خسرو و شیرین

ا

تجدید طبع سبعه حکیم نظامی

در بین آثار سخن پردازان درجه اول زبان فارسی کمتر اثرو دیوانی را سراغ داریم که باندازه گنجینه حکمت وادب استاد بزرگ نظامی گنجوی تحریف و سقط و اشتباه در آن راه یافته باشد .

دیوان خمسه ازجمله مهمترین دواوین سخن فصیح فارسی است که از دیرباز در ایران وکشورهای فارسی زبان مطبوع خاص وعام بوده ودر هرعصری نسخ متعدد از آن استنساخ شده واززمان پیدایش صنعت چاپ نیز بکرات بچاپ رسیده است .

در این نسخه های خطی وچاپی بعلت عدم بینائی ودقت کاتبان و سهل انگاری چاپ کنندگان تاآن جد غلطهای فاحش وتحریفات ناروا و اشعارنادرست الحاقی راه یافته بودکه این شاهکار بزرگ ادب را ازصورت اصلی و حقیقی خویش بکلی خارج ساخته بود .

استاد سخن مرحوم وحید دستگردی با مطالعات و تتبعات عمیق چندین ساله و وقوف کامل برنظم نظامی بیشتر از هرکس براین اغلاط و اشتباهات آگاهی داشت و پیوسته آرزومیکرد که روزی این اثر بلندپایه وکم نظیر سخن فارسی ازقیودآنهمه لغزشها وغلطهای فراوان که بمرور ایام در دیوان حکیم راه یافته بود آزاد و پرداخته گردد .

این آرزوی دیرین استاد را برآن داشت که همت برتصحیح خمسه گمارد و بالأخره پس ازقریب پانزده سال تحقیق وتتبع ومطالعه وتفسیر

معانی اشعار ومقابله با سی نسخه کهنسال ونمایاندن اشعار الحاقی دیگران که بنام نظامی ثبت شده بود آنرا طبع ومنتشر سازد.

کار تصحیح وتحشیه ومقابله سبعه که بترتیب شامل (۱) مخزن الاسرار (۲) خسرو وشیرین (۳) لیلی و مجنون (٤) هفت پیکر (٥) شرفنامه (٦) اقبالنامه (۷) گنجینه گنجوی (مجموعه قصاید وغزلیات وفرهنك لغات و شرح حال کامل نظامی) میباشد و در هفت مجلد انتشار یافته در مدت دهسال در انجمن ادبی حکیم نظامی و علاوه برشبهای انجمن تمام اوقات دیگر شبانه روزی استاد فقید را به تنهائی بخود مشغول میداشت تا بالاخره این خدمت بزرگ را بعالم شعر و ادب بانجام رسانید.

با انتشار سبعه که نخستین دفتر آن (مخزن الاسرار) درسال ۱۳۱۳ شمسی و آخرین آن (گنجینه گنجوی) در سال ۱۳۱۸ بزیور طبع آراسته گردید کلیه نظامی‌های قلمی و چاپی از قدیم و جدید متروك و بی‌اعتبار و تنها نسخه مصحح استاد وحید مورد استفاده اهل ذوق وادب واقع گردید و بس.

با استقبال کم نظیری که ازطرف دانشمندان و فضلای دورونزدیك نسبت بسبعه ابراز گردید بزودی نسخ آن تمام و استاد فقید ناگزیر خود بطبع دوم اقدام نمود. دومین چاپ مخزن الاسرار درفروردین ماه ۱۳۲۱ انجام و با چاپ یکی دوفرم از کتاب خسرو شیرین سانحه فوت استاد بزرگوار در دیماه ۱۳۲۱ ادامه کار را متوقف ساخت.

تمایل شدید وعلاقه روزافزونی که در این اواخر پیوسته ازطرف فضلاء ودانش‌پژوهان کشور برای بدست آوردن تمام دفاتر سبعه ابراز میشد موجب گردید که نگارنده تصمیم بر دومین چاپ نامه‌های مذکور گیرد

در همین موقع خوشبختانه آقای ابراهیم رمضانی مدیر محترم کتابخانه ابن‌سینا که علاقه‌مخصوصی بطبع و انتشار اینگونه آثار مفید فارسی دارند و وسایل چاپ ونشر کتب از هر جهت برایشان مهیاتر میباشد پیشنهاد انجام آنرا دادند ورهی با کمال میل و خلوص نیت آنرا استقبال نمود.

اکنون امید میرود نامه‌های خسرو و شیرین و لیلی ومجنون و هفت‌پیکر که بیشتر مورداحتیاج و کمتر یافت‌میگردد چاپ وسپس دفترهای دیگر نیز بترتیب‌طبع ومنتشرشود وبادقتی‌که نگارنده وانجمن‌حکیم نظامی درتصحیح ومقابله آنها بکارخواهد برد عیناً مطابق چاپ اول در دسترس همگان قرار گیرد و بدینوسیله آرزوی چندین ساله خواستاران سبعه تصحیح شده استاد وحید برآورده گردد.

تهران ــ آبان ماه ۱۳۳۳

وحید زاده ـ نسیم دستگردی

مدیر مجله ارمغان

بهترین افسانه تاریخی عشق وعفت
وگنجینه فصاحت واندرز وحکمت

کتاب

خسرو و شیرین



حکیم نظامی قمی شهیر بگنجوی

سخن سالار شعرای عراق

باحواشی وتصحیح وشرح لغات و ابیات
و مقابله باسی نسخه کهن سال
که در حدود هفتصد هجری تا هزار نگاشته شده



(یادگار و ارمغان استاد سخن شادروان وحید دستگردی)

چاپ دوم
آبان ماه ۱۳۳۳



بسرمایه کتابفروشی ابن سینا - تهران



چاپخانه شرق

{ بنام یزدان پاك }

{ خسرو و شیرین }

حکیم نظامی

خداوندا در توفیق بگشای — نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید — زبانی کافرینت را سراید
مده ناخوب را برخاطرم راه — بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را بنور خود برافروز — زبانم را ثنای خود درآموز
«۵» بداودی دلم را تازه گردان — زبورم را بلند آوازه گردان
عروسی را که پروردم بجانش — مبارك روی گردان درجهانش
چنان کز خواندنش فرخ شود رای — زمشك افشاندنش خلخ شود جای
سوادش دیده را پرنور دارد — سماعش مغز را معمور دارد
مفرح نامه دلهاش خوانند — کلید بند مشکل هاش دانند
«۱۰» معانی را بدوده سر بلندی — سعادت را بدوکن نقش بندی
بچشم شاه شبرین کن جمالش — که خود برنام شیرینست فالش
نسیمی از عنایت یار او کن — ز فیضت قطرهٔ درکار او کن
چو فیاض عنایت کرد یاری — بیارای کان معنی تا چه داری (۱)

(۱) چون دعای توفیق درساختن وپرداختن این نامه را مستجاب دانسته خطاب بطبع خود میگوید : ای کان معنی ومعدن مضمون اینك که فیاض عنایت با تو یار شد و توفیق ساختن نامه شیرین وخسرو دریافتی آنچه داری بیار پس طبع وی خطاب را قبول و نخست گوهر توحید را ببازار سخن میآورد .

در توحید باری

بنام آنکه هستی نام ازو یافت — فلك جنبش زمین آرام ازو یافت
خدائی کافرینش در سجودش — گواهی مطلق آمد بر وجودش
تعالی الله یکی بی‌مثل ومانند — که خوانندش خداوندان خداوند
فلك برپای دار وانجم افروز — خرد را بی‌میانجی حکمت آموز
«۵» جواهر بخش فکرتهای باریك — بروز آرنده شب های تاریك
غم وشادی نگار وبیم وامید — شب وروزآفرین وماه وخورشید
نگه دارنده بالا و پستی — گوا بر هستی او جمله هستی
وجودش برهمه موجود قاهر — نشانش بر همه بیننده ظاهر
کواکب را بقدرت کارفرمای — طبایع را بصنعت گوهر آرای
«۱۰» سواد دیده باریك بینان — انیس خاطر خلوت نشینان
خداوندی که چون نامش بخوانی — نیابی در جوابش **لن ترانی**
نیاید پادشاهی زوت بهتر — ورا کن بندگی هم اوت بهتر
ورای هرچه در گیتی اساسیست — برون ازهرچه درفکرت قیاسیست
بجستجوی او بر بام افلاك — دریده وهم را نعلین ادراك
«۱۵» خرد درجستنش هشیار برخاست — چودانستش نمیداندچپ ازراست (۱)
شناسائیش برکس نیست دشوار — ولیکن هم بحیرت می‌کشدکار
نظر دیدش چونقش خویش برداشت — پس انگاهی حجاب ازپیش برداشت (۲)
مبرا حکمش اززودی ودیری — منزه ذاتش از بالا و زیری

---

(۱) یعنی آنگاه خرد اورا شناخت که بکلی ازخود فراموش کرد و چپ از راست ندانست . (۲) یعنی نظر بیننده آنگاه که نقش وجود خود را از میان برداشت و این حجاب را درهم درید خدا را دید (عمیت عین لاتراك) .

حروف کاینات ار بازجوئی — همه درتست وتودرلوح اوئی [1]

چوگل صدپاره کن خودرادرینباغ — که نتوان تندرست آمد بدین داغ [2]

تو زانجا آمدی کاینجا دویدی — ازین جا درگذر کانجا رسیدی

ترازوی همه ایزد شناسی — چه باشد جز دلیلی یا قیاسی

«٥» قیاس عقل تا آنجاست برکار — که صانع را دلیل آید پدیدار

مده اندیشه را زین پیش‌تر راه — که یا کوه آیدت درپیش یا چاه

چودانستی که معبودی ترا هست — بدارازجستجوی چون وچه دست

ز هرشمعی که جوئی روشنائی — بوحدانیتش یابی گوائی (٣)

گه ازخاکی چوگل رنگی برآرد — گه از آبی چوما نقشی نگارد

«١٠» خرد بخشید تا او را شناسیم — بصارت داد تا هم زوهراسیم

فکند ازهیئت نه حرف افلاك — رقوم هندسی برتخته خاك (٤)

نبات روح را آب ازجگر داد — چراغ عقل را پیه از بصر داد (٥)

جهت را شش گریبان درسرافکند — زمین راچارگوهر دربرافکند (٦)

---

(١) اشارتست به (اتزعم انك جرم صغير ـ وفيك انطوى العالم الاكبر)

(٢) يعنى در باغ كاينات با داغ توحيد تندرستى ممكن نيست پس بايد طلسم جسم را درهم شكسته وپاره پاره كنى وازتعين وتشخص بگذرى تا بدرياى وحدت درپيوندى

(٣) يعنى هرچه شمع وار روشنى وجود دارد دليل وحدانيت اوست .

(وفى كل شيىء له آية — تدل على انه واحد)

(٤) چون بعقيده قدما زمين مركز عالم جسمانيست زمين را اوح فرض كرده و نه فلك را به رقم هندسى از ١ تا ٩ كه نويسنده ازلى براين لوح نگاشته است .

(٥) جگر در اينجا بمعنى دل است وچون دل سرچشمه حيانست نبات روح ورستنى جان از آن آب ميخورد . (٦) شش گريبان جهت ـ زير و بالا و چپ راست و پيش و پس است وچهار گوهرزمين ـ عناصراربعه .

چنان کرد آفرینش را بآغاز — که پی بردن نداند کس بدان راز
چنانش در نورد آرد سرانجام — که نتواند زدن فکرت در آن گام
نشاید بازجست از خود خدائی — خدائی برتر است از کدخدائی (۱)
بفرساید همه فرسودنی ها — همو قادر بود بر بودنی ها
«۵» چو بخشانیده و بخشنده جود — نخستین مایه‌ها را کرد موجود
بهر مایه نشانی داد از اخلاص — که اورا درعمل کاری بود خاص
یکی را داد بخشش تا رساند — یکی را کرد ممسك تا ستاند
نه بخشنده خبر دارد زدادن — نه آنکس کو پذیرفت از نهادن
نه آتش را خبر کو هست سوزان — نه آب آگه که هست از جان فروزان
«۱۰» خداوندیش با کس مشترك نیست — همه حمال فرمانند و شك نیست
کرا زهره ز حمالان راهش — که تخلیطی کند در بارگاهش
بسنجد خاك و موئی برندارد — بیارد باد و بوئی برندارد (۲)
زهی قدرت که درحیرت فزودن — چنین ترتیب ها داند نمودن

در استدلال نظر و توفیق شناخت

خبرداری که سیاحان افلاك — چرا گردند گرد مرکز خاك
«۱۵» درین محرابگه معبودشان کیست — وزین آمدشدن مقصودشان چیست
چه میخواهند ازین محمل کشیدن — چه می جویند ازین منزل بریدن

---

(۱) یعنی کارها وصفات خالق را ازمخلوق قیاس مکن وکمالات کدخدائی خودت را غیراز کمالات واجب الوجود بدان . (**کلما میزتموه بافهامکم فهومخلوق مصنوع مثلکم مردود الیکم** الخ) . (۲) اشارتست باینکه خلقت خالق برای سود کردن نیست بلکه برای جودکردن است . من نکردم خلق تا سودی کنم بلکه تا بربندگان جودی کنم . ممکنست ضمیر بسنجد بحمال برگردد . یعنی فرشته خاك خاك را میسنجد وفرشته باد باد را میآورد وقدرت تخلیط و بردن مو و بوئی ندارند.

چرا این ثابت‌است آن‌منقلب‌نام — که گفت اینرا بجنب آنرا بیارام
قبا بسته چو گل در تازه روئی — پرستش را کمر بستند کوئی
مرا حیرت بر آن آورد صد بار — که بندم در چنین بتخانه زنار(۱)
ولی چون کرد حیرت تیز گامی — عنایت بانك برزد کای نظامی
«۵» مشو فتنه برین بتها که هستند — که این‌بتها نه خودرا می‌پرستند
همه هستند سرگردان چوپرگار — پدیدآرنده خود را طلبکار
تو نیز آخر هم از دست بلندی — چرا بتخانهٔ را در نبندی
چوابراهیم با بت عشق میباز — ولی بتخانه‌را ازبت بپرداز
نظر بربت نهی صورت پرستی — قدم بربت‌نهی رفتی ورستی
«۱۰» نموداری که‌ازمه‌تابماهی‌است — طلسمی برسر گنج الهی است
طلسم بسته را با رنج یابی — چو بگشائی بزیرش گنج یابی
طبایع را یکایك میل درکش — بدین‌خوبی‌خردرا نیل‌درکش(۲)
مبین درنقش گردون کان‌خیالست — گشودن بند این‌مشکل محالست
مرا برسر گردون رهبری نیست — جزآن‌کاین‌نقش‌دانم‌سرسری‌نیست
«۱۵» اگردانستنی‌بودی‌خوداینراز — یکی زین نقش‌ها دردادی آواز
ازین گردنده گنبد های پرنور — بجزگردش چه‌شایددیدن‌ازدور
درست آنشدکه‌اینگردش‌بکاریست — درین‌گردندگی‌هم‌اختیاریست(۳)

---

(۱) یعنی حیرت درکارگاه آفرینش صدبار مرا برآن بازداشت‌که زنارستاره‌پرستی در بتخانه فلك برمیان بندم ولی عنایت یزدان ابراهیم‌وار از بت پرستی به بت شکنی انتقالم داد . (۲) نیل درکشیدن وجامه درنیل افکندن کنایه ازسرسبزی ودولت‌است و در فرهنگها نیاورده‌اند چنانکه کنایه از ماتم داری هم هست یعنی چشم طبیعت را میل‌کشیده وکورکن و بدین وسیله خرد را دولتیارساز. (۳) یعنی همینقدر معلوم‌است که‌گردش‌آسمان سرسری و بیهوده نیست وگرداننده مختاری هم درکاراست .

بلی در طبع هر دانندهٔ هست — که با گردنده گردانندهٔ هست
از آن چرخه که گرداند زن پیر — قیاس چرخ گردنده همان گیر
اگرچه از خلل یابی درستش — نگردد تا نگردانی نخستش
چو گرداند ورا دست خردمند — بدان گردش بماند ساعتی چند
«۵» همیدون دور گردون زین قیاسست — شناسد هر که او گردون شناسست
اگر نارد نمودار خدائی — در اصطرلاب فکرت روشنائی (۱)
نه زابرو جستن آید نامهٔ نو — نه از آثار ناخن جامه نو
بدو جوئی بیابی از شبه نور — نیابی چون نه زو جوئی زمه نور (۲)
زهر نقشی که بنمود او جمالی — گرفتند اختران زان نقش فالی
«۱۰» یکی ده دانه جو محراب کرده — یکی سنگی دو اصطرلاب کرده (۳)
ز گردشهای این چرخ سبك رو — همان آید کز ان سنك واز آن جو
مگو زارکان پدید آیند مردم — چنان کارکان پدید آیند از انجم
که قدرترا حوالت کرده باشی — حوالت را بآلت کرده باشی
اگر تکوین بآلت شد حوالت — چه آلت بود در تکوین آلت (۴)

---

(۱) یعنی اگر فیض خدائی چشم عقل را روشن و پیش بین و داننده وقایع و سوانح نکند هیچ چیزدیگر نمیتواندکرد و کسانیکه ازجستن ابرو حکم برسیدن نامه نو و از آثارناخن و ناخن‌شناسی یقین بدوخته شدن جامه نو میکنند برخطا میروند .

(۲) در بعض نسخ است :

بدو جوئی بیابی ازحبش حور — نه زو جوئی نیابی درقمر نور

(۳) یعنی جادوان جوزن هندوکه جورا محراب پیش آمد وقایع قرارداده وکسانیکه دوسنك را برهم بسته و بنام اصطرلاب از آن اسرارفلك را بازمیخوانند همه بیهوده گمه وخطا میکنند . درحقیقت وجود رمل وفال وجادورا دراینجا انکارکرده ومیگوید اننان هرگز باسرارغیب واقف نشده واساس‌کارگاه آفرینش را دیگرگون نتوانند کرد . (٤) یعنی دراینصورت تسلسل باطل لازم میآید .

اگرچه آب وخاك وباد وآتش | کنند آمد شدی بایکدگر خوش
همی تا زو خط فرمان نیاید | بشخص هیچ پیکر جان نیاید
نه هرکه ایزدپرست ایزد پرستد | چوخود دراقبله سازدخود پرستد
زخود برگشتن است ایزدپرستی | ندارد روز با شب هم نشستی
«۵» خدا از عابدان آنرا گزیند | که در راه خدا خود را نبیند
نظامی جام وصل آنگه کنی نوش | که بریادش کنی خودرا فراموش

آمرزش خواستن

خدایا چون گل ما را سرشتی | وثیقت نامهٔ بر ما نوشتی
بما بر خدمت خود عرض کردی | جزای آن بخود برفرض کردی
چو ما با ضعف خود در بند آنیم | که بگذاریم خدمت تا توانیم
«۱۰» تو باچندان‌عنایت‌ها که‌داری | ضعیفانرا کجا ضایع گذاری
بدین امیدهای شاخ درشاخ | کرم‌های تو مارا کرد گستاخ
وگرنه ما کدامین خاك باشیم | که‌ازدیوارتورنگی(گردی)تراشیم
خلاصی‌ده‌که روی‌ازخود بتابیم | بخدمت کردنت توفیق یابیم
ز ما خود خدمتی شایسته ناید | که شادروان عزت را بشاید
«۱۵» ولی‌چونبندگیمانگوشگیراست | زخدمت بندگانرا ناگزیراست
اگرخواهی بما خط درکشیدن | زفرمانت که یارد سرکشیدن
وگرگردی‌زمشتی‌خاك خشنود | ترا نبود زیان ما را بود سود
درآنساعت که ما مانیم و هوئی | ز بخشایش فرومگذار موئی
بیامرز از عطای خویش ما را | کرامت‌کن‌لقای‌خویش مارا
«۲۰» من‌آنخاکم‌که مغزم دانه‌تست | بدین شمعی دلم پروانه‌تست(۱)

(۱) یعنی من آن خاکم که دانه توحید و معرفت تو در مغزم نهفته است و با اینکه دلم بنور معرفت چون شمع در بزم وجود روشن است پروانه وار عاشق تست .

توئی کاول ز خاکم آفریدی | بفضلم زافرینش برگزبدی
چوروی‌افروختی چشمم‌برافروز | چو نعمت دادیم شکرم درآموز
بسختی صبرده تا پای دارم | درآسانی مکن فرموش‌کارم
شناسا کن بحکمتهای خویشم | برافکن برقع غفلت ز پیشم
«۵»هدایت راز من‌برواز مستان | چو اول دادی آخر بازمستان
بتقصیری که از حد بیش کردم | خجالت را شفیع خویش کردم
بهرسهوی که درگفتارم افتد | قلم درکش کزین بسیارم افتد
رهی دارم بهفتاد ودوهنجار | ازآن‌یکره گل وهفتادودوخار(۱)
عقیدم را در آن ره کش عماری | که هست آنراه راه رستگاری
«۱۰» ترا جویم زهرنقشی که دانم | تومقصودی زهرحرفی که خوانم
زسرگردانی تست اینکه پیوست | بهر نااهل واهلی میزنم دست
بعزم خدمتت برداشتم پای | گرازره یاوه‌گشتم راه بنمای
نیت برکعبه آورده است جانم | اگر در بادیه میرم ندانم
بهرنیك و بدی کاندر میانه است | کرم(دیت)برتست‌واندیگربهانه‌است
«۱۵»یکی‌راپای بشکستی‌وخواندی | یکی را بال وبردادی وراندی
ندانم تا من مسکین کدامم | ز محرومان ومقبولان چه نامم
اگر دین دارم وگر بت پرستم | بیامرزم بهر نوعی که هستم
بفضل خویش کن فضلی مرا یار | بعدل‌خود مکن با فعل‌من‌کار(۲)

(۱) اشارت بحدیث نبویست که میفرماید امت پس ازمن هفتاد ودوفرقه میشوند یکی باقی و باقی هالك وهفتاد ودوفرقه بودن دراصل ازدین زردشت گرفته شده که پس از تسلط اسکندر هفتاد ودوفرقه شدند واردشیر بابکان بدستیاری (اردای ویراف) موبد موبدان آن اختلاف را برداشت . (۲) اشارتست بدعای (**الهي عاملنا بفضلك ولا تعاملنا بعدلك**).

ندارد فعل من آنروز بازو — که با عدل تو باشد هم ترازو
بلی ازفعل من فضل تو بیش است — اگر بنوازیم برجای خویش است
بخدمت خاص کن خرسندیم را — بکس مگذار حاجت مندیم را
چنان دارم که در نابود و در بود — چنان باشم کزو باشی تو خشنود
«۵» فراغم ده زکار این جهانی — چوافتدکار باتو خودتودانی(۱)
منه بیش ازکشش تیمار(۲) برمن — بقدر زور من نه بار برمن
چراغم را زفیض خویش ده نور — سرم را ز استان خود مکن دور
دل مست مرا هشیار گردان — ز خواب غفلتم بیدار گردان
چنان خسبان چوآید وقت خوابم — که گر ریزد گلم ماند گلابم(۳)
«۱۰» زبانم را چنان ران برشهادت — که باشد ختم کارم برسعادت
تنم را درقناعت زنده دل دار — مزاجم را بطاعت معتدل دار
چوحکمی راند خواهی یا قضائی — بتسلیم آفرین در من رضائی
دماغ دردمندم را دوا کن — دواش ازخاك پای مصطفی کن

در نعت رسول اکرم صلی الله علیه و سلم

محمد کافرینش هست خاکش — هزاران آفرین بر جان پاکش
«۱۵» چراغ افروزچشم اهل بینش — طراز کارگاه آفرینش
سر و سرهنگ میدان وفا را — سپه سالار و سرخیل انبیا را

(۱) در بعض نسخ است (چو افتد باتو کار آنگه تودانی) . (۲) تیمار در اینجا بمعنی خدمت است یعنی بارخدمت بیش ازحد کشیدن برمن بارمکن .
(۳) یعنی اگر گل هستیم خزان شود گلاب سخن ونام نیك ازمن باقی ماند .

مرقع(۱) برکش نرمادهٔ چند ‏ ‏ ‏ شفاعت خواه کار افتادهٔ چند

ریاحین بخش باغ صبحگاهی ‏ ‏ ‏ کلید مخزن گنج الهی

یتیمانرا نوازش در نسیمش ‏ ‏ ‏ ازآنجا نام شد دریتیمش(۲)

بمعنی کیمیای خاك آدم ‏ ‏ ‏ بصورت توتیای چشم عالم

۵» سرای شرع را چون چار حد بست ‏ ‏ ‏ بنا بر چار دیوار ابد بست(۳)

زشرع خود نبوت را نوی داد ‏ ‏ ‏ خرد را در پناهش پیروی داد

اساس شرع او ختم جهانست ‏ ‏ ‏ شریعتها بدو منسوخ از آنست

جوانمردی رحیم وتند چون شیر ‏ ‏ ‏ زبانش گه کلید و گاه شمشیر

ایازی خاص وازخاصان گزیده ‏ ‏ ‏ زمسعودی بمحمودی رسیده(٤)

۱۰» خدایش تیغ نصرت داده درچنگ ‏ ‏ ‏ کزآهن نقش داند بست برسنگ

بمعجز بدگمانانرا خجل کرد ‏ ‏ ‏ جهانی سنگدل را تنگدل کرد

چوگل برآبروی دوستان شاد ‏ ‏ ‏ چوسرو ازآبخوردعالم آزاد

فلك را داده سروش سبزپوشی ‏ ‏ ‏ عمامش باد را عنبر فروشی

زده در موکب سلطان سوارش ‏ ‏ ‏ بنوبت پنج نوبت چار یارش

۱۵» سریرعرش را نعلین او تاج ‏ ‏ ‏ امین وحی وصاحب‌سرمعراج

زچاهی برده مهدی را بانجم ‏ ‏ ‏ زحاکی کرده دیوی را بمردم

---

(۱) مرقع ـ نامهٔ عمل زشت است (**رقع دنیاه باخرته**) یعنی آخرترا رقعه و وصله دنیا قرارداد . معنی شعر اینکه پیغمبر مرقع‌زن ومرد گناهکارامت را برکشیده و بشفاعت آنانرا نجات می‌بخشد . (۲) یعنی چون نسیم دم وی یتیم نواز بود نام وی در یتیم شد و یتیمانه پرورش یافت . (۳) چارحد کنایه ازچار خلیفه است .

(٤) یعنی دردرگاه خدا که یکی از نامهای وی محمود است ایازخاص بود وازشدت مسعودی نام وی محمود شده بمقام محمودی رسید .

خلیل ازخیل تاشان(۱) سپاهش — کلیم از چاوشان بارگاهش
برنج وراحتش درکوه وغاری — حرم ماری ومحرم سوسماری(۲)
گهی دندان بدست سنك داده — گهی لب برسر(اب)سنگی نهاده
ابودندانش ازآن درسنك زدچنك — که دارد لعل وگوهر جای درسنك
«۵» سردندان کنش را زیر چنبر — فلك دندان کنان آورده بردر(۳)
بصر درخواب ودل در استقامت(٤) — زبانش امتی گو تا قیامت
من آن تشنه لب غمناك اویم — که او آب من(۵) ومن خاك اویم
بخدمت کرده ام بسیار تقصیر — چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر
کنم درخواستی زانروضه پاك — که یکخواهش کنی درکار اینخاك
«۱۰» برآری دست از آن بردیمانی — نمائی دست برد آنگه که دانی(٦)
کالهی برنظامی کار بگشای — ز نفس کافرش زنار بگشای
دلش در مخزن آسایش آور — برآن بخشودنی بخشایش آور
اگرچه جرم او کوه گراناست — ترا دریای رحمت بیکرانست
بیامرزش روان آمرزی آخر — خدای رایگان آمرزی آخر

(۱) خیل تاش- تاش بمعنی شریکست پس خیل تاش سپاه یعنی شریك خیل سپاه و خواجه تاش یعنی شریك خواجگی .

(۲) یعنی همیشه رنج وراحت وی درکوه وغار وحرم وی مار ومحرمش سوسمار بود کنایه ازاینکه ازخلق عزلت گزیده بخالق مشغول بود .

(۳) دندان کنان بضم کاف بمعنی صمیم قلب وطیب خاطر است یعنی سرکننده دندان اورا فلك ازصمیم قلب در چنبر بسته و بردر آورد .

(٤) اشارتست بحدیث (**ینام عینی و لا ینام قلبی**)

(۵) آب من - یعنی او آبروی من ومن پیش او خاك پست هستم .

(٦) یعنی آنگاه که میدانی وقت استجابت دعاست درحق من چنین دعا کن که الهی کار نظامی را بگشای الخ .

در سابقه نظم کتاب فرماید

چو طالع موکب دولت روان کرد
سعادت روی در روی جهان کرد

خلیفت وار نور صبح گاهی
جهان بستد سپیدی از سیاهی

فلك را چتر بد سلطان ببایست
که الحق چتر بی سلطان نشایست (۱)

در آوردند مرغان دهل ساز
سحرگه پنج نوبت را بآواز

«۵» بدین تخت روان با جام جمشید
بسلطانی برآمد نام خورشید

ز دولتخانه این هفت فغفور
سخن را تازه‌تر کردند منشور

طغان شاه سخن برملك شد چیر
قراخان قلم را داد شمشیر

بدین شمشیر هرکو کارکم کرد
قلم شمشیر شد دستش قلم کرد

من از ناخفتن شب مست مانده
چو شمشیری قلم در دست مانده (۲)

«۱۰» بدین دل کز کدامین در درآیم
کدامین گنج را سر برگشایم

چه طرز آرم که ارز آرد (۳) زبانرا
چه برگیرم که درگیرد جهانرا

درآمد دولت ازدر شاد در روی (٤)
هزارم بوسه خوش داد برروی

که کار آمد برون از قالب تنك
کلیدت را گشادند آهن از سنك

چنین فرمود شاهنشاه عالم
که عشقی نو برآر از راه عالم

«۱۵» که صاحب حالتان یکباره مردند
ز بی‌سوزی همه چون یخ فسردند

فلك را از سر خنجر زبانی
تراشیدی ز سر موی معانی

---

(۱) چتر سیاه درقدیم خاص پادشاهان بوده . یعنی فلك ازشب سیاه چترشاهانه داشت و سلطانی بر این چتر میبایست پس مرغان دهل ساز پنج نوبت برزدند تا بر تخت روان فلك خورشید بشاهی برآمد وروزدمید . (۲) یعنی قلمم مانند شمشیری بردست مانده . (۳) ارز بمعنی قیمت است یعنی چه طرز سخن بیاورم که ارزش و ارج زبان را بیفزاید . در این مصراع تصحیح غلط کاتبان ازحد نوشتن بیش است .
(٤) شاد در روی یعنی شادی دررخسار و شادمان چهره .

عطارد را قلم مسمار(١) کردی پرند زهره برتن خار کردی
چوعیسی روح‌را درسی درآموز چوموسی عشق‌را شمعی‌برافروز
ز تو پیروزه بر خاتم نهادن زما مهر(دست) سلیمانی گشادن
گرت خواهیم کردن حق‌شناسی نخواهی کردن آخر ناسپاسی
«٥» وگر با تو دم(ره) ناساز گیریم چوفردوسی زمزدت باز گیریم
توانی مهر یخ برزر نهادن فقاعی را توانی سرگشادن(٢)
وگر چون مقبلان دولت‌پرستی طمع را میل درکش(٣) بازرستی
دلم چون دید دولت را هم‌آواز زدولت کرد بردولت یکی ناز
که وقت یاری آمد یاریی کن درین‌خون‌خوردنم‌غمخواریی کن
«١٠» زمن‌فربه‌تران‌کاینجنس گفتند بیازوی‌ملوك این لعل سفتند(٤)
بدولت داشتند اندیشه را پاس نشاید لعل سفتن جز بالماس(٥)
سخنهائی زرفعت تا (بر) ثریا باسباب مهیا (مهنا) شد مهیا
منم روی‌ازجهان درگوشه کرده کفی‌پست‌جوین(٦) ره‌توشه کرده
چو ماری برسر گنجی نشسته زشب‌تاشب بگردی‌روزه‌بسته(٧)

---

(١) قلم مسمارکردن کنایه ازقلم افکندن ودیگر برنداشتن است که قلم چون میخ در یکجا استوارماند .

(٢) مهر یخ برزرنهادن کنایه از ترك گفتن است . یعنی میتوانی بترك زر گفته و فردوسی‌وار سم ما را دربهای فقاع داده وبگوئی (**بمن جز بهای فقاعی نداد**)

(٣) میل درکشیدن کنایه ازکورکردنست . (٤) یعنی کسانیکه درعلم سخن‌پردازی از من فربه‌تر بودند این جنس سخن افسانه و تاریخ را بدستیاری ملوك ادا کردند .

(٥) یعنی جز بالماس دولت لعل اندیشه و فکر را نمیتوان سفت .

(٦) پست بکسراول مطلق آرد . (٧) گرد عبارت از گرده نانست یعنی شب تا شب دیگر بیك گرده نان روزه بروزه بسته . دربعض نسخ جای (بگردی) (بقرصی) است .

چو زنبوری که دارد خانهٔ تنگ | در آنخانه بود حلوای صد رنگ
بفرشه که روزی ریزشا خست(۱) | کرم گرتنگ شد روزی فراخست
چوخواهم مرغم ازروزن درآید | زمین بشکافد و ماهی برآید
ازآندوات که باد اعداش برهیچ | بهمت یاریی خواهم دگرهیچ
«۵» بساکارا که شد روشن‌ترازماه | بهمت خاصه همت همت شاه
گرازدنیا وجوهی نیست دردست | قناعت را سعادت بادکان هست

درستایش طغرل ارسلان

چو سلطان جوان شاه جوانبخت | که برخورداربادازتاج وازتخت
سریر افروز اقلیم معانی | ولایت گیر ملك زندگانی
پناه ملك شاهنشاه طغرل | خداوند جهان سلطان عادل
«۱۰» ملك‌طغرل که‌دارای‌وجوداست | سپهردولت و دریای جود است
بسلطانی بتاج وتخت پیوست | بجای ارسلان برتخت بنشست
من این‌گنجینه را درمیگشادم | بنای این عمارت می‌نهادم
مبارك بود طالع نقش بستم | فلك‌گفتا مبارك باد وهستم(۲)
بدین‌طالع که هست این‌نقش‌را فال | مراچون‌نقش‌خودنیکو کندحال
«۱۵» چونقش ازطالع‌سلطان نماید | چوسلطان‌گرجهان‌گیرست شاید
ازین بیکر که معشوق دل آمد | بکم مدت فراغت حاصل آمد

---

(۱) یعنی بفر همراهی شاه که شاخ وجودش در باغ زندگی روزی فشانست اگرچه امروز نشانی ازاهل‌کرم نیست ولی مرا روزی فراخست واگر مرغ هوا را بخواهم ازروزن درون میآید واگر ماهی بخواهم زمین میشکافد وماهی از زیرزمین بیرون می آید .

(۲) یعنی طالع نقش‌بندی من براین‌دفتر مبارك بود وفلك هم مبارکباد گفت‌پس‌همیشه من در میمنت ومبارکی هستم .

درنك از بهرآن افتاد درراه | که تا از شغلها فارغ شود شاه
حبش را زلف برطمغاج بندد | طراز شوشتر در چاج بندد(١)
بباز چتر عنقا را بگیرد | بتاج زر ثریا را بگیرد
شکوهش چتر بر گردون رساند | سمندش کوه(کره)ازجیحون جهاند
«٥»بفتح هفت‌کشور سر برآرد | سر نه چرخ را درچنبرآرد
گهش خاقان خراج چین فرستد | گهش قیصر گزیت‌دین‌فرستد(٢)
بحمدالله که با قدر بلندش | کمالی درنیابد جز سپندش(٣)
من از شفقت سپند مادرانه | بدود صبحدم کردم روانه
بشرط آنکه گر بوئی دهد خوش | نهد بر نام من نعلی برآتش(٤)
«١٠»بدان لفظ بلند گوهر افشان | که جان عالمست و عالم جان
اتابك را بگوید کای جهانگیر | نظامی وانگهی صدگونه‌تقصیر(٥)
نیامد وقت آن کاو را نوازیم ؟ | زکار افتادهٔ را کار سازیم ؟
بچشمی چشم‌این‌غمگین گشائیم؟ | بابروئیش از ابروچین گشائیم ؟

(١) حاصل معنی این چند بیت اینست که من از پرداختن نقش این دفتر زود فراغت حاصل‌کردم ولی اگر دیر نزد شاه میرسد سبب آنست که شاه مشغول بجنك ومن منتظر بودم که درنتیجه فتوحات طمغاج وحبش وشوشتر وچاج را که ازهم بسیار دورند بهم متصل و همه را مسخرکند آنگاه دفتر خود را پیش وی آورم . طمغاج یکی ازولایات ترکستان وچاج یکی ازشهرهای ماوراءالنهراست که اکنون بتاشکند معروف است . (٢) گزیت ـ بفتح اول خراجی‌که ازکفار برای کافر بودن گیرند و جزیه معرب آن میباشد . (٣) کمال بمعنی عین‌الکمال و چشم زخم است یعنی چشم زخم اورا درنمی‌یابد ولی سپند که دافع چشم زخم است اورا درمییابد . استثناء بطریق منقطع است . (٤) نعل در آتش نهادن کنایه از طلبیدن بتعجیل است . (٥) یعنی اتابك را بگوید که نظامی با اینمقام بلند وانگاه از طرف تو صدگونه تقصیر نسبت بوی !

ستی و مهستی را برغزلها — شبی صدگنج بخشی درمثلها(۱)
گر اورا خرمنی ازما گشاید — زما والله که یکجو کم نیاید(۲)
زملك ما که دولت راست بنیاد — چه باشد گرخرابی گردد آباد
چنین گوبندهٔ درگوشه تا کی — سخندانی چنین بی‌توشه تا کی
«۵» ازآن شد خانهٔ خورشید معمور — که تاریکان عالم را دهد نور
سخای ابر ازآن آمد جهانگیر — که درطفلی گیاهی را دهد شیر
کنون عمریست کین مرغ سخنسنج — بشکر نعمت ما میبرد رنج
نخورده جامی از میخانه ما — کند از(در)شکرها شکرانهٔ ما(۳)
شفیعی چون من وچون او غلامی — چو تو کیخسروی کمتر زجامی؟(٤)
«۱۰» نظامی چیست این گستاخ روئی — که با دولت کنی گستاخ گوئی
خداوندی که چون خاقان وفغفور — بصدحاجت دری بوسندش ازدور
چه عذرآری تو اینجا کی تر ازخاك — که گویائی درین خط خطرناك
یکی (بلی)عذراست کو درپادشاهی — صفت دارد ز درگاه الهی
بدان درهرکه بالاتر فروتر — کسی کافکنده‌تر گستاخ روتر
«۱۵» نه بینی برق کاهن را بسوزد — چراغ پیره‌زن چون برفروزد

---

(۱) یعنی به ستی و مهستی شبی صد گنج می‌بشخی و این بخشش در مثلها آمده پس چرا باید نظامی‌را فراموش‌کنی . مهستی شاعره معروف ویکی ازندیمان مجلس شاه بوده . کلمه مهستی مرکب است ازمه بمعنی بزرك وستی مخفف سیدتی ازعصر خلفای عباسی باینطرف معمول و رواج شده است .

(۲) یعنی ازطرف ما خرمنی‌کارگشای او گردد یکجو ازدولت ما کم نمیشود .

(۳) یعنی از میان شکرها تنها بشکرانه ما می‌پردازد . در چند نسخه بجای شکرها (شکرما) (شعرخود) دیده میشود و همه تصحیح‌کاتبست .

(٤) یعنی با شفاعت چون منی در حق شخصی مانند نظامی از چون تو کیخسروی آیا کمتر ازجامی ممکن است بخشش بشود .

همان‌دریا که‌موجش‌سهمنا کست | گلی را باغ و باغی را هلاکست
سلیمانست شه با او درین راه | گهی ماهی سخن گوید گهی ماه
دبیران را بآتش گاه سباك | گهی‌زردرحساب‌آید‌گهی‌خاك(۱)
خدایا تا جهانرا آب و رنگست | فلك را دور و گیتی را درنگست
«۵» جهانرا خاص این صاحبقران کن | فلك را یار این گیتی‌ستان کن
ممتع دارش از بخت و جوانی | زهرچیزش فرون ده زندگانی
مبادا دولت از نزدیك (بالین) او دور | مبادا تاج را بیفرق او نور
فراخی باد از اقبالش جهانرا | ز چترش سر بلندی آسمانرا
مقیم جاودانی باد جانش | حریم زندگانی آستانش

ستایش اتابك اعظم شمس الدین ابو جعفر محمد بن ایلدگز

«۱۰» بفرخ فالی و فیروزمندی | سخن را دادم از دولت بلندی
طراز آفرین بستم قلم را | زدم برنام شاهنشه رقم (درم) را
سر و سرخیل شاهان شاه آفاق | چو ابرو باسری هم‌جفت و هم‌طاق(۲)
ملك اعظم اتابك داور دور | که افکند ازجهان آوازهٔ جور
ابوجعفر محمد کز سر جود | خراسانگیر خواهد شد چو محمود
«۱۵» جهانگیر آفتاب عالم افروز | بهربقعه قران ساز و قرین سوز
دلیل آنك آفتاب خاص و عام است | که‌شمس‌الدین‌والدنیاش نام‌است

---

(۱) یعنی دبیران و محاسبات آتشگاه سباك و بوته زرگران هم زر را بحساب می‌آورند وهم خاك را . خاکی که زرگران‌را بکار می‌آید خاك مخصوصی است قیمت دار.

(۲) یعنی چون ابرو باسری وسروری هم‌جفت است و هم طاق جفت بودن باسری معلوم و طاق بودن او ازاینست‌که سروری مانند او نیست .

چنان چون شمس کانجم را دهد نور | دهد ما را سعادت چشم بد دور (۱)
در آن بخشش که رحمت نام کردند | دو صاحب را محمد نام کردند
یکی ختم نبوت کرده ذاتش | یکی ختم ممالك بر حیاتش
یکی برج عرب را تا ابد ماه | یکی ملك عجم را از ازل (جاودان) شاه
«۵» یکی دین را زظلم آزاد کرده | یکی دنیا بعدل آباد کرده
زهی نامی که کرد از چشمه نوش | دو عالم را دو میمش حلقه در گوش
ز رشك نام او عالم دو نیم است | که عالم را یکی او را دو میم است (۲)
بترکان (نه) قلم بی نسخ تاراج | یکی میمش کمر بخشد یکی تاج (۳)
بنور تاج بخشی چون درخشست (٤) | بدین تأیید نامش تاج بخشست
«۱۰» چو طوفی سوی جود آرد وجودش | ز جودی بگذرد طوفان جودش
فلك با او کرا گوید که برخیز | که هست این قایم افکن قایم آویز (٥)
محیط از شرم جودش زیر افلاك | جبین واری (٦) عرق شد بر سر خاك
چو دریا دردهد بی تلخ روئی | گهر بخشد چو کان بی تنك خوئی
ببارش تیغ او چون آهنین میغ | کلید هفت کشور نام آن تیغ

---

(۱) یعنی چشم بد از شکوه وی دور باد که چونانکه انجم واقمار از خورشید کسب نور میکنند ما ازو کسب سعادت میکنیم . (۲) دونیم بودن عالم بمناسبت اینست که در کتابت اتصال ندارد و از میان جداست بخلاف لفظ محمد . (۳) یعنی بوسیله سپاه ترك قلم بی نسخ و کتابت تاراج یك میم او را تاج میبخشد و یك میم کمر چون میم اول برسر کلمه و میم دوم برمیان و میم هم شکل دایره و کمربند است نسخ اینجا بمعنی نوشتن است . (٤) درخش - برق .

(٥) یعنی چون این پادشاه هرکس بپادشاهی برخاست در او آویخته و او را فرود میافکند آسمان یارا ندارد تا کسی را بگوید که ازجای بپادشاهی برخیز.

(٦) جبین واری عرق - یعنی باندازه عرقی که ازجبینی برخیزد .

جهت ششطاق(۱) او بردوشدارد　　فلك نه حلقه هم درگوش دارد
جهانچونمادران(۲) گشتهمطیعش　　بنام عدل زاده چون ربیعش
خبرهائی که بیرون از اثیر است　　بکشف خاطر اورا درضمیراست
کدامین علم کو در دل ندارد　　کدام اقبال کو حاصل ندارد
«۵» بسرپنجه چو شیراندلیر است　　بدینشیرافکنییارتچهشیراست؟(۳)
نه با شیری کسی را رنجه دارد　　نه از شیران کسی همپنجه دارد
سنانش ازموی باریکی سترده　　ز چشم مویبینان مویبرده(٤)
زهرمقراضه(۵) کوچوصبحرانده　　عدو چونمیخ درمقراض مانده
زهرشمشیرکوچون(صبح)جسته　　(٦) مخالف چونشفق درخوننشسته
«۱۰» سمندش درشتاب آهنگبیشی　　فلك را هفت میدان داده پیشی
زمین زیرعنانش گاوریش است　　(۷) اگرچههمعنان(رکاب) گاومیشاست
کله برچرخ دارد فرق برماه　　کلهداری چنین باید زهی شاه

(۱) شش طاق ـ خیمه خاص سلطانی ـ یعنی فضای جهات سته شش طاق و خرگاه خاص اوست . (۲) یعنی جهان که او را بنام عدل مانند فصل ربیع زاده مادرانه دوست مطیع اوست . یا آنکه مانند مادرانه درجهان اورا مطیع جهان هم مطیع است ولی معنی اول بهتراست بمناسبت مصراع ثانی چون ربیع فصل اعتدال هوا وشب و روزاست ممدوح را درعدل بدونشبیه کرده . (۳) یعنی یا رب آیا کدام شیر اینگونه شیرافکن است . (٤) یعنی سنان وی چنان راسترو وهدفشکن است که باریکی موی را سترده و ازچشم خورده بینان وعیبگیران خردهبینی را بیرون برده و دور کرده است . مویبین بمعنی خردهگیر و عیببین است . (۵) مقراضه ـ یك جنبش و برش ازمقراض است ومقراضهرای زبانه صبح درجامه شب واضح است .
(٦) ضمیر در (کو) شمشیر برمیگردد و ممکن است بممدوح برگردد ودراینصورت جسته بمعنی جهانده ومتعدیست . (۷) گاوریش ـ بیعقل ـ یعنی زمین ازخود رای وعقلی ندارد ودرفرمان عنان اوست با آنکه خود همعنان با همرکاب گاومیش است یعنی در پشت گاو قرار گرفته . گاورا گاومیش گفتن ظاهرا مقتضای قافیه باشد در بعض نسخ است (گاومیش است) یعنی گاو در زیر ومیش برزبر دارد .

همه عالم گرفت از نیك رائی — چنین باشد بلی ظل خدائی
سیاهی وسپیدی هرچه هستند — گذشت ازکردگار اوراپرستند
زره پوشان دریای شکن گیر (١) — بفرق دشمنش پوینده چون تیر
طرفداران کوه آهنین چنك (٢) — برجم حاسدش برداشته سنك
٥ » گاوی خصم وی سنگین درا بست — چومقناطیس ازآن آهنربایست (٣)

نشد غافل زخصم آگاهی اینست — نخسبد شرط شاهنشاهی اینست
اتابیك ایلدگز شاه جهان گیر — که زدبرهفت‌کشورچارتکبیر (٤)
دوعالم‌را بدین یکجان سپرده‌است (٥) — چوجانش‌هست‌نتوانگفتمرده‌است
جهان زنده بدین صاحبقرانست — درین‌شك‌نیست‌کوجان‌جهانست
١٠ »جزاین‌بکسرندارد شخص‌عالم — مبادا کز سرش موئی شود کم
کس ازمادربدین‌دولت نزاده‌است — حبش‌تاچین‌بدین‌دولت‌گشاده‌است
فکنده در عراق او باده در جام — فتاده هیبتش در روم و در شام
صلیب زنك را بر تارك روم — بدندان ظفر خائیده‌چون‌موم (٦)

---

(١) زره پوشان دریا ـ یعنی دریا های ازامواج زره پوش برای غرق‌کردن دشمن وی بسرعت‌تر برسروی پوینده‌اند. (٢) یعنی کوههای آهنین چنك که طرفداران ویند برای رجم دشمنش سنك برداشته‌اند . (٣) درای‌کاروان دارای زبانه آهنین است که بسبب آن آواز میدهد . یعنی گلوی خصم وی مانند درای‌کاروان هرزه دراست از آن رو مقناطیس‌وار تیر وسنان آهن را زبانه مانند بخود جذب میکند .
(٤) چارتکبیرزد ـ یعنی بدرود زندگانی گفت . (٥) یعنی هرچند اتابیك ایلدگز خود رفته ولی چون جان او ابوجعفرمحمد برجاست نمیتوان گفت مرده است .
(٦) یعنی صلیب‌سیاه‌رنك زنگی مانند را برتارك روم بدندان ظفر چون موم خائیده . رومیان عیسوی و صلیب از آهن سیاه رنگست .

(الحاقی)

توئی شاها ولیعهدش براین گاه — ولیعهدان تو هم شاه بن شاه
بتو سرسبز باد این سبز گلشن — بخسروزادگان چشم تو روشن
چو در عهد تو دید اهل جهان را — ولیعهد زمین کرد آسمان را

سیاه روم را کز ترك شد پیش ‌ ‌ ‌ ‌ بهندی تیغ کرده هندوی خویش

شکارستان او ابخاز و(۱) دربند ‌ ‌ ‌ ‌ شبیخونش بخوارزم و سمرقند

زگنجه فتح خوزستانکه کرده است؟ ‌ ‌ ‌ ‌ زعمان تا باصفاهان که خورده است؟

ممیراد (مبراد) اینفروغ ازروی اینماه ‌ ‌ ‌ ‌ میفتاد این کلاه ازفرق این شاه

«۵» هرآنچیزی که اورانیست مقصود ‌ ‌ ‌ ‌ بآتش سوخته گرهست خودعود

هرآنکس کزجهان با او زند سر ‌ ‌ ‌ ‌ درآب افتاد(۲) اگرخود هست شکر

هرآنخاطر که اورا زان غبار است ‌ ‌ ‌ ‌ خزان بادا اگر خود نوبهار است

هرآنشخصی که اوراهست ازورنج ‌ ‌ ‌ ‌ بزیرخاك باد ازخود بود گنج

خطاب زمین بوس

زهی دارنده اورنك شاهی ‌ ‌ ‌ ‌ حوالتگاه تأیید الهی

«۱۰» پناه سلطنت پشت خلافت ‌ ‌ ‌ ‌ ز تیغت تا عدم موئی مسافت

فریدون دوم جمشید ثانی ‌ ‌ ‌ ‌ غلط گفتم که حشو است این معانی

فریدون بود طفلی گاوپرورد ‌ ‌ ‌ ‌ تو بالغ دولتی هم شیروهم مرد(۳)

ستد جمشید را جان مار ضحاك ‌ ‌ ‌ ‌ ترا جان بخشد اژدرها ی افلاك

گر ایشان داشتندی تخت با تاج ‌ ‌ ‌ ‌ تو تاج و تخت می‌بخشی بمحتاج

«۱۵» کند هرپهلوی خسرونشانی ‌ ‌ ‌ ‌ توخودهم خسروی‌هم پهلوانی(٤)

سلیمانرا نگین بود و ترا دین ‌ ‌ ‌ ‌ سکندر داشت آیینه تو آیین

---

(۱) ابخاز ـ با باء ساکن پش ازخاء یکی ازولایات ارمنستانست . (۲) افتاد بطریق نفرین است یعنی در آب فرود افتد وغرق شود . در بعض نسخ است (درآب افتاده به گرهست گوهر) ولی تصحیح کاتب میباشد . (۳) یعنی تو پادشاه بالغ دولت و بسرحدکمال رسیده هم شیری و هم مرد .

(٤) پهلو بفتح لام ـ شجاع وتوانا . یعنی پهلوانان کوشش میکنند که نشان وعلامت خسروانی دریابند ولی تو خود هم پادشاهی و هم پهلوان .

ندیدند آنچه تو دیدی زایام — سکندر زاینه جمشید از جام
زهی ملك جوانی خرم از تو — اساس زندگانی محکم از تو
اگر صد تخت خود بر پشت پیلست — چو بی نقش تو باشد تخت نیلست(۱)
به تیغ آهنین عالم گرفتی — بزرین جام جای جم گرفتی
«۵» بآهن چون فراهم شد خزینه — از آهن وقف کن بر آبگینه(۲)
بدستوری حدیثی چند کوتاه — بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه
من از سحر سحر پیکان راهم — جرس جنبان هاروتان شاهم(۳)
نخستین مرغ بودم من درین باغ — گرم بلبل کنی کینت وگر زاغ
بعرض بندگی دیر آمدم دیر — وگر دیر آمدم شیر آمدم شیر
«۱۰» چه خوش گفت این سخن پیر جهانگرد — که دیر آی و درست آی ای جوانمرد
دراین اندیشه بودم مدتی چند — که نزلی سازم از بهر خداوند
نبودم تحفه چیپال و فغفور — که پیش آرم زمین را بوسم از دور
بدین مشتی خیال فکرت انگیز — بساط بوسه را کردم شکرریز(٤)
اگرچه مور قربان را نشاید — ملخ نزل سلیمانرا نشاید

---

(۱) یعنی هر تخت پیلی که نقش تو در آن جای ندارد نیلگون تخت ماتم است . در بعض نسخ است (بخت نیلست) و ظاهرا تصحیح غلطست . (۲) در زمان قدیم از آهن آینه میساخته اند ازین سبب میگوید اکنون که بشمشیر آهن خزینه فراهم شد مقداری از آهن را وقف آبگینه کن کنایه از اینکه پس از طی پهنه رزم ساز بزم و آهنك سرود غزل و شعر کن . (۳) یعنی من از سحر پیکان و قاصدان سخن سحری زاده خودکه افکار بدیع ومضامین بلند باشند جرس جنبان هاروتان جادوسخن وشاعران آستان شاهم . در قدیم برای پاسبانان سلطان یك جرس جنبان هم درکار بوده که جرسی بزرك را میجنبانیده تا پاسبانان بخواب نروند . در اغلب نسخ است (من شبخیز کز پیکان راهم) ولی تصحیح کاتب بنظرمی آید . (٤) یعنی بساط شاه که بوسه گاه سلاطین است شکرریزکردم . شکرریز رسم نثارعروسی است .

نبود آبی جز این در مغز میغم — وگر بودی نبودی جان دریغم
بذره آفتابی را که گیرد — بگنجشگی عقابی را که گیرد (١)
چه‌سود افسوس من گر کدخدائی — جز این موئی ندارم در کیائی (٢)
حدیث آنکه چون دل گاه وبیگاه — ملازم نیستم در حضرت شاه
«٥» نباشد برملك بوشیده رازم — که من جز با دعا با کس نسازم
نظامی اکدشی (٣) خلوت‌نشینست — که نیمی‌سرکه نیمی انگبینست
ز طبع تر گشاده چشمه نوش — بزهد خشك بسته بار (باد) بردوش
دهان زهدم ارچه خشك خانیست (٤) — لسان رطبم آب زندگانی است
چه مشك از ناف عزات بو گرفتم — به تنهائی چه عنقا خو گرفتم
«١٠» گل بزم ازچو من خاری نیاید — زمن غیر از دعا کاری نیاید
ندانم کرد خدمتهای شاهی — مگر اختی سجود صبحگاهی
رعونت دردماغ ازدام ترسم — طمع در دل زکار خام ترسم
طمع را خرقه برخواهم کشیدن — رعونت را قبا خواهم دریدن
من وعشقی مجرد باشم آنگاه (٥) — بیاسایم چو مفرد باشم آنگاه
«١٥» سرخود را بفتراکت سپارم — زفتراکت چودولت سر برآرم
گرم دورافکنی دربوسم ازدور — وگر بنوازیم نور علی نور

---

(١) یعنی شعرمن ذره وشاه آفتابست چگونه ذره آفتاب را میتواند گرفت .

(٢) یعنی افسوس برتنگدستی چه سود زیرا من درکدخدائی ده سخن وگفتار ازکیائی و بزرگی جز آنچه پیش آورده‌ام دیگر یکمو هم ندارم . (٣) اکدش - بروزن کشمش حیوان دوتخمه که پدر ازجنسی ومادر از جنس دیگری باشد مانند استر ملا در بعض نسخ (یکدش) و آنهم صحیح است ومستعمل . (٤) خانی - بروزن مانی چشمه وحوض . (٥) یعنی آنگاه‌که خرقه طمع وقبای رعونت را دریده وازفیض‌عشق مجرد شدم سرخود را بفتراکت سپرده وخدمتهای شاهی را عهده‌دار خواهم شد .

بیك خنده کرت باید چو مهتاب (۱) — شب افروز بکنم چون کرم شبتاب
چو دولت هر که را دادی بخود راه — نبشتی برسرش یا میر یا شاه
چو چشم صبح درهر کس که دیدی — بلاس ظلمت از وی درکشیدی
بهر کشور که چو خورشید راندی — زمین را بدره بدره زرفشاندی
«۵» زرافشانت همه ساله چنین باد — چو تیغت حصن جانت آهنین باد
جهان بیرون مباد ازحکم ورایت — زمین خالی مباد از خاك پایت
سرت زیر کلاه خسروی باد — بخسرو زادگان پشتت قوی باد
بهر منزل که مشك افشان کنی راه — منورباش چون خورشید و چون ماه
بهر جانب که روی آری بتقدیر — رکابت باد چون دولت جهانگیر
«۱۰» جنابت برهمه آفاق منصور — سپاهت قاهر و اعدات مقهور

در مدح شاه مظفر الدین قزل ارسلان

سبك باش ای نسیم صبحگاهی — تفضل کن بدان فرصت که خواهی
زمین را بوسه ده در بزم شاهی — که دارد بر ثریا بارگاهی
جهان بخش آفتاب هفت کشور — که دین ودولت ازوی شد مظفر
شه مشرق که مغرب را پناهست — قزل شه کافسرش بالای ماهست
«۱۵» چو مهدی گرچه شد مغرب وثاقش — گذشت ازسر حد مشرق یتاقش (۲)
نگینش گر نهد یك نقش برموم — خراج ازچین ستاند جزیت ازروم

---

(۱) یعنی اگر بخواهی یك خنده نوازش مهتاب مانند نو با آنکه کرم شب تابی بیش نیستم از نورسخن شب افروزی خواهم کرد .

(۲) از مهدی مقصود مهدی غائب آخرالزمان است که در اشعار قدما فراوان دیده میشود وچون در قدیم حدود یمن و مکه را مغرب مینامیده اند از این سبب میگوید وثاق و خانه اش درمغربست . یتاق ـ با یاء مفتوح پیش از تاء ـ پاسبان .

اگر خواهد بآب تیغ گل رنك | برآرد رودروس ازچشمهٔزنك(۱)

گرش باید بیك فتح الهی | فروشوید ز هندستان سیاهی

زبیم وی که جور ازدور بردست | چوبرق ارفتنهٔزاداست مرداست

چو ابر از جودهای بیدریغش | جهان روشن شده مانند تیغش

«۵»سخای ابر چون بگشاید ازبند | بصد تری فشاند قطرهٔ چند

ببخشد دست او صد بحر گوهر | که دربخشش نگردد ناخنش تر

بخورشیدی سریرش هست موصوف | بمه بر کرده معروفیش معروف

زمین هفت است وگر هفتادبودی | اگر خاکش نبودی باد بودی

زحل گر نیستی هندوی این نام | بدین پیری درافتادی ازین بام(۲)

«۱۰»ارس را دربیابان جوش باشد | چو دردریا رسد خاموش باشد

اگر دشمن رساند سر بافلاك | بدین درگه چه بوسد جز سرخاك

اگر صد کوه در بندد ببازو | نباشد سنك با زر هم ترازو

ازآن منسوج کورا دوردادست | بچارارکان کمربندی فتادست

وزان خلعت که اقبالش بریدست | بهفت اختر کله‌واری(۳)رسیدست

«۱۵»وزن آتش که الماسش فروزد | عدو گر آهنین باشد بسوزد

چو دیو از آهنش دشمن گریزد | که برهرشخص کافتد برنخیزد

ز تیغی کانچنان گردن گذارد | چه‌خاردخصم اگر گردن نخارد(٤)

(۱) یعنی اگر بخواهد ازکشورزنك که چشمه مانندی بیش نیست رود بزرگی از خون مانند رود عظیم کشور روس (ارس) جاری میکند. (۲) یعنی اگر زحل منصب پاسبانی وبندگی نام این شاه را نداشت با این پیری که دارد از بام فلك فرود می‌افتاد. (۳) کله‌وار یعنی اندازه یك کلاه. (٤) گردن‌خاریدن ـ کنایه ازتحیر و اندیشه است.

زکال از دودخصمش عودگردد — که مریخ‌ازذنب مسعودگردد(۱)

حیاتش با مسیحا هم‌رکابست — صبوحش تا قیامت درحسابست

به آب ورنك تیغش برده تفضیل — چونیلوفر هم ازدجله هم ازنیل

بهرحاجت‌که خلق آغاز کرده — دری دارد چو دریا باز کرده

«۵» کس ازدریای‌فضلش‌نیست‌محروم — ز درویش خرد تا منعم روم

پی موریست از کین تا بمهرش — سرموئی است از سر تا سپهرش

هر آن موری که یابد بردرش بار — سلیمانیش باید نوبتی دار

هر آن پشه که برخیزد زراهش — سر نمرود زیبد بارگاهش

زناف‌نکته(نقطه) نامش مشك ریزد — چوسنبل‌خوردازآهومشك‌خیزد

«۱۰» زادراکش‌عطاردخوشه‌چینست — مگرخودنام‌خانش‌خوشه‌زینست(۲)

چو بردریا زند تیغ پلالك(۳) — بماهی گاو گوید کیف حالك

گر ازنعلش‌هلال‌اندازه‌گیرد(٤) — فلك را حلقه در دروازه گیرد

ضمیرش کاروانسالار غیب است — توانا را زدانائی چه عیب است

---

(۱) یعنی زکالی‌که خصمش را برآن بسوزانند ازدود خصم درمغز تمام مردم چون عود خوشبومیشود و گرانبها زیرا همه اشتیاق سوختن خصم ویرا دارند آنگاه برای دفع دخل مقدر مصراع ثانی را میآورد یعنی مگو ازدود دشمن زشت چگونه زکال عود زیبا میشود زیرا اینمطلب نظیر بسیار دارد چنانچه مریخ از ذنب زشت مسعود میشود . (۲) برج سنبله وخوشه خانه عطارد است . یعنی ازخوشه‌چینی خرمن‌ادراك ممدوح نام خانه عطارد خوشه شده است .

(۳) پلالك وپلارك و بلارك همه بروزن تبارك . جوهرشمشیروشمشیرجوهرداراست پس تیغ پلالك یعنی تیغ جوهردار. اختلاف توجیه و اقواء قافیه در لام عیب قافیت و معروفست‌که شخصی از نظامی سئوال‌کردکه بحکم قافیه لام حالك را مفتوح باید خواند واین خلاف قانون نحو است بشوخی جواب فرمود که گاو علم نحو نخوانده وغلط و صحیح نمیداند . (٤) یعنی اگر هلال خود را از نعل اسب او اندازه گیرد آنقدر بزرك میشود که دایره فلك حلقه دروازه هلال خواهد شد نه هلال حلقه گوش فلك .

بمجلس گر می وساقی نماند | چو باقی ماند او باقی نماند (۱)
از آن عهده که درسر دارد اینعهد | (۲) بدین مهدی توان رستن از اینمهد
اگر طوفان بادی سهمناکست | سلیمانی چنین دارد (داری) چه باکست
اگر خود مار ضحاکی زند نیش | چو در خیل فریدونی میندیش
«۵» براهل روزگار از هرقرانی | نیامد بی ستمکاری زمانی
زخسف (۳) اینقران مارا چه بیمست | که دارا دادگر داور رحیمست
قرانی را که با این داد باشد (٤) | چو فال از باد باشد باد باشد
جهان ازدرگهش طاقی کمینه است | بر اینطاق آسمانجام (چون) آبگینه است
بران اوج ازچوما گردی چه خیزد | که ابر آنجا رسد آبش (۵) بریزد
«۱۰» بر آن درگه چوفرصت یابی ای باد | بیار ابن خواجه تاش خویشرا یاد
زمین بوسی کن ازراه غلامی | چنان گو کاینچنین گوید نظامی
که گر بودم زخدمت دور یکچند | نبودم فارغ از شغل خداوند
چو شد پرداخته درسلك اوراق | مسجل شد بنام شاه آفاق
چو دانستم که این جمشید ثانی | که بادش تا قیامت زندگانی

(۱) یعنی چون او بافیست اگر هیچ چیز دیگر باقی نماند چیزی نیست .

(۲) یعنی با این عهدهٔ که عهد ما درسردارد ازقران کواکب و طوفان بادی ، ازمهد زمین بدین مهدی آخرزمان میتوان رست .

(۳) خسف ـ گرفتگی و سیاهی . (٤) یعنی قرانهای نحس فلکی که دراین دوره داد اتفاق افتاده چون فال همه در برج بادی است باید باد شمرد وهیچ دانست زیرا درین دور نحوست راه ندارد ؛ در آنزمان منجمان یك طوفان بادی پیش بینی کرده بودند که از جمله آنان یکی انوری بوده و حکایت وی معروفست . حکیم نظامی برای دفع وحشت مردم آن طوفان بادی و قران کواکب را هیچ میشمارد و ممدوح خود را سلیمان وار بر باد مسلط میخواند .

(۵) یعنی آبرویش بریزد .

اگر برگ گیای بیند در این باغ | بنام شاه آفاقش کند داغ (۱)
مرا این رهنمونی بخت فرمود | که تا شه باشد از من بنده خشنود

(حکایت)

شنیدستم که دولت پیشهٔ بود | که با یوسف رخیش اندیشهٔ بود
چنان در کار آن دلدار دل بست | که از تیمار کار خویشتن رست
«۵» چنان در دل نشاند آن داستانرا | که با جانش مسلسل کرد جانرا
گرش صد باغ بخشیدندی از نور | نبردی منت یك خوشه انگور
چو دادندی گلی بردست یارش | رخ از شادی شدی چون نوبهارش
بحکم آنکه یار اورا چوجان بود | مدام از شادی او شادمان بود
مراد شه که مقصود جهانست | بعینه برادرهم چنانست (۲)
«۱۰» مباد این درج دولت را نوردی | میفتاد اندر این نوشاب گردی (۳)
جمالش باد دایم عالم افروز | شبش معراج باد و روز نوروز
بقدر آنکه باد از زلف مشگین | گهی هندوستان سازد گهی چین (٤)
همه ترکان چین بادند هندوش | مباد از چینیان چینی برابروش
حسودش بسته بند جهان باد | چو گرد دوست بستش برنیان باد (٥)

---

(۱) داغ بمعنی نشانست وداغ کردن اسب و سایر حیوانات معروف .
(۲) یعنی مراد شاه که خود وی مقصود تمام جهانست با برادر وی که اتابك باشد همینگونه است . شاه اتابك را برادر خطاب میکرده .
(۳) یعنی درین نوشاب یگانگی گرد کدورت مریزاد .
(٤) یعنی بقدر وعدد آنکه باد در سلسله زلف خوبان سیاهی هندوستان میسازد و چین وشکن ونشان میدهد . در بعض نسخ است (بقدر آنکه یار الخ) وغلطست.
(٥) یعنی حسود بسته بند اگر دوست شد بسته در پرنیان وحریر باد .

مطیعش را زمی پرباد کشتی چو یاغی گشت بادش تیز دشتی (۱)
چنین نزلی که یابی پرمعانیش مبارکباد بر جان و جوانیش

در پژوهش این کتاب

مرا چون هاتف دل دید دمساز برآورد از رواق همت آواز
که بشتاب ای نظامی زود دیرست فلك بدعهد وعالم زود سیراست
«۵» بهاری نو برآر از چشمه نوش سخن را دست‌بافی تازه درپوش
در این منزل بهمت ساز بردار درین پرده بوقت آواز بردار
کمین سازند اگر بیوقت رانی سراندازند اگر بیوقت خوانی
زبان بگشای چونگل روزکی چند کزاین کردندسوسن رازبان‌بند (۲)
سخن پولاد کن چون سکه زر بدین سکه درم را سکه می‌بر (۳)
«۱۰» نخست آهنگری با تیغ بنمای پس آنگه صیقلی را کارفرمای (٤)
سخن کان از سر اندیشه ناید نوشتن را و گفتن را نشاید
سخن را سهل باشد نظم دادن ببـاید لیك برنظم ایستادن
سخن بسیار داری اندکی کن یکی را صد مکن صدرا یکی کن
چو آب ازاعتدال افزون نهدگام زسیرابی بغرق آرد سرانجام
«۱۵» چوخون‌درتن‌زعادتبیش گردد سزای گوشمال نیش گردد
سخن کم گوی تا برکار گیرند که در بسیار بد بسیار گیرند

---

(۱) دشتی ـ بضم اول بمعنی بد وزشت (۲) یعنی مانند گل سرخ چندروزی زبان بگشای نه همیشه زیرا هرکس همیشه زبان پر گوئی باز کند چون سوسن ده زبان از ده زبانی زبان بند و گنك میشود . (۳) یعنی سخن را چون پولاد محکم وسخت وچون سکه برزر دلنشین و زیبا بساز و ازسکه سخن سکه و رونق درم را ازمیان ببر. (٤) یعنی شمشیرسخن را بطرز آهنگران اول بساز و آنگاه صیقل بده کنایه ازاینکه بعد ازساختن با دقت بحك واصلاح و پیرایش وآرایش پرداز.

ترا بسیار گفتن گر سلیم است | مگو بسیار دشنامی عظیم است (۱)
سخن جانست و جان داروی جانست | مگر چون جان عزیز از بهر آنست
تو مردم بین که چون بیرای و هوشند | که جانی را بنانی میفروشند
سخن گوهر شد و گوینده غواص | بسختی در کف آید گوهر خاص
«۵» ز گوهر سفتن استادان هراسند | که قیمت مندی گوهر شناسند
نه بینی وقت سفتن مرد حکاك | بشاگردان دهد در خطرناك (۲)
اگر هشیار اگر مخمور باشی | چنان زی کز تعرض دور باشی
هزارت مشرف بی جامگی هست | بصد افغان کشیده سوی تو دست (۳)
بغفلت بر میاور یك نفس را | مدان غافل ز کار خویش کس را
«۱۰» نصیحتهای هاتف چون شنیدم | چو هاتف روی در خلوت کشیدم
در آن خلوت که دل دریاست آنجا | همه سرچشمه ها آنجاست آنجا
نهادم تکیه (نکته) گاه افسانهٔ را | بهشتی کردم آتش خانهٔ را
چو شد نقاش این بتخانه دستم | جز آرایش بر او نقشی نبستم
اگر چه در سخن کاب حیاتست | بود جایز هر آنچه از ممکنات است
«۱۵» چو بتوان راستی را درج کردن (٤) | دروغی را چه باید خرج کردن
ز کژ گوئی سخن را قدر کم گشت | کسی کو راستگو شد محتشم گشت

---

(۱) یعنی اگرچه بسیار گوئی برای تو سهل است ولی اینکه بتو بگویند (بسیار مگوی) و پر مگو دشنامی است بسیار بزرك (۲) حکاك استاد چون قیمت گوهر را میداند از ترس نمیتواند اورا سفت ولی شاگرد بیخبر چون ترس ندارد ازعهده سفتن برمی‌آید. خطر اینجا بمعنی قدر وقیمت است یعنی در گرانمایه .

(۳) مشرف بی‌جامگی - دیده‌بان بی‌مزد وماهوار . یعنی حسودان بسیار دیده‌بان وار بسوی تو فریادکنان دست دراز کرده‌اند پس غفلت مکن ونوعی سخن گوی که زبان تعرض بدان دراز نشود .

(٤) یعنی من براین افسانه جز آرایش چیزی نیفزوده‌ام وبااینکه درسخن وشعر هرچیز ممکنی را جایز است آوردن تاریخ راست را درج کرده ودروغ را دورانداخته‌ام .

چوصبح صادق آمد راست گفتار / جهان در زر گرفتش محتشم وار
چو سرو از راستی برزد علم را / ندیدانده خزان (جهان) تاراج غم را
مرا چون مخزن الاسرار گنجی / چه باید در هوس بیمود رنجی
ولیکن درجهان امروز کس نیست / که اورا درهوس نامه هوس نیست
«۵» هوس پختم بشیرین دستکاری / هوسناکان غم را غمکساری
چنان نقش هوس بستم براو پاك / که عقل ازخواندنش گرددهوسناك
نه درشاخی زدم چون دیگران دست / که بروی جز رطب چیزی توان بست
حدیث خسرووشیرین نهان نیست / وزان شیرین تر الحق داستان نیست
اگر چه داستانی داپسند است / عروسی دروقایه شهربنداست (۱)
«۱۰» بیاضش در گذارش نیست معروف / که در بردع (۲) سوادش بوده موقوف
ز تاریخ کهن سالان آن بوم / مرا این گنجنامه گشت معلوم
کهنسالان این کشور که هستند / مرا بر شقه این شغل بستند
نیارد در قبواش عقل سستی / که پیش عاقلان دارد درستی
نه پنهان بردرستیش آشکار است / اثرهائی کز ایشان یادگار است
«۱۵» اساس بیستون و شکل شبدیز / همیدون درمداین کاخ برویز (۳)
هوسکاری آن فرهاد مسکین / نشان جوی شیر وقصر شیرین
همان شهر ودوآب خوشگوارش / بنای خسرو و جای شکارش

---

(۱) یعنی عروس این داستان دلپسند شهربند نگاهداری و پاسبانی است و هنوز ازحجله وقایه بیازار تماشا نیامده است . (۲) یعنی مسوده این افسانه در شهر بردع که یکی ازولایات ارمنستان است متوقف شده و مبیضه آن در گزارش زبان وبیان نیامده . دربعض نسخ بجای معروف (موصوف) است .
(۳) دربعض نسخ است (نشان جوی وآن قصردلاویز) .

حدیث باربد با ساز دهرود (۱) همان آرام گاه شه بشهرود
حکیمی کاین حکایت شرح کردست (۲) حدیث عشق از ایشان طرح کردست
چو درشصت اوفتادش زندگانی خدنك افتادش از شست جوانی
بعشقی در که شست (۳) آمد پسندش سخن گفتن نیامد سودمندش
۵ » نگفتم هرچه دانا گفت از آغاز که فرخ نیست گفتن گفته را باز
در آن جزوی که ماند از عشقبازی (۴) سخن راندم نیت برمرد غازی

سخنی چند در عشق

مرا کز عشق به ناید شعاری (شماری) مبادا تا زیم جز عشق کاری
فلك جز عشق محرابی ندارد جهان بی خاك عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه این است همه صاحب دلانرا پیشه این است
۱۰ » جهان عشقست و دیگر زرق سازی همه بازیست الا عشق بازی
اگر بی عشق بودی جان عالم که بودی زنده در دوران عالم
کسی کز عشق خالی شد فسردست گرش صد جان بود بی عشق مردست
اگر خود عشق هیچ افسون نداند نه از سودای خویشت وارهاند
مشو چون خر بخورد و خواب خرسند اگر خود گربه باشد دل در و بند
۱۵ » بعشق گربه گر خود چیر باشی (۵) از آن بهتر که باخود شیر باشی

(۱) ساز دهرود که ده زه از روده داشته مخصوص باربد است .
(۲) مقصود از حکیم ـ فردوسی طوسی است . یعنی فردوسی در حکایت خسرو قصه عشق شیرین را طرح و ترك کرده زیرا درشصت سالگی خدنك عشق وی از شست جوانی افتاده بود . دربعض نسخ بجای شرح (درج) وبجای طرح (خرج) میباشد
(۳) یعنی ازعشقی که پسندیده شست جوانیست در پیری سخن راندن ضمیر پسندش بعشق برمیگردد.
(۴) یعنی آنچه را حکیم فرو گذاشته بیاد و نیت او که مردیست غازی و جنگجو بنظم میآورم .
(۵) یعنی اگر بعشق گربهٔ چیر باشی از آن بهتر است که باخود بوده وشیر باشی در بعض نسخ است .
بعشق گربه گرخود شیر (سیر) باشی از آن بهتر که باخود (چیر) (سیر) باشی

نروید تخم کس بیدانـه عشق | کس ایمن نیست جز در خانه عشق
زسوز عشق بهتر درجهان چیست | که بی او گل نخندید ابر نگریست

همان گبران که بر آتش نشستند | زعشق آفتاب آتش پرستند(١)
مبین در دل که او سلطان جانست | قدم درعشق نه کو جان جانست
«٥» هم ازقبله سخن گوید هم ازلات | همش کعبه خزینه هم خرابات(٢)
اگر عشق اوفتد درسینه سنگ (٣) | بمعشوقی زند در گوهری چنگ
که مغناطیس اگر عاشق نبودی | بدان شوق آهنی را چون ربودی
وگـر عشقی نبودی بر گذرگاه | نبودی کـهربـا جـوینده کاه
بسی سنگ وبسی گوهر بجایند | نه آهن را نه که را می ربایند
«١٠» هرانجوهر که هستند ازعددبیش | همه دارند میل مرکـز خویش
گـر آتش در زمین منفذ نیابد | زمین بشکافـد و بالا شتابد
وگر آبی بماند در هـوا دیر | بمیل طبع هـم راجع شود زیر
طبایع جز کـشش کاری ندانند | حکیمان این کشش راعشق خوانند
گـر اندیشه کـنی ازراه بینش | بعشق است ایستاده آفـرینش
«١٥» گرازعشق آسمان آزاد بودی | کجا هرگـز زمین آباد بودی

(١) گبران آتش‌پرست درآتش می‌نشسته‌اند وآتش آنان را نمیسوخته واینکار از معجزات آنان بشمارمیرفته . طایفه نصیری علی‌اللهی کنونی هم هنوز اینکار را ازآنان یادگار دارند و عمل میکنند . (٢) یعنی در مذهب عشق قبله ولات وکعبه وخرابات یکیست . (٣) یعنی چون عشق درسینه سنك یافت شد معشوق گوهررا بدست آورد .

(الحاقی)

شنیدم عـاشقی را بـود مستی | وزآنجا خواست اول بت پرستی

چومن بی‌عشق خودرا جان ندیدم — دلی بفروختم جانی خریدم
زعشق آفاق را پر دود کردم — خرد را دیده خواب آلود کردم(۱)
کمر بستم بعشق این داستان را — صلای عشق در دادم جهان را
مبادا بهره مند از وی خسیسی — بجز خوشخوانی و زیبا نویسی
«۵» زمن نیك آمد این ار بد نویسند (۲) — بمزد من گناه خود نویسند

عذر انگیزی در نظم کتاب

در آنمدت که من در بسته بودم — سخن با آسمان پیوسته بودم
گهی برج کواکب می‌بریدم(۳) — گهی ستر ملایك می دریدم
یگانه دوستی بوده خدائی — بصد دل کرده باجان آشنائی
تعصب را کمر دربسته چون شیر — شده برمن سپر برخصم شمشیر
«۱۰» در دنیا بدانش بند کرده — زدنیا دل بدین خرسند کرده
شبی در هم شده چون حلقه زر — بنقره نقره زد برحلقه در (٤)

(۱) یعنی چون عشق در من بیدار شد بدود آتش عشق چشم عقل را خواب آلود کردم (۲) گوئی حکیم نظامی در عالم مکاشفه مبدیده که نویسندگان چه اندازه سقط وتحریف وتصرف غلط در اشعار او خواهند کرد و شاید درهمان زمان هم بامزد کتابت که ازوی میگرفته‌اند گناه وغلط خود را بجای گفته صواب و صحیح حکیم مینوشته‌اند ازین سبب درحق آنان نفرین میکند . ازخوشخوان وزیبانویس میتوانم دعوی کرد که مقصود وی من بنده وحید دستگردی بوده‌ام چو بیشك از زمان نظامی تا کنون کتاب وی ازحیث صحت وترجمه بدین خوشی وزیبائی خوانده و نوشته نشده‌است چنانچه معری هم دعوی کرده که متنبی ازشعر : **(اناالذی نظر الاعمی الی ادبی)** ابو العلا را مقصود داشته (۳) یعنی فکر بلند من دربروج کواکب راه میبرید و پرده اسرار ملایك پاره میکرد (٤) یعنی شبی مانند حلقه زر بنقره درهم شده برحلقه در نقره زد . نقره دوم بفتح میم آوازیست که از زدن انگشتان بکدیگر برآید وعوام بشگن و ترنگل گویند . مراد اینست که آهسته انگشت بحلقه در زد .

درآمد سر گرفته سر گرفته (۱) عتابی سخت با من در گرفته
که احسنت ای جهاندار معانی که در ملك سخن صاحبقرانی
پس از پنجاه چله در چهل سال مزن پنجه در این حرف ورق مال (۲)
درین روزه چو هستی پای برجای بمردار استخوانی روزه مگشای
«۵» نکرده آرزو هرگز ترا بند که دنیا را نبودی آرزومند

چو داری در سنان نوك خامه کلاید قفل چندین گنج نامه
مسی را زر براندودن غرض چیست زر اندر سیم تر زین میتوان زیست (۳)
چرا چون گنج قارون خاك بهری نه استاد سخن گویان دهری ؟
در توحید زن کاوازه داری چرا رسم مغان را تازه داری
«۱۰» سخندانان دلت را مرده دانند اگرچه زنده خوانان زنده خوانند
ز شورش کردن آن تلخ گفتار ترشروئی نکردم هیچ در کار
ز شیرین کاری شیرین دلبند فروخواندم بگوشش نکتهٔ چند
وزان دیبا که می‌بستم طرازش نمودم نقشه های دل نوازش
چو صاحب سنگ دید آن نقش ارژنگ فرو ماند از سخن چون نقش بر سنك (٤)

(۱) سر گرفته اول بمعنی سرزنش است یعنی سرزنش را از سر گرفته (۲) پنجاه چله درچهل سال کنایه ازدریافتن مقام کامل ریاضت است . یعنی پس از مقام کامل ریاضت پنجه درحرفی مزن که ورق زهد وریاضت را بهم مالیده و درنوردد . دربعض نسخ است (پس پنجه چله درعهد سی سال) اگر اینطور صحیح باشد نظامی دراین وقت سی ساله بوده و گرنه چهل ساله وچون متن عین شعر خاقانیست شاید شرح صحیح باشد . (۳) یعنی چرا مس را زراندود کرده ونقلب مکنی راستی وزهد پیشه کن تا زرت برسیم افزوده شود. (٤) یعنی چون آن مرد صاحب سنك ومقدار آن نقش ارژنك یا ارتنك را مطابق بعضی نسخ دید چون نقش بر سنك از سخن فروماند ارتنك وارژنك نام نگارخانهٔ مانیست دربعض نسخ است (چو صاحبدیده دید) (چو صاحبدل بدید) وهمه تصحیح کاتب است .

(الحاقی)

فریب بت پرستان بفکن از مشت فسون خوانی مکن چون زند زردشت

بدو گفتم ز خاموشی چه جوئی — زبانت کو که احسنتی بگوئی
بصد تسلیم گفت ای من غلامت — زبانم وقف بر تسبیح نامت
چو بشنیدم زشیرین داستان را — ز شیرینی فرو بردم زبان را
چنین سحری تو دانی یاد کردن — بتی را کعبهٔ بنیاد کردن (۱)
«۵» مگر شیرین بدانکردی دهانم — که درحلقم شکر گردد زبانم
اگر خوردم زبان‌را من شکروار — زبان چون توئی بادا شکر بار
بپایان برچو این ره بر گشادی — تمامش کن چو بنیادش نهادی
در این گفتن ز دولت یاریت باد — برومندی و بر خورداریت باد
چرا گشتی درین بیغوله پابست — چنین‌نقدعراقی بر کف دست (۲)
«۱۰» رکاب‌ازشهربندگنجه بگشای (۳) — عنان‌شیرداری‌پنجه بگشای (بنمای)
فرس‌بیرون‌فکن‌میدان‌فراخست — توسرسبزی‌ودولت سبز شاخست
زمانه نغز گفتاری ندارد — وگز دارد چوتو باری ندارد
همائی کن برافکن سایه برکار — ولایترابجغدی‌چندمسپار (مگذار)
چراغنداین‌دوسه پروانه خویش — پدیدار آمده درخانه خویش (٤)

---

(۱) یعنی تنها تو میتوانی بجادوئی برای بتی کعبه پرستش بنیاد کنی . در بعض نسخ است :

چنین سحری تودانی ساز کردن — بتی با کعبهٔ انباز کردن

(۲) نقد عراقی درسره و پاك بودن ضرب‌المثل بوده وچون‌حکیم‌نظامی عراقیست بدو مناسبت سخن خودرا نقد عراقی مینامد . (۳) رکاب و (رکیب) دربعض نسخ هردو دراینجا بمعنی‌اسب است یعنی‌اسب ازاصطبل شهربند گنجه بگشای وبسمت دیگررو وچون عنان طبیعت شیرمانند خودرا دردست داری پنجه شیربگشای . بنمای بجای بگشای‌ظاهرا تصحیح‌کاتب‌است (٤) معنی‌این‌بیت باچندبیت‌بعد اینست‌که این‌چندنفر شاعرخودپرست که پروانه وار عاشق خودند چراغی بیش نیستند و نور آنها ازخانه خودشان تجاوزنمیکند برخلاف توکه نظامی‌هستی ودرقیاس آفتاب وار مشرق تامغرب را روشن کرده وروشناس ومعروفی .

دومنزل گر شوند از شهر خود دور | نبینی (نماند) هیچکس را رونق و نور
تو آن خورشید نورانی قیاسی | که مشرق تا بمغرب رو شناسی
چو تو حالی نهادی پای درپیش | بکنجی هر کسی گیرد سر خویش
هم آفاق هنر یابد حصاری | هم اقلیم سخن بیند سواری

«۵» بتندی گفتم ای بخت بلندم | نه تو قصابی و من گوسپندم (۱)
مدم دم تا چراغ من نمیرد | که در موسی دم عیسی نگیرد
بحشوی چندم آتش بر میفروز (۲) | که من خود چو نچراغم خویشتن سوز
من آنشیشه‌ام که گر برمن زنی سنگ (۳) | ز نام و کنیتم گیرد جهان ننگ
مسی بینی زری بر وی کشیده | بمسرداری کلابی بر دمیده
«۱۰» نبینی جز هوای خویش قوتم | بجز بادی نیابی در بروتم
فلك درطالعم شیری نموده است (٤) | ولیکن شیر پشمینم چه سوداست
نه آن شیرم که با دشمن برآیم | مرا آن بس که من با من برآیم

(۱) یعنی چنانچه قصاب گوسفند را باد میدمد درمن باد غرور مدم ومرا بخود مغرور مساز که ازین دم چراغ من خواهد مرد .

(۲) یعنی بسخنان حشو زیادی و بیجا آتش برای سوختن من میفروز زیرامن چراغ وار خود مشغول سوختن خود هستم .

(۳) یعنی من شایان ستایش‌های تو نیستم وخودرا میشناسم اگر شیشه‌وار سنگی برمن زنی وظاهررا بشکنی تاباطن آشکار شود دنیا ازنام من ننك خواهد گرفت .

(٤) یعنی اینکه مرا شیرخوانده و گفتی پنجه بگشای بجاست ولی من شیربیشه نیستم مجسمه شیری هستم که ازپشم ساخته‌اند وهنرشیر درمن نیست .

(الحاقی)

یك ازیك نان ستاند هرکسی وام | مگر قرصی که آن خورشید شد نام
درخت بادیه گر عود باشد | رطب در نخله محمود باشد

نشاطی پیش ازین بود آن قدم رفت (۱) غروری کز جوانی بود هم رفت

حدیث کودکی و خود پرستی رها کن کان خیالی بود و مستی

چو عمر از سی گذشت یا خود از بیست (۲) نمیشاید دگر چون غافلان زیست

نشاط عمر باشد تا چهل سال چهل ساله فرو ریزد پر و بال

«۵» پس از پنجه نباشد تندرستی بصر کندی پذیرد پای سستی

چو شصت آمد نشست آمد پدیدار چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار

بهشتاد و نود چون در رسیدی بسا سختی که از گیتی کشیدی

وز آنجا گر بصد منزل رسانی بود مرگی بصورت زندگانی

اگر صد سال مانی ور یکی روز بباید رفت ازین کاخ دل افروز

«۱۰» پس آن بهتر که خود را شاد داری در آن شادی خدا را یاد داری

بوقت خوشدلی چون شمع پرتاب دهن پرخنده داری دیده پر آب

چو صبح آن روشنان از گریه رستند که برق خنده را برلب ببستند(۳)

چو بی گریه نشاید بود خندان وزین خنده نشاید بست دندان

بیاموزم ترا گر کار بندی که بی گریه زمانی خوش بخندی

«۱۵» چو خندان گردی از فرخنده فالی بخندان تنگدستی را بمالی (٤)

نه بینی آفتاب آسمان را کز آن خندد که خنداند جهان را

---

(۱) قدم ـ بکسر قافست یعنی آن نشاط روزگار قدم و پیشینه رفت . (۲) یعنی وقتی عمر از سی سال بلکه از بیست سال گذشت دیگر غفلت کودکانه موردندارد . (۳) یعنی کسانیکه از برق خنده لب فروبستند از گریه آزاد شدند . در بعض نسخ است که : (برق خنده را درلب شکستند) .

(٤) یعنی اگر میخواهی خنده بی گریه نصیبت شود باید هنگام خندیدن یك فقیر تنگدست را ببخشش مالی بخندانی .

آغاز داستان خسرو و شیرین

چنین گفت آنسخن گوی کهن زاد — که بودش داستانهای کهن یاد

که چون شد ماه کسری درسیاهی — بهرمز داد تخت پادشاهی

جهان افروز هرمز داد میکرد — بداد خود جهان آباد میکرد

همان رسم پدر برجای میداشت — دهش بر دست و دین بر پای میداشت

«۵» نسبرا در جهان پیوند میخواست — بقربان از خدا فرزند میخواست

بچندین نذر و قربانش خداوند — نرینه داد فرزندی چه فرزند

گرامی دری از دریای شاهی — چراغی روشن از نور الهی

مبارك طالعی فرخ سریری — بطالع تاجداری تخت گیری

پدر در خسروی دیده تمامش — نهاده خسرو پرویز نامش

«۱۰» ازآن شد نام آن شهزاده پرویز — که بودی دایم از هرکس پرآویز (۱)

گرفته در حریرش دایه چون مشك — چو مروارید تر در پنبه خشك

رخی از آفتاب اندوه کش تر — شکر خندیدنی از صبح خوشتر

چو میل شکرش در شیر دیدند — بشیر و شکرش می پروریدند

ببزم شاهش آوردند پیوست — بسان دسته گل دست بر دست

«۱۵» چو کار از مهد بامیدان فتادش — جهان از دوستی درجان نهادش

بهر سالی که دولت میفزودش — خرد تعلیم دیگر مینمودش

چو سالش پنج شد درهر شگفتی — تماشا کردی و عبرت گرفتی

چو سال آمد بشش چون سرو میرست — رسوم شش جهت را باز میجست

---

(۱) پرآویز زهوار وسجاف لباس وفراویز معرب آنست . یعنی همیشه چون سجاف و پرآویز در آغوش دایگان وتمام اهل خاندان شاهی بود وازین سبب او را پرویز گفتند که مخفف پرآویز است .

چنان مشهور شد در خوبروئی — که مطلق یوسف مصرست گوئی

پدر ترتیب کرد آموزگارش — که تا ضایع نگردد روزگارش

براین گفتار بر بگذشت یکچند — که شد درهرهنر خسرو هرمند

چنان قادر سخن شد در معانی — که بحری گشت در گوهر فشانی

«٥» فصیحی کوسخن چون آب گفتی — سخن بااو باصطرلاب گفتی (١)

چو از باریك بینی موی میسفت — بباریکی سخن چون موی میگفت

پس ازنه سالگی مکتب رها کرد — حساب جنگ شیر واژدها کرد

چو برده سالگی افکند بنیاد — سر سی سالگان میداد برباد

بسرپنجه شدی باپنجه شیر (٢) — ستونی را قلم کردی بشمشیر

«١٠» به تیرازموی بگشادی گره را — به نیزه حلقه بربودی زره را

در آن آماج کو کردی کمان باز — زطبل زهره کردی طبلك باز (٣)

کسی کو ده کمان حالی کشیدی — کمانش را بحمالی کشیدی

زده دشمن کمندش خام تربود (٤) — زنه قبضه خدنگش تام تر بود

---

(١) سخن باصطرلاب گفتن کنایه ازاینست که هیچکس جز بافکر واندیشه بسیارجرأت سخن گفتن پیش او نداشت . (٢) یعنی با پنجه شیر سرپنجه میگرفت . سرپنجه گرفتن پنجه درپنجه انداختن است . (٣) طبل زهره سازاوست بمناسبت خنیاگری وطبلك بازطبل کوچکی است که ازنواختن آن بازهای شکاری بسمت شکار خود حرکت میکنند . یعنی هرگاه بسوی آماجگاه کمان را گشوده و باز میکرد طبل زهره که باحکم تقدیر آسمانی همراهست طبلك باز تیراو میشد . کنایه از اینکه تقدیر آسمانی تیر او را بهدف میرسانید . (٤) خام بمعنی چرم دباغت ناشده وکمند ومردم نادان بی تجربه آمده . کلمه خام اینجا دومعنی میدهد یعنی نسبت بدشمن معنی نادانی و نسبت بکمند دباغت ناشدگی ازآن مراد است . خام کردن کنایه از نابود کردن هم هست .

بدی گر خود بدی دیو سپیدی — به پیش بید برگش برگ بیدی (۱)
چو برق نیزه را برسنگ راندی — سنان در سینه خـا را نشاندی
چو عمر آمد بحد چارده سال (۲) — برآمد مرغ دانش را پر و بـال
نظر در جستنیهـای نهان کـرد — حساب نیك وبدهای جهان کـرد

صفت بزرگ امید

«۵» بزرك امید نامی (مردی) بود دانا — بزرك امید ازعقل و توانـا
زمین جوجو شده درزیر پایش (۳) — فلك را جو بجو پیموده رایش
بدست آورده اسرار نهـانی — کـلید گـنجهـای آسمانی
طلب کـردش بخاوت شاهزاده — زبان چون تیغ هندی برگشاده
جواهر جست ازآن دریای فرهنك — بچنك آورد وزد بردامنش چناك (٤)
«۱۰» دل روشن بتعلیمش برافروخت — وزو بسیار حکمتها در آموخت
ز پرگار زحل تـا مرکـز خاك — فروخواند آفرینش های افلاك
باندك عمر شد دریا درونی — بهرفنی که کفتی ذو فنونی
دل از غفلت بآگاهی رسیدش — قدم برپایه شاهی رسیدش
چوپیدا شد برآن جاسوس اسرار — نهانی های این گردنده پرگـار
«۱۵» زخدمت خوشترش نامد جهانی — نبودی فارغ ازخدمت زمانی (۵)
جهاندار ازجهانش دوستر داشت — جهان چبود زجانش دوستر داشت
زبهر جاندرازیش از جهان شاه — زهردستی درازی کرد کوتاه (٦)

---

(۱) بید برك نوعی‌است ازتیر یعنی دیو سپید پیش تیراو مثل برك بید لرزان بود.
(۲) دربعض نسخ است (چوعمرش شد بحد) (چوسنش شد بحد).
(۳) یعنی تمام زمین را گردش کرده و جوجو سطح خاك را بپای و جوبجو فضای فلك را بعقل ورای پیموده. (٤) یعنی بردامن وی چنك زد و جواهرفرهنك را بچنك آورد. (۵) یعنی هیچگاه از خدمت پدر فارغ نبود. (٦) جان درازی ـ طول عمر است یعنی برای درازی عمراو پادشاه دست ستمکاران را از کار مملکت کوتاه کرد.

منادی را ندا فرمود درشهر — که وای آنکسکه او بر کس کند قهر
اگر اسبی چرد درکشتزاری — وگر غصبی رود برمیوه داری
وگر کس روی نا محرم به بیند — همان درخانه ترکی نشیند(۱)
سیاست را زمن گردد سزاوار — براین سوگندهائی خورد بسیار
«۵» چوشه درعدل خودننمود سستی — پدید آمد جهان را تندرستی
خرابی داشت ازکارجهان داست — جهان ازدستکاراینجهان رست(۲)

عشرت خسرو درمرغزار و سیاست هرمز

قضارا ازقضا یك روز شادان — بصحرا رفت خسرو بامدادان
تماشا کرد وصید افکند بسیار — دهی خرم زدور آمد پدیدار
بگرد اگرد آن ده سبزه نو — برآن سبزه بساط افکنده خسرو
«۱۰» می‌سرخ ازبساط(نشاط)سبزه میخورد — چنین تاپشت بنمود این گل زرد
چو خورشید ازحصار لاجوردی — علم زد برسر دیوار زردی(۳)
چوسلطان درهزیمت عودمیسوخت — علم رامیدرید وچترمیدوخت(٤)

(۱) یعنی اگرکسی روی زن نا محرم ببیند یادرخانه غلام ترك معشوقی نشیند برای غلامبارگی. ضمیر درنشیند به (کس) برمیگردد ممکن هم هست بترك برگردد یعنی ترکی برای غلامبارگی بخانه کسی برود .
(۲) یعنی بعدل پادشاه جهان ازدستکاری خود که ستم است آزاد شد .
(۳) این بیت باسه بیت مابعد درکیفیت غروب آفتابست . یعنی چون خورشد ازفراز سپهرعلم برسر دیوار زردی‌زد . آفتاب زرد آفتاب کم رنگی است که هنگام غروب برسردیوارها پیدا میشود . (٤) یعنی خورشید پادشاه مانند در وقت فرارهم عود بمجمر میسوخت وعلم زردی که برسردیوارها زده پاره میکرد تاچترسیاه شب را بدو زد . قرص خورشید را هنگام غروب تشبیه بمجمری کرده که در آن عود میسوزد وخط سپیدی که بعد از غروب درنقطه مغرب آشکار شده و کم کم ناپدید میشود تشبیه بعلم کرده است .

(الحاقی)

چو نوشیروان اساس عدل بنهاد — جهان آسوده گشت ازجور وبیدارد

عنان یك رکابی زیر میزد — دودستی بافلك شمشیر میزد(۱)
چوعاجز گشت ازینخاك جگرتاب — چونیلوفر سپر افکند برآب(۲)
ملك زاده درآن‌ده خانهٔ خواست — ز سرمستی در اومجلس بیاراست
نشست آن شب بنوشانوش یاران — صبوحی کرد باشب زنده داران
«۵» سماع ارغنونی گوش میکرد — شراب ارغوانی نوش میکرد
صراحی‌را زمی پرخنده‌میداشت — بمی‌جان وجهانرا زنده میداشت
مگر کز تو سنانش لگامی — دهن برکشتهٔ زد صبح بامی(۳)
وزین غوری غلامی نیزچون قند — زغوره کرد غارت خوشهٔ چند(٤)
سحرگه کافتاب عالم افروز — سر شب را جدا کرد ازتن روز
«۱۰» نهاد از حوصله زاغ سیه پر — بزبر پر طوطی خایه زر(۵)
شب انگشت‌سیاه‌ازپشت‌برداشت — زحرف‌خاکیان‌انگشت برداشت(٦)

(۱) یکرکابی - بفتح اول جنیبت است یعنی خورشید عنان جنیبت را از بالای فلك بطرف زیرمیکشانید ودرحال فرار وزیر رفتن بافلك دودستی شمشیرمیزد ونبردمیکرد. اشعه خورشید را ازچپ وراست بشمشیرتشبیه کرده .

(۲) یعنی‌چون خورشید درجنك فلك عاجزشد ازپهنه خاك جگرتاب فرار کرده وسپر زبونی و عجز را چون نیلوفر برآب دریا انداخت . اینجا مطابق اخبارشرع غروب خورشید را درآب فرض کرده .

(۳) بام مخفف بامداد است و مانند پگاه صبح زود معنی میدهد پس صبح بام یعنی صبح زود : سعدی فرماید :

ساقیا می ده که مرغ صبح بام — رخ نمود از بیضه زنگار فام

(٤) یعنی از آن غلامان غوری نیز غلامی که چون قند شیرین بود چند خوشه غوره غارت کرد . غور نام شهریست . (۵) حوصله چینه دان . یعنی زاغ سیاه شب زیر پر طوطی سبز رنك آسمان خایه زرین خورشید گذاشت . (٦) انگشت درمصراع اول بکسر کاف زگال است . یعنی شب بار زگال سیاه را از پشت خود افکند وانگشت سیاه ازحرف لوح خاك برداشت .

تنی چند از گرانجانان که دانی (۱) خبر بردند سوی «پیش» شه نهانی
که خسرو دوش بیرسمی نمودست ز شاهنشه نمی‌ترسد چه‌سود است
ملك گفتا نمیدانم گناهش بگفتند آنکه بیداد است راهش
سمندش کشتزار سبز را خورد غلامش غوره دهقان تبه کرد
«۵» شب از درویش بستد جای تنگش بنامحرم رسید آواز چنگش
گر این بیگانهٔ کردی نه فرزند ببردی خان و مانش را خداوند
زند بر هر رگی فصاد صد نیش ولی دستش بلرزد بر رگ خویش
ملك فرمود تا خنجر کشیدند تکاور مرکبش را پی بریدند
غلامش را بصاحب غوره دادند گلابی را بآبی شوره دادند
«۱۰» در آنخانه که آنشب بود رختش بصاحبخانه بخشیدند تختش
پس آنگه ناخن چنگی شکستند ز روی چنگش ابریشم گسستند
سیاست بین که میکردند ازین پیش نه با بیگانه با دردانه خویش
کجا آن عدل و آن انصاف سازی که بافرزند ازاینسان رفت بازی
جهان ز آتش پرستی شد چنان گرم که بادا زین مسلمانی ترا شرم
«۱۵» مسلمانیم ما او گبر نام است گر این گبری مسلمانی کدامست
نظامی بر سر افسانه شو باز که مرغ بند را تلخ آمد آواز

شفیع انگیختن خسرو پیرانرا پیش پدر

چو خسرو دید کانخواری بر او رفت بکار خویشتن لختی فرو رفت
درستش شد که هرچ او کرد بد کرد پدر پاداش او برجای خود کرد
بسر برزد زدست خویشتن دست (۲) وزان غم ساعتی ازپای ننشست
«۲۰» شفیع انگیخت پیران کهن را که نزد شه برند آن سروبن را

---

(۱) گرانجان ـ بخیل وممسك .
(۲) یعنی ازدست زشتکاری خویش دست حسرت برسرزد .

مگر شاه آن شفاعت در پذیرد | گناه رفته را بروی نگیرد
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت | جهان فریاد رستاخیز بر داشت
بپوزش پیش میرفتند پیران | پس اندر شاهزاده چون اسیران
چو پیش تخت شد نالید غمناك | برسم مجرمان غلطید بر خاك
«۵» که شاها پیش از ینم رنج منمای | بزرگی کن بخردان برببخشای
بدین یوسف مبین کالوده گرگست (۱) | که بس خردست اگر جرمش بزرگست
هنوزم بوی شیر آید ز دندان | مشو در خون من چو نشیر خندان (۲)
عنایت کن که این سرگشته فرزند | ندارد طاقت خشم خداوند
اگر جرمیست اینك تیغ و گردن | ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
«۱۰» که برك هر غمی دارم درین راه | ندارم برك تا خشنودی شاه
بگفت این و دگر ره برسر خاك | چو سایه (بگریه) سر نهاد آن گوهر پاك
چو دیدند آن گروه آن بردباری | همه بگریستند الحق بزاری
وزان گریه که زاری برمه افتاد | ز گریه هابهائی بر شه افتاد
که طفلی خرد با آن نازنینی | کند در کار از ینسان خرده بینی
«۱۵» بفرزندی که دولت بد نخواهد | جز اقبال پدر با خود نخواهد
چه سازد با تو فرزندت بیندیش | همان بیند ز فرزندان پس خویش (۳)
بنیاك و بد مشو در بند فرزند | نیابت خود کند فرزند فرزند (٤)

(۱) یعنی چون گرگ آلوده تهمت یوسف خواریست . (۲) خنده شیر دندان نمودن اوست برای دریدن . جای دیگر فرماید . بگستاخی مبین درخنده شیر . کاتبان دراین شعر سقط وتحریفها کرده‌اند وازآنجمله است :

هنوزم بوی شیر آید ز ناران (زیاران) | مشو در خون من چون شیرخواران

(۳) یعنی هرچه فرزند تو ازنیك وبد با تو میکند بیندیش وبدانکه همان را ازفرزند خویش خواهد دید . (٤) یعنی بنیك وبد فرزند دربند پاداش مباش که فرزند فرزند تو از تو نیابت میکند و اورا پاداش خوب یابد میدهد .

چو هرمز دید کان فرزند مقبل　　مداوای روان و میوه دل
بدان فرزانگی واهسته رائیست　　بدانست او که آن فر خدائیست
سرش بوسید و شفقت بیش کردش　　ولیعهد سپاه خویش کردش
از آنحضرت چو بیرون رفت خسرو　　جهان در ملك داد آوازهٔ نو
«۵» رخش سیمای عدل از دور میداد　　جهانداری ز رویش نور میداد

بخواب دیدن خسرو نیای خویش انوشیروان را

چو آمد زاف شب درعطر سائی　　بتاریکی فروشد روشنائی
برون آمد ز پرده سحر سازی　　شش اندازی بجای شیشه بازی(۱)
بطاعت خانه شد خسرو کمر بست　　نیایش کرد یزدان را و بنشست
ببرخورداری آمد خواب نوشین　　که برناخورده بود از خواب دوشین
«۱۰» نیای خویشتن را دید در خواب　　که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
اگر شد چار مولای عزیزت　　بشارت میدهم بر چار چیزت
یکی چون ترشی آن غوره خوردی　　چو غوره زان ترشروئی نکردی
دلارامی تو را در بر نشیند　　کزو شیرین تری دوران نبیند
دوم چون مرکبت را پی بریدند　　وزان برخاطرت گردی ندیدند
«۱۵» بدست آری چنان شاهانه تختی　　که باشد راست چون زرین درختی
بشبرنگی رسی شبدیز نامش　　که صرصر در نیاید گرد گامش
سیم چونشه بدهقان داد تختت　　وزان تندی نشد شوریده بختت

(۱) شش انداز ـ بازی کننده (شش بچول) که نوعی ازقمار است ونردباز وکسبکه شش گوی بهردو دست گرفته بهردست سه عدد را پس از هم بهوا افکند وماه شب چهارده را نیز گویند . ششه باز کنایه ازخورشید است که همشه آینه دست آسمانست . یعنی ازپس برده شب ، ماه شش انداز سحرساز بجای خورسید شیشه باز بیرون آمد .

بشیرینی رسی از نیکوئی طاق　　که چون او دیگری ناید درآفاق

نفس یك یك بشادی می شمارد | جهان خوش خوش ببازی میگذارد
درین زندان سرای پیچ برپیچ | برادر زادهٔ دارد دگر هیچ

وصف جمال شیرین

پری دختی پری بگذار ماهی | بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چومهتاب جوانی | سیه چشمی چوآب زندگانی
«۵» کشیده قامتی چون نخل سیمین | دوزنگی برسر نخلش رطب چین (۱)
زبس کاورد یاد آن نوش لب را | دهان پر آب شکر شد رطب را
بمروارید دندانهای چون نور | صدفرا آب دندان (۲) داده ازدور
دوشکر چون عقیق آب داده | دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش تاب ازدل کشیده | بگیسوسبزه را برگل کشیده (۳)
«۱۰» شده گرم ازنسیم مشك بیزش (۴) | دماغ نرگس بیمار خیزش
فسونگر کرده برخودچشم خودرا | زبان بسته بافسون چشم بدرا (۵)
بسحری کاتش دلها کند تیز | لبشرا صدزبان هرصد شکرریز (۶)

(۱) دو زنگی ـ کنایه ازدو گیسوی اوست . (۲) آب دندان ـ حریف گول و ابله که همیشه درقمار میبازد . یعنی مروارید دندان او صدف را دربازی لطافت ازدور مغلوب کرده وازو گرو برده . (۳) یعنی خم گیسوش تاب دلهارا کشیده و ازانروی پرتاب وخم شده و سبزه زلف را نیز برگل رخسار کشیده . قافیه دل و گل دارای اقواست وفراوان اقواء دراشعاراساتید دیده میشود . دربعض نسخ است :

خم گیسوش (آب) از دل کشیده | بگسو سبزه را بر گل دمیده

ولی گویا برای دفع اقواء این تصحیح را کرده‌اند (۴) یعنی از نسیم مشك بیز زلف وی دماغ نرگس چشم بیمارش گرم گشته وچون مشك (بعقیده قدما) حار و گرم است این حرارت و گرمی باعث بماری نرگس چشمش شده . (۵) یعنی چشم جادوی وی چنانکه جادوان زبان‌بندی میکنند زبان نگاه چشم بدرا برویش بربسته . (۶) شکر ریختن برآتش آتش را تیزتر وفروزنده تر میکند .

نمك دارد لبش درخنده پیوست — نمك شیرین نباشد وان او هست

تو گوئی بینش تیغست از سیم — که گرد آن تیغ سیبی را بدو نیم

زماهش صد قصب را رخنه پای — چوماهش رخنهٔ بررخ نه یابی (١)

بشمعش بر بسی پروانه بینی — ز نازش سوی کس پروانه بینی

«٥» صبا ازلف رویش حله پوش است — گهی قاقم گهی قندزفروش است (٢)

موکل کرده برهرغمزه غنجی — زنخ چون سیب وغبغب چون ترنجی

زخش تقویم انجم را زده راه (٣) — فشانده دست برخورشید وبرماه

دوپستان چون دوسیمین نارنوخیز — برآن پستان گل بستان درم ریز (٤)

زلعلش بوسه را پاسخ نخیزد — که لعل اروا گشاید دربریزد (٥)

«١٠» نهاده گردن آهو گردنشرا (٦) — بآب چشم «دیده» شسته دامنشرا

بچشم آهوان آن چشمه نوش — دهد شیرافکنانرا خوابخرگوش (٧)

هزار آغوش را پر کرده از خار — یك آغوش ازگلش ناچیده دیار

شبی صدکس فزون بیند بخوابش (٨) — نه بیند کس شبی چون آفتابش

---

(١) یعنی مثل ماه درقصب وکتان دلها رخنه مکند ومیکاهد ولی چون ماه رخنه کلف بررخسار ندارد. (٢) یعنی صبا گاهی از زلفش قاقم سیاه و گاهی ازروش قندز سپید میفروشد. (٣) تقویم انجم عبارت ازکمال خلقت انجم است (**و لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم**) یعنی رخسار او راه کمال خلقت و زیبائی انجم را زده و آنانرا ناقص و زشت کرده. (٤) دو پستان وی را بدو نار سیمین تشبیه و سرخی سر پستان را ورق سرخ گلی فرض کرده که گل بستان درم وار بدان پستان برفشانده و نثار ساخته است. (٥) یعنی اگر لبش را ببوسند پاسخ بوسه را نمیدهد و لب بوسنده را نمی‌بوسد زیرا که لعل لبش اگر گشوده شود دردندانش میریزد. در بعض نسخ بجای لعل (قفل) و (درج) دیده میشود وتصحیح کتابست. (٦) یعنی آهو با آن گردن زیبا که دارد پیش گردن او عاجز و تسلیم شده وازشدت عجز و زاری دامن اورا بآب چشم شسته‌است. گردن نهادن زبونی وتسلیم است. (٧) خواب خرگوش کنایه ازغفلت و بیهوشی است.
(٨) در بعض نسخ است: (بصدکس درشبی بیند بخوابش).

گر اندازه ز چشم خویش گیرد (۱) | بر آهوئی صد آهو بیش گیرد
ز رشك نرگس مستش خروشان | ببازار ارم ریحان فروشان
بعید آرای ابروی هلالی (۲) | ندیدش کس که جان نسپرد حالی
بحیرت مانده مجنون درخیالش (۳) | بقایم رانده لیلی با جمالش
«۵» بفرمانی که خواهد خلق را کشت | بدستش ده قلم یعنی ده انگشت
مه از خوبیش خود را خال خوانده (٤) | شب از خالش کتاب فال خوانده
ز گوش و گردنش لؤلؤ خروشان (۵) | که رحمت برچنان لؤلؤ فروشان
حدیثی و هزار آشوب دلبند | لبی و صد هزاران بوسه چون قند
سر زلفی ز ناز و دلبری پر | لب و دندانی از یاقوت وازدر
«۱۰» ازآن یاقوت وآن درشکر خند | مفرح ساخته سودائیی چند
خرد سرگشته برروی چوماهش | دل و جان فتنه برزلف سیاهش
هنر فتنه شده برجان پاکش | بسته عهده (عبده) عنبر بخاکش
رخش نسرین و بویش نیز نسرین | لبش شیرین ونامش نیز شیرین
شکرلفظان لبش را نوش خوانند | ولیعهد مهین بانوش دانند

---

(۱) یعنی اگر چشم آهو را با چشم خود بسنجد بر هر آهوئی هزار نقص و عیب خواهد گرفت . (۲) یعنی هرکس ابروی عید آرای هلالی اورا دید جان فدا کرد (۳) قایم شطرنج ـ خانه تحصن شاه شطرنج است چون شاه وقت مغلوب شدن بدان خانه میرود بقایم راندن و بقائم ریختن کنایه از زبونی و تسلیم شدنست . یعنی لیلی در پیش زیبائی او زبون شده . در بعض نسخ است (بغیرت (بعبرت) مانده مجنون) (بقایم ریخت لیلی) . (٤) یعنی ماه روشن پیش رخسارش خال سیاه وشب ازخال سیاهش کتاب فال و درس سیاهی خوانده و آموخته است . (۵) یعنی از رشك گوش و گردن وی لؤلؤ خروش برکشیده و بافغان آمده و در حال خروش میگوید بر چنین لؤلؤ فروشان رحمت باد ممکن هم هست که مصراع ثانی مقول قول لؤلؤ نباشد .

پریرویان کزان کشور امیرند | همه در خدمتش فرمان پذیرند
ز مهتر زادگان ماه پیکر | بود در خدمتش هفتاد دختر
بخوبی هریکی آرام جانی | بزیبائی دلاویز(دلارای) جهانی
همه آراسته بارود وجامند | چومه منزل بمنزل می‌خرامند
«۵» گهی برخرمن مه مشك پوشند (۱) | گهی در خرمن گل باده نوشند
زبرقع نیستشان بر روی بندی (۲) | که نارد چشم زخم آنجا گزندی
بخوبی درجهان یاری ندارند (۳) | بگیتی جز طرب کاری ندارند
چو باشد وقت زور آنزورمندان | کنند ازشیر چنك ازپیل دندان
بحمله جان عالم را بسوزند | بناوك چشم کوکب را بدوزند
«۱۰» اگرحوربهشتی‌هست‌مشهور | بهشت‌است‌آنطرف‌وان‌لعبتان‌حور
مهین بانو که آن اقلیم دارد | بسی زینگونه زر وسیم دارد(۴)

صفت شبدیز

برآخر بسته دارد ره نوردی | کزاودرتك‌نیابد(نبیند)بادگردی
سبق برده زو هم فیلسوفان | چو مرغابی نترسد زاب طوفان
بیك صفرا که برخورشید رانده (۵) | فلك را هفت میدان باز مانده

(۱) یعنی گاهی برخرمن ماه رخسار از گیسوی مشکین مشك پوشند. (۲) یعنی نقاب برچهره نمی‌بندند زیرا چشم بد درآنان راه ندارد دربعض نسخ (زبرقع‌هستشان) تصحیح‌غلط است. (۳) یاری‌ندارند یعنی‌همسرومانندی‌ندارند. (٤) مهین بانو مبتدا و مصراع ثانی صفت وی و (برآخر بسته دارد الخ) خبر و استقلال این بیت هم ممکن است. (۵) مزاج‌صفرائی تند وغضبناك است یعنی بیك جنبش وحمله‌صفراوی که بطرف خورشید رانده هفت میدان از آسمان پیشی گرفته. صفرائی‌بودن‌خورشید هم واضح است.

(الحاقی)

یکی بستان همه پر نار پستان | بدست آورده باغی پرزدستان
دهان‌تنگشان شیرین چوشکر | بخوشبوئی بسی خوشتر زعنبر

بگاه کوه کندن آهنین سم | که دریا بریدن خیزران دم(۱)
زمانه گردش واندیشه رفتار | چوشب کارآگه وچونصبح بیدار
نهاده نام آن شبرنك شبدیز | براو عاشق تر ازمرغ شب آویز
یکی زنجیر زر پیوسته (۲) دارد | بدان زنجیر پایش بسته دارد
«۵» نه شیرین ترزشیرین خلق دیدم | نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم
چوبرگفت اینسخن شاپور هشیار | فراغت(۳) خفته گشت وعشق بیدار
یکا یك مهر برشیرین نهادند | بدان شیرین زبان اقرار دادند
که استادی که درچین نقش بندد | پسندیده بود هرچ او پسندد
چنان آشفته شد خسرو بدان گفت | کزان سودا نیاسود و نمیخفت

«۱۰» همه روزاینحکایت بازمیجست | جزاین تخم از دماغش برنمیرست
دراین اندیشه روزی چند میبود | بخشك افسانهٔ خرسند میبود
چوکار ازدست شد دستی برآورد | صبوریرا بسرپائی در آورد (٤)
بخلوت داستان خواننده راخواند | بسی زین داستان باوی سخن راند
بدو گفت ای بکارآمد وفادار(٥) | بکار آیم کنون کزدست شد کار

(۱) چوب خیزران برای سرعت سیر کشتی دردریا بکارمیرود وقسمت زیر کشتی همیشه ازچوب خیزران بوده ازین جهت دردریانوردی اسب را خیزران دم میخواند . (۲) یعنی زنجیر زری حلقه هایش بهم پیوسته . (۳) فراغت در لغت عرب بمعنی اضطرابست وفراغ بمعنی آسایش ولی درفارسی فراغت را تمام اساتید بمعنی آسایش استعمال کرده اند سعدی فرماید (فراغت از تو میسرنمیشود مارا) پس معنی فراغت درفارسی غیرازعربیست مثل بسیاری ازلغات دیگر که ازعرب گرفته شده (٤) یعنی برسرصبوری پشت پا زد . (٥) یعنی بدو . گفت ای مردکار آمد وفادار . دربعض نسخ است (بکاراندروفادار) . وغلطست .

(الحاقی)

یکی روز آنچنان آشفته شد شاه | که گوئی غول بردش ناگه ازراه

چو بنیادی بدین خوبی نهادی — تمامش کن که مردی اوستادی
مگر شکر حکایت مختصر کن — چو گفتی سوی خوزستان گذر کن
ترا باید شدن چون بت پرستان — بدست آوردن آن بت را بدستان
نظر کردن که در دل داد دارد؟ — سر پیوند مردم زاد دارد؟
«۵» اگرچون موم نقشی میپذیرد — براو زن مهر ما تانقش گیرد
ور آهن دل بود منشین و برگرد — خبر ده تا نکوبم آهن سرد

رفتن شاپور در ارمن بطلب شیرین

زمین بوسید شاپور سخندان — که دایم باد خسرو شاد وخندان
بچشم نیك بنیادش نکو خواه — مبادا چشم بد را سوی او راه
چوبرشاه آفرین کرد آن هنرمند — جوابش داد کی گیتی خداوند
«۱۰» چومن نقش قلم رادرکشم رنك (۱) — کشد مانی قلم در نقش ارژنك
بجنبد شخص کورا من کنم سر (۲) — بپرد مرغ کو را من کنم پر
مداراز هیچگونه (نوعی) گرد بردل — که باشد گرد بر دل درد بردل
بچاره کردن کار آنچنانم — که هر بیچارگی را چاره دانم
توخوشدلباش وجز شادی میندیش — که من یکدم گرفتم کار در پیش
«۱۵» نگیرم درشدن یك لحظه آرام — زگوران تك زمرغان پر کنم وام
نخسبم تا نخسبانم سرت را — نیایم تا نیارم دلبرت را
چو آتش گرز آهن سازد ایوان — چو گوهر گر شود درسنك پنهان
برونش آرم بنیروی و بنیرنك — چوآتش زآهن وچون گوهر ازسنك

---

(۱) رنك ـ اینجا بمعنی طرح است یعنی نقش راطرح بریزم. چنانچه میگویند فلان معمارعمارت را رنك ریخت . (۲) کنم بمعنی بسازم میباشد یعنی نقشی که من سر اورا بسازم از فرط زیبائی جان دارد و بجنبش میاید ومرغی که پر او را بسازم پرواز میکند .

گهی با گل گهی باخار سازم ببینم کار و پس با کار سازم
اگر دولت بود کارم بدستش چودولت‌خودکنم‌خسروپرستش (۱)
وگر دانم که عاجز گشتم ازکار کنم باری شهنشه را خبردار
سخنچون‌گفته‌شدگوینده‌برخاست بسیج راه کرد ازهردری راست

«۵» برنده ره بیابان در بیابان بکوهستان ارمن شد شتابان
که آنخوبان چو انبوه آمدندی بتابستان در آن کوه آمدندی
چو شاپور آمد آنجا سبزه نوبود ریاحین‌را شقایق پیش روبود (۲)
گرفته سنگهای لاجوردی زکسوتهای گل سرخی وزردی
کشیده بر سر هر کوهساری زمردگون بساطی مرغزاری (۳)
«۱۰» زجرم‌کوه (٤) تامیدان بغرا کشیده خط گل طغرا بطغرا
در آنمحراب کورکن عراق است کمربند ستون انحراق است (٥)

(۱) یعنی اگرکارمن دردرست شرین دولت و سلطنت باشد چون سلطنت خسرو پرستش میکنم . (۲) اول گلی‌که دربهاربطرف‌کهسارمیشکفد شقایق است ازینجهت پیشرو ریاحین است . (۳) یعنی برسر هرکوهساری مرغزاری بساط زمردگونی گسترده بود . (٤) جرم کوه درحدود کلات وسرحد ایران و توران واقع وهمین کوهسارست‌که برادرکیخسرو (فرود) درسبد کوه آن بدست طوس کشته شده ، جرم بکسر اول وفتح ثانی و تشدید برای ضرورتست . (بغرا) بضم اول پادشاه خوارزم است ومیدان بغرا درآن حدود بدو منسوبست . دربسیاری ازنسخ (خرم‌کوه) نوشته شده وتصحیحات غلط بی‌حدکاتبان دراین بیت بسیاراست (٥) انحراق قلهٔ بوده برکوه جرم وازین سبب اورا بستون تشبیه کرده . یعنی درکمرگاه قله ستون مانند انحراق که محراب نظافت و از صفا رکن عراقست ، یا محرابی که کعبه مانند دارای رکن عرافیست ، دیری بود .

(الحاقی)

بفتح الباب بیرون رفت چون باد بهر منزل که میشد بود دلشاد
نمی خفت و نمی آسود در راه ز خسرو سوی شیرین شد بیکماه

زخـارا بود دیری سال کرده | کشیشانی بدو در سالخورده
فرود آمد بدان دیر کهن سال | بران آیین که باشد رسم ابدال

در نژاد شبدیز

بدو رهبان فرهنگی چنین گفت (۱) | بوقت آنکه در های دری سفت
که زیر دامن این دیر غاریست | درو سنگی سیه گوئی سواریست

«۵» زدشت رم کله[۲] درهر قرانی | بکشن آید تکاور مادیانی
زصد فرسنگی آید بردر غار | دراو سنبد[۳] چودرسوراخ خودمار
بدان سنگ سیه رغبت نماید | برغبت (بشهوت) خویشتن برسنگساید
بفرمان خدا زو کشن گیرد | خدا گفتی شگفتی دلپذیرد[۴]
هرآن کره کزان تخمش بود بار | ز دوران تك برد وز باد رفتار
«۱۰» چنین گوید همیدون مرد فرهنك | که شبدیز آمدست ازنسل آنسنك
کنون زان دیرا گرسنگی بجوئی | نیابی گرد بادش برد گوئی
وزان کرسی که خوانندانحراقش | سری بینی فتاده زیر ساقش[۵]
بماتم داری آن کوه گل رنك | سیه جامه نشسته یك جهان سنك

---

(۱) دربعضی نسخ است (سخن پیمای فرهنگی الخ).
(۲) دشت رم گله . اسم خاص بیابانی است درآنحدود . (۳) یعنی درآن غار بزور خود را داخل میکند . (٤) یعنی چون ازطرف خداست هرشگفت وعجیبی دلپذیر وقابل قبولست . (۵) معلوم میشود زلزله قله انحراق را خراب کرده ازآنرو میگوید ازکرسی کوه انحراق امروز جزسری زیرساق افتاده باقی نیست یعنی سنگهایش در بیابان ریخته وازآن دیرهم چزی برجای نمانده .

(الحاقی)

چوگردد نوبهار این صنع بنگر | که دیده یاشنیده زین عجب تر

بخشمی کامده بر سنگلاخش | شکوفه وار کرده شاخ شاخش
فلك گوئی شد ازفریاد او مست (۱) | بسنگستان او در شیشه بشکست
خدارا گرچه عبرتهاست بسیار | قیامت را بس این عبرت نمودار
چواندرچارصدسال از کم وبیش | رسد کوهی چنان‌راا ینچنین پیش
«۵» تو براختی کلوخ آب خورده | چرائی تکیه جاوید کرده
نظامی زین نمد در داستان پیچ | که ازتونشنوند این داستان هیچ

نمودن شاپور صورت خسرو را بار اول

چومشگین جعد شب‌راشانه‌کردند | چراغ روز را پروانه کردند(۲)
بزیر تخته نرد آبنوسی | نهان شد کعبتین سند روسی(۳)
بر آمد مشتری منشور بر دست | که شاه ازبند وشابور ازبلارست
«۱۰» درآن‌دیر کهن فرزانه شابور | فرو آسود کره بود رنجور
درستی‌خواست(٤)ازپیران‌آندبر | که بودندآ که ازچرخ کهن‌سیر
که فردا جای‌آن خوبان‌کدامست | کدامین‌آب وسبزیشان مقامست
خبر دادندش آن فرزانه پیران | زنزهت‌گاه آن اقلیم گیران
که در پایان این کوه گران سنك | چمن‌گاهیست کردش بیشهٔ تنك
«۱۵»سرگه‌آنسهی‌سروان سرمست | بدان‌مشگین‌چمن‌خواهندپیوست

---

(۱) یعنی بسبب خشمی که برسنگلاخ آن کوه رفته و شکوفه وارش شاخ شاخ کرده میتوان گفت که فلك ازفریاد او مست شد و شیشه سنگستان اورا درهم شکست . بای بسنگستان زاید است ازقبیل (زخاکی کرده دیوی را بمردم) دراغلب نسخ جای بخشمی (بچشمی) (برخمی) (بخسفی) دیده میشود و همه غلطاست . مست شدن فلك ازفریاد کوه بمناسبت بلندی کوه است که نداها را از زمین گرفته وصداها را بآسمان باز پس میداده . (۲) یعنی چراغ روز را سوخته و نابود کردند . (۳) کعبتین سند روسی ماه وخورشید است وتخته نرد آبنوسی آسمان .
(٤) درستی ـ دراینجا بمعنی راستیست .

چو شد دوران سنجابی وشق دوز (۱) سمور شب نهفت از قاقم روز
سر از البرز برزد جرم خورشید (۲) جهان را تازه کرد آیین جمشید
پگه(۳) ترزان بتان عشرت انگیز میان دربست شاپور سحر خیز
برآن سبزه شبیخون کرد پیشی که باآن سرخ گلها داشت خویشی
«۵» خجسته کاغذی بگرفت دردست بعینه صورت خسرو دراو بست
برآن صورت چوصنعت کرد اختی بدو سایند بر ساق درختی (۴)
وزانجا چون پری شد نا پدیدار رسیدند آن پریرویان پری وار
بسرسبزی برآن سبزه نشستند گهی شمشاد وگه گلدسته بستند
گه از گلها گلاب انگیختندی گه از خنده طبر زد ریختندی
«۱۰» عروسانی زناشوئی ندیده بکاوین ازجهان خودرا خریده (۵)
نشسته هریکی چوندوست بادوست نمیگنجید کس (چون) غنچه درپوست
می آوردند و درمی دل نشاندند گل آوردند و برگل میفشاندند
نهاده باده برکف ماه انجم جهان خالی ز دیو و دیو مردم

(۱) سنجاب سیاه رنك و وشق پوستینی که ازپوست جانور دورنگی وشق نام میدوزند وسمور سیاه وقاقم سپیداست یعنی چون شب سیاه سنجابی ازصبح دورنك وشق دوز شد وسمور شب را ازچشم قاقم سپید روز پنهان کرد .
(۲) این مصراع از منوچهری است که درقصیدهٔ گوید :

سر ازالبرز برزد قرص خورشید چوخون آلوده دزدی سر زمکمن

چون در ذهن حکیم نظامی بوده بتوارد وارد شده چنانچه من بنده درکتاب سر گذشت اردشیرخود گاهی بمصراعها برمیخورم که ازنظامی است وندانسته آورده‌ام وپس ازدانستن بیرون میزنم . (۳) پگه ـ مخفف پگاه بمعنی بامداد زود است .
(۴) دوسانیدن ـ بمعنی چسبانیدن وآویختن هردو آمد ولی بمناسبت ساق چسبانیدن دراینجا مناسب است . دراغلب نسخ (فرود آویخت) (بچسبانید) برشاخ درختی است وتصحیح کاتب باذوقی است که ازمعنی دوسانیدن غافل بوده . (۵) یعنی بترك کابین وصداق گفته وآنرا بجهان داده خود را ازجهان خریده وازشوی آزاد شده بودند .

همه تن شهوت آن پاکیزگانرا چنان کائبن بود دوشیزگانرا
چومحرم بود جای ازچشم اغیار (۱) زمستی«زنا گه»رقصشان آورددرکار
گه این میداد برگلها درودی گه آن میگفت با بابل سرودی
ندانستند جز شادی شماری نه جز خرم دلی دیدند کاری
«۵» درآن‌شیرین‌لبان‌رخسارشیرین چو ماهی بود گرد ماه پروین
بیاد مهربانان عیش میکرد گهی میداد باده گاه میخورد
چوخودبین شدکه داردصورت‌ماه برآنصورت فتادش چشم ناگاه
بخوبان گفت کان صورت بیارید که کردست‌این‌رقم پنهان مدارید
«۱۰» بیاوردند صورت پیش دلبند برآنصورت فروشد ساعتی چند
نه دل میداد ازو دل برگرفتن نه میشایستش اندر برگرفتن(۲)
بهر دیداری از وی مست میشد بهرجامی که خورداز‌دست‌می‌شد
چومیدیدازهوس‌میشدداش‌سست چومیاوردندپنهان‌بازمیجست(۳)
نگهبانان بترسیدند از آن کار کزآنصورت شود شیرین گرفتار
«۱۵» دریدندازهم‌آن‌نقش‌گزین را که رنك‌ازروی‌بردی‌نقش‌چین‌را
چوشیرین‌نام صورت برد گفتند که آن تمثال را دیوان نهفتند
پری‌زاراست ازین‌صحرا گریزیم بصحرای دگر افتیم و خیزیم
ازآن مجمرچو آتش گرم گشتند سپندی‌سوختندودرگذشتند(٤)

---

(۱) دربعض نسخ (چوخالی بود الخ) تصحیح کاتبست .

(۲) یعنی چون نقش تهی بود شایسته کنار و آغوش نبود .

(۳) یعنی وقتی دختران آن نقش را پنهان مکردند باز پیدا میکرد .

(٤) یعنی از مجمرآن نقش‌آتش وارگرم از غضب برافروخته شده و برای دفع پریان سپندی درآتش سوخته ورفتند . دربعض نسخ است (از آن آتش چو مجمر گرم گشتند) .

کسواکب را بدود آتش نشاندند (١) جنیبت را بدیگر دشت راندند

نمودن شاپور صورت خسرو را بار دوم

چو برزد بامدادان بور گلرنك — غبار آتشین ازنعل برسنك (٢)

گشاد از گنج (بند) درهر کنج رازی (٣) — چودریا گشت هر کوهی طرازی

دگر ره بود پیشین رفته شاپور — بپیش آهنك آن بکران چون حور

«٥» همان تمثال اول ساز کرده — همان کاغذ برابر باز کرده

رسیدند آن بتان با دلنوازی — برآن سبزه چو گل کردند بازی

زده برماه خنده برقصب راه — پرند آن قصب پوشان چون ماه (٤)

نشاطی نیم رغبت می نمودند — بتدریج اندك اندك میفزودند

چو دربازی شدند آن لعبتان باز — زمانه کرد لعبت بازی آغاز

«١٠» دگرباره چوشیرین دیده برکرد — در آن تمثال روحانی نظر کرد

بپرواز اندر آمد مرغ جانش — فروبست از سخن گفتن زبانش

بود سرمست را خوابی کفایت — گل نم دیده را (٥) آبی کفایت

(١) یعنی آتش نحوست ستاره های فلك را بدود آن سپند فرو نشانده وخاموش کردند . (٢) یعنی چون دربامداد سمند بور و گلرنك خورشید غبار آتشین واشعه نعل خود را برسنك زد وکوهسار را روشن کرد .

(٣) یعنی گنج اسرار نهانی شب راآشکار وهردریا وکوهی را نقش وزینت جامه زمین ساخت . (٤) یعنی پرند پیکرآن ماهرویان قصب پوش خنده برماه میزد وراه برقصب . (٥) یعنی گل وخاك نمناك را کمی آب کفایت است تا گل قابل استعمال شود .

(الحاقی)

وز آنجا دل شکسته تا بایوان — برفتند آن دل افروزان خرامان

چو گردون گشت از ایشان کاخ و گلشن — ز نور رویشان چون روز روشن

چو مجلس گرم شد از نورشیرین — ز مستی درسر آمد خواب دبرین

از آن عشرت ملالت یافت آنماه — چو گل درخواب رفت آنسرو ناگاه

بتان هریك بجای خویش رفتند — ز عالم بیغم و آسوده خفتند

بیاران بانك برزد کاین چه حالست (۱) غلط میکرد خود را کاین خیالست
بسروی زان سهی سروان بفرمود که آن صورت بیاور نزد من زود
برفت آنماه وآن صورت نهانکرد بگل خورشید پنهان چون توانکرد
بگفت این در پری برمیگشاید پری زین سان بسی بازی نماید
«۵» وز آنجا رخت بربستند حالی ز گلها سبزه را کردند خالی

نمودن شاپور صورت خسرو را بار سوم

شباهنگام کاین عنقای فرتوت شکم پر کرد ازین یکدانه یاقوت
بدشت انجرك (۲) آرام کردند بنوشانوش می در جام کردند
درآن صحرا فروخفتند سرمست (۳) ریاحین زیر پای و باده بردست
چوروز ازدامن شب سر برآورد زمانه تاج زرین برسر آورد
«۱۰» برآن پیروزه تخت آنتاجداران (٤) رها کردند می برجرعه خواران
وزآنجا تا در دیر « پری سوز » (٥) پریدند آن پریرویان بیك روز
درآن مینوی مینا گون چمیدند (٦) فلك را رشته در مینا کشیدند
بساطی سبز چون جان خردمند هوائی معتدل چون مهر فرزند
نسیمی خوشتر از باد بهشتی زمین را در بدریا گل بکشتی
«۱۵» شقایق سنك را بتخانه کرده صبا جعد چمن را شانه کرده
مسلسل گشته برگلهای حمری نوای بلبل و آواز قمری

---

(۱) دربعض نسخ است (بخود بر بانك برزد) (۲) انجرك ـ ودربعض نسخ (انجوك) و (ایلجوك) نام بیابانیست درارمنستان . نظامی بسبب قرب جوار این نامهارا مدانسته ولی در فرهنگهای فارسی ضبط نشده است . (۳) دربعض نسخ است (برآن سبزه بیاسودند سرمست) (٤) یعنی برتخت پیروزه آن سبزه زار . (٥) دیر پری سوز ـ دیری بوده در آنزمان معروف که دفع جادو درآن میکرده‌اند . در بعض نسخ است بجای (پریدند) (بریدند) (برفتند) . (٦) یعنی درآن بهشت سبزرنك چمیده وسبزه فلك را برشته تسخیر کشیدند .

پرنـده مرغکان گستاخ گستاخ | شمایل بر شمایل[1] شاخ بر شاخ
بهر گوشه دو مرغك گوش بر گوش (٢) | زده بر گل صلای نوش برنوش
بدان گلشن رسید آن نقش پرداز | همان نقش نخستین کرد آغاز
پری پیکر چو دید آن سبزه خوش | بمی بنشست با جمعی پـریوش
«٥» دگـر ره دید چشم مهربانش | درآنصورت کـه بود آرام جانش
شگفتی ماند از آن نیرنك سازی | گـذشت اندیشه کارش ز بـازی
دل سر گشته را دنبال بـرداشت | بپای خود شد آن تمثال برداشت
در آن آیینه دید ازخـود نشانی | چو خودرا یافت بیخود شد زمانی
چنان شد در سخن ناساز گفتن | کزان گفتن نشاید باز گفتن
«١٠» لعاب عنـکبوتان مگس گیر | همائی را نـگر چون کرد نخجیر
درآنچشمه که دیوان خانه کردند | پری را بین که چون دیوانه کردند
بچـاره هر کجا تدبیر سازند | نه مردم (بمردم) دیو را نخجیر سازند
چو آن گل برك رویان برسر خاك | گل صد برك را دیدند غمناك
بدانستند کانـ کار پری نیست | عجب کاریست کاری سرسری نیست
«١٥» از آن پیشه پشیمانی گرفتند | برآن صورت ثنا خوانی گرفتند
که سربازی کـنیم و جانفشانیم | مگر کاحـوال صورت باز دانیم
چو شیرین دید کایشان راستگویند | بچاره راست کردن چاره جویند
بیاری خـواستن بنمود زاری | که یاران را ز یـارانست یاری
ترا از یار نـگزیرد بهر کار | خدایست آنکه بیمثل است و بی یار
«٢٠» بسا کارا که از یاری برآید | ببـاید یار تـا کاری برآید

(١) شمایل در اینجا بمعنی شاخ نورسنه یاجویبار کوچك است . (٢) در بعض نسخ است (بهر گوشه زمرغان (دومرغ) گوس بر گوش)

بدان بت پیکران گفت آندلارام — کزاین پیکر شدم بی‌صبر وآرام
بیا تا این حدیث از کس نپوشیم — بدین تمثال نوشین باده نوشیم
دگر باره نشاط آغاز گردند — می آوردند وعشرت ساز کردند
«٥» پیاپی شد غزلهای فراقی — برآمد بانك نوشانوش ساقی
بت شیرین نبید تلخ دردست — از آن تلخی وشیرینی جهان مست
بهر نوبت که می برلب نهادی — زمین را پیش صورت بوسه دادی
چومستی عاشقی را تنك تر کرد — صبوری درزمان آهنك در کرد (١)

یکی را زان بتان بنشاند در راه — که هر کس را که بینی برگذرگاه
«١٠» نظر کن تادرین سامان چه پوید (٢) — وزین صورت بپرسش تاچه گوید
بسی پرسیده شد پنهان و پیدا — نمی شد سر آن صورت هویدا
تن شیرین گرفت از رنج سستی — کزآنصورت نداد کس درستی (٣)
درآن اندوه می‌پیچید چون مار — فشاند از جزعها لؤلؤی شهوار

پیدا شدن شاپور

برآمد ناگه آنمرغ فسونساز — بآیین مغان بنمود پرواز

(١) یعنی صبوری آهنك در کرد که بیرون برود . (٢) سامان در اینجا بمعنی طرف و حد ومرز است . یعنی ببین برای چه در این حدود پوئیده است .
(٣) درستی ـ یعنی خبر راست ودرست .

(الحاقی)

بصورت گفت کای آرام جانم — چه نقشی کز تو معنی می‌ندانم
اگر دانستمی احوال و نامت — کنیزك بودمی پیش غلامت
ز دل شاگرد فراش تو باشم — غلام دست نقاش تو باشم
عجب زان صانع صورت نمایت — که چون شیرین نشد تلخ ازهوایت
چنین شیرین ودلخواهت چرا کرد — که شیرین را بمهرت مبتلا کرد

چوشیرین دید در سیمای شاپور نشان آشنائی دادش از دور(۱)
بشاپور آن ظن او را بد نیفتاد رقم زد گرچه برکاغذ نیفتاد (۲)
اشارت کرد کان مغ را بخوانید وزین در قصهٔ با او برانید (۳)
مگر داند که اینصورت چه نامست چه آیین دارد وجایش کدامست
«۵» پرستاران برفتن راه رفتند(٤) بکهبد حال صورت باز گفتند

فسونی زیر لب میخواند شاپور چو نزدیکی که از کاری بود دور
چوپای صید را دردام خود دید درآنجنبش صلاح آرام خود دید
بپاسخ گفت کاین در سفتنی نیست وگرهست ازسرپا گفتنی نیست(۵)
پرستاران بر شیرین دویدند بگفتند آنچه از کهبد شنیدند
«۱۰» چوشیرین اینسخن زیشان نیوشید ز گرمی درجگرخونش بجوشید
روانه شد چوسیمین کوه درحال در افکنده بکوه آواز خلخال
بر شاپور شد بی‌صبر وسامان بقامت چونسهی سروی خرامان
بر و بازو چو بلورین حصاری سر وگیسو چو مشکین نوبهاری

(۱) یعنی سیمای شاپور نشان آشنائی بشیرین داد .
(۲) یعنی هرچند کاغذی درکار نبود اما رقم حدس خوبی زد . دال (بد) مطابق قاعده ذالست . (۳) نسخه دیگر است (وز آنصورت سخن با او برانید) .
(٤) یعنی از رفت و آمد بسیار راه را بسوی کهبد در میان سبزه زار جاروب وار برفتند . (۵) یعنی این راز را ایستاده و برسر پا نمیتوان گفت باید درگوشهٔ خلوت نشست و گفت .

(الحاقی)

چو بشنید این سخن شاپور هشیار بدل گفتا که بختم گشت بیدار
اگر اقبال خسرو یار باشد چنین سختی کجا دشوار باشد

کمندی کرده گیسوش از تن خویش | فکنده در کجا در گردن خویش
زشیرین کاری آن نقش جماش | فرو بسته زبان و دست نقاش
رخ چون لعبتش در دلنوازی | بلعبت باز خود میکرد بازی
دلشرا برده بود آن هندوی چست | بترکی رخت هندورا همی جست (۱)
«۵» زهندو جستن آن ترکتازش | همه ترکان شده هندوی نازش
نقاب از گوش گوهر کش گشاده | چو گوهر گوش بردریا نهاده (۲)
لبی وصد نمك چشمی و صد ناز | برسم کهبدان در دادش آواز
که بامن یکزمان چشم آشنا باش | مکن بیگانگی یکدم مرا باش
چو آن نیرنگ ساز آواز بشنید | درنك آوردن آنجا مصلحت دید
«۱۰» زباندانمرد از آن نرگس مست | زبانی ماند وآندیگر شد از دست
ثنا های بری رخ برزبان راند | دری بنشست و او را نیز بنشاند
بپرسیدش که چونی وز کجائی | که بینم در تو رنگ آشنائی
جوابش داد مرد کار دیده | که هستم نیك و بد بسیار دیده
خدای از هرنشیب و هرفرازی | نپوشیده است برمن هیچ رازی
«۱۵» زحد باختر تا بوم خاور | جهانرا گشته‌ام کشور بکشور
زمین بگذار کز مه تابماهی | خبردارم زهرمعنی که خواهی

(۱) یعنی بسزای آنکه شاپور هندووار دلش را برده بود شیرین ترکانه در طلب غارت رخت و متاع او بر آمد .

(۲) یعنی چون گوهر که صدفین گوش وی بدریا نهاده شده بدریای دانش و سخن کهبد گوش برنهاد .

چوشیرین یافت آن گستاخ روئی / بدو گفتا دراینصورت چه گوئی

بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور / که باد ازروی خوبت چشم بد دور

حکایت‌های اینصورت درازاست / وزین صورت مرا درپرده رازاست

یکایك هرچه میدانم سر وپای / بگویم باتو گر خالی بود جای

«٥» بفرمود آن صنم تاآن بتی چند / بنات النعش وار از هم پرا کند

چوخالی دید میدان آن سخندان / در افکند ازسخنگوئی بمیدان

که هست اینصورت پاکیزه پیکر / نشان آفتاب هفت کشور

سکندر موکبی دارا سواری / ز دارا و سکندر یادگاری

بخوبیش آسمان خورشید خوانده / زمین را تخمی از جمشید مانده

«١٠» شهنشه خسروپرویز کامروز / شهنشاهی بدوگشته‌است پیروز

وزین شیوه سخن‌هائی برانگیخت / که ازجانپروری باجان درآمیخت

سخن میگفت وشیرین هوش داده / بدان گفتار شیرین گوش داده

بهرنکته فرو می شد زمانی / دگر ره باز می‌جستش نشانی

(الحاقی)

غریب است اینچنین صورت زانسان / نباشد صورت انسان بدینسان

برآید در جهان از خلق فریاد / اگر باشد بدین شکل آدمی زاد

گر این بت زنده بودی فتنه بودی / وگر جان داشتی بس دل ربودی

ببخشش هست چون دربای پردل / ستایش هست نوشروان عادل

رخی مانند تابان بدر دارد / فزون از هردو عالم قدر دارد

دل شیرین چنان زیر وزبر شد / که ازجان وجهان گفتی بدرشد

سخن را زیرپرده رنگ می‌داد | جگر میخورد و لعل از سنگ میداد (۱)
ازو شاپور دیگر راز ننهفت | سخن را آشکارا کرد و پس گفت
پری رویا ـ نهان میداری اسرار (۲) | سخن در شیشه (پرده) میگوئی پری وار
چرا چون گل زنی در پوست خنده | سخن باید چو شکر پوست کنده
«۵» چو میخواهی که یابی روی درمان | مکن درد از طبیب خویش پنهان
بت زنجیر موی از گفتن او | برآشفت ای خوشا آشفتن او
ولی چون عشق دامنگیر بودش | دگر بار از ره عذر آزمودش
حریفی جنس دید و خانه خالی | طبق پوش از طبق برداشت حالی
بگستاخی بر شاپور بنشست | در تنك شکر را مهر بشکست
«۱۰» که ای کهبد بحق کردگارت | که ایمن کن مرا در زینهارت
بحکم آنکه بس شوریده کارم | چو زلف خود دلی شوریده دارم
در اینصورت بدانسان مهر بستم | که گوئی روز و شب صورت برستم
بکار آی اندرین کارم بیك چیز | که روزی من بکار آیم ترا نیز
چو من درگوش تو پرداختم راز | تو نیز ار نکتهٔ داری در انداز

«۱۵» فسونگر در حدیث چاره جوئی | فسونی به ندید از راستگوئی
چو یاره دست بوسی رایش افتاد | چو خلخال زر اندر پایش افتاد

(۱) جگرخوردن کنایه از رنج واندوه بردنست یعنی شیرین با اندوه ورنج سخنهای رنگین ونغز را چون لعل ازدل سنگین خود بیرون میداد . (۲) یعنی ای پریرو رازخود را ازمن مپوش . تناسب شیشه با پری هم معلوم است .

(الحاقی)

چو بر گفت این حدیث خوشتر از جان | ز خجلت در زمین شد آب حیوان
همیگفت این سخن وز نرگس مست | ز لولو عقد ها بر ماه می‌بست

بصد سوگند گفت ای شمع یاران | سزای تخت و فخر تاجداران
زشب بدخواه تو تاریك دبن تر (۱) | زماه نو ذات باریك بین تر
بحق آنکه در زنهار اویم | که چون زنهار دادی راست گویم
من آنصورت کرم کز نقش پرگار | زخسرو کردم این صورت نمودار
«۵» هر آنصورت که صورتگر نگارد | نشان دارد ولیکن جان ندارد
مرا صورت گری آموختستند | قبای جان دگر جا دوختستند
چو تو بر صورت خسرو چنینی | ببین تا چون بود کاورا ببینی
جهانی بینی از نور آفریده | جهان نادیده اما نور دیده (۲)
شگرفی چابکی چستی دلیری | بمهر آهو بکینه تند شیری
«۱۰» گلی بی‌آفت باد خزانی | بهاری تازه برشاخ جوانی
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد (۳) | زسوسن سرو او چون سوسن آزاد
هنوزش پر یغاق در عقابست (٤) | هنوزش برگ نیلوفر در آبست
هنوزش آفتاب ازابر پاکست (٥) | زابر وآفتاب او را چه باکست
بیك بوی از ارم صد در گشاده | بدورخ ماه را دورخ نهاده (٦)

(۱) دبن بمعنی دنبالست و فارسیست یعنی بد خواه تو از شب تاریك پی تر و سیاه دنبال تر باد. (۲) یعنی جهان نوری بینی که هرچند جهان نادیده و جوانست ولی نوردیده جهانیانست. (۳) سوسن آزاد گلیست سفید و سوسن مطلق کبود رنك است. یعنی سرو قامت او از سبزه خط شمشاد و سوسن رنك مانند سوسن آزاد است. (٤) یغلق ـ بفتح اول وکسر ثالث تیر پیکاندار. این بیت در بیان نارستن خط است یعنی هنوز پر یغلق تیر قامت او که عبارت از ریش و لحیه باشد بر اندام عقابست و از آنجا کشیده نشده تا برچهره او نصب شود وهنوز برك نیلوفر خط سبز او در میان آب رخسار پنهانست و برروی آب رخسار نمودار نشده. برك نیلوفر ازین آب بتدریج راه میپیماید تا بسطح آب نمودار شود.
(٥) یعنی هنوز آفتاب روی او از ابر خط و ریش پاکست ولی با این کودکی و جوانی روز هیجا وکارزار از ابر و آفتاب باکی ندارد.
(٦) دورخ نهادن کنایه از مات و مغلوب کردنست.

برادهم زین نهد رستم نهاد است | بمی خوردن نشیند کیقباد است
شبی کو گنج بخشی‌را دهد داد | کلاه گنج قارون را برد باد
سخن گوید، درازمرجان برآرد | زند شمشیر، شیر ازجان برآرد
چو درجنبد رکاب قطر وارش | عنان‌دزدی کند باد ازغبارش(۱)
«۵» نسب گوئی بنام ایزد زجمشید | حسب پرسی بحمدالله چوخورشید
جهان با موکبش ره تنگ دارد | علم بالای هفت او رنگ دارد
چو زر بخشد شتر باید بفرسنگ | چووقت آهن آید وای برسنگ
چو دارد دشنه پولاد را پاس | بسنباند زره ور باشد الماس
چو باشد نوبت شمشیر بازی | خطیبان را دهد شمشیرغازی(۲)
«۱۰» قدمگاهش زمین‌راخسته‌دارد | شتابش چرخ را آهسته دارد
فلك بااو بمیدان کند شمشیر | بگشتن نیز گه بالا وگه زیر(۳)
جمالشرا که بزم‌آرای(افروز)عیدست | هنر اصلی وزیبائی مزید است
بساقبالش دل استقبال دارد | چو هست اقبال کار اقبال دارد
بدین فر و جمال آن عالم افروز | هوای عشق تو دارد شب وروز
«۱۵» خیالترا شبی درخواب دید ست | ازآنشب‌عقل‌وهوش‌ازوی رمید ست
نه می نوشد نه با کس جام گیرد | نه شب خسبد نه روز آرام گیرد
بجز شیرین نخواهد همنفس را | بدین تلخی مبادا عیش کس را
مرا قاصد بدین خدمت فرستاد | تودانی نیك و بد کردم ترا یاد

(۱) یعنی باد از غبار پای تند رو وی عنان واپس میکشد .
(۲) شمشیرغازیان را بخطیان دادن کنایه ازاینستکه غازیان همه شمشیرها را پیش شمشیر او خطیب وار در غلاف میکنند . در سابق خطیب شمشیر بدست بالای منبر میرفته ولی همیشه شمشیرش در غلاف بوده . (۳) یعنی فلك در گردش زیر و بالا نیز با او کند است بهمانگونه که در میدانش کند شمشیر است .

ازاین در گونه گونه در همی‌سفت | سخن چندانکه میدانست میگفت
وزآن شیرینسخن شیرین مدهوش | همی‌خورد آنسخنها خوشتر از نوش (۱)
بدان آمد که صدبار افتد ازپای | بصنعت خویشتن میداشت برجای
زمانی بود و گفت ای مرد هشیار | چه میدانی کنون تدبیر این کار
«۵» بدو شاپور گفت ای رشك خورشید | دلت آسوده باد و عمر جاوید
صواب آنشد که نگشائی بکس راز | کنی فردا سوی نخجیر پرواز
چو مردان برنشین برپشت شبدیز | بنخجیر آی و از نخجیر بگریز
نه خواهد کس ترا دامن کشیدن | نه در شبدیز شبرنگی رسیدن
توچون سیاره میشو میل درمیل | من آیم گر توانم خود بتعجیل
«۱۰» یکی انگشتری ازدست خسرو | بدوبسپرد کاین برگیر و میرو (۲)
اگر در راه بینی شاه نو را | بشاه نو نمای این ماه نو را
سمندش را بزرین نعل یابی | زسر تاپا لباسش لعل یابی
کله لعل و قبا لعل وکمر لعل | رخش هم لعل بینی لعل درلعل
وگرنه از مداین راه میپرس (۳) | ره مشکوی شاهنشاه می پرس

(۱) یعنی سخن های آنمرد شیرین سخن را شیرین نوش وار میخورد .
(۲) در بعض نسخ است (بدو بسپرد وگفت این گیروخوشرو) .
(۳) یعنی اگر شاه را در راه ندیدی راه مداین را پرسش کن و بدانسمت برو.

(الحاقی)

ز یاران هیچکس محرم ندارم | در این محنت کسی همدم ندارم
غریق غم شدم افتاده دل | بماندم چون خر رنجور در گل
نشانم ده ز روی رهنمائی | رهی کارد مرا زین غم رهائی
که این غم دردل من کار کرداست | تنم چون نرگس بیمار کرداست
چو افتاد اندرین گرداب کشتی | بساحل بر ازین غرقاب کشتی
ازین جا چون خرامی سوی خانه | برانگیز از پی رفتن بهانه

چو ره یابی باقصای مداین — روان بینی خزاین برخزاین
ملکرا هست‌مشگوئی چو فرخار — در آن مشکو کنیزانند بسیار
بدانمشکو بمشك آگین فرود آی — کنیزان را نگین شاه بنمای
درآنگلشن چو سرو آزاد می‌باش — چو شاخ میوه تر شاد می‌باش

«۵» تماشای جمال شاه میکن — مرادت را حساب آنگاه میکن
وگر من باتوام چون سایه باتاج — بدین اندرز رایت نیست محتاج
چو از گفتن فراغت‌یافت شاپور — دمش درمه گرفت وحیله درحور
از آنجا رفت جان و دل پرامید — بماند آنماه را تنها چو خورشید
دویدند آنشکرفان سوی شیرین — بنات‌النعش را کردند پروین(۱)
«۱۰» بفرمود اخترانرا ماه تابان — کزآن منزل شوند آنشب شتابان
بنعل تازیان «یکدشان» کوه‌پیکر — کنندآنکوه‌را چون‌کان گوهر(۲)
روان کردند مهد آن دلنوازان — چومه‌تابان‌وچون‌خورشیدتازان
سخن‌گویان سخن‌گویان همه را — بسر بردند ره را تا وطن‌گاه
از آن رفتن بر آسودند یك چند — دل شیرین فرو مانده در آن بند
«۱۵»شبی کزشب‌جهان‌پردودکردند — جهانرا دیده خواب آلود کردند
پرند سبز بر خورشید بستند — (۳) گلی را درمیان بید بستند

(۱) یعنی دختران که چون بنات نعش پراکنده بودند چون پروین گرد هم جمع شدند. (۲) یعنی فرمود که بنعل تازیان یایکدشان که استر باشد کوهرا مانند کان کندن آغاز کنند. (۳) یعنی پرند سبزرنك آسمان را برسراپای خورشید پوشیده یا آنکه اورا مانند گل سرخ درشاخه‌های بید سبز آسمان پنهان کردند وغروب‌کرد.

(الحاقی)

رها کن تا رسد شاه جوانبخت — رسانی از زمین بر آسمان تخت

ببانو گفت شیرین کای جهانگیر — برون خواهم شدن فردا بنخجیر
یکی فردا بفرما ای خداوند — که تا شبدیز را بگشایم از بند
براو بنشینم و صحرا نوردم — شبانگه سوی خدمت باز گردم
مهین بانو جوابش داد کای ماه — بجای مرکبی صد ملك درخواه
«۵» بحکم آنکه این شبرنگ شبدیز — بگاه پویه بس تنداست وبس تیز
چو رعد تند باشد در غریدن — چو باد تیز باشد در وزیدن
مبادا کز سر تندی وتیزی — کند درزیر آب آتش ستیزی
وگر بروی نشستن ناگزیرست — نه شب زیباتر ازبدر منیرست(۱)
لگام پهلوانی برسرش کن — بزیر خود ریاضت پرورش کن
«۱۰» رخ گلچهره چون گلبرگ بشگفت — زمین بوسیدو خدمتکردو خوش خفت

گریختن شیرین از نزد مهین بانو بمداین

چو برزد بامدادان خازن چین — بدرج گوهرین برقفل زرین(۲)
برون آمد زدرج آن نقش چینی — شدن را کرده با خود نقش بینی
بتان چین بخدمت سر نهادند — بسان سرو بر پای ایستادند
چو شیرین دید روی مهربانان — بچربی گفت باشیرین زبانان
«۱۵» که بسم‌الله بصحرامی خرامم — مگر بسمل شود مرغی بدامم
بتان ازسرسراغج(۳) باز کردند — دگرگون خدمتش ساز کردند(٤)

(۱) یعنی شبدیز که چون شب سیاهست زیباتر از بدرمنیر رخسارتونیست . (۲) در بعض نسخ است (براین درج زمرد قفل زرین) : (۳) سر آغج ـ گیسو پوش زنانه است و آن کیسهٔ بوده دراز و بر یکسر آن کلاهی جای داشته که گیسورا در آن میگذاشته وبرسردیگرش مثلثی بوده‌که اززیربغل راست برکتف چپ می‌انداخته‌اند
(٤) یعنی خدمتش را نه بگونه زنان بلکه بشکل مردان ساز کردند .

بکردار کله داران چــون نوش — قبــا بستند بکران قصب پوش
که‌رسمی بود کان صحرا خرامان — بصید آیند بــر رسم غلامان
همه در دید شیرین حلقه بستند — چو حالی برنشست او برنشستند
بصحرائی شدند از صحن ایوان — بسرسبزی چوخضر ازآب حیوان
«۵» درآنصحرا روان کردند رهوار — وزان صحرا بصحرا های بسیار
شدند آن روضه حوران دلکش (۱) — بصحرائی چومینو خرم وخوش
زمین از سبزه نزهت گاه آهــو — هوا ازمشک پرخالی زآهو (۲)
سرانجام اسب را پرواز دادنــد — عنان خــود بمرکب باز دادند
بت‌لشگر(شکر)شکن‌بر — سواری تند بــود و مرکبی تیز
۱» چومرکب گرم کرداز‌پیش‌یاران — برون‌افتاد ازآن هم تک‌سواران
گمان بردند کاسبش سرکشیدا — ندانستند کو سر درکشیدا
بسی چون سایه دنبالش دویدند — زسایه درگذرگردش ندیدند(۳)
ن تــابشب دمساز گشتند — بنومیدی هم آخر باز گشتند
ز شاه خویش هر یک دور مانده — بتن رنجه بدل رنجور مــانده
«۱۵» بدرگــاه مهین بانو شبانگاه — شدند آن اختران بی‌طاعت ماه
بدیده‌پیش‌تختش‌راه(خاک)رفتند — بتلخی حــال شیرین باز گفتند
که سیاره چوشب بازی نمودش — تک طیاره چون اندر ربودش (٤)
مهین‌بانو چو بشنید این‌سخن‌را — صلا درداد غمهای کهن را
فرود آمد زتخت خویش غمناک — بسر برخاک وسرهم برسرخاک

(۱) یعنی آن یک روضه و یک بهشت حور بصحرا خرامیدند . (۲) یعنی خالی از عیب . (۳) یعنی از سایه بگذر و از آن مگو زیرا که گردش را هم ندیدند .
(٤) طیاره ـ فال بد . در بعض نسخ بجای (اندرربودش) (ازما ربودش) میباشد .

از آن غم دستها برسر نهاده	زدیده سیل طوفان برگشاده
زشیرین یاد بی‌اندازه میکرد	بدو سوك برادر تازه میکرد
بآب چشم گفت ای نازنین ماه	زمن چشم بدت بربود ناگاه
گلی بودی که باد ازبارت افکند	ندانم برکدامین خارت افکند (۱)
«۵» چه افتادت که مهر ازمابریدی	کدامین مهربان برما گزیدی
چوآهو زین غزالان سیر گشتی	گرفتار کدامین شیر گشتی
چوماه از اختران خود جدائی	نه خورشیدی چنین تنها چرائی
کجا سرو تو کزجانم چمن‌داشت	برشاخی رگی بـاجان من داشت
رخت ماهست تا خود بر که تابد	منش گم کرده‌ام تا خود که یابد

«۱۰» همه‌شب‌تابروزاین‌نوحه‌میکرد	غمش برغم فزود و درد بردرد
چو مهر آمد برون از چاه بیژن	شد ازنورش جهانرا دیده روشن
همه لشگر بخدمت سر نهادند	بنوبتگاه‌فرمان(سلطان)ایستادند
که گر بانو بفرماید به شبگیر	پی‌شیرین برانیم اسب چون تیر
مهین بانو بـرفتن میل ننمود	نه‌خود رفت ونه‌کس‌را نیزفرمود
«۱۵» چودرخواب‌این‌بلارابوددیده	که بودی بازی از دستش بریده
چوحسرت خورد از پرواز آنباز	همان باز آمدی بردست او باز
بدیشان گفت اگر ما باز گردیم	وگر با آسمان همراز گردیم (۲)
نشد ممکن که درهیچ آبخوردی	بیابیم از پی شبدیز گردی

---

(۱) در بعض نسخ است :

گلی بودی کدامین خوارت افکند	ندانم برکدامین‌خارت (غارت) افکند

(۲) در بعض نسخ بجای (بازوهمراز) (باد وهمزاد) تصحح کاتبست .

(الحاقی)

زمهرت من چنانم ای‌دل‌افروز	نه‌روز از شب شناسم نه‌شب ازروز

نشاید شد پی مـرغ پریده — نه دنبال شکار دام دیـده
کبوترچونپریدازپس (کف) چهنالی — کـه وابرج آید ار باشد حلالی
بلی چندان شکیبم در فراقش — که برقی یابم ازنعل براقش
چوزان گم گشته گنج آگاه گردم — دیگر ره بـا طرب همراه گردم
«۵» بگنجینه سپارم گنج را باز — بدین شکرانه گردم گنج پرداز
سپه چون پاسخ بانو شنیدند — به از فرمانبری کاری ندیدند
وزان‌سوی دگر شیرین به شبدیز — جهانرا می نوشت از بهر پرویز
چو سیاره شتاب آهنگ می بود — زره رفتن بروز و شب نیاسود
قبادربسته برشکل (رسم) غلامان — همی شد ده بده سامان بسامان
«۱۰» نبود ایمن زدشمن گاه وبیگاه — بکوه ودشت می‌شد راه و بیراه
رونده کوه را چون باد می‌راند — بتك در باد را چون کوه می‌ماند
نپوشد برتوآن افسانه‌را راز (۱) — که درراهی‌زنی‌شد جادوئی ساز
یکی آیینه و شانـه درافکند — بافسونی براهش کرد در بند
فلك این‌آینه وان‌شانه را جست — کزین کوه‌آمد وزان‌بیشه‌بررست
«۱۵» زنی کو شانه و آیینه بفکند — ز سختی شد بکوه وبیشه مانند
شده شیرین درآنراه ازبس اندوه — غبار آلـود چندین بیشه وکوه
رخش سیمای کم رختی گرفته — مزاج نازکش سختی گرفته
نشان‌میجست‌ومیرفت آندل‌افروز — چو ماه چارده شب چارده روز
جنیبت را بیك منزل نمی‌ماند — خبر پرسان خبر پرسان همیراند
«۲۰» تکاوردست برد ازباد می‌برد — زمین را دور چرخ ازیاد می‌برد

(۱) یعنی اینکه درافسانه گویند زنی از راه جادو در راهی شانه و آئینهٔ افکند پس آسمان آن شانه را یافته ازآن جنگل ساخت و آیینه را جسته از آن کوه ساخت. سر این افسانه اینست که هرزنی که آیینه و شانه را افکند یعنی دست از کارهای زنانه برداشت وبکارمردان پرداخت درسختی وسختی‌کشی بکوه وبیشه مانند خواهد شد.

اندام شستن شیرین درچشمه آب

سپیده‌دم چودم (سر) برزد سپیدی — سیاهی خواند حرف نا امیدی
هزاران نرکس ازچرخ جهانگرد — فرو شد تا برآمد یك گل زرد
شتابان کرد شیرین بارگی را — بتاخی داد جان یکبارگی را
پدید آمد چو مینو مرغزاری — دراوچون‌آب حیوان‌چشمه‌ساری
«٥» زشرم آب آن رخشنده خانی — شده درظلمت آب زندگانی
زرنج راه بود اندام خسته — غبار از پای تا سر برنشسته
بگرد چشمه جولان زد زمانی — ده‌اندرده ندید از کس نشانی (١)
فرود آمد بیك سو بارگی بست — ره (در) اندیشه بر نظارگی بست
چوقصد چشمه کرد آنچشمه نور — فلك را آب درچشم آمد از دور
«١٠» سهیل‌ازشعرشکرگون برآورد (٢) — نفیر از شعری گردون برآورد
پرندی آسمان گون برمیان زد (٣) — شد اندر آب و آتش برجهان زد
فلك را کرد کحلی پوش پروین (٤) — موصل کرد نیلوفر بنسرین
حصارش نیل شد یعنی شبانگاه (٥) — زچرخ نیلگون سر برزد آنماه
تن‌سیمینش(صافیش)میغلطیددرآب — چوغلطد قاقمی برروی سنجاب

(١) یعنی ده میل درده میل . (٢) یعنی سهیل اندام را از لباس شعری شکر رنك بیرون آورد و برهنه شد وشعرای آسمان ازرشك آن سهیل بفریاد آمد .
(٣) یعنی پرندی آسمان رنك و نیلگون برمیان بست . (٤) یعنی پرند کحلی آسمان رنك را جامه پوشنده پروین اندام خود قرارداد . درحقیقت پرندیکه برمیان بسته در مصراع اول بآسمان‌کحلی و در مصراع دوم به برك نیلوفرسبز تشبیه‌کرده که به نسرین سپید اتصال یابد .
(٥) یعنی حصاروی پرند نیلی گشت و گوئی در شب ماه ازچرخ نیلگون سربرزد درحقیقت این سه بیت دروصف پرند سیاه ونیلگون برمیان بستن شیرین است .

عجب باشد که گل را چشمه شوید — غلط گفتم که گل بر چشمه روید

درآب انداخته از گیسوان شست (۱) نه ماهی بلکه ماه آورده دردست

زمشك آرایش کافور کرده (۲) زکافورش جهان کافور خورده

مگر دانسته بود از پیش دیدن — که مهمانی نوش خواهد رسیدن

«۵» در آب چشمه سار آنشکر ناب — زبهر میهمان میساخت جلاب (۳)

دیدن خسرو شیرین را درچشمه سار

سخن گوینده پیر پارسی خوان — چنین گفت ازملوك پارسی دان

که چون خسرو بارمن کس فرستاد — بپرسش کردن آن سرو آزاد

شب و روز انتظار یار می داشت — امید وعده دیدار میداشت

بشام و صبح اندر خدمت شاه — کمر می بست چون خورشید و چون ماه

«۱۰» چو تخت آرای شد طرف کلاهش — زشادی تاج سر میخواند شاهش

گرامی بود برچشم جهاندار — چنین تا چشم زخم افتاد درکار

که از پولاد کاری خصم خونریز (۴) درم را سکه زد برنام پرویز

بهر شهری فرستاد آن درم را — به شورانید از آن شاه عجم را

زبیم سکه و نیروی شمشیر — هراسان شد که گرگ ازجوانشیر

«۱۵» چنان پنداشت آنمنصوبه راشاه (۵) که خسرو باخت آنشطرنج ناگاه

برآن دل شد که لعبی چند سازد — بگیرد شاه نو را بند سازد

(۱) یعنی از گسوان خود دام در آب انداخته ولی بجای ماهی ماه پیکرخود را در دام آورده بود . در بعض نسخ است (درآب انداخت آن گیسوی چون شست)
(۲) یعنی موی مشکینش آرایش کافور تن سیمین شده ولی از وصال کافور وی جهان کافورخوار بود یعنی دست کوتاه بود ـ کافورخوردن کنایه ازعنن وعدم رجولت است . (۳) جلاب ـ معرب گل آب بمعنی شربت شیرین خوشبوی . (٤) یعنی خصم که کاروی شمشیر پولاد سازی بود برای خونریختن پرویز درم را بنام وی سکه زد.
(۵) منصوبه ـ بازی هفتم از بازیهای شطرنج است .

حسابی بر گرفت ازروی (راه) تدبیر | نبود آگه ز بازیهای تقدیر
که نتوان راه خسرو را گرفتن | نه در عقده مه نو را گرفتن
چو هر کو راستی در دل پذیرد | جهان گیرد جهان اورا نگیرد
بزرگ امید ازین معنی خبر یافت | شه نورا بخلوت جست ودریافت
«۵» حکایت کردکاختر دروبالست | ملك را باتو قصد گوشمالست
بباید زفت (۱) روزی چند ازین پیش | شتاب آوردن وبردن سر خویش
مگر کاین آتشت بی دود گردد | وبال اخترت مسعود گردد
چو خسرو دید کاشوب زمانه | هلاکش را همی سازد بهانه
بمشگو رفت پیش مشك مویان | وصیت کرد با آن ماهرویان
«۱۰» که میخواهم خرامیدن بنخجیر | دو هفته بیش و کم زین کاخ دلگیر
شما خندان و خرّم دل نشینید | طرب سازید و روی غم نبینید
گر آید نار پستانی دراین باغ | چو طاووسی نشسته برپر زاغ (۲)
فرود آرید کان مهمان عزیز است | شما ماهید و خورشید آن کنیز است

بمانیدش که تا بیغم نشیند | طرب می‌سازد و شادی گزیند
«۱۵» وگر تنك آید از مشکوی خضرا | چو خضر آهنك سازد سوی صحرا

---

(۱) زفت بضم زاء دراینجا ترشروئی و تلخکامی است . یعنی با ترشروئی ناگزیر چند روزی ازین پیشگاه بشتاب باید دورشد و سر خود را پاس داشت دربعض است (بباید رفت) . ولی غلطست . (۲) چون شبدیز سیاه رنك بوده او را بپرزاغ تشبیه میکند .

(الحاقی)

ورا بی انده و تیمار دارید | همش از جمله خاصان شمارید
اگر باشد درین مشکوی خرم | مگوئیدش سخن از بیش و از کم

درآنصحرا که او خواهد بتازید — بهشتی روی را قصری بسازید
بدان صورت که دلدادش گوائی — خبر می داد از الهام خدائی
چو گفت اینقصه بیرون رفت چو باد — سلیمان وار با جمعی پریزاد
زمین کن کوه خودرا گرم کرده (۱) — سوی ارمن زمین را نرم کرده
«۵» زبیم شاه می شد دل پر ازدرد — دومنزل را بیك منزل همی کرد
قضا را اسبشان درراه شد سست — درآن منزل که آنمه موی می شست
غلامان را بفرمود ایستادن — ستوران را علوفه برنهادن
تن تنها ز نزدیك غلامان — سوی آن مرغزار آمد خرامان
طوافی زد درآن فیروزه گلشن — میان گلشن آبی دید روشن
«۱۰» چو طاووسی عقابی بازبسته — تذروی برلب کوثر نشسته (۲)
گیارا زیر نعل آهسته می سفت — در آن آهستگی آهسته می گفت
گراین بت جان من بودی چه بودی — ورا بن اسب آن من بودی چه بودی
نبود آگه که آنشبرنگ و آنماه — ببرج او فرود آیند ناگاه
بسا معشوق کاید مست بردر — سبل دردیده باشد خواب درسر
«۱۵» بسادولت که آید برگذرگاه — چومرد آگه نباشد گم کند راه
زهرسو کرد برعادت نگاهی — نظر ناگه درافتادش بماهی
چو لختی دید ازان دیدن خطر دید — که بیش آشفته شد تا بیشتر دید
عروسی دید چون ماهی مهیا — که باشد جای آن مه برثریا
نه ماه آیینه سیماب داده — چو ماه نخشب ازسیماب زاده
«۲۰» درآب نیلگون چون گل نشسته — پرندی نیلگون تا ناف بسته

(۱) یعنی اسب کوه پکر زمین کن خود را برفتن گرم کرده .
(۲) یعنی اسب عقاب تکی چون طاوس در طرفی باز بسته واعبتی چون تذرو برلب چشمهٔ چون کوثر نشسته .

همه چشمه زجسم آن گل اندام — گل بادام و درگل مغز بادام

حواصل چو نبود درآب چون رنك — (۱) همان رونق دراو از آب واز رنك

زهر سو شاخ گیسو شانه می کرد — بنفشه برسر گل دانه می کرد

اگر زلفش غلط می کرد کاری — که دارم در بن هرموی ماری

«۵» نهان باشاه می گفت ازبنا گوش — که مولای توام هان حلقه در گوش

چو گنجی بود گنجش کیمیاسنج — ببازی زلف اوچون ماربر گنج

فسونگر مار را نگرفته درمشت — گمان بردی که مارافسایرا کشت(۲)

کلید از دست بستانبان فتاده — زبستان نار پستان در گشاده

دلی کان نار شیرین کار دیده — زحسرت گشته چون نار کفیده

«۱۰» بدان چشمه که جای ماه گشته — عجب بین کافتاب ازراه گشته(۳)

چوبر فرق آب می انداخت ازدست — فلك برماه مروارید می بست

تنش چون کوه برفین تاب می داد — زحسرت شاه را برفاب می داد(٤)

شه ازدیدار آن باور دلکش — شده خورشید یعنی دل پرآتش

---

(۱) رنك اول بمعنی جان ورنك دوم بمعنی خوبیست ، یعنی حواصل سفید در آب چون جان لطیف و پاك دیدهٔ چگونه است ؟ پیکرشیرین هم همان آب و خوبی را داشت .

(۲) یعنی مارزلف ویرا هیچ فسونگری بدست نگرفته بود چنانچه گوئی مارافسای ها را تمام کشته است . در بعض نسخ است . (که تا برحرف وی ننهد کس انگشت) و تصحیح کاتبست .

(۳) عجب بودن برای آنست که آفتاب عرض ندارد وازراه طولی مدارخود برنمیگردد

(٤) بر ناب دادن ـ آب در دهان آوردن است چنانکه مثلا کسی سرکه بخورد و دیگری ازدیدارآب دردهان بیاورد . یعنی دیدارشیرین خسرورا آب دردهان آورده بود

(الحاقی)

میانی چابك وآویزشی چست — زمین مرده برابروآسمان سست

فشاند از دیده باران سحابی — که طالع شد قمر در برج آبی (۱)
سمنبر غافل از نظاره شاه — که سنبل بسته بُد بر نرگس راه
چو ماه آمد برون از ابر مشگین (۲) — به شاهنشه درآمد چشم شیرین
همائی دید در پشت تذروی — ببالای خدنگی رسته سروی (۳)
«۵» زشرم چشم او در چشمه آب — همی لرزید چون در چشمه مهتاب
جز این چاره ندید آن چشمه قند — که گیسو را چو شب برمه پرا کند
عبیر افشاند بر ماه شب افروز — به شب خورشید می پوشید در روز
سوادی بر تن سیمین زد از بیم — که خوش باشد سواد نقش بر سیم
دل خسرو بر آن تابنده مهتاب — چنان چون زر درآمیز د بسیماب (٤)
«۱۰» ولی چون دید کز شیر شکاری — بهم در شد گوزن مرغزاری
زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر (۵) — که نبود شیر صیدافکن زبون گیر
بصبری کاورد فرهنگ در هوش — نشاند آن آتش جوشنده را جوش
جوانمردی خوش آمد را ادب کرد (٦) — نظرگاهش دگر جائی طلب کرد

---

(۱) طلوع قمر از برج آبی نزد منجمان قدیم دلیل نزول بارانست یعنی شیرین چون ماه از برج آبی چشمه سار طالع گردید و بدانسبب از ابر چشم خسرو باران سرشك جاری شد .

(۲) یعنی صورت ماه مانند وی چون از زیر ابر سیاه گسو بیرون آمد چشمش بخسرو افتاد . (۳) خدنك درختی است بسیار بلند که ازچوب آن تیرمیسازند وازآن سبب تیررا خدنك گویند . معنی مصراع دوم اینست که رسته سروی دید بالای وی باندازه خدنك . یا اینکه برفراز زین خدنگی سروی رسته دید .

(٤) آمیختن زر گداخته بسیماب باعث اضطراب و ارزش بسیار درسیماب میشود

(۵) شیرنخجیر- یعنی شیرشکار کننده .

(٦) یعنی جوانمردی خسرو خوش آمد وخواهش طبع اورا تادیب وسرکوبی داده و نظرگاه اورا ازشیرین بجای دیگر بدل ساخت .

بگرد چشمه دلرا دانه میکاشت — نظر جای دگر بیگانه میداشت(۱)
دو گل بین کز دو چشمه خار دیدند — دو تشنه کز دو آب آزار دیدند
همان را روز اول چشمه زد راه — همین از چشمهٔ افتاد درچاه(۲)
بسر چشمه گشاید هر کسی رخت — بچشمه نرم گردد توشه سخت(۳)
«۵» جز ایشانرا که رخت از چشمه بردند — ز نرمیها بسختیها سپردند
نبینی چشمهٔ کز آتش دل (٤) — ندارد تشنهٔ را پای در گل
نه خورشید جهان کاین چشمه خون — بدین کار است گردان گرد گردون
چو شه میکرد مه را پرده داری (٥) — که خاتون برد نتوان بیعماری
برون آمد پریرخ چون پری تیز — قبا پوشید وشد بر پشت شبدیز
«۱۰» حسابی کرد با خود کاین جوانمرد — که زد بر گرد من چون چرخ ناورد
شگفت آید مرا گر یار من نیست — دلم چون برد اگر دلدار من نیست
شنیدم لعل در لعل است کانش — اگر دلدار من شد کو نشانش

(۱) در بعض نسخ بجای (بیگانه میداشت) (مشغول میداشت) تصحیح کاتبست .
(۲) ازدو گل ودو چشمه خسرو وشیرین مقصودند - یعنی گل وجود خسرورا روز اول چشمه حسن و لطافت شیرین راه زد و گل وجود شیرین هم ازدیدارچشمه‌حسن صورت خسرو درچاه عشق وغربت وهامون‌نوردی افتاد .
(۳) یعنی سرچشمه برای همه جای رخت گشودن و نان توشه خشك سخت را در آب نرم کردنست جز خسرو و شیرین که هم ازچشمه رخت بربستند و هم ازنرمی بسختی افتادند . (٤) در این بیت و بیت بعد ازچشمه‌سارها نکوهش میکند ومیگوید هیچ چشمهٔ نیست که تشنگان آتشین دل را ازفراق پای در گل نمیدارد حتی چشمه خورشیدکه باید اوراچشمه خون گفت نیز برای کشتن تشنگان گرد گردون میگردد .
(٥) یعنی چون شاه بسبب برگردانیدن نظر از ماهروی پرده داری میکرد زیرا خاتون را بی‌عماری وپرده‌داری نمیتوان برد دراینحال پریرخ وقت را غنیمت شمرده لباس پوشید وبشبدیز برنشست . ودربعض نسخ است (چوشب میکرد مه را پرده‌داری) دراینصورت ازشب گیسوی شیرین مقصود است که اندام چون ماه ویرا پوشیده بود.

نبود آگه که شاهان جامه راه — دگرگونه کنند از بیم بدخواه
هوای دل رهش میزد که برخیز — گل خود را بدین شکر برآمیز
گرآنصورت بد این رخشنده جانست (١) — خبر بود آن واین باری عیانست
دگر ره گفت ازاین ره روی برتاب — روا نبود نمازی در دو محراب
«٥» زیکدوران دوشربت خوردنتوان (٢) — دوصاحب را پرستش کردنتوان
وگرهست این جوان آن نازنین شاه — نه جای پرسش است اورا دراین راه
مرا به کز درون پرده بیند — که بری پردگان گردی نشیند
هنوز ازپرده بیرون نیست اینکار — زپرده چون برون آیم بیکبار
عقاب خویش را در پویه بر داد — زنعلش گاو وماهی را خبرداد
«١٠» تك از باد صبا پیشی گرفته (٣) — بجنبش با فلك خویشی گرفته
پری را میگرفت از گرم خیزی — بچشم دیو درمیشد زتیزی
پس ازیك لحظه خسرو بازپس دید — بجزخود ناکسی گرهیچکس دید
زهرسو کرد مرکب را روانه — نه دل دید و نه دلبر درمیانه
فرودآمد بدان چشمه زمانی — زهرسو جست ازآن گوهرنشانی
«١٥» شگفت آمدداش راکاینچنین تیز — بدین زودی کجا رفت آن دلاویز
گهی سوی درختان دید گستاخ — که گوئی مرغ شد پرید برشاخ
گهی دیده بآب چشمه میشست — چوماهی ماه را درآب میجست

(١) یعنی آن معشوق صورتی بود بجان و این جانیست درخشان . آن خبروحکایت بود واین حسن وعیان .
(٢) یعنی در یك دوران ساقی و یکدوره باده پیمائی دوجام نمیتوان خورد در بعض نسخ بجای (یك دوران) (بیك ساغر) است یعنی در آن واحد از یك ساغر نمیتوان دو شربت خورد . (٣) یعنی تك عقاب از باد صبا پیشی گرفته . در بعض نسخ است : (تکاور برصبا پیشی گرفته)

(الحاقی)

چوسیاره دوید ازهرطرف شاه — تو گفتی در حجاب ابر شد ماه

زمانی پل برآب چشم بستی — گهی برآب چشمه پل شکستی (۱)
زچشمش بوده آن چشمه سیاهی — دراو غلطید چون درچشمه ماهی (۲)
چنان نالید کز بس نالش او — پشیمان شد سپهر از مالش او
مه و شبدیز را در باغ می‌جست — بچشمی باز و چشمی زاغ می‌جست
«۵» زهرسو حمله بر چون باز نخجیر — که زاغی کرد بازش را گروگیر
از آن زاغ سبکپر مانده پر (با) داغ — جهان تاریك بروی چون پر زاغ
شده زاغ سیه باز سپیدش (۳) — درخت خار گشته مشك بیدش
زبیدش (گربه‌بید) (٤) انجیر کرده — سرشگش تخم بید انجیر خورده
خمیده بیدش از سودای خورشید — بلی رسم است چوگان کردن از بید
«۱۰» برآورد ازجگرسوزنده آهی — که آتش در چو من مردم گیاهی (۵)

(۱) پل شکستن کنایه از بیطاقتی ومحرومی است و پل بر آب چشم بستن بانگشت راه سرشك گرفتن است سعدی فرماید : اشك حسرت بسر انگشت فرومیگیرم الخ یعنی گاهی با انگشت راه سرشك بستی و گاهی بآب چشمه نظر کرده و بیطاقت شدی . (۲) یعنی درحالیکه چشمه سیاهی چشم ووه بینائی اورا برده بود ازنابینائی در چشمه افتاده و چون ماهی در آب غلطید .

(۳) یعنی بخت چون بازسپید وی زاغ سیاه یا آنکه روزسپیدش شب تار گردید .
(٤) گربه بید ـ بید مشك وانجیر بمعنی سوراخ است . رشته اشك که ازچشمش سرازیر میشد بشاخه مشك بیدی تشبیه کرده که بید را سوراخ کند و از آن طرف وی بیرون آید طریق پیوند گربه بید ببیدهم چنینست . یعنی ازقامت چون بید خمیده وی گربه بید سرشك روزن گشوده و سر بیرون آورده و سرشگش هم تخم بید انجیرخورده بنلبین دوچار بود . (۵) یعنی آهی کشید و بخود نفرین کرد که آتش بجان چون من مردم گیاهی بیفتد . مردم گیاه گیاهی است بشکل آدمی . دربعض نسخ است (که در آتش بمردم چون گیاهی) ولی تصحیح غلطست و دراین بیت ازینگونه تصحیح فراوان اتفاق افتاده .

بهاری یافتم زو بر نخوردم — فراتی دیدم و لب تر نکردم
بنادانی ز گوهر داشتم چنگ — کنون میبایدم بر دل (سر) زدن سنگ
گلی دیدم نچیدم بامدادش — دریغا چون شب آمد برد بادش
در آبی نرگسی دیدم شکفته — چو آبی خفته وز او آب خفته(۱)
«۵» شنیدم کاب خفتد زر شود خاک — چرا سیماب گشت آنسرو چالاک(۲)
همائی بر سرم میداد (میداشت) سایه — سر برم را ز گردون کرد پایه
بر آن سایه چو مه دامن فشاندم (۳) — چو سایه لاجرم بی سنگ (نور) ماندم
نمدزینم نگردد خشک ازاینخون — بتر زینم تبرزین چون بود چون(٤)
برون آمد گلی از چشمه آب — نمیگویم ببیداری که در خواب
«۱۰» کنون کانچشمه را با گل نبینم — چو خار آن به که بر آتش نشینم
که فرمودم که روی ازمه بگردان — چو بخت آمد براهت ره بگردان
کدامین دیو طبعم را براین داشت — کد ازباغ ارم بگذشت و بگذاشت(٥)
همه جائی شکیبائی ستودست — جز این یکجا که صید از من ربودست
چو برق از جان چراغی برفروزم — شکیب خام را بروی بسوزم

(۱) آب خفته اول بمعنی برف و دوم بمعنی یخ است . یعنی نرگس شکفتهٔ در آب دیدم چون برف سپید انداه که ازحسرت او آب یخ بسته بود . برف باعث یخ بستن هم هست . (۲) مشهور بوده که زر درچشمه‌هائی که همیشه آبش یخ بسته درحوالی قطب تولید میشود . یعنی با آنکه زر در آب خفته ایجاد میشود آنسرو چالاک در آب خفته سماب شد و فرار کرد . (۳) ماه برسایه زمین که ظلمت است همه شب ازنور دامن میفشاند و ازخودش دورمیسازد . (٤) یعنی بدتر ازاین تبرزنی برای خونریختن من نیست .

(٥) بگذشت و بگذاشت ـ بحذف ضمیرمتکلم است . یعنی بگذشتم و بگذاشتم و اینگونه حذف درکلمات اساتید فراوانست چنانکه انوری فرماید (سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را) یعنی بشکستم .

اگر من خوردمی زان چشمه‌آبی نبایستی زدل کردن کبابی (۱)
نصیحت‌بین که آن هندو چه‌فرمود که چون‌مالی بیابی زودخور زود
دراین‌باغ از گل سرخ و گل‌زرد پشیمانی‌نخورد آنکس که برخورد
من‌وزین‌پس جگر درخون کشیدن ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
«۵» زنم‌چندان طپانچه برسر و روی که یارب‌یاربی‌خیزد ز هرموی (۲)
مگر کاسوده‌تر گردم در این درد تنور آتشم لختی شود سرد
زبحر دیده چندان در ببارم که جز گوهر نباشد درکنارم
کسی کاو را ز خون آماس خیزد کی آسوده شود تا خون نریزد
زمانی گشت گرد چشمه نالان بگربه دستها برچشم مالان
«۱۰» زمانی برزمین افتاد مدهوش گرفت‌آنچشمه‌را چون‌گل‌درآغوش (۳)
از آن‌سرو روان کزچنك رفته زسروش آب واز گل رنك رفته
سهی سروش فتاده برسر خاك شده ارزان چنان کزباد خاشاك
بدل گفتا گراین ماه آدمی بود کجا (٤) آخر قدمگاهش زمی بود
و گر بود او پری دشوار باشد پری بر چشمه ها بسیار باشد
«۱۵» بکس‌نتوان‌نمود این‌داوری‌را که خسرو دوست میدارد پری را
مرا زین کار کامی برنخیزد پری پیوسته ازمردم گریزد
بجفت مرغ آبی باز کی شد پری با آدمی دمساز کی شد

(۱) یعنی اگر از آن چشمه نوش آب وصالی خورده بودم اکنون دلم برآتش غم کباب نمیشد.

(۲) در بسیاری از نسخ تازه و کهنه بجای ز هرموی (زهرسوی) تصحیح کاتب و هیچ معنی ندارد. (۳) یعنی مانند گلهای اطراف چشمه که چشمه را در آغوش کشیده بودند چشمه را در آغوش گرفت. (٤) کجا ـ دراینجا بمعنی (که) بکسر کافست یعنی اینماه اگر آدمی بود که درزمین جای داشت.

سلیمانم ببـاید نام کردن　　　پس آنگاهی پری را رام کردن

ازین انـدیشه لختی باز میگفت　　　حکایت(شکایت)های دلپرداز میگفت

بنومیدی دل ازدادخواه برداشت　　　بدارالملك ارمن راه بر داشت

رسیدن شیرین بمشکوی خسرو در مداین

فلك چون کار(چاره)سازیها نماید　　　نخست از پرده بازیها نماید

«۵» بدهقانی چو گنجی داد خواهد　　　نخست ازرنج بردش یاد خواهد

اگر خار و خسك در ره نماند (۱)　　　گل و شمشاد را قیمت که داند

بباید داغ دوری روزکی چند　　　پس ازدوری خوش آید مهروپیوند

چوشیرین ازبر خسرو جدا شد　　　زنـزدیکی بدوری مبتلا شد

بپرسش پرسش از درگاه پرویز　　　بمشکوی مداین راند شبدیز

«۱۰» بآیین عروسی شوی جسته (۲)　　　وز آیین عروسی روی شسته

(۱) ضمیرنماند راجع بفلك است .

(۲) یعنی چون عروسی که از آیین وزینت عروسی روی شسته ودرجستجوی شوی گمشده باشد .

(الحاقی)

سلیمان را مسلم باشد اینکار　　　نه خسرورا که ازجان گشت بیمار

دلی همچون جگردارم پرازخون　　　سلیمان نیستم پس چون کنم چون

کجا شاید نمود این قصه را باز　　　که باوردارد ازمن اینچنین راز

ز مدهوشی داش حیران بمانده　　　در آن بازیچه سرگردان بمانده

فلك بختش براه آورد و نشناخت　　　چو مست عشق بد بازی غلط باخت

بـدل اندیشه آن ماه میبرد　　　چو مستانش خیال از راه میبرد

دگر ره سر ازین اندیشه برکرد　　　که از خامی چه کوبم آهن سرد

نباشد سود من زین قصه کردن　　　بجز اندوه جان و غصه خوردن

غمش برغم فزود آن سرو آزاد　　　دل خود را بدست سیل غم داد

نبودش چارهٔ دیگر در آن راه　　　بصد افغان و صد فریاد و صد آه

فرود آمد رقیبان (کنیزان) را نشانداد | درون شد باغ را سرو روان داد
چو دیدند آن شکرفان روی شیرین | ز بندند از حسدلبهای زیرین (شیرین)
برسم خسروی بنواختندش | ز خسرو هیچ وانشناختندش (۱)
همی گفتند خسرو با نکوئی | بآتش خواستن رفته است گوئی (۲)
«۵» بیاورد آتشی چون صبح دلکش | وز آن آتش بدلها در زد آتش
پس آنکه حال او دیدن گرفتند | نشانش باز پرسیدن گرفتند
که چونی وز کجائی وزچه نامی | چه اصلی وچه مرغی وز چه دامی
پریرخ زان بتان پرهیز می کرد | دروغی چند را سر تیز می کرد
که شرح حال من تلخی دراز است | بحاضر گشتن خسرو نیاز است
«۱۰» چو خسرو در شبستان آید از راه | شمارا خود کند زین قصه آگاه
ولیك این اسب را دارید بی رنج | که هست این اسب را قیمت بسی گنج
چو بر گفت این سخن مهمان طناز | نشاندند آن کنیزانش بصد ناز
فشاندند آب گل بر چهره ماه | ببستند اسب را بر آخر شاه
دگر گون زیوری کردند سازش | ز در بستند بر دیبا طرازش
«۱۵» گل وصلش بباغ وعده بشگفت | فرو آسود وایمن گشت وخوش خفت

رقیبانی که مشکو داشتندی | شکر لب را کنیز انگاشتندی

---

(۱) یعنی برسم پادشاهی او را نواخته و فرقی میان او و خسرو در خدمتگذاری نگذاشتند وهردورا یکی شناختند . در بعض نسخ است برسم (خسروان الخ) .
(۲) یعنی گوئی خسرو ازراه نکوئی و خلوص آتش پرستی در پی آتش رفت و چنین آتشی را برای پرستش ما آورد .

(الحاقی)

در این اندیشه میشد آن دلاویز | که حاضر نیست گوئی چیست پرویز
اگر چه دم بدم تیمار می‌خورد | بیاد روی خسرو صبر می‌کرد

شکرلب با کنیزان نیز میساخت　　کنیزانه بدیشان نرد میباخت(۱)

ترتیب کردن کوشك برای شیرین(۲)

چوشیرین در مداین مهد بنهاد　　زشیرین اب طبقها شهد بگشاد
پس ازماهی کز آسایش اثر یافت　(۳)　ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت
که از بیم پدر شد سوی نخجیر　　وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر
«۵» بدرد آمد دلش زان بیدوائی　　که کارش داشت الحق بینوائی
چنین تا مدتی در خانه می بود　　زبی صبری دلش دیوانه می‌بود
حقیقت شد ورا کان یك سواره　(٤)　که میکرد اندرو چندان نظاره
جهان آرای خسرو بود کز راه　　نظر میکرد چون خورشید در ماه
بسی ازخویشتن بر خویشتن زد　　فروخورد آن تغابن‌را وتن‌زد(۵)
«۱۰» صبوری کرد روزی چند درکار　　نمود آنگه که خواهم گشت بیمار
مرا قصری بخرم مرغزاری　　ببــاید ساختن بر کوهساری

(۱) نرد باختن کنیزانه ـ روش و رفتار کنیزان پیش گرفتن است .
(۲) در بعضی ازنسخ این قسمت پس ازقسمت (رسیدن خسرو بارمن نزد مهین‌بانو) واقع شده ولی در نسخ بسیار کهنه در همین جا واقع است که ما جای داده ایم و مناسب ترتیب نیز همین است .　(۳) در بعض نسخ است (چو روزی چند از آسایش اثر یافت) .　(٤) یکسواره ـ یعنی سوار یکه .
(۵) تن زدن ـ کنایه ازخاموشی وصبر وتحمل است .

(الحاقی)

نظر میداشت اندر راه محبوب　　که در ذات ش همان بوداست محسوب
همان معشوق زیبا یار او بود　　بت شکر شکن دلدار او بود
اگر چه با شما عشرت فزایم　　نمی سازد دراین آب و هوایم

که کوهستانیم گلزار برورد | شد از گرمی گل سرخم گل زرد
بدو گفتند بت رویان دمساز | که ایشمع بتان چون شمع مگداز
تو را سالار ما فرمود جائی | مهیا ساختن درخوش هوائی
اگر فرماندهی تا کار فرمای | بکوهستان ترا پیدا کند جای
«۵» بگفت آری بباید ساختن زود | چنان قصری که شاهنشاه فرمود
کنیزانی کزو در رشك ماندند | بخلوت مرد بنا را بخواندند

که جادوئیست اینجا کار دیده | ز کوهستان بابل نو رسیده

زمینرا گر بگوید کای زمین خیز | هوابینی گرفته ریزبر(در)ریز(۱)
فلك را نیز اگر گوید بیارام | بماند تا قیامت بریکی گام

«۱۰» زما قصری طلب کرداست جائی | کزان سوزنده تر نبود هوائی
بدان تا مردم آنجا کم شتابند | ز جادو جادوئی ها در نیابند
بدین جادو شبیخونی عجب کن | هوائی هرچه ناخوشتر طلب کن
بساز آنجا چنان قصری که باید | زما درخواست کن مزدی که شاید
پس آنگه از خز و دیبا و دینار | وجوه خرج دادندش بخروار
«۱۵» چوبنا شاد گشت از گنج بردن | جهان پیمای شد در رنج بردن
طلب میکرد جائی دور از انبوه | حوالی برحوالی کوه بر کوه

(۱) یعنی اگر بزمین بگوید برخیز زمین ریزریز و ذره ذره شده بهوا میرود .

(الحاقی)

بدو گفتند کای استاد دانا | مهندس در همه کار و توانا
بدست تست ما را چارهٔ ساز | دل ما زانده و غمها بپرداز

چنان درسحرکاری دست دارد | که سحر سامری بازی شمارد

همه میلش بکوه و غار باشد | ندیمش گرك ومیش ومارباشد

بدست آورد جائی گرم و دلگیر | کز او طفلی شدی (شود) در هفته‌ٔ پیر
بده فرسنك از کرمانشهان دور | نه از کرمانشهان بل از جهان دور
بدانجا رفت و آنجا کارگه ساخت | بدوزخ در چنانقصری بپرداخت(۱)
که داند هر که آنجا اسب تازد | که حوری را چنان دوزخ نسازد(۲)

«۵» چو از شب گشت مشکین روی آنعصر | ز مشکو رفت شیرین سوی آنقصر
کنیزی چند با او نا رسیده | خیانت کاری شهوت ندیده
در آن زندانسرای تنك می بود | چو گوهر شهر بند سنك می بود
غم خسرو رقیب خویش کرده | در دل بردو عالم پیش کرده(۳)

رسیدن خسرو بارمن نزد مهین بانو

چو خسرو دور شد زآن چشمه آب | ز چشم آب ریزش دور شد خواب
«۱۰» بهر منزل کز آنجا دورتر گشت | ز نومیدی دلش رنجور تر گشت

(۱) در بعض نسخ است (بهشتی روی را قصری بپرداخت) .
(۲) در بعض نسخ است (که شیرین را چنان تلخی نسازد) . (۳) پیش کردن در زبان عوام دربستنست ودرشعر نیامده ولی حکیم نظامی اینگونه شاهکار بسیار دارد که سخنان عوام بازاری را بجای خود بخوبی درسخن نشانده وموجب وجد خاطر خواص میسازد . در بعض نسخ است (امیدیرا نصیب خویش کرده) ولی بتصحیح کاتب مینماید .

(الحاقی)

چگویم راست چون گوری بتقدیر | ز دوری جای دیو و شیر و نخجیر
نه شیرین تلخ شد زان جای دلگیر | نه سیب آن زنخدان گشتش انجیر
حسودان را حسد بردن چه باید | بهر کس آن دهد یزدان که شاید
چو خواهد بود وقت سازگاری | هم از اول نماید بخت یاری

دگر ره شادمـان می شد بامید — که برنامدهنوز از کوه خورشید
چو من زین ره بمشرق میشتابم — مگر خورشید روشن را بیابم
چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد — نسیمش مرزبانان را خبر کرد(۱)
عمل داران برابر می دویدند — زر و دیبا بخدمت می کشیدند(۲)

«ه» بتانی دید بزم افروز و دلبند — بروشن روی خسرو آرزومند

خوش آمد با بتان پیوندش آنجا — مقام افتـاد روزی چندش آنجا
از آنجا سوی موقان سر بدر کرد (۳) — زموقان سوی باخرزان گذر کرد
مهین بانو چو زین حالت خبر یافت — بخدمت کردن شاهـانه بشتافت
باستقبـال شاه آورد پرواز — سپـاهی ساخته بابرگ وباساز

(۱) دربعض نسخ بجای مرزبانان (مرزاران) است .
(۲) یعنی عمل داران وحکام وسرداران درهرشهر باستقبال آمده زر ودیبا پیشکش میساختند .
(۳) موقان و باخرزان اسم دوشهر درحدود آذربایگان و خراسان قدیم است و هنوز هم بدین اسم معروفند .

(الحاقی)

سوادی دید نزهتگاه جمشید — درختش ارغوان وسایه‌اش بید
همه‌فصلش چوبستان تازه‌حالی — نبودی صحن او ازسبزه خالی
همیشش سوسن و گل تازه‌بودی — ریاحین بیحد و اندازه بودی

شهنشه را نشاطی درسر آمد — وزآنجا یکدوهفته خوش‌سرآمد
درآنمجلس خوشی را سازکردند — نوا بر میزبان آغاز کردند
شراب لعلگون افکنده درجام — پیاپی‌کرده جام ازصبح تا شام
چو روزی چندازعشرت برآسود — چوسیر آمد زعشرت کوچ فرمود
اگرچه با طرب میبود وباجام — دلش دربند شیرین بود مادام

گرامی نزلهای خسروانه — فرستاد از ادب سوی خزانه
زدیبا و غلام و گوهر و گنج — دبیران را قلم درخط شد ازرنج
فرود آمد بدرگاه جهاندار — جهاندارش نوازش کرد بسیار
بزیر تخت شه کرسی نهادند — نشست اوی و دگر قوم ایستادند
«۵» شهنشه باز پرسیدش که چونی — که بادت نو بنو عیشی فزونی
بمهمانیت آوردم گرانی (۱) — مبادت دردسر زین میهمانی
مهین بانو چو دید آن دلنوازی — زخدمت داد خود را سرفرازی
نفس بگشاد چون باد سحرگاه — فرو خواند آفرینها درخورشاه
بدان طالع که پشتش را قوی کرد — پناهش بارگاه خسروی کرد(۲)
«۱۰» یکی هفته بنوبتگاه خسرو — روان میکرد هردم تحفهٔ نو
پس ازیکهفته روزی کانچنان روز — ندید است آفتاب عالم افروز
بسر سبزی نشسته شاه برتخت — چوسلطانی که باشد چاکرش بخت
ز مرزنگوش خط نو دمیده — بسی دلرا چو طره سر بریده(۳)
بساط شه ز یغمائی غلامان — چوباغی پرسهی سرو خرامان
«۱۵» بجوش آمدسخن درکام هرکس — بمولائی برآمد نام هرکس
برامش ساختن بیدفع شد کار (٤) — بحاجتخواستن بیرفع (منع) شدیار

(۱) گرانی دراینجا زحمت ودردسراست درعربی مهمان زحمتدهنده را ثقیل گویند فا آنی گوید (زان پیش که ناگاه ثقلی رسد از در) . (۲) یعنی بشکرانه آن طالع که پشتش را قوی و منزلش را بارگاه خسروی کرده بود تا یکهفته هرروز تحفهٔ نو پیشکش میساخت .

(۳) مرزنگوش ـ گیاهیست خشبووسبزبشکل گوش موش وخنجر. طره ـ گیسواست.

(٤) یعنی زمانه بترك عادت گفته وبدفع رامش وخوشی کمرنمیبست ویار روا کننده حاجت بود نه مانع یا رافع .

مهین‌بانو زمین‌بوسید وبرجست | بخسرو گفت مارا حاجتی‌هست
که دارالملك بردع را نوازی | زمستانی در آنجا عیش سازی
هوای گرمسیر است آنطرف را | فراخی ها بود آب و علف را

اجابت کرد خسرو گفت برخیز | تومیروکامدم من‌براثر(ازقفا)نیز
«۵» سپیده دم زلشکرگاه خسرو | سوی (باغ‌سپید) آمدروا رو(۱)
وطن‌خوش‌بودرخت‌آنجا کشیدند | ملکراتاج‌وتخت‌آنجا کشیدند(۲)
زهرسو خیمه ها کردند بر پای | گرفتند ازحوالی هرکسی جای
مهین بانو بدرگاه جهانگیر | نکرداز‌شرط(هیچ)خدمت‌هیچ‌تقصیر
شه‌آنجاروزوشب‌عشرت‌همیکرد | می تلخ و غم شیرین همی خورد

مجلس بزم خسرو وباز آمدن شاپور

«۱۰» یکی‌شب‌ازشب‌نوروزخوشتر | چه‌شب‌کزروزعیداندوه‌کش‌تر(۳)
سماع خرگهی درخرگه شاه | ندیمی(حریفی)چندموزونطبع‌ودلخواه
مقالت های حکمت باز کرده | سخن های مضاحك ساز کرده

(۱) باغ سپید . ظاهراً یك باغ سلطنتی بوده در بردع .
(۲) در بعض نسخ بجای‌کشیدند نهادند میباشد . (۳) اندوه‌کش ـ بضم کافست .

(الحاقی)

ریاحین بر زمینش گستریده | درختانش بکیوان سر کشیده
زمینش سبز باشد چون سرتو | همه سروش جوان چون پیکرتو
درخت جویبارش ارغوانست | درآنجا هم گل وهم زعفرانست
همه‌فصلش چوخرم نوبهاراست | مقام عشرت و جای شکار است
اگر فرمان دهد شاه جهانگیر | برآن‌نزهت خرامد سوی نخجیر

بگــرد اگـرد خرگاه کیـانی — فرو هشته نمد هــای الانی[1]

دمه بر در کشیده تیغ فــولاد (۲) — سر نامحرمان را داده بربــاد

درون خرگــه از بوی خجسته — بخور عــود و عنبر کله بسته[3]

نبید خوشگوار وعشرت خــوش — نهاده منتقل زرین پر آتش

«۵»زگـال ارمنی[4] برآتش تیز — سیاهانی چوزنگی عشرت‌انـگیز

چو مشك نافه در نشو گیــاهی — پس ازسرخی‌همیگیرد سیــاهی

چـرا آن مشك بید عود کردار (۵ — شود بعد ازسیاهی سرخ رخسار

سیه را سرخ چون کرد آذرنـگی (۶) — چـه بالای سیاهی نیست رنگی

مگر کز روزگار آموخت نیرنك (۷) — کـه از موی سیاه ما برد رنك

«۱۰»بباغ مشعله(شعله‌در)دهقان‌انـگشت — بنفشه میدرود ولاله میکشت[8]

---

(۱) الان ـ بفتح اول یکی از شهرهای ترکستانست که در آنزمان نمد فرش وی معروف بوده . (۲) دمه ـ دراینجا همان دم تیغ است .

(۳) کله ـ بکسر کاف وتشدید لام درعربی خیمه کوچکی است خانه مانند که عروس را در آن آرایش میکنند و بضم اول و تشدید ثانی کاکل و گیسوی جمع شده و هردومعنی اینجا مناسبت دارد . (٤) زگال ارمنی ـ بمناسبت آنست که در ارمن بعمل آمده . یعنی زگال سیاه ارمنی زنگی مانند بر آتش خوش و عشرت انگیز بود . (٥) یعنی چون مشك هنگام نشو پس از سرخی رو بسیاهی میگذارد چرا زگال درخت بیدمشك برعکس بعد ازسیاهی بسبب آتش سرخ رنك میگردد .

(٦) آذرنك ـ دراینجا بمعنی آتش و یاء وی نکره . یعنی آیا زگال سیاه را آتش چگونه سرخ میکرد درحالتیکه بعد ازسیاهی رنگی‌نیست . (۷) ضمیرآموخت بآذرنك برمیگردد . (۸) یعنی در باغ شعله آتش دهقان زگال بنفشه سیاه میدرود و بجایش لاله سرخ میکشت ؛ این بیت شرح پیش رفتن سرخی آتش است درسیاهی زگال .

سیه پوشیده چون زاغان کهسار | گرفته خون خود درنای و منقار (۱)
عقابی تیر خود کرده پر خویش (۲) | سیه ماری فکنده مهره در پیش
مجوسی ملتی هندوستانی (۳) | چو زردشت آمده درزند خوانی
دبیری از حبش رفته ببلغار (٤) | بشنگرفی مدادی کرده بسرکار
«ه» زمستان گشته چون ریحان ازو خوش | که ریحان زمستان آمد آتش
صراحی چون خروسی ساز کرده | خروسی کو بوقت آواز کرده
ز رشك آنخروس آتشین تاج | گهی تیهو برآتش گاه دراج (٥)

(۱) در این بیت زگال را هنگام آتش گرفتن تشبیه بزاغی کرده که درمنقار و نای خون خود را جمع کرده باشد . (۲) در این بیت زگال نیم گرفته را به عقابی تیر خورده تشبیه کرده که تیر را از پرخود ساخته . قسمت آتش تشبه بپروتیر وقسمت زگال تشبیه به عقاب شده و رنك داخل وجه شبه نیست . (۳) ملت بمعنی دین و مذهب است نه جماعت چنانچه در اینزمان بعضی بدین استعمال میکنند . زگال را تشبیه بهندوی مجوس و آتش را تشبیه بزند زردشت کرده که کتاب آسمانی اوست. زند ناز چوب یا آهنیست که بسنك زده از آن آتش میافروزند وبترکی چخماق گویند و بدین معنی هم مناسب است پس زند خوانی کنایه از آتش افروزی میشود . (٤) دبیرحبشی زگال و بلغار مجمرسیمین و مداد شنگرفین آتش است باء بشنگرف زائد و حرف زینت است مثل باء (بمردم) دراین مصراع (زخاکی کرده دیوی را بمردم) . (٥) خروس آتشین تاج صراحی است هنگامی که شراب سرخ آتشین ازسراو میریزد .

(ابن معتز گوید)

کان ابریقنا والراح فی فمه | طیر تناول یاقوتا بمنقار

(خاقانی فرماید)

صراحی شد بچشم مست وهشیار | چوطوطی سبزرنك وسرخ منقار

والحق لطافت تشبیه و جمع آوری تمام مناسبات در این باب بنظامی ختم است .

(الحاقی)

شبه در عقده یاقوتی کشیده | فرنگی زنگیئی را سربریده

روان گشته بنقلان کبابی — گهی کبك دری گه مرغ آبی
ترنج و سیب لب بر لب نهاده — چودرزر بنصراحی لعل (سرخ) باده
زنرگس وز بنفشه صحن خرگاه — گلستانی نهاده در نظر گاه
زبس نارنج و نار مجلس افروز — شده درحقه بازی باد نوروز
«۵» جهانرا تازه تر دادند روحی — بسر بردند صبحی در صبوحی
ز چنك ابریشم دستان نوازان — دربده برد های عشق بازان
سرود پهلوی در ناله چنك — فکنده سوز آتش در دل سنك
کمانچه آه موسی وار میزد (۱) — مغنی راه موسیقار میزد
غزل برداشته را مشکر رود (۲) — که بدرود ای نشاط وعیش بدرود
«۵» چه خوش باغیست باغ زندگانی — گر ایمن بودی از باد خزانی
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه — گرش بودی اساس جاودانه
از آن سردآمد این کاخ دلاویز — که چونجا گرم کردی گویدت خیز
چو هست این دیر خاکی سست بنیاد — ببادهاش داد باید زود برباد (۳)
زفردا وزدی کس را نشان نیست — که رفت آن از میان وین در میان نیست
«۱۰» یك امروزاست مارا نقد ایام — براو هم اعتمادی نیست تا شام
بیا تا یك دهن پرخنده داریم — بمی جان و جهان را زنده داریم (٤)

---

(۱) یعنی موسی‌وار درمناجات بود . (۲) دراینجا بدرود بمعنی خوش‌آمد ورخصت است نه وداع یعنی ای نشاط وعیش خوش‌آمدید . سلام هم در عربی بهر دو معنی می‌آید ودرهنگام وصال وفراق هردو سلام میکنند چنانچه گویند **(فعلی الدنیا السلام)**

(۳) در بعض نسخ است (بادش داد باید زود برباد) و غلط منماید زیرا این ابیات همه مقولات رامشکر رود است درتحریص بخوشی و خنده ومیگساری .

(٤) در بعض نسخ است (یك امشب دل بشادی زنده داریم) (یك امشب را بشادی زنده داریم) .

بترك خواب می باید شبی گفت	که زیر خاك می باید بسی خفت

آگاهی دادن شاپور خسرو را از شیرین

ملك سرمست وساقی باده دردست	نوای چنك میشد شست درشست
درآمد کارخی چون سرو آزاد	ز دلداران خسرو با دل شاد
که بر دربار خواهد بنده شاپور	چه فرمائی درآید یا شود دور
«۵» زشادی خواست خسرو جستن ازجای	دگر ره عقل را شد کار فرمای
بفرمودش در آوردن بدرگاه	زدلگرمی بجوش آمد دل شاه
که بد دل دربرش زامید واز بیم (۱)	به شمشیر خطر گشته بدو نیم
همیشه چشم برره دل دونیم است	بلای چشم بر راهی عظیم است
اگرچه هیچ غم بی‌دردسر نیست	غمی از چشم برراهی بتر نیست
«۱۰» مباداهیچکس راچشم(دیده)برراه	کز او رخ زرد گردد عمر کوتاه
در آمد نقش بند مانوی دست	زمین رانقشهای بوسه می (بر) بست
زمین بوسید وخود برجای میبود	برسم بندگان بر پای می‌بود
گرامی کردش ازتمکین خود شاه	نشاند او را وخالی کرد خرگاه
بپرسید از نشان وکوه و دشتش	شگفتی ها که بود ازسرگذشتش (۲)
«۱۵» دعا برداشت اول مرد هشیار	که شه را زندگانی باد بسیار
مظفر باد بر دشمن سپاهش	میفتاد از سر دولت کلاهش
مرادش با سعادت رهسپر باد (۳)	زنو هر روزش اقبالی دگر باد
حدیث بنده را درچاره سازی	بساطی هست با لختی درازی

---

(۱) در بعض نسخ است (که بد مسکین دلش زامید و از بیم) .

(۲) دربعض نسخ است (شگفتیها که باشد سرگذشتش)

(۳) در بعض نسخ است (مرادش را سعادت راهبر باد)

چوشه فرمو گفتن چون نگویم — رضای شاه جویم چون نجویم
وز اول تا بآخر آنچه دانست — فروخواندآنچه‌خواندنمیتوانست(۱)
ازآن‌پنهان‌شدن‌چونمرغ ازانبوه — وزآن‌پیداشدن‌چونچشمه درکوه
بهرچشمه شدن هر صبح گاهی — بر آوردن مقنع وار ماهی (۲)
«۵»وزآنصورت بصورت بازخوردن — بافسون فتنهٔ را فتنه کردن (۳)
وزآن‌چون‌هندوان‌بردن‌زراهش — فرستادن بترکستان شاهش
سخن چون زان بهار نو برآمد — خروشی بیخود از خسرو برآمد
بخواهش گفت‌کانخورشیدرخسار — بگوتاچون بدست آمد دگربار(۴)
مهندس گفت کردم هوشیاری — دگر اقبال خسرو کرد یاری
«۱۰»چوچشم‌تیرگرجاسوس‌گشتم (۵) — بدکان کمانگر بر گذشتم

بدست آوردم آن سرو روان را — بت سنگین دل سیمین میان را
چه دیدم ؟ تیز رائی تازه روئی — مسیحی بسته در هر تار موئی

---

(۱) در چند نسخه است (فرو خواند آنچنان ‌کش میتوانست) . (۲) ماه مقنع ماهیست که حکیم‌بن عطا بشعبده از سیماب ساخته بود و آنرا ماه نخشب و ماه مزور نیز گویند . (۳) فتنه دوم بمعنی مفتون است یعنی فتنه جانها را بافسون مفتون جمال شاه ساختم . (٤) یعنی باردیگرمکرر کن که اورا چگونه بدست آوردی . در بعض نسخ است (شفاعت‌کردکان خورشید رخسار) . (٥) تیرگری و کمانگری دوشغل جداگانه است و تیرگر در دکان کمانگر با چشم جاسوس اندازه گیر کمانی را که باندازه تیر اوست درطلب میباشد . دراینجا تیرگر کنایه ازعاشق و کمانگر کنایه از معشوق و جاسوسی چشم عاشق و لطافت تشبیه ومراعات تناسب آشکاراست . یعنی چون چشم عاشق با حالت جاسوسی بخانه معشوق بر گذشتم .

(الحاقی)

به پیمودم سراسر مرز آن بوم — سواد آن طرف تا سرحد روم
کجابتوان سخن‌کردن زرویش — چه گویم زان کمند مشکبویش
اگر وصف جمالش برتو خوانم — فرو ماند از آن گفتن زبانم

همه رخ گل چو بادا مه زنغزی (۱) همه تن دل چو بادام دو مغزی
میانی یافتم کز ساق تا روی (۲) دوعالم را گره بسته بیك موی
دهانی کرده بر تنکیش زوری (۳) چو خوزستانی اندر چشم موری
نبوسیده لبش بر هیچ هستی مگر آیینه را آنهم بمستی(٤)
« نکرده دست‌او با کس درازی مگربا(بر)زلف خود وآنهم ببازی
بسی(بتی) لاغرترازمویش‌میانش بسی شیرین تر از نامش دهانش

اگر چه فتنه عالم شد آن ماه چو عالم فتنه شد برصورت شاه

(۱) بادامه ـ بفتح میم ـ پیله ابریشم و نگین انگشتری و چشم مانندی که از طلا و نقره برکلاه طفلان برای دفع چشم زخم دوزند ، ودراینجا نگین انگشتری یا چشم مانند طلا ونقره مقصود است . در این بیت تصحیح نویسندگان بیش از حد نوشتن است .
(۲) مراد ازساق وروی سرتاپاست یعنی دوعالم علوی وسفلی را سر تا پای بموی میان گره بسته . عالم علوی ازمیان ببالا وسفلی از کمر بپائین است . دربعض نسخ بجای ساق (ناف) تصحیح کاتبست .
(۳) یعنی دهانی که از تنگی براو بیداد وزوری رفته . یاء زوری نکره‌است . و کلمه (بر) زائد است یا بمعنی اندام . (٤) یعنی لب وی جزدرمستی آیینه را برای بوسیدن عکس لب خود نبوسیده .

(الحاقی)

اگر حور و پری بیند جمالش پری دیوانه گردد از خیالش
دو ابرو سر بهم پیوسته موزون بزه‌کرده‌کمان چون قوس گردون
رخی چون سرخ گل برسروآزاد دونرگس مست وعالم رفته از یاد
دوچشمش‌چون دوکوکب بررخ ماه فروزان‌تر ز کوکب در سحرگاه
طراوت برده لعل او ز بادام یك از یك خوبتر اجزا و اندام
چودیدم‌کان صنم را طبع شد رام بدانستم که صید افتاد در دام
بصد حیلت براو خواندم فسونی وزو جستم بزیر لب که چونی
چو از حال شهش آگاه کردم چو طفلانش بشیر از راه کردم
چو دیدم کو سر پیوند دارد ز عشق شاه دل در بند دارد
براو خواندم سراسر قصه شاه چنان‌کزخویشتن بیرون شد آنماه

چو مه را دل بـرفتن تیز کردم — پس آنگه چاره شبدیز کردم
رونده ماه را بر پشت شبرنگ — فرستادم بچندین رنك(مکر)ونیرنك
من اینجا مدتی رنجور ماندم — بدین عذر از رکابش دور ماندم
کنون دانم که آن سختی کشیده — بمشکوی ملك باشد رسیده
۵ شه از دلدادگی در بر گرفتش — قدم تا فرق(زسرتاپای)در گوهر گرفتش
سپاسش را طراز آستین کرد (۱) — بـر او بسیار بسیار آفـرین کرد

حـدیث چشمه و سرشستن ماه — درستی داد قـواش را بر شاه
ملك نیز آنچه در ره دید یکسر — یکایك باز گفت ازخیر و از شر
حقیقت گشتشان کان مرغ دمساز — باقصای مداین کـرده پرواز
۱۰ قرار آن شد که دیگر باره شاپور — چو پروانـه شود دنبال آن نور
زمرد را سوی کان آورد بـاز — ریـاحین را ببستان آورد بـاز

رفتن شاپور دیگر بار بطلب شیرین

خوشا ملکا که ملك زندگانیست — بها روزا که آنروز جوانیست(۲)
نه هست از زندگی خوشتر شماری — نه از(چون)روز جوانی روزگاری

(۱) یعنی بپاس این خدمت از شاپور سپاسگذاری کرده ودست بخشش خود که سر تا پای شاپور را در گوهر گرفته بود طرازوزینت ونقش دایم آستین خود قرارداد طراز آستین کردن کنایه ازدوام وفراموش نکردنست .

(۲) در بسیاری از نسخ بجای (بها روزا) (بهن روزا) دیده میشود و تصحیح غلطست .

(الحاقی)

سراسر قصه های خویش بر گفت — چنانك از شاه خسرو هیچ ننهفت

جهان‌خسرو که سالار جهان بود	جوانبود و عجب خوشدل جوان بود

نخوردی بی غنا یك جرعه باده	نه بی‌مطرب شدی طبعش گشاده

مغنی را که پا رنجی ندادی (۱)	بهردستان کم از گنجی ندادی

بعشرت بود روزی باده دردست	مهین بانو درآمد شاد وبنشست

«۵» ملك تشریف خاص خویش دادش	ز دیگر وقتها دل بیش دادش

چوآمد وقت خوان دارای عالم	زموبد خواست رسم باج برسم

بهرخوردیکه خسرو دستگه داشت (۲)	حدیث باج برسم را نگه داشت

حساب باج برسم آنچنانست	که او برچاشنی گیری نشانست

اجازت باشد از فرمان موبد	خورشهارا که این نیك است وآن بد

«۱۰» بمی خوردن نشاند آنگه مهانرا	همان فرخنده بانوی جهانرا

بجام خاص می میخورد با او	سخن از هردری میکرد با او

چو از جام نبید تلخ شد مست	حکایت را بشیرین باز پیوست

ز شیرین قصه آوارگی کرد	بدل شادی بلب غمخوارگی کرد

که بانو را برادر زادهٔ بود	چوگل خندان چوسرآزادهٔ بود

«۱۵» شنیدم کادهم توسن کشیدش	چو عنقا کرد ازاینجا ناپدیدش

---

(۱) پارنج ـ حق‌القدم ـ یعنی هرمغنی را که پارنج نمیداد بهردستان گنجی میبخشید پس آنکه را پارنج میداد البته بهردستان گنجها میبخشید .

(۲) برسم ـ بروزن همدم گیاهی مقدس است‌که مغان هنگام خواندن زند و یشت بردست گیرند . و باج برسم چنان بوده که هنگام خوان گستردن برای پادشاهان موبد بحال خواندن نسك و بدست گرفتن برسم خورشها را چاشنی و نیك و بد را تعیین میکرده وانگاه پادشاه از آن خورش میخورده است .

(الحاقی)

نبود از عهد او تا عهد آدم	ازاوخوشدلتری برروی عالم

مرا از خانه پیکی آمد امروز — خبر (نشان) آورد از آنماه دل افروز
گر اینجا یك دو هفته بازمانم — بر آن عزمم که جایش باز دانم
فرستم قاصدی تا بازش آرد — بسان مرغ در پروازش آرد
مهین بانو چو کرد این قصه را گوش — فروماند ازسخن بیصبر وبیهوش
«٥» بخدمت بر زمین غلطید چون خاك — خروشی بر کشید از دل شغبناك (١)
که آن درکو که گر بینم بخوابش (٢) — نه در دامن که در دریای آبش
بنوك چشمش از دریا بسر آرم — بجان بسپارمش پس جان سپارم
پس آنگه بوسه زد برمسند شاه — که مسند بوس بادت زهره وماه
زماهی تا بماه افسر پرستت — زمشرق تا بمغرب زیر دستت

«١٠» من آنکه گفتم او آید فرادست — که اقبال ملك در بنده پیوست
چو اقبال تو با ما سر در آرد — چنین بسیار صید از در در آرد
اگر قاصد فرستد سوی او شاه — مرا باید زقاصد کردن آگاه
بحکم آنکه گلگون سبك خیز — بدو بخشم زهمزادان شبدیز
که با شبدیز کس هم تك نباشد — جز این گلگون اگر بدرك نباشد
«١٥» اگر شبدیز با ماه تمامست (٣) — بهمراهیش گلگون تیزگامست
وگر شبدیز نبود مانده برجای — بجز گلگون که دارد زیر اوپای

(١) در بعض نسخ است (بخسرو گفت کای از گوهر پاك) . (٢) در بعض نسخ است (کجا آن در که گر بینم بخوابش)
(٢) یعنی اگر شبدیز هنوز در نزد شیرین است تنها گلگون تیز تك بهمراه شبدیز میتواند آمد واگر شبدیز ازدستش رفته جز بر گلگون سوار نخواهد شد .

(الحاقی)

بدین گفتار تو دلشاد گشتم — ز بند غصه ها آزاد گشتم
چنان کاین خسته را دلشادکردی — امیدم هست کز خود شاد گردی

ملك فرمود تا آن رخش منظور | برند از آخور او سوی شاپور
وز آنجا یك تنه شاپور برخاست | دو اسبه راه رفتن را بیاراست
سوی ملك مداین رفت پـویان | گرامی ماه را یك ماه جویان(۱)
بمشگو در نبود آن ماه رخسار | مع القصه بقصر آمد دگـر بـار
«۵» در قصر نگارین زد زمـانی | کس آمدادش ازخسرونشانی(۲)
درون بردندش از در شادمـانه | بخلوتـگاه آن شمع زمانه (یگانه)
چوسر درقصرشیرین کرد شاپور | عقوبت بارهٔ(۳)دید ازجهان دور
نشسته گـوهری در بیضه سنگ | بهشتی پیکری در دوزخ تنـگ
رخش چون لعل شدزان گوهرپاك | نمازش برد ورخ مالید برخاك
«۱۰» ثناها کرد برروی چوماهش | بپرسید از غم و تیمار راهش
که چونبودی وچونرستی زبیداد | که ازبندت نبود این بنده آزاد
امیدم هست کاین سختی بسین است | دلم زین پس بشادی بریقین است
یقین میدان که گرسختی کشیدی | از آن سختی بآسانی رسیدی
چه جایست اینکه بس دلگیر جایست | که زدرایت که بس شوریده رایست
«۱۵» دراینظلمت ولایت چون دهدنور (٤) | بدین دوزخ قناعت چون کند حور

(۱) یعنی مسافرت وی در طلب آنماه رخسار یکماه طول کشید. (۲) یعنی کسی از قصر بیرون آمد وشاپور نشانی خسرو را باوداد و بدان نشانی بقصرش بردند.
(۳) عقوبت بارهٔ الخ یعنی باره وحصاری ازعقوبت آکنده دید که ازجهان دورافتاده
(٤) ولا ـ بکسر اول بمعنی دوستی است. یعنی در این ظلمت کده نور محبت تو چگونه تافته وچرا اینجای زشت را پسندیده و دوست داشته.

(الحاقی)

بهشت عدن جای حور باشد | چو در دوزخ رود رنجور باشد
بهشتی مرغی ای تمال چینی | دراین دوزخ بگو تا چون شینی

مگر یك عذر هست آن نیز هم لنك ... که تو لعلی وباشد لعل درسنك

چو نقش چین در آن نقاش چین دید ... کاید کام خود در آستین دید

نهاد از شرمناکی دست بررخ ... سپاسش برد و بازش داد پاسخ

که گر غمهای دیده برتو خوانم ... ستم های کشیده برتو رانم

«ه» نه در گفت آید ونه درشنیدن ... قلم باید بحرفش درکشیدن

بدان مشکو که فرمودی رسیدم ... دراو مشتی ملامت دیده دیدم (١)

بهم کرده کنیزی چند جماش ... (٢) غلام وقت خود کای خواجه خوشباش

چو زهره برگشاده دست و بازو ... (٣) بهای خویش دیده در ترازو

چو من بودم عروسی پارسائی ... از آن مشتی جلب جستم جدائی

(١) ملامت دیده کنایه از زشتکار ملوم است . در بعض نسخ (ملامت ریزه) غلطست

(٢) یعنی کنیزان جمالش چندی بهم آمده که همه غلام وقت خودند تا بخوشی گذرد و بخود میگویند ایخواجه دم را غنیمت دان وساعتی خوشباش .

(٣) خانه شرف زهره برج میزان و قدر وبهای وی در آنجاست . معنی این بیت و بیت بعد آنست که از آن کنیزان هرجائی که بهای خود را در ترازوی معامله وفروش بهمه کس دیده و زهره وار دست و پا برهنه بخریدار تسلیم میشوند چون من پارسا بوده جدائی جستم . زهره را قدما بشکل زنی برهنه مصور کرده اند .

(الحاقی)

که ای استاد عالم مرد فرهنك ... غلط گفتی که باشد لعل درسنك

مرا در کوره آتش نشاندند ... بجائی اینچنین ناخوش نشاندند

ندارم همدمی دور از گروهم ... نشسته در میان سنك وکوهم

مپرس از غصه های بی‌شمارم ... مجو از جورهای روزگارم

چه جوئی از من سختی کشیده ... ز آسانی بدشواری رسیده

مرا دیدند وبرمن رشك بردند ... چنان کز رشك من گوئی بمردند

دری دارم که آن درسفتنی نیست ... بسی دارم سخن کان گفتنی نیست

دل خود برجدائی راست کردم	وزایشان کوشکی درخواست کردم
دلم از رشك پـر خوناب کردند	بدین غیرت گـهم پرتاب کردند
صبورآباد من گشت این سیه‌سنك	که ازتلخی چوصبرآمد سیه‌رنك
چوکردند اختیار این جای دلگیر	ضرورت ساخت میباید چه تدبیر
«۵» پس آنکه گفت شاپورش که برخیز	کـه فرمان اینچنین داداست پرویز

وزآنگاخن برآنگلگون نشاندش	بگلـزار مراد شاه راندش
وزین بر پشت گلگون بست شیرین	بپویه دست برد از ماه و پروین
بدان پرندگی زیـرش همـائی	پری می‌بست در هر زیر پـائی
وز آن سو خسرو اندرکار مانده	دلش در انتظار یـار مانده
«۱۰» اگرچه آفت عمرانتظاراست	چوسر باوصل دارد سهل کاراست
چه خوشترزانکه بعد ازانتظاری	بامـیدی رسد امـیدواری

آگاهی خسرو از مرگ پدر

نشسته شاه روزی نیـم هشیار	بامیدی که گردد بخت بیدار(۱)
در آمـد قاصدی از ره بتعجیل	زهندستان حکایت کرد باپیل

(۱) در بعض نسخ است (بعزم آنکه گردد بخت بیدار)

(الحاقی)

ملك پیش مهین بانو است امروز	شبش روزاست وروزش هست نوروز
ولی از بهر تو در انتظار است	نخورده می ورا درسر خمار است
بتـو خـرم کنم ایـوان شه را	قران سازم بهم خورشید ومه را
شکرلب چون شنید ازجای برخاست	بکرد ازبهرخسرو بهره را راست
ز قصر آمد برون شیرین دلتنك	چو آید لعل بیرون از دل سنك
اگرچه همچنان شبدیز را داشت	بر آخر از برای شاه بگذاشت

مژه چونکاس چینی نم گرفته (۱) میان چون موی زنگی خم گرفته
بخط چین و زنك آورد منشور (۲) که شاه‌چین‌وزنك‌ازتخت‌شددور
گشاد این ترك خو چرخ کیانی (۳) ز هندوی دو چشمش پاسبانی
دو مرواریدش از مینا بریدند (٤) بجای رشته در سوزن کشیدند
«۵» دو لعبت باز را بی‌پرده کردند (۵) ره سرمه بمیل آزرده کردند
چو یوسف گم شد ازدیوان دادش (٦) زمانه داغ یعقوبی نهادش
جهان چشم جهان بینش ترا داد بجای نیزه در دستش عصا داد
چوسالارجهان چشم ازجهانبست بسالاری ترا باید میان بست
ز نزدیکان تخت خسروانی بنشته هر یکی حرفی نهانی
«۱۰» که زنهار آمدن را کارفرمای جهان ازدست شد تعجیل بنمای
گرت سردرگلست آنجا مشوبش وگر لب با سخن باکس مگویش
چوخسرو دید کایام آن‌عمل کرد (۷) کمند افزودو شادروان بدل کرد

(۱) نم دراینجا بمعنی آبست وازمژگان بمجاز چشم مقصود است بعلاقه حال ومحل . یعنی چشم چون جام وکاسه چینی او از اشك پر آب شده بود . (۲) خط چین و زنك ـ بمناسبت سیاهی رنك خط وخم و پیچ و چین‌های آنست . (۳) چون هرمز را درچشم میل‌کشیده و در زندان کنند میگوید : آسمان ترك خو ازهندوی سیاه دوچشمش پاسبانی و دیده بانی را برکشاد و بازگرفت . کیان مصدرکان نامه است بمعنی حادث یا جمع کون بمعنی وجود چون نوب و ثیاب ودر اینجا کیان لفظ فارسی نیست . (٤) سرشاه را از سبزی بخت یا سبزه موی جوانی بمینا ودو چشمش را بمروارید تشبیه کرده یعنی دو مروارید او را بریده و عوض اینکه بر رشته کشند در سوزن‌کشیدند . (۵) یعنی پرده چشم را از پیش لعبت مردمك بردریده وجای‌سرمه درچشمانش‌میل‌کشیدند . (٦) داغ یعقوبی کوری‌است . یعنی‌چون‌یوسف‌عدل‌ازدیوان داد وی گم شد بجرم ستمکاری کورش‌کردند . (۷) یعنی براندازه‌کمندگرفتاری واندوه افزود وشادروان بلند را بکوتاه بدل کرد تا کمند بدان برسد شادروان در اینجا بمعنی زیر کنگره یا سردرخانه است .

درستش شدکه ایندوران بدعهد — بقم با نیل دارد سرکه با شهد
هوای خانه خاکی چنین است — گهی زنبور وگاهی انگبین است
عمل با غـزل دارد مهر باکین — ترش تلخیست باهرچرب وشیرین
زریکش نیست ایمن هیچ جوئی (۱) مسلم نیست از سنگش سبوئی
«۵»چودربند وجودی راه غم گیر — فراغت بایـدت راه عـدم گیر
بنه چون جـان بباد پاك بر بند — در زنـدان سرای خاك بر بند
جهان هندوست تارختت نگیرد (۲) مگیرش سست تا سختت نگیرد
در این دکان نیابی رشته تـائی — که نبود سوز نیش انـدر قفائی
که آشامد کدوئی آب ازو سرد — کز استسقا نگردد چونکدو زرد
«۱۰»درخت آنکه برون آرد بهاری — که بشکافـد سر هرشاخساری
فلك تا نشکند پشت دو تائی — بکس ندهد یکی جو مومیائی
چوبیمردن کفن درکس نپوشند (۳) به ازمردم چوکرم اطلس نپوشند
چوبایدشد بدان گلگونه محتاج — که گردد بر در گرمابه تـاراج
لباسی پوش چونخورشید وچونماه — که بـاشد تاتو باشی باتو همراه
«۱۵»برافشان دامن ازهرخوانکه داری — قناعت کن بدین یك نان که داری

---

(۱) یعنی هیچ جوی آبی بی‌خطر انباشته شدن ازریك وهیچ سبوئی ازسنك حادثه روزگار بسلامت نیست . (۲) یعنی هندوی جهانرا سست وسهل مگیر واین دشمن را خرد و بیچاره مشمار وگرنه بسختی ترا خواهد گرفت . در بعض نسخ بجای (مگیرش) (بگیرش) غلطست . (۳) یعنی چون فلك کفن را بعد از مردن بمردن میپوشاند بهترآنست‌که مرده زنده چون کرم پیله کفن اطلس نپوشند زیرا این اطلس گلگونه پس از مرك بر در گرمابه بتاراج مرده شویان خواهد رفت . مرده ها را آنزمان مانند اهالی اغلب رسا های اینزمان درگرمابه میشسته اند .

جهانا چند ازین بیداد کردن — مراغمگین وخودرا شاد کردن
غمین داری مرا شادت نخواهم — خرابم خواهی آبادت نخواهم
تو آن گندم نمای جو فروشی — که درگندم جو پوسیده پوشی
چوگندم گوژ وچونجوزردم ازتو (۱) جوی ناخورده گندم خردم ازتو
«۵» تورا بس باد ازین گندم نمائی (۲) مرا زین دعوی سنك آسیائی
همان بهتر که شب تاشب درین چاه — بقرصی جو کشایم روزه چونماه
نظامی چون مسیحا شو طرفدار (۳) جهان بگذار برمشتی علف خوار
علف خواری کنی وخر سواری — پس آنگه نزل عیسی چشم داری
چوخر تا زنده باشی بار میکش (٤) که باشد گوشت خر در زندگی خوش

بر تخت نشستن خسرو بجای پدر

«۱۰» چوشد معلوم کزحکم الهی — بهرمز برتبه شد پادشاهی (۵)
بفرخ تر زمان شاه جوانبخت — بدارالملك خود شد برسر تخت
دلش گرچه بشیرین مبتلا بود — بترك مملکت گفتن خطا بود

(۱) دانه گندم اندکی کوژ پشت است برخلاف دانه جو یعنی ازجورتو چون گندم کوژ و چون جو زرد رنگم و با آنکه مقدار جوی از گندم تو نخوردهام ازجورتو چون آرد خرد و درهم شکسته شده ام .

(۲) دعوی سنك آسیائی آدمی بمناسبت این است که دربطن وی گندم بتحلیل میرود یعنی ترا این جوفروشی وگندمنمائی بس ومرا این سنك آسباوار دانه گندم وجوسودن کفایت . (۳) طرفدار اینجا بمعنی کناره گر است . (٤) یعنی گوشت اندام خر درزندگی خوش است برای بار کشیدن و بعد ازمردن گوشت خر بیفایده است . (۵) در بعضی نسخ است (بهرمز برسر آمد پادشاهی) وغلطست زیرا ظاهر پادشاهی برسر آمدن بمرك خدائی مردنست ولی تبه شدن پادشاهی بمعنی از دست دادن وربودن دیگران .

زیك سو ملك را بركارمیداشت — ز دیكر سو نظر بریار میداشت
جهان را از عمارت داد یاری — ولایت را ز فتنه رستگاری
زبس كافتادگان را داد میداد — جهان‌را عدل نوشروان‌شد ازیاد
چو از شغل ولایت بازپرداخت — دگر باره بنوش و ناز پرداخت
«۵» شكاروعیش كردی شام وشبگیر — نبودی یك زمان بی‌جام و نخجیر
چو غالب شد هوای دلستانش — بپرسید از رقیبان داستانش
خبردادند كه اكنون‌مدتی‌هست — كزاینقصرآن نگارین‌رخت بربست
نمیدانیم شاپورش كجا برد — چو شاهنشه نفرمودش چرا برد
شه ازنیرنك این گردنده دولاب — عجب درماند وعاجزشددرین‌باب
«۱۰» زشیرین بر طریق یادگاری — تك شبدیز گردش غمگساری
بیاد ماه باشبرنك می‌ساخت — بامید گهر با سنك می‌ساخت

باز آوردن شاپور شیرین را پیش مهین بانو

چوشیرین را زقصر آورد شاپور — ملك را یافت از میعادگه دور
فرودآوردش از گلگون رهوار — بگلزار مهین بانو دگربار
چمن‌را سرو داد وروضه‌را حور — فلك را آفتاب و دیده را نور
«۱۵» پرستاران‌ونزدیكان‌وخویشان — كه بودند از پی شیرین پریشان
چودیدندش زمین‌را بوسه دادند — زمین گشتند و در پایش فتادند
بسی شكر وبسی شكرانه كردند (۱) — جهانی وقف آتش خانه كردند
مهین بانو نشاید گفت چون بود — كه‌ازشادی‌زشادروان‌برون‌بود(۲)
چو پیری كو جوانی باز یابد — بمیرد زندگانی باز یابد

(۱) شكرسپاسگذاری وشكرانه نذروثاراست .

(۲) شادروان اینجا سردرخانه‌است . یعنی از شادی درخانه نمی گنجید .

سرش در بر گرفت از مهربانی | جهان از سر گرفتش زندگانی
نه چندان دلخوشی ومهر دادش | که درصد بیت نتوان کرد یادش
ز گنج خسروی وملک شاهی | فدا کردش که میکن هرچه خواهی
شکنج شرم در مویش نیاورد | حدیث رفته بررویش نیاورد
«۵» چومیدانست کان نیرنک سازی | دلیلی روشن است از عشق بازی

دگر کز شه نشانها بود دیده | وزان سیمین بران اختی شنیده
سر خم بر می جوشیده میداشت (۱) | بگل خورشیدرا بوشیده میداشت
دلش میداد تا فرمان بذیرد | قوی دل کرده و درمان بذیرد
نوازشهای بی اندازه کردش | همان عهد نخستین تازه کردش
«۱۰» همان هفتاد لعبت را بدو داد | که تا بازی کند با لعبتان شاد
دگر ره چرخ لعبت باز دستی | ببازی ببرد با لعبت برستی
چو شیرین باز دید آن دختر انرا | زمه بیرایه داد آن اخترانرا
همای لهو ونشاط اندیشه کردند | همان بازار بیشین بیشه کردند

(۱) چون می درخم بجوش آید سر پوش خم را بدور می‌اندازد . یعنی مهین با و میخواست عشق شیرین را خاموش کند واین کاری بود محال ازقبیل سر پوش برخم می جوشیده نهادن و آفتاب بگل اندودن .

(الحاقی)

دلش میداد و گفت ای شمع گلشن | چراغ دیده و مهتاب روشن
مبادت از برم یکدم جدائی | که تو جانی مرا در آشنائی
مکن دوری ز مادر تا توانی | که بس تلخست بی‌تو زندگانی
چوزین گونه حدیثی چند برخواند | بدان شیرین سخن شکر برافشاند

گریختن خسرو از بهرام چوبین

کلید فتح را دندان پدید است (۱)   که رأی آهنین زرین کلید است
ز صد شمشیر زن رای قوی به   ز صد قالب کلاه خسروی به
برایی لشکری را بشکنی پشت   بشمشیری یکی تا ده توان کشت
چو آگه گشت بهرام قوی رای   که خسرو شد جهانرا کار فرمای
«۵» سرش سودای تاج خسروی داشت   بدست آورد چون رای قوی داشت
دگر کاین تهمتش برطبع ره کرد (۲)   که خسرو چشم هرمزرا تبه کرد
نبود آگه که چون یوسف شود دور   فراق از چشم یعقوبی برد نور
بهرکس نامهٔ پوشیده بنوشت   برایشان کرد نقش خوب را زشت
کزین کودك جهانداری نیاید   پدر کش پادشاهی را نشاید
«۱۰» براویك جرعه می همرنك آذر   گرامی تر ز خون صد برادر
ببخشد کشوری بر بانك رودی   زملکی دوستر (۳) دارد سرودی
زگرمی ره بکار خود نداند   ز خامی هیچ نیك وبد نداند
هنوز از عشق بازی گرم داغست   هنوزش شورشیرین دردماغست
ازین شوخ سر افکن سر بتابید (۴)   که چون سر شد سردیگر نیابید
«۱۵» همان بهتر که اورا بندسازیم   چنین با آب و آتش چند سازیم

(۱) دندان پدید کردن کنایه از سخن گفتن است چنانکه دندان سپید کردن کنایه ازخندیدنست یعنی کلید با پزبانی بسخن آمده و میگوید که رأی آهنین مرد کلید زرین گشایش گنجهای سعادت در بسته است . (۲) یعنی سبب دیگر برای شورش بهرام این بود که تهمت کورساختن خسرو پدرخود پرویزرا درطبع وی راست آمده بود. (۳) در بعض نسخ دوست تر است ولی در نسخ بسیار کهنه همه (دوستر) میباشد. (٤) یعنی ازین شوخ خونریز بر گردید که اگر سر شمارا ازیکر افکند سر دیگر بجای این سر نمیتوانید گذاشت.

(الحاقی)

چو آتش کرده باشی باشدت دود   چو آتش مرد خاکستر شود زود
کسی کو بر پدر این غدر سازد   دیگر بیگانگانرا کی نوازد

مگر کز بند ما پندی پذیرد و گرنه چون پدر مرد او بمیرد
شما گیرید راهش را به شمشیر که اینک من رسیدم تند چون شیر
بتدبیری چنین آن شیر کین خواه رعیت را برون آورد بر شاه

شهنشه بخت را سرگشته میدید رعیت را ز خود برگشته میدید
«۵» بزر اقبال را برزور میداشت بکوری (۱) دشمنان را کور میداشت
چنین تا خصم لشکر درسر آورد رعیت دست استیلا بر آورد
زبی پشتی چو عاجز گشت پرویز ز روی تخت شد بر پشت شبدیز
در آن غوغا که تاج اورا گره بود سری برد ازمیان کز تاج به بود
کیانی تاج (تخت) را بی تاجور ماند جهان را بر جهانجوی دگر ماند
«۱۰» چو شاهنشه ز بازیهای ایام (۲) بقایم ریخت با شمشیر بهرام
بشطرنج خلاف این نطع خونریز بهر خانه که شد دادش شه انگیز

بصد نیرنگ ودستان راه و بیراه (۳) بآذربایگان آورد بنگاه

(۱) یعنی با زر کور بی‌چشم دشمنانرا کوره داشت . در بعض نسخ است (بکوری چشم دشمن الخ . (۲) یعنی چون شاهنشاه از بازی روزگار مغلوب وزبون گردید نطع خونریز زمانه در بازی شطرنج مخالفت بهر خانه که برنشست او را شه انگیز کرده و بیرون راند . شه انگیز بیرون راندن شاهست بوسیله رخ یا پیل یا مهره دیگر که باصطلاح امروزی (کش) میگویند . قایم ریختن ـ کنایه از عجز و زبونیست . (۳) در بعض نسخ است (بصد نیرنگ و رنگ از راه و بیراه) .

(الحاقی)

رعیت موج میزد همچو دریا ز غوغای جهان خسرو بهرجا
چو بهرام اینچنین شطرنج را باخت ملک پرویز منصوبه دیگر ساخت
بدان آمد که یک منصوبه بازد که با پیلان بهم شه مات سازد

در آن گرمی که بهرام اسب میتاخت ببازی شاهرا منصوبهٔ ساخت
چو در بازی صناعت کرد بهرام زعرصه شاه بیرون رفت ناکام

وزآنجا سوی موغان کرد منزل (۱) مغانه عشق آن بتخانه در دل

بهم رسیدن خسرو و شیرین در شکار گاه

چنین گوید جهاندیده سخنگوی که چونمیشددرآنصحرا جهانجوی
شکاری چون شکرمیزد زهرسو برآمد گرد شیرین از دگر سو
که با یاران جماش آن دل افروز (۲) بعزم صید بیرون آمد آن روز
«ه» دوصیدافکن بیکجاباز خوردند بصید یکدیگر پرواز کردند

(۱) بدلیل کلمه مغانه ظن قوی چنانست که (موغان) صحیح باشد نه (موقان) ولی در تمام نسخ کهنه ونازه با قافست . (۲) جماش یعنی بازیگر یا غزلخوان یا موی سترنده .

(الحاقی)

در آن صحرای خرم رخش میراند سرود عاشقانه باز می خواند
که گوئی یار ما را کار چون شد گزان بازی زملك خود برون شد
چگونه رست ازین بازی بهرام چه پیش آوردش این بد عهد ایام
نشد بر ما نشانش آشکارا کجا بردش سپهر بی مدارا
ملك چون بیدلان سرگشته میشد ز تاج و تخت خود برگشته میشد
بدان غمگین که ملك ازدست رفته بترکی هندوئی ملکش گرفته
دل اندر بر طپان از بهر یارش چو شب تاریك گشته روزگارش
دلش حیران شد از بی‌یاری بخت فتان خزان ز ناهمواری بخت
شکایت کرد از احداث زمانه که پیش آورد چندانش بهانه
همیگفت این نمی بینم ز بهرام عنابست این که با من کرد بهرام
ز دوران این همه سختی کشیدم بتلخی ماندم و شیرین ندیدم
بدل غرقه بتن رنجور ماندم ز تخت پادشاهی دور ماندم
بشوریده دل از سودای شیرین فتاده در سرش غوغای شیرین
ازین سو دل شده بی یار مانده وز آنسو گل شده با خار مانده
اگر لب تلخی ملکش فرو بست پس از تلخی بشیرین باز پیوست

الحق شاعرشعرالحاقی از شعرای انقلابی عصرماسبق برده ومخصوصا درتلخ و شیرین صنعت تناسب را کاملا رعایت کرده است !!.

ملك گفتا چومهمان میپذیری — بجان آیم اگر جان میپذیری
سجود آورد شیرین درسپاسش — ثنا ها گفت افزون ازقیاسش
دو اسبه پیش بانو کس فرستاد — زمهمانبردن(کردن)شاهش خبرداد
مهین بانوچوازکار آگهی یافت — براسباب غرض شاهنشهی یافت
«۵» باستقبال شد بانـزل واسباب — نثار افشاند برخورشید و مهتاب
فرود آورد خسرو را بکاخی — که طوبی بوداز آن فردوس شاخی
سرائی برسپهرش سرفرازی — دو میدانش فراخی و درازی
فرستادش بدست عذرخواهان — چنان نزلی که باشد رسم شاهان
نه چندانش خزینه پیشکش کرد — که بتوان‌درحسابش‌دستخوش کرد
«۱۰»ملك‌را هرزمان‌درکارشیرین — چوجانشیرینشدی‌بازارشیرین(۲)

بقیه از صفحه قبل

زیرا ازنیل رنك سیاه وسبز هردو تولید میشود . استعمال در معنای اول فراوان و در معنای ثانی کم است ولی نظامی چندین جا استعمال کرده یکی در همین کتابست صفحه (٦) سطر(۱۲)گوید :

طبایع را یکایك میل درکش — بدین‌خوبی خردرا نیل‌درکش

یعنی از نابود ساختن طبایع وشهوات خرد را سرسبزوخوشبخت کن .
حکیم آذری طوسی در کتاب جواهرالاسرار دو سه بیت مشکل نظامی را بترجمه پرداخته و ازجمله دراین بیت گوید : این بیت اشارتست بواقعه بهمن بنت همای که مادر او را در آب انداخت و گازرش پیدا کرد و باعث خوشبختی گازر گردید . یا آنکه اشارتست باریدن باران درخانه مور که دانهای افتاده را سرسبزمیکند و نیل کنایه ازابراست . ولی حق آنست که ایندو موضوع دو مصداق ازهزاران مصداق این بیتند و معنی بیت اینست که اگر بزرگی برخردی مهمان شود آن خرد صاحب جاه و سعادت میشود ودرحقیقت این بیت سعدی ترجمه آنست :

کلاه گوشه دهقان بر آفتاب رسد — که برسرش فکند سایه چون‌توسلطانی

(۱) یعنی بدست عذرخواهنده .
(۲) در بعض نسخ بجای بازار (دیدار) (رخسار) است .

اندرز و سوگند دادن مهین بانو شیرین را

چو دهقان دانه درگل پاك ریزد (۱) زگل گر دانه خیزد پاك خیزد
چو گوهر پاك دارد مردم پاك کی آلوده شود در دامن خاك
مهین بانو که پاکی درگهر داشت زحال خسرو وشیرین خبر داشت
در اندیشید از آن دو یار دلکش که چون سازد بهم خاشاك وآتش
«۵» بشیرین گفت کای فرزانه فرزند نه برمن برهمه خوبان خداوند
یکی ناز تو و صد ملك شاهی یکی موی تو وز مه تا بماهی
سعادت خواجه تاش سایه تو صلاح از جمله پیرایه تو
جهانرا از جمالت روشنائی جمالت در پناه پارسائی
تو گنجی سر بمهری نابسوده (۲) بد و نیك جهان تا آزموده
«۱۰» جهان نیرنك ها داند نمودن (۳) بدر دزدیدن و یاقوت سودن
چنانم دردل آید کاین جهانگیر به پیوند تو دارد رأی وتدبیر
گر این صاحب جهان دلداده تست شکاری بس شگرف افتاده تست (٤)
ولیکن گر چه بینی ناشکیبش نه بینم گوش داری برفریبش (٥)

---

(۱) یعنی ازدانه گندم پاك وخوب دانه خوب وازتخمهٔ پاك فرزند پاك بوجود میآید.
در بعضی نسخ بجای دانه (خوشه) تصحیح کاتبست .
(۲) در بعض نسخ است (تو گنجی سر بمهر ونابسوده) .
(۳) دردزدیدن و یاقوت سودن در اینجا اشاره بکیفیت مواقعه از طرفین است .
(٤) در بعض نسخ بجای شگرف (بزرك) است .
(٥) اینمصراع دعا ونیایش است . یعنی مبادا من چنان روزی را ببینم که تو فریب اورا خورده باشی .

نباید کز سر شیرین زبانی | خورد حلوای شیرین را یگانی
فرو ماند ترا آلوده خویش | هوای دیگری گیرد فرا پیش

چنان زی با رخ خورشید نورش | که پیش ازنان نیفتی در تنورش
شنیدم ده هزارش خوبرویند | همه شکر لب وزنجیر مویند
«۵» دلش چون زانهمه گلها بخندد (۱) | چگوئی درگلی چونمهر بندد
بلی گر دست برگوهر نیابد | سر ازگوهر خریدن بر نتابد
چو بیند نیکعهد و نیکنامت | ز من خواهد به آیینی تمامت
فلك را (در) پارسائی برتو گردد | جهانرا (در) پادشائی برتو گردد
چو تو در گوهر خود پاك باشی | بجای زهر او تریاك باشی
«۱۰» وگر درعشق برتو دست یابد | ترا هم غافل وهم مست یابد
چوویس از نیکنامی دور گردی | بزشتی در جهان مشهور گردی
گر او ماهست ما نیز آفتابیم | وگر کیخسرو است افراسیابیم

(۱) یعنی کسیکه با ده هزار گل در خنده است در یك گل مهر نخواهد بست . در بعض نسخ بجای بخندد (نخندد) دیده میشود .

(الحاقی)

اگر چه پارسا و نیکنامی | وگر چه با جمال و با نظامی
بیفتی از طریق پارسائی | زیان دارد بکار پادشائی
اگرخورد آب حیوانی توشیرین | زمهرت سبز گردد همچو راه بن
چومجنون سرمکش درعشقبازی | چو لیلی پاك شو درچاره‌سازی
نباید در هوای دل فتادن | عنان دل بدست دیو دادن
رخ ماهت بچنك ننك مخراش | اگر چه عاشقی آهسته میباش
به پیش هرکه باشی تا توانی | بجرئت کرد باید زندگانی
زنان خود گر بموئی شیربندند | که مردان بر زنان بسیار خندند

پس مردان شدن مردی نباشد (۱) زن آن به کش جوانمردی نباشد
بسا گل را که نغز و تر گرفتند بیفکندند چون بو بر گرفتند
بسا باده که درساغر کشیدند (۲) بجرعه ریختندش چون چشیدند
توخود دانی که وقت سرفرازی زناشوئی بهست ازعشقبازی (۳)
«۵»چوشیرین گوش کردآپندچونوش (٤) نهاد آپند را چونحلقه در گوش
دلش با آن سخن همداستان بود که او را نیز درخاطر همان بود
بهفت اورنك روشن خوردسوگند (٥) بروشن نامه گیتی خداوند
که گرخون گریم ازعشق جمالش نخواهم شد مگر جفت حلالش
چو بانودید آن سوگند خواری پدید آمد دلش را استواری
«۱۰»رضادادش که درمیدان ودرکاخ نشیند باملك گستاخ گستاخ
بشرط آنکه تنهائی نجوید میان جمع گوید آنچه گوید (٦)

چوگان باختن خسرو با شیرین

دگر روزینه کز صبح جهانتاب (۷) طلی شد لعل بر لؤلؤی خوشاب

(۱) قافیت مردی با جوانمردی از قبیل قافیت سودمند با ارجمند است که شهرت ترکیبی ارجمند و جوانمرد آنانرا بمنزله یك کلمه مفرد قرارداده و مجوز قافیت شده . برخلاف سودمند و بهره‌مند و مرد و نیکمرد که قافیت آنها غلطست . (۲) در ساغر کشیدند یعنی درساغرکردند . (۳) دربعض نسخ است (زناشوئی به ازمعشوقه‌بازی) (٤) دربعض نسخ است چوشیرین نوش کرد . (٥) هفت اورنك روشن هفت‌آسمان و روشن‌نامه خداوندنامه آسمانی ازقبیل زند واستاست . (٦) در بعض نسخ بجای (نجوید) و یگوید (نجویند) و بگویند تصحیح کاتبست . (۷) یعنی روزدیگر که صبحگاه لؤلؤ خوشاب ستارگان را بلعل خورشید اندود . تعبیر از خورشید بلعل فراوان دیده میشود مانند (چو لعل آفتاب از کان برآمد) وغیر از آن .

(الحاقی)

نشسته شاد شیرین با شمیرا شده حمرا درودشت از حمیرا

یزك داری ز لشگرگاه خورشید (۱) عنان افکند بر برجیس و ناهید
همان یکشخص کین‌را ساز کرده (۲) همان انجم‌گری آغاز کرده
چو شیر ماده آن هفتاد دختر سوی شیرین شدند آشوب درسر
«۵» بچوگان‌خودچنان‌چالاك‌بودند که گوی ازچنبر گردون ربودند
خدنك‌ترکش(ترکس)اندرسروبستند چوسروی برخدنك زین‌نشستند
همه برقع فرو هشتند برماه روان گشتند سوی خدمت شاه
برونشد حاجب شه بار شانداد (۳) شه آنکاره دل درکارشانداد
نوازش کرد شیرین‌را وبرخاست نشاندش پیش‌خودبرجانب راست
«۱۰» چه‌دید ناالحق‌بتانی‌شوخ‌ودابند سرائی پرشکر شهری پر از قند
وز آن‌غافل که‌زوروزهره دارند بمیدان ازسواری بهره دارند
زبهر عرض آن مشکین نقابان به نزهت سوی میدان‌شد شتابان
چو درنزهتگه میدان رسیدند بریرویان ز شادی می پریدند

(۱) یزك طلایه و پیشرو لشکر و برجیس ستاره مشتریست ودراینجا اشارت‌بخسروست. ناهید ستاره زهره ودراینجا کنایت ازشیرین و عنان افکندن کنایه ازاختیار بردست داشتن است . یعنی یزك‌داری و پیشروی کردن ازلشگرخورشید عنان اختیار بدست برجیس و ناهید که خسرو و شیرین باشند داده بامدادان بطرف دشت و کوه پیش از سپاه نورخورشید رهسپارشدند .
(۲) یعنی همان برجیس که خسرو باشد یك تنه دریزك‌داری ساز کین کرده وهمان ناهید که شیرین باشد انجم‌گری و ستاره‌سازی ازدختران را آغاز نهاده . در بعض نسخ بجای (انجم‌گری) (انجم‌گریز) و در بعض نسخ (همان کارنخستین) بجای (یکشخص کین) تصحیح کاتب است . (۳) شه آنکاره یعنی شاهی که کارش معاشقه و منازله با دختران بود . کلمه آنکاره لغت عامی بازاریست ولی حکیم نظامی بسیار اتفاق می‌افتد که کلمات بازاری و عامی را از حسن استعمال مقبول و خاص میکند در بعض نسخ است (شه دلداده) .

روان شد هرمهی چون آفتابی — پدید آمد ز هر کبکی عقابی
چوخسرو دید کان مرغان دمساز — چمن را فاختند وصید را باز
بشیرین گفت هین(هان)تارخش تازیم — براین پهنه زمانی گوی بازیم
ملك را گوی درچوگان فکندند (۱) — شکرفان شور درمیدان فکندند
«۵»زچوگان گشته بیدستان همه راه — زمین زان بیدصندل سوده بر ماه(۲)
بهر گوئی که بردی باد را بید — شکستی در گریبان گوی خورشید(۳)
ز یکسو ماه بود و اخترانش — زدیگر سو شه و فرمانبرانش
گوزن و شیر بازی می‌نمودند — تذرو و باز غارت می‌ربودند
گهی خورشید بردی گوی و گه ماه — گهی شیرین گرو دادی و گه شاه
«۱۰»چو کام از گوی وچوگان برگرفتند — طوافی گرد میدان در گرفتند
بشبدیز و بگلگون گرد میدان — چوروز و شب همی کردند جولان

---

(۱) در یك نسخه کهنه است (ملك را گوی جو چوگن فکندند) .
(۲) چوگن از بید و بید طبری سرخ و برنك صندلست . یعنی از چوگن بید همه راه بیدستان شده و زمین از آن بید برفرق ماه صندل‌سای شده و چهره اورا از خجالت آن ماهرویان سرخ کرده و **(حمرة الخجل)** را مصداق داده بود .
(۳) یعنی بهر گوئی که چوگان بید از دست باد میربود گوی خورشید را در گریبان آسمان فرو برده ومیشکست . شکستن گوی خورشید بسبب آنست که پیش این گوی که لطمه چوگان نازنینان را خورده خجل و شرمسارشده زنخ برخود میزد یا بمناسبت آنست که چوگان هنگام بالا رفتن سرخورشید را می‌شکست وبگریبانش فرومیبرد . ممکن است از خورشید رخسار آنخوبان مقصود باشد زیرا هنگام بردن گوی و زدنش بچوگان سر چوگان زن چندان بزیر مآید و خم میشود که گوئی زنخدانش بگریبان فرورفته در بعض نسخ است (بهر گوئی که بردی باد از آن بید) یعنی هر گوئی که باد ازدست‌چوگان بید میربود . ودرهرصورت خجل شدن خورشید انسب است .

وز آنجا سوی صحرا ران گشادند (۱) بصید انداختن جولان گشادند
نه چندان صید گوناگون فکندند که حدش در حساب آید که چندند
بزخم نیزه ها هر نازنینی نیستان کرده بر گوران زمینی
بنوك تیر هر خاتون سواری فرو داده ز آهو مرغزاری (۲)
«۵» ملك زان ماده شیران شکاری شگفتی مانده در چابك سواری
که هر یك بود در میدان همائی بدعوی گاه نخجیر اژدهائی
ملك می‌دید در شیرین نهانی کز آن صیدش چه آرد ارمغانی
سرین و چشم آهو دید ناگاه که بیدا شد بصید افکندن شاه
غزالی مست شمشیری گرفته بجای آهوی شیری گرفته
«۱۰» از آن نخجیر پرد از جهانگیر جهانگیری چو خسرو گشت نخجیر (۳)
چو طاوس فلك بگریخت از باغ بگل چیدن بباغ آمد سیه زاغ
شدند از جلوه طاوسان گسسته بپر زاغ رنگان بر نشسته
همه در آشیانها رخ نهفتند ز رنج ماندگی تا روز خفتند
دگر روز آستان بوسان دویدند (٤) بدرگاه ملك صف بر کشیدند
«۱۵» همانچو گان و گوی آغاز کردند همان نخجیر کردن ساز کردند
در بن کردند ماهی عمر خود صرف وزین حرفت نیفکندند یکحرف
ملك فرصت طلب می‌کرد بسیار که باشیرین کند یك نکته برکار
نیامد فرصتی با او پدیدش که دربند توقف بد کلیدش

(۱) ران گشادن کنایه از سوارشدن و تاختن است . (۲) فروداده - یعنی فرود افکنده . در بعض نسخ است (فرود آورده ز آهو - غزاری) . (۳) در بعض نسخ است :

از آن نخجیر کردن (میکرد) آن جهانگیر جهانگیری جو خسرو کرده نخجیر

(٤) یعنی دختران درحالت آسان‌بوسی دویدند یا آن دختران آسان‌بوس دویدند .

شبانگه کان شکراب باز میگشت / همای عشق بی‌پرواز میگشت(۱)

شهنشه گفت کای بـر نیکوانشاه / جمالت چشم دولت را نظرگاه

بیا تا بامدادان زاول روز / شویم از گنبد پیروزه پیروز

می آریم ونشاط اندیشه گیریم / طرب سازیم وشادی پیشه گیریم

«۵» اگرشادیم اگرغمگین درایندیر / نه ایم ایمن ز دوران کهن سیر

چو می‌باید شدن زین دیر ناچار / نشاط از غم به وشادی ز تیمار

نهاد انگشت برچشم آن پریوش / زمین رابوسه داد و کرد شبخوش(۲)

ملك بر وعده ماه شب افروز / درین فکرت که فردا کی شود روز

صفت بهار و عیش خسرو و شیرین

چو بیر سبز پوش آسمانی / زسبزه برکشد بیخ جوانی(۳)

(۱) یعنی شبانگاه که شیرین از شکار برگشته و همان عشق وی بی‌پروازمیگشت شهنشاه بدو گفت الخ . شبانگه مبتداوشهنشه دربیت بعدخبراست . (۲) شب‌خوش ـ بمعنی بدرود وخداحافظ است در بعض نسخ بجای (کرد شبخوش) (گفت شبخوش) است .

(۳) برکشیدن بیخ جوانی بمعنی برافراشتن ساقه جوانی است در بعض نسخ (شاخ جوانی) است و معنی واضح .

(الحاقی)

بگیر اندازه ازجم و زفریدون / ز شاهان گذشته تا باکنون

ز عشوه گرچه بر عیوق رفتند / زتخت امروز برصندوق رفتند

جوانی هست و دولت نیز داریم / جوانی را بتلخی چون گذاریم

دگر روز آن پریروی سنمبر / روان شد با پریرویان دیگر

بساط خسروی را بوسه دادند / کمر بستند ودر خدمت ستادند

بیاد شاه می‌کردند می نوش / نهاده چون غلامان حلقه‌در گوش

خوش‌است این‌می اگرساقی‌بماند / کسی کاین می خورد باقی بماند

جوانان را و پیران را دگر بار | بسر سبزی در آرد سرخ گلزار
گل از گل تخت کاوسی برآرد (۱) | بنفشه پر طاوسی بر آرد
بسا مرغا که عشق آوازه گردد | بسا عشق کهن کان تازه گردد
چو خرم شد بشیرین جان خسرو | جهان می کرد عهد خرمی نو
«۵» چو از خرم بهار و خرمی دوست | بگلها بردرید از خرمی پوست (۲)
گل از شادی علم در باغ می زد | سپاه فاخته بر زاغ می زد (۳)
سمن ساقی و نرگس جام در دست | بنفشه در خمار و سرخ گل مست
صبا برقع گشاده مادگان را (٤) | صلا در داده کار افتادگان را
شمال انگیخته هر سو خروشی | زده بر گاوچشمی پیل گوشی (۵)
«۱۰» زمین نطع شقایق پوش گشته | شقایق مهد مرزنگوش گشته
سهی سرو از چمن قامت کشیده | زعشق لاله پیراهن دریده
بنفشه تاب زلف افکنده بردوش | گشاده باد نسرین را بنا گوش
عروسان ریاحین دست برروی | شکرفان شکوفه شانه درموی
هوا برسبزه گوهرها گسسته (٦) | زمرد را بمروارید بسته

(۱) یعنی گل از زیر خاك وگل یا آنکه گل و خاك از گل رنگین تخت کاوسی آشکار کند. (۲) یعنی بهمانگونه که دوست عاشق از همدستی خرم بهار وخرمی بجای پیراهن پوست برتن میدرد جهان ازفرط خرمی که در گلها ایجاد کرد پوست برتن آنان بردرید. (۳) فاخته لشکر بهار و زاغ سپاه خزانست. (٤) در بعضی از نسخ بجای (مادگان) (سادگان) دیده میشود و تصحیح کانیست زیرا مقام سادگان نیست و کلمه مادگان ومادگانه درنظامی فراوانست. (۵) گاوچشم گلیست برون سفید و درون زرد که بعربی عین‌البقر نامند و بمعنی گل شب بو هم آمده و پیل گوش نوعی از سوسن و نیز گیاهی است که بر شکل گوش پیل در بستانها میروید. (٦) گوهر گسستن و مروارید بستن هوا برزمرد کنایه از شبنم نشاندن برسبزه است.

نموده ناف خاك آبستنی ها زناف آورده بیرون رستنی‌ها
غـزال شیرمست از دلنوازی بگرد سبزه با مادر ببـازی
تذروان برریاحین پر فشانده ریاحین درتذروان پر نشانده(۱)

زهرشاخی شکفته نو بهـاری گرفته هرگلی برکف نثـاری
«۵» نوای بلبل وآوای دراج شکیب عاشقانرا داده تاراج
چنین فصلی بدین عاشق نوازی خطا باشد خطا بی‌عشق بازی
خرامان‌خسرووشیرین‌شب‌وروز بهرنزهت گهی شاد ودل افروز
گهی خوردند می در مرغزاری گهی چیدند گل درکوهساری
ریاحین برریاحین باده در دست بشهرود آمدند آن روز سرمست
«۱۰» جنیبت برلب شهرود بستند ببانك رود و رامشگر نشستند
حلاوتهای شیرین شکر خند نی شهرود را کرده نی قند(۲)
همان رونق زخوبیش آنطرف را که از باران نیسانی صدف را
عبیرارزان‌زجعد(زلف)مشکبیزش شکرقربان(ریزان)زلعل‌شهدخیزش
زبس خنده که شهدش برشکرزد بخوزستان شد افغـان طبر زد
«۱۵»قدچونسروش ازدیوان‌شاهی بگلبن داده تشریف سپاهی(۳)

(۱) پرنشاندن ریاحین درتذروان اشاره‌برنك رنك بودن بال آنهاست مانندریاحین.
(۲) یعنی نی‌های نیستان شهرود را چون نی قند شکرفشان کرده بود. شهرود رود بزرگی است ظاهرا در حدود ارمن که براطراف وی نیستانهای بسیار است.
(۳) یعنی قد چون سروش ازدیوان پادشاهی حسن گلهارا تشریف‌وخلعت‌سپاهیگری داده. اوشاه گلها و گلها سپاه وی بودند در بعض نسخ بجای سپاهی (گیاهی) است.

(الحاقی)

سپاه سبزه در هر باغ و راغی ز جان افروخته هر یك چراغی
بطرف هرچمن سروی جوانه بهر جـوئی شده آبی روانه
گل ازهرمنظری نظاره‌میکرد قبای سبز را صد پاره میکرد

چو گل بر نرگسش کرده نظاره | بدندان کرده خودرا پاره پاره (۱)
سمن کز خواجگی برگازدی دوش | غلام آن بنا گوش از بن گوش (۲)

شیر کشتن خسرو در بزمگاه

ملك عزم تماشا کرد روزی | نظارگاهش چو شیرین دلفروزی
کسی را کانچنان دلخواه باشد | همه جائی تماشا گاه باشد
«۵» زسبزه یافتند آرامگاهی | که جز سوسن نرست از وی گیاهی (۳)
در آن صحن بهشتی جای کردند (٤) | ملك را بارگه برپای کردند
کنیزان و غلامان گرد خرگاه | ثریا وار گرد خرمن ماه
نشسته خسرو و شیرین بیك جای | زدور آویخته دوری بیك پای (۵)
صراحی های لعل ازدست ساقی | بخنده گفت باد این عیش باقی
«۱۰» شراب و عاشقی همدست گشته | شهنشه زین دوتی سرمست گشته
برآمد تند شیری بیشه پرورد | که از دنبال میزد برهوا گرد
چو بدمستان بلشکرگه درافتاد | وزو لشکر بیکدیگر برافتاد
فراز آمد بگرد (بنزد) بارگه تنك | بتندی کرد سوی خسرو آهنك
شه از مستی شتاب آورد بر شیر | بیکتا پیرهن بیدرع و شمشیر

(۱) یعنی گل پس از نظاره در وی از رشك وخجلت اینگونه پیکر خود را بدندان پاره پاره کرده است . (۲) دوش زدن ـ همدوشی ودعوی برابری کردنست .
(۳) در بعض نسخ بجای ازوی گیاهی (آنجا کیاهی) است . (٤) در بعضی نسخ است (در آن صحرا بهشتی جای کردند) یعنی جایگاهی چون بهشت فراهم کردند .
(۵) یعنی دوری و فراق را برسم سیاست ازدور نه از نزدیك بیکپای ازدار آویخته بودند .

(الحاقی)

دوشاهد هردو چون ماهی مهیا | زده خرگاه زرین بر ثریا

شاعر الحاقی این بیت حکیم نظامی (عروسی دید چون ماهی مهیا ـ که باشد جای آنمه بر ثریا) را بدینصورت مسخ کرده !

کمان‌کش کرد مشتی تا بنا گوش | چنان برشیر زد کز شیرش
بفرمودش پس آنگه سر بریدن | زگردن پوستش بیرون کشیدن (١)

وزان پس رسم شاهان شد که پیوست | بود در بزمگه شان تیغ در دست
اگرچه شیرپیکر بود پرویز | ملك بود و ملك باشد
«٥» زمستی کرد با شیر آن دلیری | که نام مستی آمد شیرگیری (٢)
بدست آویز شیر افکندن شاه | جال دست بوسی یافت آنماه
دهان از بوسه چون جلاب تر کرد | ربوسه دست شه را پرشکر کرد
ملك بر تنك شکر مهر بشکست (٣) | که شکر دردهان باید نه دردست
لبش بوسیدو ین اند است | نشان دادش که جای بوسه این است
«١٠» نخستین بیك بود آن شکرین جام | که از خسرو بشیرین برد پیغام
اگرچه کرد صد جام دگر نوش | نشد جام نخستینش فراموش
میی کاول قدح جام آورد پیش (٤) | زصد جام دگر دارد بها بیش

(١) پوست حیوانات را اگر بیشکاف بخواهند بکنند از گردن بیرون میکشند .
(٢) یعنی هرچند پرویز پیکر شیرداشت ولی چون پادشاه بود گرانخیز بود و بدین سبکی با شیر البته بجنك نمیشد اما مستی باده ناب او را بآن دلبری و سبکی وادار کرد . (٣) یعنی ملك بر لبان چون تنك شکر سر بمهراو از بوسه مهر درشکست . تنك شکر بمعنی بار است و بار شکر را سر بمهر با کاروان میفرستند . (٤) یعنی اول قدحی ازمی که جام ترا می‌بخشد از هزار جام که بعد از آن برسد بها بیشتر دارد در بعضی از نسخ است . (میی کاول قدح آرد ترا پیش) وتصحیح کاتبست .

(الحاقی)

چنان بد بعد از آن رسم جهاندار | که بی‌تیغی نبودی مست و هوشیار

می اول جام صافی خیز باشد — بآخر جام درد آمیز باشد
گلی کاول برآرد طرف جویش — فزون باشد زصد گلزار بویش(۱)
دری کاول شکم باشد صدف را — زلؤلؤ بشکند بسیار صف را
زهرخوردی که طعم نوش دارد — حلاوت بیشتر سرجوش دارد(۲)
«۵» دوعاشق چونچنانشربت چشیدند — عنان پیوسته اززحمت کشیدند
چو یکدم جای خالی یافتندی — چو شیر و می بهم بشتافتندی
چو دزدی کو بگوهر دست یابد — پس آنکه پاسبان را مست یابد
بچشمی پاس دشمن داشتندی — بدیگرچشم ریحان کاشتندی(۳)
چوفرصت درکشیدی خصم را میل (٤) — ربودندی یکی بوسه بتعجیل
«۱۰» صنم تا شرمگین بودی وهشیار — نبودی برلبش سیمرغ را بار
در آنساعت که ازمی مست گشتی — ببوسه با ملك همدست گشتی
چنان تنگش کشیدی شه درآغوش — که کردی قاقمش را پرنیان پوش
زبس کز گازنیلش درکشیدی (٥) — زبرگ گل بنفشه بر دمیدی

(۱) در بعضی نسخ است :
گلی کاول پدید آرد لب جوی — ز صد خرمن گل افزونتر دهد بوی
(۲) یعنی در تمام خورشهای گوارای شرین سرجوش دیك بهتر از ته دیك است .
(۳) یعنی با چشم دیگر از بوسه و گاز در گلستان رخسار یکدیگر بریحان سبزکشتن مشغول مرشدند چون کشت کردن بی چشم ممکن نیست . (٤) میل کشیدن ـ بمعنی کور کردنست . (٥) یعنی از بس باگاز ومکیدن چهره اورا نیلگون میکرد ازبرك گل رخسار وی بنفشه کبود میدمید .

(الحاقی)

ملك را عشق او مدهوش کرده — ز عشقش حلقهٔ در گوش کرده
چو مجلس یافتی خالی ز اغیار — چو طاوسی در افادی بگلزار
بر آن لعل لبش بوسه نمودی — ز شکر یکدیگر بوسه ربودی

ز شرم آن کبودیهاش برماه (۱) که مه راخود کبود آمد گذرگاه
اگر هشیار اگر سرمست بودی سپیدابش چوگل بردست بودی

افسانه گفتن خسرو و شیرین وشاپور ودختران

فروزنده شبی روشن تر از روز جهان روشن بمهتاب شب افروز
شبی باد مسیحا در دماغش (۲) نه آن بادی که بنشاند چراغش
«۵» زتاریکی درآن شب یکنشان بود که آب زندگی در وی نهان بود
سوادی نه برآن شبگون عماری جز آنعصمت که باشد پرده داری
صبا گرد ازجبین جان زدوده ستاره صبحرا دندان نموده (۳)
شبی بود از در مقصود جوئی مراد آنشب زمادرزاد گوئی
ازین سو زهره درگوهر گسستن وز آنسو مه بمروارید بستن (٤)
«۱۰» زمین درمشك پیمودن بخروار هوا در غالیه سودن صدف وار
زمشك افشانی باد طربناك عبیر آمیز گشته نافه خاك
دماغ عالم از باد بهاری هوارا ساخته عود قماری (٥)

(۱) یعنی آنماه از شرم کبودیهای گاز و بوسه بررخسارخویش که رهگذر اورا کبود وتاریك کرده وخجلت میکشید که بطرفی گدار کند همیشه چونانکه گل بردست میگیرند سپیداب بر دست داشت برای آنکه کبودی گز را با سپیداب بپوشاند . ممکن است معنی مصراع دوم این باشدکه بدانسانکه ماه فلك را گذرگاه نظربررخسار بسبب کلف کبود است . (۲) یعنی باد مسیحای زنده کننده نه خاموش کننده چراغ شب . (۳) یعنی ستاره دندان غضب چون شیر بصبح نموده تا فرار کند و طلوع ننماید :

(٤) مروارید دریا منسوب بماه و گوهرکان منسوب بزهره است . یعنی ازیکطرف زهره عقد گهر درگسسته و دانه های گهر در کانها مینشانید و از طرف دیگر ماه مروارید درصدفها می‌بست . در بعضی نسخ است (ازینسو زهره درپروین گسستن)
(٥) یعنی دماغ عالم برای تهیه بوی خوش بوسیله باد بهاری هوا را بعود قماری بدل کرده بود . در بعضی نسخ بجای ساخته (سوخته) است ومعنی واضح .

سماع زهره شب را در گرفته — مه یکهفته نصفی بر گرفته (۱)

ثریا بر (در) ندیمی خاص گشته (۲) — عطارد بر افق رقاص گشته

جرس جنبانی مرغان شب خیز (۳) — جرسها بسته در (بر) مرغ شب آویز

دد ودام از نشاط دانه خویش — همه مطرب شده در خانه خویش

«۵» اگر چه مختلف آواز بودند — همه با ساز شب دمساز بودند

ملك برتخت افریدون نشسته — دل اندر قبله جمشید بسته (۴)

فروغ روی شیرین در دماغش — فراغت داده از شمع و چراغش

نسیم سبزه وبوی ریاحین — پیام آورده ازخسرو بشیرین

کزین خوشتر شبی خواهد رسیدن؟ — وزین شاداب تر بوئی دمیدن؟

«۱۰» چراچنین وصال ازدور بینیم (۵) — اگر نوریم تا در نور بینیم

وگرخونیم خونت چون نجوشد — وگر جوشد بمن بر چند پوشد

(۱) نصفی نوعی از پیاله شرابست و مطابق نگارش بهارعجم جام بمعنی پیمانه بزرگ و ساغر کوچك ونصفی حد وسط است . یعنی ماه یکهفته پیمانه نصفی شراب بر گرفته بود . ماه یکهفته یك نصفش روشن است و مناسب با نصفی معلوم . حرکت نصفی را ضبط نکرده اند و ظاهراً باید بکسر اول باشد . (۲) یعنی ثریا در ندیمی شب سمت اختصاص یافته بود . (۳) جرس جنبان رئیس پاسبانانست که شبها جرس میجنباند تا پاسبانان شاه بخواب نروند یعنی سمت جرس جنبانی برای مرغان شب خیز که بخواب نروند مرغ شب آویز را جرسها بر پیکر بسته بود . (۴) قبله جمشید کنایه ازشراب یا آفتاب روی شیرین است و هردومعنی را بیت احتمال دارد . (۵) یعنی اگر ما در عاشقی مانند نور پاك وروشن هستیم باید در روشنی نوروصال ازنزدیك همدیگر را ببینیم نه در تاریکی فراق ودوری و اگر خون هستیم چرا با آنکه خون من درجوش است خون دوستی وعشق تو بجوش نمیآید واگر بجوش میآید تا کی ازمن پوشیده و پنهانست .

(الحاقی)

که ای ماه بتان و بت پرستان — چراغ گلشن و شمع شبستان

چو باشد پادشاهی و جوانی — خطا باشد بتلخی زندگانی

چو میدانی که نیك وبد سرآید — ز غم خوردن کجا کاری برآید

هوائی معتدل چون خوش نخندیم — تنوری گرم نان چون در نبندیم
نه هر روزی زنو روید بهاری — نه هر ساعت بدام آید شکاری
بعقل آن به که روزی خورده باشد (۱) — که بی‌شك کار کرده کرده باشد
بسا نان کز پی صیاد بردند (۲) — چودیدی ماهی و مرغانش خوردند
«۵» مثل زد گرگ چون روبه دغا بود — طلب من کردم وروزی ترا بود
ازین فکرت که با آنماه میرفت — چو ماه آن آفتاب ازراه میرفت (۳)
دگر ره دیو را دربند میداشت — فرشتش برسرسوگند میداشت (٤)
ازین سو تخت شاهنشه نهاده — وشاقی (۵) چند بر پای ایستاده
بخدمت پیش تخت شاه شاپور — چو پیش گنج باد آورد گنجور
«۱۰» وزانسو آفتاب بت پرستان — نشسته گرد او ده نار پستان
فرنگیس و سهیل سرو بالا — عجب نوش و فلك ناز و همیلا
همایون و سمن ترك و پریزاد — ختن خاتون و گوهر ملك ودلشاد
گلاب و لعل را بر کار کرده (٦) — زلعلی روی چون گلنار کرده

(۱) یعنی بحکم عقل باید زود روزی وقسمت را خورد زیرا کار را تا نکنی کرده نیست . (۲) یعنی بسا صیادان که نان بهمراه بردند ومیخواستند مرغ وماهی صید کنند ولی صید اجل شده نان آنانرا مرغان وماهیان خوردند . (۳) چون خورشید ازمدارخود میل عرضی ندارد همیشه در راهست ولی ماه چون میل عرضی دارد از راه خارج میشود .

(٤) یعنی فرشته اورا برسرسوگند مهین‌بانو استوارمیداشت .

(۵) وشاق ـ بمعنی غلام خوشروی .

(٦) یعنی گلاب وشراب لعلگون را درکار آورده وازلعل می رخسار را گلناروار سرخ کرده . در بعض نسخ است (گلاب لعل را) (گلابی لعل را) در اینصورت گلاب بمعنی شربت است مانند جلاب معرب آن یعنی شربت لعلگون .

چومستی خوانشرم ازپیش برداشت | خرد راه وثاق خویش برداشت
ملك فرمود تا هر داستانی | فرو گوید بنوبت داستانی
نشسته لعل داران قصب پوش | قصب برماه بسته لعل برگوش
زغمزه تیر و از ابرو کمان ساز | همه باریك بین و راست انداز
«٥» زشکر هریکی تنگی گشاده | زشیرین برشکر تنگی نهاده(۱)

افسانه سرائی ده دختر

(افسانه گفتن فرنگیس)

فرنگیس اواین مرکب روان کرد | که دولت درزمین گنجی نهان کرد
از آندولت فریدونی خبر داشت | زمین‌را بازکردان گنج برداشت

(افسانه گفتن سهیل)

سهیل سیمتن گفتا تذروی | ببازی بود درپائین (پایان) سروی
فرود آمد یکی شاهین بشبگیر | تذرو نازنین را کرد نخجیر

(افسانه گفتن عجب نوش)

«۱۰» عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت | که عنبر بوگلی درباغ بشگفت
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار | ربود آن عنبرین گل را بمنقار

(۱) تنك اول بمعنی بار شکر است و تنك دوم بمعنی معروف که ضد فراخ باشد . یعنی هر یك از سخن شکرین تنگی گشاده و از بردن نام شیرین جهان را برشکر تنك وسخت کرده . یاء تنگی دوم یاء نسبت است

(الحاقی)

چو آن سیمین‌بران درعش رفتند | حجاب شرم حالی بر گرفتند
همه زیبا رخ و موزون و دمساز | همه دستان سر او نکته پرداز
چو از خسرو چنین فرمان شنیدند | ز شادی همچو غنچه بشکفیدند

(افسانه گفتن فلك ناز)

از آن به داستانی زد فلکناز | که مارا بود یکچشم ازجهان باز
بما چشمی دگر کرد آشنائی | دوبه بیندزچشمی(بیکجا)روشنائی

(افسانه گفتن همیلا)

همیلا گفت آبی بود روشن | روان گشته میان سبز گلشن
جوان شیری برآمد تشنه از راه | بدان چشمه دهن ترکرد ناگاه

(افسانه گفتن همایون)

«۵» همایون گفت لعلی بود کانی | ز غارتگاه بیاعان نهانی (۱)
در آمد دولت شاهی بتاراج | نهاد آن لعل را برگوشه تاج

(افسانه گفتن سمن ترك)

سمن ترك سمن برگفت یکروز | جدا گشت ازصدف دری شب افروز
فلك درعقد شاهی بند کردش | بیاقوتی دگر پیوند کردش

(افسانه گفتن پریزاد)

پریزاد پریرخ گفت ماهی | ببازی(بنزهت)بوددرنخجیرگاهی
«۱۰» برآمد آفتابی ز آسمان بیش | کشید آنماه را در چنبر خویش

(افسانه گفتن ختن خاتون)

ختن‌خاتون‌چنین‌گفت‌ازسرهوش | که تنها بود شمشادی قصب پوش
بدو پیوست ناگه سروی آزاد | که خوش‌باشدبیکجاسرو وشمشاد

(افسانه گفتن گوهرملك)

زبان بگشاد گوهر ملك دلبند | که زهره نیز تنها بود یکچند
سعادت بر گشاد اقبال را دست | قران مشتری در زهره پیوست

(۱) در بعض نسخ است (ز غارتگاه ترکستان (شاهان‌در) نهانی) و تصحیح کاتب مینماید .

(افسانه گفتن شاپور)

چو آمد در سخن نوبت بشاپور / سخن را تازه کرد ازعشق منشور
که شیرین انگبینی بود درجام / شهنشه روغن او شد سرانجام (بفرجام)
برنك آمیزی صنعت من آنم (۱) / که در حلوای ایشان زعفرانم
بس آنگه کردشان درپهلوی یاد / که احسنت ای جهان پهلو دو همزاد
«۵» جهانرا هر دو چون روشن درخشید (۲) / ز یکدیگر مبرید و مانخشید

(افسانه گفتن شیرین)

سخن چون بر لب شیرین گذر کرد / هوا پر مشك وصحرا پر شکر کرد
زشرم اندر زمین میدید ومیگفت / که دل بی عشق بود ویار بی جفت
چو شاپور آمد اندر چاره کار / دلم را پاره کرد آن پاره کار (۳)
قضای عشق اگرچه سرنبشت است / مرا این سرنبشت او در نبشت است

«۱۰» چو سر رشته سوی ابننقش زیباست / زسرخی نقش رو بم نقش دیباست

(۱) در بعض نسخ است بچابك دستی و صنعت من آنم
(۲) درخش - بضم اول وثانی درابنجا بمعنی فروغ وروشنی است و لغشدن بمعنی لغزیدن . (۳) پاره کار - دراینجا بمعنی رشوت کار یا تحفه کار است ناصرخسرو گوید :

به از نیکو سخن چیزی نیابی / که زی دانا بری بر رسم پاره

یعنی چون شاپور تحفه یا رشوه کار عشق شد دلم را چاك کرد .

(الحاقی)

جهان باد از شما روشن چو خورشید / همیشه تازه بادا چون گل وبید
بکام دل بماند آن شهنشاه / مبادا گرد غم را بردلش راه

در هوای عشقم افکند / بافسون در بلای عشقم افکند
بیادی اینچنین پدرام گشتم / به نقشی بسته این دام گشتم
بیکدم در فسونی خواند برمن / جواب پرفسونی خواند برمن
اگرچه رنج بی پایان کشیدم / وگرچه صد بلای عشق دیدم

مرا کز دست خسرو نقل و جام است — نه کیخسرو پنا خسرو غلام است(۱)
سرم از سایه او تاجور باد (۲) — ندیمش بخت و دولت راهبر باد

(افسانه گفتن خسرو)

چو دور آمد بخسرو گفت باری — سیه شیری بد اندر مرغزاری
گوزنی بره شیر آشیان کرد — رسن در گردن شیر ژیان کرد
«۵» من آن شیرم که شیرینم بنخجیر — بگردن برنهاد از زلف زنجیر
اگر شیرین نباشد دستگیرم — چو شمع از سوزش بادی بمیرم(۳)
وگر شیر ژیان (سیاه) آید بحریم — چو شیرین سوی من باشد بچریم
حریفان جنس و یاران اهل بودند — بهر حرفی که میشد دست سودند
دل محرم بود چون تخته خاك — بر او دستی زنی حالی شود پاك
«۱۰» دگر ره طبع شیرین گرم تر گشت — دلش درکار خسرو نرم تر گشت

قدح پر باده کرد ولعل پرنوش — بخسرو داد کاین را نوش کن نوش
بخور کین جام شیرین نوش بادت — بجز شیرین همه فرموش بادت
ملك چون گل شدی هردم شکفته — از آن لعل نسفته لعل سفته(٤)

(۱) پنا خسرو- یعنی شاهنشاه بزرگی که خسرو در پناه اوست ظاهرا این لقب در قدیم خاص پادشاهان بزرك بوده چنانچه متنبی (پناخسرو) را تعریب به (فنا خسرو) کرده درمدح عضدالدوله دیلمی گوید (اباشجاع بفارس عضدالدولة فناخسروا شهنشاها) و در بعض نسخ (نه این خسرو که کیخسرو غلام است) ظاهرا تصحیح کاتب است . (۲) در بعض نسخ است سرم در سایه این تاجور باد . (۳) از خاموش کردن بسوزانیدن تعبیر شده است . یعنی از لطمه بادی خاموش شوم . در بعض نسخ بجای (سوزش) (تابش) است . (٤) یعنی از آن لعل پیکر نسفته نکر که لعل افسانه میسفت ملك هردم چون گل برمیشکفت .

(الحاقی)

چو با عاشق کند شوق دلگرم — نه بینی درمیان جز رفق و آزرم

گهی گفت ایقدح شب رخت بندد (۱) توبگری تلخ تالب شیرین بخندد
گهی گفت ای سحر منمای دندان مخند آفاق را برمن مخندان

بدست آن بتان مجلس افروز سپهر انگشتری میباخت تاروز
ببردانگشتری چون صبح برخاست (۲) که بربانگ خروس انگشتری خواست
«٥» بتان چون یافتند ازخرمی بهر شدند ازساحت صحراسوی شهر
جهانخوردند ویکجوغم نخوردند ز شادی کاه برگی کم نکردند
چوآمد شیشه خورشید برسنگ جهان برخلق شد چونشیشه تنگ
دگر ره شیشه می برگرفتند چو شیشه بادهها برسر گرفتند

(۱) یعنی گاهی میگفت ای قدح شب درگذر است فرصت را غنیمت شمر و گریه تلخ از می آغاز کن تا شیرین ازمستی بخنده درآید .
(۲) انگشتری باختن - یکنوع ازقماراست که حلقه انگشتری را پشت دست گذاشته و بحرکت دست بدون کمك دست دیگر آنرا بسرانگشتان می سازند پس اگر حلقه انگشتری داخل انگشت شد بازیگر برده است واگر برزمین افتاد باخته است واین بازی هنوزهم دربعضی ازولایات معمولست . یعنی آسمان بدست آن بتان با خسرو بانگشتری باختن مشغول بود و قرار بود که اگر تا وقت خواندن خروس صبح خسرو حلقه انگشتری را ازآنان درانگشت نکرد و بازی را نبرد آسمان انگشتری را بخواهد و بازی را ختم کند پس چون خسرو انگشتری را نتوانست ببرد تا صبح برخاست فلك برهنگام بانك خروس انگشتری را ازمیان بازخواست وببرد . کنایه ازاینکه دختران صاحب انگشتری صبحگاه ازپیش خسرو برخاسته بمنزل خود رفتند .

(الحاقی)

گهی گفتی که دل برمهر بستم اگرچه در غم دلبر شکستم

بر آن شیشه دلان از ترکتازی فلك‌را پیشه گشته شیشه‌بازی(۱)
بمی‌خوردن طرب‌را تازه کردند بعشرت جان شب را تازه کردند
همان افسانه دوشینه گفتند همان لعل پرندوشینه سفتند

دل خسرو زعشق یار بیاد نوش اب می‌کرد می‌نوش
«۵» می‌رنگین زهی طاوس بی‌مار (۲) لب شیرین زهی خرمای بیخار
نهاده بر یکی کف ساغر مل گرفته برد گر کف دسته گل
ازان‌می‌خوردوزان‌گل‌بویبرداشت پی‌دل‌جستن‌دلجوی برداشت(۳)
شراب تلخ درجانش اثر کرد بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
بغمزه گفت بااو نکتهٔ چند که بود ازبوسه لبهارا زبانبند(٤)

«۱۰» هم ازراه اشارت های فرخ حدیث خویشتن را یافت پاسخ
سخنها(سخن‌را)درکرشمه مینهفتند بنوك غمزه گفتند آنچه گفتند
همه شب پاسبانی پیشه کردند (۵) بسی‌شب را درین اندیشه کردند

(۱) شیشه دلان بمعنی نازك دلان و شیشه بازی فلك نمودار کردن خورشید است . یعنی پس از آنیکه شیشه خورشید بسنك خورد وفلك از شیشه بازی بازماند بطریق ترکتاز آن شیشه دلان را بجای خورشید ربوده وشیشه بازی از آنان آغاز کرد . (۲) اشارتست بافسانه مار وطاوس در بهشت . (۳) دلجستن دلجوی یعنی دلجوئی از یار دلجوی . (٤) یعنی چون شدت و کثرت بوسه لب ها را زبان بربسته بود ناگزیر با غمزه واشاره بجواب و سئوال مشغول شدند .
(۵) پاسبانی پیشه کردن کنایه از ترك خواب گفتن چون پاسبانانست .

(الحاقی)

نشسته شاه چون خورشید در بزم برامش دل نهاده فارغ از رزم

چه‌خوش‌باشد که می درجام‌ریزی شکر در دامن بادام ریزی

ز گرمی روی خسرو خوی گرفته | صبوح خرمی را پی گرفته
که شیرین را چگونه مست یابد | بر آن تنك شکر چون دست یابد
نمی افتاد فرصت در میانه | که تیر خسرو افتد برنشانه
دل شادش بدیدار دل افروز | طرب میکرد وخوش میبود تاروز
«۵» چو بر شبدیز شبگلگون خورشید (۱) | ستام افکند چون گلبرك بربید
مه وخورشید دل برصید بستند | بشبدیز و بگلگون برنشستند
شدند ازمرز موقان سوی شهرود (۲) | بنا کردند شهری از می و رود
گهی بر گرد شط بستند زنجیر (۳) | ز مرغ و ماهی افکندند نخچیر
گهی برفرضه نوشاب شهرود (٤) | جهان برنوش کردند ازمی ورود
«۱۰» گهی راندند سوی دشت مندور (۵) | تهی کردند دشت از آهو وگور
بدینسان روزها تدبیر کردند | گهی عشرت گهی نخجیر کردند
عروس شب چو نقش افکند بردست | بشهر آرائی انجم کله بربست (٦)
عروس شاه نیز ازحجله برخاست | بروی خویشتن مجلس بیاراست

(۱) ستام ـ لگام زرین است . (۲) شهرود ـ رود بزرگی بوده در همان حدود .
(۳) زنجیر بستن ـ بمعنی صف کشیدنست .
(٤) فرضه بمعنی ساحل و لنگرگاه و بندر است . یعنی گاهی برساحل آب نوشین خوشگوار شهرود بمی ورود برنشستند . (۵) مندور دشتی است در همان حدود .
(٦) اززینت عروسان درقدیم یکی نقش بردست کشیدن بوده وهنوزهم درصحرانشینان وروستائیان برقراراست . شهرآرائی بمعنی زیب وزینت و کله بکسر کاف وتشدید لام پردهٔ که برای آرایش عروس میزنند . یعنی چون عروس شب برای زینت دست خود را بخال ستاره منقش و از زینت کواکب پرده آرایش بربست . ممکن است هم که دست بمعنی مسند چهار بالش و کله بضم کاف بمعنی جمع کردن کاکل و گیسو برسر باشد .

عروسان دگر بااو شده یار — همه مجلس عروس و شاه بیکار
شکر بسیار و بادام اندکی بود (١) کبوتر بی‌حد و شاهین یکی بود
همه برباد خسرو می گرفتند — پیابی خوشدلی را پی گرفتند
شبی بی‌رود و رامشگر نبودند — زمانی بی می و ساغر نبودند

«٥» می ومعشوق گلزار وجوانی — ازینخوشترنباشد(چه‌باشد)زندگانی
تماشای گل وگلزار کردن (٢) می لعل از کف دلدار خوردن
حمایل دستها در گردن یار — درخت نارون بپیچیده برنار
بدستی دامن نانان قتن — بدیگر دست نبض جان گرفتن
گهی جستن بغمزه چاره سازی — گهی کردن ببوسه نرد بازی
«١٠» گه‌آوردن‌بهارتر(نو)درآغوش — گهی بستن بنفشه برینا گوش
گهی درگوش دلبر راز گفتن — گهی غم های دل پرداز گفتن
جهان‌اینست‌واینخوددرجهان‌نیست — عجب‌جزیکزمان‌نیست

آزردن خسرو از شیرین ورفتن بجانب روم

شبی از جمله شب های بهاری — سعادت رخ نمود و بخت یاری
شده‌شب‌روشن‌ازمهتاب چونروز — قدح برداشته ماه شب افروز

(١) شکر راجع به عروسان وبادام متعلق بخسرواست . (٢) تماشای گل وگلزار کردن . مبتدا و یازده مصراع بعد از آن هر یك عطف برمبتداء و(جهان اینست) در مصراع دوازدهم خبر است .

(الحاقی)

چو باشد باده در سر یار در بر — بروز خوش نباید بود غمخور
بباید سوی دشت و باغ رفتن — ببودن مست و هم درراغ رفتن
بروی یار خود عشرت فزودن — بهر طرف چمن شادی نمودن

در آن مهتاب روشن‌تر زخورشید　　شده باده روان در سایه بید
صفیر مرغ ونوشانوش ساقی　　ز دلها برده اندوه فراقی
شمامه با شمایل راز میگفت (۱)　　صبا تفسیر آیت باز میگفت
سهی سروی روان بر هر کناری　　زهر سروی (سوئی) شکفته نوبهاری
«۵» یکی برجای ساغر دف گرفته　　یکی گلاب دان بر کف گرفته

چو دوری چند رفت از جام نوشین (۲)　　گران شد هر سری از خواب دوشین
حریفان از نشستن مست گشتند　　برفتن باملك همدست گشتند
خمار ساقیان افتاد، در تاب　　دماغ مطربان پیچیده درخواب
مهیا مجلسی بی گرد اغیار　　بنامیزد گلی بی‌زحمت خار
«۱۰» شه از راه شکیبائی گذر کرد (۳)　　شکار آرزو را تنگ تر کرد
سر زلف گره گیر دلا رام　　بدست آورد ورست ازدست ایام
اشل بوسید وگفت ای من غلامت　　بده دانه که مرغ آمد بدامت
هرآنچ ازعمر پیشین رفت گو رو　　کنون روز از نوست وروزی از نو
من وتو جز من وتو کیست اینجا　　حذر کردن نگوئی (ز بهر) چیست اینجا

(۱) شامه کنایه از آفتاب وماه ودراینجا کنایه از ماهست . شمایل شاخ نورسته یا جوی ودراینجا جوی مراداست . یعنی ماه در آب جویبار منعکس ودر گوش وی راز خرمی ولطف وصفا میگفت و آیات مشکبوی راز را باد صبا تفسر کرده درهمه جا بازمیخواند . (۲) در بعضی نسخ بجای (رفت) (گشت) است . (۳) رسم شکار کردن چنین است که جمعی پیرامن کوه دایره و حصار کشیده و همی دایره را تنك میکنند تا موقعیکه شکار میان دایره محصور و گرفتار گردد . یعنی خسرو برای صید آرزو و بدست آوردن امید دایره شکار را تنگتر کرد .

(الحاقی)

وشاقان کرده چون خورشید رخشان　　مهیا ساغری چون آب حیوان

یکی ساعت من دلسوز را باش ‌ ‌ ‌ اگر روزی بدی (بوی) امروز را باش (١)

بسان میوه دار نا برومند (٢) امید ما و تقصیر تو تا چند

اگر خود پولی از سنك کبود است (٣) چو بی آبست پل زانسوی رود است

سك قصاب را در پهلوی میش (٤) جگر باشد ولیك از پهلوی خویش

«٥» بسا ابرا که بندد کله مشك (٥) بعشوه باغ دهقان را کند خشك

بسا شوره زمین کز آبنا کی (٦) دهان تشنگان را کرد خاکی

چه باید زهر در جامی نهادن ‌ ‌ ‌ ز شیرینی بر او نامی نهادن

بترك لؤلؤ تر چون توان گفت ‌ ‌ ‌ که لؤلؤ را به تری به توان سفت

بره در شیر مستی خورد باید (٧) که چون پخته شود گرگش رباید

(١) روزی ـ دراینجا بمعنی قسمت است یعنی اگر مرا روزی وقسمت بودهٔ امروز با من باش . (٢) یعنی مانند درخت میوهٔ که بر و ثمر نداشته باشد . (٣) پول ـ بمعنی پل رودخانه وجسر. یعنی اگرچه پل را بخوبی و محکمی از سنك کبود ساخته باشند ولی هرگاه بر سر آب نباشد و آبی در زیر نداشته باشد مانند پل آنطرف رود است . پل آنطرف رود کنایه ازوجود بیفایده ومعطل است . (٤) یعنی سك متعلق بقصاب که در پهلوی میش کشته جای گرفته جگر در پیش دارد اما نه ازمیش بلکه از پهلو و درون خویش زیرا قصاب نمیگذارد که او بجگر میش دست درازی کند . (٥) یعنی بسا ابرسیاه که پرده مشکین در آفاق می‌بندد وقطرهٔ ازاو نچکیده باغ دهقان را خشك میسازد . (٦) آبناك یعنی آب نما وسراب . دهان تشنگان را خاکی کردن کنایه از هلاك و زیر خاك کردنست . در بعض نسخ بجای آبناکی (تابناکی) تصحیح کانبست . (٧) یعنی بره را تا شیر مست وجواست باید خورد واگر پرشد و پخته در بیابان خوراك گرگانست نه آدمی چنانکه کبوتر در بچگی بازیچه دست شاهانست ولی پس از بزرگی و پرواز شکار بازهوا میگردد .

کبوتربچه چون آید بپرواز | زچنك شه فتد درچنگال باز
بسرپنجه مشو چون شیرسرمست | که مارا پنجه شیرافگنی هست
گوزن کوه اگر گردن فراز است | کمند چاره را بازو درازاست
گر آهوی بیابان گرم خیزاست | سگان شاه را تك تیز نیزاست
«٥» مزن چندین گره برزلف وخالت | زکاتی ده قضا گردان مالت
چو بازرگان صد خروار قندی | چه باشد گر بتنگی درنبندی
چونیل خویش را یابی خریدار | (١) اگر در نیل باشی باز کن بار

پاسخ شیرین

شکر پاسخ بلطف آواز دادش | جوابی چون طبر زد باز دادش
که فرخ ناید از چون من غباری | که همتختی کند (کنم) باتاجداری
«١٠» خرخودراچنان چابك نه‌بینم | که باتازی سواری (سواران) برنشینم
نیم چندان شگرف اندر سواری | که آرم پای با (در) شیرشکاری (٢)
اگر تازی کنم مقصودم آنست | که درگرمی شکرخوردن زیانست
چو زین گرمی برآسائیم یکچند | (٣) مرا شکر مبارك شاه را قند
وزین پس برعقیق الماس میداشت | (٤) زمرد را بافعی پاس میداشت
«١٥» سرش گرسرکشی زارهنمون بود | تقاضای داش یارب که چون بود

(١) یعنی متاع چون نیل گرانبهای خود را وقتی خریداردیدی اگر دررودنیل هم جای داری فورا بار را باز کن و بفروش .

(٢) پای آوردن کنایه از پایداری درناورد و میدانست . (٣) یعنی چون ازاین گرمی وتندی فرود آمدیم مرا شکر نارعروسی وشاه را قند وصال من مبارك باد.
(٤) یعنی عقیق لب را بالماس دندان گزید وچهره ازشاه برگردانیده با افعی گیسو زمرد خط سبز شاه را پاسبانی میکرد و حال آنکه زمرد دشمن افعی است . در بیت بعد سرکشی سروچهره برتافتن شیرین مؤید همین معنی است .

شده ازسرخ روئی تیزچون خار　　خوشاخاری که آرد سرخ گل بار

بهر موئی که تندی داشت چون شیر　(١)　هزاران موی قاقم داشت درزیر

کمان ابرویش گر شد گره گیر　(٢)　کرشمه برهدف میراند چون تیر

سنان در غمزه کامد نوبت جنك　(٣)　بهر جنگی درش صد آشتی رنك

«٥» نمك در خنده کین لبرا مکن ریش　(٤)　بهر لفظ مکن در صد بکن بیش

قصب بررخ که گر نوشم نهانست　(٥)　بنا گوشم بخرده در میانست

ازین سو حلقه لب کرده خاموش　　زدیگر سو نهاده حلقه درگوش

بچشمی ناز بی اندازه میکرد　　بدیگر چشم عذری تازه میکرد

چو سر پیچید گیسو مجلس آراست　　چو رخ گرداند گردن عذر آنخواست

«١٠» چو خسرو رابخواهش گرم دل یافت　　مروت را درآن بازی خجل یافت

(١) یعنی درزیرهرموئی ازتندی وخشونت هزاران موی نرم قاقم مانند داشت .

(٢) یعنی اگر کمان ابرویش گره گیرمیشد بجای تیر کرشمه وغمزه ازاو میبارید .

(٣) یعنی غمزه وی سنان در کف گرفته و صلای نوبت جنك میداد در بعضی نسخ است (سنان غمزه گر آمد سوی جنك)

(٤) نمك نهی از مکیدن است . یعنی درخنده و با تبسم میگفت که این لب را نمك و ریش مکن ولی زیر هرمکن هزار بکن خوابیده بود وگرنه بخنده میگفت نمك . نمك در خنده بمعنی خنده نمکین هم تناسبی دارد .

(٥) یعنی با قصب فقط چهره را میپوشید ولی بنا گوش را نشان میداد وبزبان حال میگفت اگر دهان نوشینم درقصب نهانست بنا گوشم بخرده گیری از نهان بودن وی وعذرخواهی آشکاراست .

(الحاقی)

سمنبر شاهرا چون گرم دیدی　　بغارت کردنش بیشرم دیدی

ازآن گرمی زشه پرهیز کردی　　ز پیش شه بتندی خیز کردی

ملك هرلحظه عشق ازسر گرفتی　　چو جانش هرزمان دربر گرفتی

چو بودی مست درپایش فتادی　　برغبت بوسه بر پایش نهادی

بنرمی هردمش لطفی نمودی　　زلعلش هرزمان بوسی ربودی

نمود اندر هزیمت شاه را پشت (۱) بگو گرد سفید آتش همی کشت
بدانپشتی چو (که) پشتشماندواپس (۲) که روی شاه پشتیوان من بس
غلط گفتم نمودش تختهٔ عاج که شه را نیز باید تخت با تاج
حساب دیگر آن بودش در اینکوی که پشتم نیز محرابست چون روی
«۵» دگر وجه آنکه گر وجهی شد از دست از آن روشنترم وجهی دگر هست
چه خوش نازیست نازخوبرویان زدیده رانده را در دیده جویان
بچشمی طیرگی کردن که برخیز بدیگر چشم دادادن که مگریز
بصد جان ارزد آن رغبت که جانان (۳) نخواهم گوید و خواهد بصد جان

پاسخ دادن خسرو شیرین را

چو خسرو دید کان ماه نیازی نخواهد کردن او را چاره سازی
«۱۰» بگستاخی درآمد کی دلارام (٤) کواژه چند خواهی زد بیادام
چو می خوردی وی دادی بمن بار (۵) چرا باید که من مستم تو هشیار
بهشیاری مشو بامن که مستی چو من بیدل نهٔ ؟ حقا که هستی
ترا این کبک بشکستن چه سود است (٦) که باز عشق کبکت را ربود است

(۱) یعنی با گوگرد سفید می خواست آتش هوس شاه را خاموش کند در صورتیکه گوگرد آتش افروز است .
(۲) یعنی از آن پشت گردن شاه را چون پشت خویش یا شاه را که پشتبان وی بود واپس گذاشت اثبات کند که فقط پشتبان من روی شاهست . (۳) در بعض نسخ بجای (آن رغبت) (آنساعت) صحیح مناسب است . (٤) کواژه ـ بمعنی سرزنش است . در بعضی نسخ بجای کواژه (کرشمه است) . (۵) یعنی چون خود می خوردی و بمن هم رخصت می خوردن دادی .
(٦) کبک شکستن کنایه از پی گم کردنست . یعنی چون باز عشق کبک دل ترا هم ربوده است چرا پی گم میکنی و عشق را پنهان مداری .

وگر خواهی که دردل راز پوشی — شکیبت باد تا بادل بکوشی
تو نیز اندر هزیمت بوق میزن (١) زچاهی خیمه برعیوق میزن
دربن سودا که باشمشیر تیزاست — صلاح گردن افرازان گریزاست
توخود دانی که در شمشیر بازی — هلاك سر بود گردن فرازی
«٥» دلت گرچه بدلداری نکوشد (٢) بگو تا عشوه رنگی میفروشد
بگوید دوستم ور خود نباشد — مرا نیك افتد اورا بد نباشد
بسی فال ازسر بازیچه برخاست (٣) چواخترمیگذشت آن فال شدراست
چونیکو (رای) فال زدصاحب معانی — که خودرا فال نیکو زن چه دانی (٤)
بدآید فال چون باشی بد اندیش — چو گفتی نیك نیك آید فرابیش
«١٠» مرا ازلعل تو بوسی تمامست (٥) حلالم کن که (گر) آن نیزم حرامست
وگر خواهی که لب زین نیز دوزم (٦) بدین گرمی نه کانگاهی بسوزم

(١) یعنی چون تو هم مانند من نمیتوانی ازسلیح شکیبائی با دل در کوشش وجنك باشی پس بوق هزیمت زده و ازچاه این میدان فرار کن زیرا در پیش شمشیرعشق سرکشی وگردن فرازی نمیتوان کرد و باید تسلیم شد . (٢) معنی این بیت بادوسه بیت بعد اینست که اگر دلداری نمیکنی عشوه رنگی را دریغ مدار واگرهم دوست من نیستی بگو دوستم زیرا عشوه رنگی چنین مرا دلخوش میدارد و ترا هم زیان ساز نیست و این فال نیك و بازیچه را در دوستی امید است اخر روزی راست کند . عشوه رنك یعنی عشوه مانند .
(٣) در بعض نسخ است (بسا فالا که از بازیچه برخاست)
(٤) یعنی چون میدانی که فال بد زدن بیدی وخوب بخوبی منتهی میگردد .
(٥) تمام در اینجا بمعنی کفایتست **سعدی فرماید :** (گیسوت عنبرینه گردن تمام بود) یعنی کفایت بود .
(٦) یعنی اگرمیخواهی که ازخواهش مختصر عشوه رنك هم لب بردوزم باین گرمی و تندی مخواه ورنه مرا خواهی سوخت .

ازان(ولی)ترسم که فردا رخ تراشی | که چون من عاشقی را کشته باشی
ترا هم خون من دامن بگیرد | که خون عاشقان هرگز نمیرد
گرفتم رای دمسازی نداری | ببوسی هم سر بازی نداری
ندارم زهره بوس لبانت | چه بوسم ؟ آستین یا آستانت
«۵» نگویم بوسه را میری بمن ده (۱) | لبت را چاشنی گیری بمن ده
بده یك بوسه تا ده واستانی | ازین به چون بود بازارگانی
چو بازرگان صد خروار قندی | به ار بامن بقندی درنبندی
چو بگشائی گشاید بند بر تو | فرو بندی فرو بندد بر تو
چو سقا آب چشمه بیش ریزد | زچشمه کاب خیزد بیش خیزد
«۱۰» درآغوشت کشم چون تاب در میغ (۲) | مرا جانی تو با جان چون زنم تیغ

(۱) میره ـ رزق و روزی ذخیره و معنی این دو بیت اینست که من نمیخواهم رزق بوسه را برای ذخیره از تو بگیرم یا برای چشیدن و امتحان طعم بچشم بلکه مقصودم سوداگری ونفع جستن است که یکی بدهی و ده عوض بستانی و بهتر ازاین تجارت که یك بر ده سود میکند چیست .

(۲) در بعض نسخ است (در آغوشت کشم چون ماه در میغ) وظاهرا صحیح آن باشد .

(الحاقی)

چه باید اینهمه اندیشه کردن | نشاید سخت روئی پیشه کردن
نباید از منت دامن کشیدن | بحالم بهتر از زین باز دیدن
ترا رخ چون گل ولب چون بانست | غلط گفتم لبت آب حیاتست
چو آب زندگی بوسه داری | بمحتاجان چرا در بسته داری
مرا دل فتنه آن خند کردی | چو بنمودی مرا در بند کردی

سر زلف تو چون هندوی ناپاك　　بروز پـاك رختم را برد پاك

بدزدی هندویت را گر نگیرم (١)　　چوهندو دزد نافرمان پذیرم
اگر چه دزد باصد دهـره باشد (٢)　　چه بانگش برزنی بی‌زهره باشد
نبرد دزد هندو را کسی دست　　که بادزدی جوانمردیش‌هم‌هست
«٥» کمند زلف خود درگردنم بند　　بصید لاغر امشب بـاش خرسند
تو دل خر باش تامن جان‌فروشم　　تو ساقی باش تا من باده نوشم
شب وصلت ابی بر خنده دارم　　چـراغ آشنـائی زنده دارم

حساب حلقه خواهد کرد گوشم　　تو میخر بنده تامن میفروشم
شمار بوسه خواهد بود کارم　　تو میده بوسه تامن می‌شمارم
«١٠» بیا تا از در دولت درآئیم　　چودولت‌خوش‌برآمدخوش‌برآئیم
یك‌امشب تازه‌داریم این نفس‌را　　که بر فردا ولایت نیست کس را
بنقد امشب چو باهم سازگاریم　　نظر برنسیه فردا چه داریم
مکن بازی بدان زلف شکن گیر　　بمن بازی‌کن‌امشب دست‌من‌گیر
بجان آمد دلم درمان من ساز　　کنار خود حصار جان من ساز

(١) یعنی اگر دزد هندوی زلف ترا عسس‌وار نگیرم بجای هندوی دزد باشم.
(٢) دهره بمعنی تبر است و در اغلب نسخ بجای دهره (زهره) در مصراع اول و بجای زهره (بهره) در مصراح دوم تصحیح کاتبست.

(الحاقی)

دلم گر برد زلفت دلپذیراست　　که هندورا زدزدی ناگزیراست
بگیرم دزد را تا باشدم مزد　　نگیرم دزد را گیرد مرا دزد

مگس‌وارم مران زان‌تنگ‌شکر　　مسوزانم بآتش همچو عنبر

زجان شیرین‌تری ایچشمه نوش　　سزد گر گیرمت چونجان درآغوش

چه‌شکر گرسرت(لبت)بوسم و گرپای　　همیشه‌شیر بنترآید(آمد)جایت‌ازجای
همه تن در تو شیرینی نهفتند　(۱) بکم کاری ترا شیرین نگفتند
درین شادی به ار غمگین نباشی　　نه شیرین باشی ار شیرین نباشی

پاسخ شیرین خسرو را

«۵» شکرلب گفت‌ازاین‌زنهارخواری　　پشیمان شو مکن بی زینهاری
که شه را بد بود زنهار خوردن　　بدآمد درجهان بدکار کردن
مجوی آبی که آبم را بریزد　(۲) مخواه آن کام کز من برنخیزد
کزین مقصود بی‌مقصود گردم　　توآتش گشتهٔ (گردی‌و)من‌عود گردم
مرا بی‌عشق‌دل خود مهربان بود　　چوعشق‌آمدفسرده‌چون‌توان بود
«۱۰» گرازبازارعشق(طبع)اندازه‌گیرم　　بتو هردم نشاطی تازه گیرم
ولیکن نرد باخود باخت نتوان　　همیشه باخوشی درساخت نتوان

(۱) یعنی تو سر تا پای شیرینی و بکار ام ونهفتن اندکی شیرینی درتوترا شیرین نگفته اند . معنی دو بیت این است که آب وصالی که آبروی مرا بریزد مجوی زیرا این خواهش مرا بترك خواهش وصل وادار کرده ودرآتش هجران تو چون عود سوختن را سرنوشت من خواهد ساخت .

(الحاقی)

دهان تنك تو مم است گوئی　　شکنج زلف‌تو جیم است گوئی
مدارم بیش‌ازاین‌رنجوروحیران　　که‌من‌خودهستم ازعشقت‌پریشان
ببو افزون ز مشك و عنبری تو　　چگویم هم گل وهم شکری تو
لب شیرینت را شکر غلامست　　اگرشیرین توئی شکرکدامست

جهان نیمی زبهر شادکامی است　　دگر نیمه زبهر نیك نامی است

چه باید طبع را بد رام کردن (۱) دو نیکو نام را بد نام کردن
همان بهتر که ازخود شرم داریم　　بدین شرم ازخدا آزرم داریم
زن افکندن نباشد مرد رائی (۲) خود افکن باش اگر مردی نمائی
«۵» کسی کافکند خودرا برسرآمد　　خود افکن با همه عالم برآمد
من آن شیرین درخت آبدارم　　که هم حلوا و هم جلاب دارم
نخست ازمن قناعت کن بجلاب　　که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاب
باول شربت از حلوا میندیش　　که حلوا پس بود جلاب درپیش
چو مارا قند وشکر دردهان هست (۳) بخوزستان چه باید در زدن هست
«۱۰» زلال آب چندانی بود خوش　　کز او بتوان نشاند آشوب آتش
چو آب از سر گذشت آید زیانی (٤) وگر خود باشد آب زندگانی

گر ایندل چون تو جانان را نخواهد　　دلی باشد که او جان را نخواهد

(۱) بدرام - بمعنی سرکش است و در بعضی نسخ بجای بدرام (خودکام) تصحیح کاتبست . (٤) یعنی رأی مردانه زن افکندن نیست بلکه مردانگی خود افکندنست . در بعضی نسخ بجای (رائی) نامی و بجای نمائی (تمامی) تصحیح کاتبست .
(۳) یعنی اکنون که ازقند بوسه برخوردارهستم ازوصال شکر وانصال صرف نظر باید کرد . (٤) یعنی وقتی آب ازسر گذشت زیان آورمیشود یاء زیانی یاء نسبت و ضمیر آید بآب راجع است . در بعض نسخ بجای آید (آرد) میباشد .

(الحاقی)

نباید بود ازاینسان گرم وخودکام　　بقدر پای خود باید زدن گام

بدارائی که او دارای دهر است　　که بی تو عیش شیرینم چوزهر است
بدان یزدان که او مهرآفریداست　　ساط کین ما شو گسترید است

ولی تب کرده را حلوا چشیدن (۱) نیرزد سالها صفرا کشیدن

لابه کردن خسرو پیش شیرین

ملك چون دید کو درکار خام است زبانش توسن است وطبع رام است
بلابه گفت کای ماه جهانتاب (۲) عتاب دوستان نازست برتاب
صواب آید روا داری پسندی که وقت دستگیری دست بندی
«.» دویدم تا بتو دستی درآرم بدست آرم ترا دستی برآرم (۳)
چو می‌بینم کنون زلفت مرابست تو دردست آمدی من رفتم ازدست (٤)
نگویم دروفا سوگند بشکن (۵) خمارم را ببوسی چند بشکن

(۱) بعقیدهٔ پیشینان تب ازصفرا تولید میشود وحلوا هم مولد صفرااست.
(۲) یعنی از در لابه در آمده و گفت عتاب تو نازیست دوستانه و من این ناز را حمل میکنم ـ ضمیرمتکلم در(برتاب) محذوفست یعنی (برتابم) . (۳) یعنی ازراه دست آوردن تو برهمه کس بالادست و برجهان غالب شوم . (٤) از دست رفتن کنایه از ناتوانی و از پای درافتادنست . (۵) یعنی نمیگویم سوگند مهین بانو را در راه وفا ودوستی من بشکن ولی میگویم بوسه را ازمن دریغ مدار.

(الحاقی)

بسا بیمار کز بسیار خواری بماند سال ومه در رنج وزاری
اگرچه طبع جوید میوهٔ تر اگرچه میل دارد دل بشکر
من داخسته را دلداریئی کن چو دل‌دادی مرا غمخواریئی کن
چوآتش دردلم سرکش چه‌باشی بوقت خوشدلی ناخوش چه باشی
اگرچه نیستی غمخوار دارم بدینسان بیدل و غمگین مدارم
همیگویم بزاری از سر سوز که ایسرو روان ماه شب‌افروز
ز باغ دلبری پرکن کنارم چو دانی درفراقت سخت زارم
چو چشم بد همیشه دورم از تو چو بدخواه لبت رنجورم از تو
چو رنجورم بحال من نظر کن مرا درمان از آن لعل شکر کن

اسیری را بوعده شاد میکن	مبارك مردهٔ آزاد میکن (۱)
ز باغ وصل پرگل کن کنارم	چودانی کز فراغت برچه خوارم
مگر زان گل گلاب آلوده گردم	ببوی از گلستان خشنود گردم (۲)
تو سرمست وسر زلف تو دردست	اگر خوشدل نشینم جای آن هست
«۵» چو با تو می خورم چون کش نباشم (۳)	تو را بینم چرا دلخوش نباشم
کمر زرین بود چون باتو بندم	دهن شیرین شود چون باتو خندم
گر ازمن میبری چون مهره ازمار	من از گل باز میمانم تو ازخار
گر ازدرد سر من میشوی فرد	من ازسر دور میمانم تو ازدرد
جگرخور کز تو به یاری ندارم (٤)	زتو خوشتر جگر خواری ندارم
«۱۰» مرا گر روی تو دلخوش نباشد	دلم باشد ولیکن خوش نباشد
اگر دیده شود بر تو بدل گیر	بود در دیده خس لیکن بتصغیر (۵)
وگر جان گردد از رویت عنان تاب	بود جان را عروسی لیك در خواب (٦)
عتابی گر بود ما را ازین بس	میانه درمیانه موی تو بس

(۱) مبارك مرده آزاد کردن مثل است ومورد استعمالش جائیست که کمی ازبسیار خواهند . یعنی اسیری چون مرا بوعدهٔ آزادی شاد کن گرچه آن وعده خلف باشد مانند مرده مبارك سیاه بنده را آزاد کردن

(۲) در بعضی نسخ است (ببوسی ازلبت خشنود گردم) وتصحیح کاتبست .

(۳) کش بودن دراینجا بمعنی خوش وخرم بودنست .

(٤) جگرخوردن در اینجا بمعنی دل بردنست یعنی دل را از من بگیر که دلبری بهتر ازتو ندارم بیت بعد هم همین معنی را تأیید میکند که در آن بیت میگوید رخسارتو ازمن دلکش ودلربا نباشد البته دلم بجاست ولی از بقای دل خوشدل نیستم

(۵) یعنی چشمی که برای تو بدل اختیار کند آنچشم دردیدهها خس و پستتر از ... . (٦) یعنی جان عروسی را بخواب خواهد دید کنایه از اینکه هرگز نخواهد یافت .

چو اختی قصه های خوش فرو گفت — گرفته زلف دلبر خوش فرو خفت

دمیدن روز

فلك چون جام یاقوتین (تی) روان کرد — زجرعه خاك را یاقوت سان کرد

ملك برخاست جام باده در دست — هنوز از باده دوشینه سرمست
همان سودا گرفته دامنش را — همان آتش رسیده خرمنش را
«٥» هوای گرم بود و آتش تیز (١) — نمیکرد از گیاه خشك پرهیز

گرفت آن نارپستان را چنان سخت — که دیبا را فرو بندند بر تخت
بسی کوشید شیرین تا بصد روز (٢) — قضای شیر گشت از بهلوی گور
ملك را گرم دید از بیقراری — بدان گفتا بدینسان گرم کاری

چه باید خویشتن را گرم کردن (٣) — مرا در روی خود بیشرم کردن
«١٠» چو تو گرمی کنی نیکو نباشد — گلی کو گرم شد خوشبو نباشد

(١) یعنی هوای نفس گرم و تند بود و آتش ز هوس وی از سوختن گیاه خشك پارسائی پرهیز نمیکرد . در بعض نسخ است (هوائی گرم بود و آتش تیز) .
(٢) یعنی قضا و تقدیر آسمانی سرپنجه و دندان شیر از پهلوی گور درگذشت .
در بعض نسخ بجای قضا (غذا) تصحیح ناپسند است .
(٣) گرم کاری و خود را گرم کردن کنایه از تندروی کردن است .

(الحاقی)

همه شب تا بروزش درد بردل — زگریه بود هردو پاش بر گل
چو شاه چرخ تیغ زر برداشت — ولایت شاه شب بر روز بگذاشت
بدولت کوس شاهی درجهان زد — بسلطانی علم بر هفت خوان زد
چو آتش از دل او گرم تر شد — دل شیرین بنرمش نرمتر شد
چنان افتاده بد آتش بجانش — که برمیزد زبانه از دهانش
بگفتت ای شاه عالم بنده تو — همه شاهان بعهد افکندهٔ تو

چو باشد گفتگوی خواجه بسیار (١) بگستاخی پدید آید پرستار
بگفتن با پرستاران چه کوشی ساست باید انجا باخموشی
ستور پادشاهی تا بود لنك بدشواری مراد آید فرا چنك
چو روز بینوائی بر سر آید مرادت خود بزور ازدر درآید
«٥» نباشد هیچ هشیاری در آن مست که غل برپای دارد جام دردست
تو دولت جو که من خود هستم اینك بدست آر آن که من در دستم اینك

نخواهم نقش بیدولت نمودن (٢) من و دولت بهم خواهیم بودن
ز دولت دوستی جان برتو ریزم نیم دشمن که از دولت گریزم
طرب کن چون در دولت گشادی مخور غم چون بروز نیك زادی
«١٠» نخست اقبال وانگه کام جستن (٣) نشاید بی آرام جستن
بصبری میتوان کامی خریدن بآرامی دلارامی خریدن
زبان آنگه سخن چشم آنگهی نور نخست انگور وآنگه آب انگور
بگرمی کار عاقل به نگردد بتك دانی که بز فربه نگردد

(١) یعنی زبان‌آوری خواجه پرستار را گستاخ میکند پرستار را باید سخت سیاست کرد یا خاموش شد وازو در گذشت .

(٢) یعنی نقش کام و آرزوی ترا نمیخواهم بیدولت نمودار کنم من با دولت و پادشاهی تو انباز وهمراز خواهم بود . (٣) معنی این بیت با دو بیت بعد اینست که گنج وصال را با صبر وآرام باید بدست آورد نه بگرمی وتندی زیرا درمثل است که بز ازتك ودویدن فربه نمیشود .

(الحاقی)

بدولت یابی آن کامی که خواهی که بیدولت نیابی پادشاهی
برون از پادشاهی دولتی هست که آن جوید کسی وانجا زند دست

درین آوارگی ناید برومند | که سازم بامراد شاه پیوند
اگر باتو بیاری سر در آرم | من آن یارم که از کارت برآرم
تو ملك پادشاهی را بدست آر | که من باشم اگر دولت بود یار
گرت با من خوش آید آشنائی | همی ترسم که از شاهی بر آئی
«۵» وگرخواهی بشاهی بازپیوست | (۱) دریغا من که باشم رفته از دست
جهان درنسل تو مالی قدیم است | بدست دیگران عیبی عظیم است
جهان آنکس برد کو برشتابد | (۲) جهانگیری توقف بر نتابد
همه چیزی زروی کدخدائی | سکونت برتابد الا پادشائی
اگر در پادشاهی بنگری تیز | (۳) سبق برده است ازعزم سبك خیز
«۱۰» جوانی داری وشیری وشاهی | سری وباسری صاحب کلاهی (۴)
ولایت را زفتنه پی بگشای | یکی ره دستبرد خویش بنمای
بدین هندو که رخت را گرفته است | (۵) بتر کی تاج وتخت را گرفته است
بتیغ آزرده کن ترکیب جسمش | مگر باطل کنی ساز طلسمش
که دست خسروان در جستن کام | گهی با تیغ باید گاه با جام
«۱۵» زتو یك تیغ تنها برگرفتن | زشش حد جهان لشکر گرفتن

(۱) یعنی اگر پادشاهی خواسته باشی پیوست بایست ، یاد من کنی ودریغ خوار باشی .
(۲) یعنی در کار سلطنت و پادشاهی درنگ سزاوار نیست و فرصت را بعجل باید ربود. (۳) یعنی اگر درهر پادشاه به تیزی وحدت نظر فرموده بنگری خواهی دید که ازعزم سبك خیز تندرو بمقام پادشاهی رسیده است .

(٤) یعنی سروری داری و با سروری تاج و کلاه هم داری .
(۵) مراد ازهندو بهرام است چون پادشاهی را بغصب ودزدی از بهرام گرفته بود یعنی دستبرد خود را بدین هندو که رخت را گرفته بنمای . در بعض نسخ است

کمربندد فلك درجنك باتو | در اندازد بدشمن سنك باتو
مرا نیز ار بود دستی نمایم | وگرنه دردعا دستی گشایم

رفتن خسرو از پیش شیرین

ملك را گرم کرد آن آتش تیز | چنانك ازخشم شدبرپشت‌شبدیز
بتندی گفت من رفتم شبت خوش | گرم دریا به پیش آید گر آتش
«۵» خدا داند کـز آتش برنـگردم | زدریا نیز موئی تر نـگردم
چه‌پنداری که‌خواهم‌خفت‌ازین‌پس | بترك خواب‌خواهم‌گفت‌ازین‌پس

زمین را پیل بالا کند خواهم | دبه در پای پیل افکند خواهم (۱)
شوم چون پیل و نارم سربیالین | نه پیلی کـو بـود پیل سفالین
بنادانی خری بردم براین بام | بدانائی فرود آرم سر انجام

«۱۰» سبوئی‌را کـه‌دانم‌ساخت‌آخر | توانم برزمین انداخت آخر
مرابابد بچشم آتش برافروخت؟ | بآتش سوختن باید در آموخت؟ (۲)

---

(۱) دبه چیزی است از پوست جانوران که بر شکل آدمی ساخته و پیش پای پیل می‌اندازند تا جنك آموز شود یعنی پیل وجود خودم را بعد از این رزم‌آموز کرده و از بزم کناره گیر میشوم .
(۲) معنی این بیت با بیت بعد اینست که آیا ترا سزاوار است که چنین در پیش چشم من آتش افروز شده ومرا که خود آتش سوزنده ام سوختن بیاموزی وچون منی گاهی ازنامرادی بترسانی وگاهی مردانگی تعلیم کنی .

(الحاقی)

گرت با من خوش آمد آشنائی | تو خود دنبال من ناچار آئی
مرا ناخورده می تو مست کردی | به بیهوده دلم را پست کردی

گهی بر نامرادی بیم کردن   گهی مردانگی تعلیم کردن

مرا عشق تو از افسر برآورد   بساتن را که عشق ازسر برآورد
مرا گر شور تو در سر نبودی   سر شوریده بی افسر نبودی

فکندی چون فلك درسر کمندم (۱)   رها کردی چوکردی شهربندم
«۵» نخستم باده دادی مست کردی   بمستی در مرا پابست کردی
چوگشتم مست میگوئی که برخیز   ببدخواهان هشیار اندر آویز
بلی خیزم در آویزم ببد خواه   ولی آنگه که بیرون آیم ازچاه
برآن عزمم که ره درپیش گیرم   شوم دنبال کار خویش گیرم(۲)
نگیرم پند تو بسریاد ازین بسار   بکوشم هرچه بادا باد ازین بسار
«۱۰» مرا ازحال خود آگاه کردی   بنیك و بد سخن کوتاه کردی
من اول بس همایون بخت بودم   که هم باتاج و هم با تخت بودم
بگرد عالم آوارم تو کردی   چنین بد روز وبی‌چارم توکردی

(۱) یعنی چون آسمان کمند قضا بگردنم انداخته و پس از شهر بند شدن مرا رها کردی .

(۲) مضمون اینمصراع را شیخ سعدی در ترجیع بند معروف خود با مضمونی علاوه ترجیع قرار داده و گوید :

بنشینم وصبر پیش گیرم   دنباله کار خویش گیرم

(الحاقی)

همه شیران بیشه بیم گیرند   که مردان از زنان تعلیم گیرند

دلم تا در تو و عشق تو پیوست   دریغا ملك‌شاهی‌کان شد ازدست
ز عشقت خواری بسیار دیدم   بگل کردم طمع تا خوار دیدم
چو نادانی پی دل برگرفتم   خمار عاشقی از سر گرفتم

گرم نگرفتی اندوه تو فتراك   کدامین بادم آوردی بدین خاك
بلی تابامنت خوش بود یك چند   حدیثت بود بامن خوشتر ازقند
کنون کز مهرخود دوریم دادی   بباید شد که دستوریم دادی
من ازکار شدن غافل نبودم   که مهمانی چنان بددل نبودم (۱)
«۵» نشستم تاهمی خوانم نهادی   روم چون نان در انبانم نهادی (۲)
پس آنگه پای برگیلی بیفشرد   ز راه گیلکان (گیلگون) لشکر بدربرد (۳)
دل از شیرین غبار انگیز کرده   بعزم روم رفتن تیز کرده (٤)
در آنره رفتن از تشویش تاراج   بترك تاج کرده ترك را تاج (۵)
ز بیم تیغ ره داران بهرام   زره رفتن نبودش یکدم آرام
«۱۰» عقابی چارپر یعنی که درزیر   نهنگی در میان یعنی که شمشیر
فرس میراند تا رهبان آن دیر   که راند ازاختران بااو بسی سیر
برآن رهبان دیر افتاد راهش   که دانا خواند غیب آموز شاهش
زرایش روی دولت را برافروخت   وزو بسیار حکمت ها درآموخت

---

(۱) بد دل بمعنی بد خواه است . یعنی من مهمان بد خواه و زیان جوی برای شما نبودم که قصد اقامت داشته باشم وخود بزودی میرفتم .

(۲) یعنی تا از روی دلخواه خوان میگستردی نشستم و اکنون که نان در انبانم نهادی میروم . در قدیم رسم بوده و هنوز هم رسم کوه نشینانست که مهمانرا هنگام رفتن توشه درانبان می نهند . (۳) گیلی نوعی از اسبهای خوب و منسوب به گیلان بوده . درشرف نامه فرماید :

ولیکن چو گیلیم از پل گذشت   بگیلان ندارم سر بازگشت

این لغت بدین معنی در فرهنگها نیست ، راه گیلکان یا گیلکون یعنی ازطرف گیلان گیلانیانرا هنوزهم گیلك گویند .

(٤) رفتن تیز کرده . یعنی روش را تندکرده .

(۵) یعنی از بیم تاراج دشمن تاج را ترك کرده و ترك که خود باشد بر جای تاج نهاده .

وزآنجا تا در (لب) دریا بتعجیل   دواسبه کرد کوچی میل درمیل

وزآنجا نیز یکران راند یکسر (۱)   بقسطنطینیه شد سوی قیصر

عظیم آمد چوگشت آنحال معلوم (۲)   عظیم الروم را آن فال در روم

حساب طالع از اقبال گردش (۳)   بعون طالع استقبال گردش

«۵» چوقیصر دید کامدبر درش بخت   بدو تسلیم کرد آن تاج با تخت

چنان درکیش عیسی شد بدو شاد (۴)   که دخت خویش مریم را بدو داد

دوشه را در زفاف خسروانه   فراوان شرطها شد در میانه

حدیث آن عروس و شاه فرخ   که اهل روم را چون داد پاسخ

همان لشکر کشیدن بانیاطوس (۵)   جناح آراستن چون پر طاوس

«۱۰» نگویم چون دگر گوینده گفت (۶)   که من بیدارم ار بوینده خفت

چومن نرخ کسان را بشکنم ساز   کسی نرخ مرا هم بشکند باز

جنگ خسرو با بهرام و گریختن بهرام

چوروزی چند شاه آنجا طرب کرد   بیاری خواستن لشکر طلب کرد

سپاهی داد قیصر بی شمارش (۷)   بزر چون زر مهیا کرد کارش

ز بس لشکر که برخسرو شد انبوه   روان شد روی هامون کوه در کوه (۸)

(۱) در بعض نسخ بجای قسطنطنیه قسطنطنیه نوشته است و چون استعمالی درفصیح کلام از این لغت دیده نشده منوچهری گوید : گردد چو اطلال ودمن ـ دیوار قسطنطنیه قسطنطنیه را هم فردوسی استعمال کرده . (۲) عظیم الروم لقب سلاطین روم است . (۳) یعنی از آمدن خسرو اقبال خود را بلند شمرد . (۴) یعنی با آنکه عیسوی بود چنان بخسرو شاد شد که برخلاف آئین عیسی مریم را بدوداد . (۵) ناطوس برادر پادشاه روم است که بسپهداری لشکر روم بایران آمد . (۶) مراد از گوینده حکیم فردوسی است .

(۷) چون زر تهیه کننده کارهاست قیصر را بزر تشبیه کرده ومیگوید بوسیله زر و گنج مانند زر کارهای خسرو را مهیا کرد . (۸) یعنی از فراوانی لشکر برروی هامون کوهها از صفوف سوار بجنبش آمد وروان شد . در بعض نسخ است (چودریا گشت هامون کوه تا کوه) وتصحیح بنظرمیآید . زیرا بیت بعد هم مؤید همین معنیست

چو کوه آهنین از جای جنبید — زمین گفتی که سرتاپای جنبید
چهل پنجه هزاران مـرد کاری — گزین کرد از یلان کارزاری
شبیخون کرد وآمد سوی بهرام — زره را جامه کرد وخود را جام
چوآگه گشت بهرام جهانـگیر — بجنك آمد چوشبر آید به نخجیر
«٥» ولی چون بخت روباهی نمودش — زشیری وجهانگیری چه سودش

دو اشگر روبرو خنجر کشیدند — جناح وقلب را صف برکشیدند

ترنك تیر وچاکاچاك شمشیر — دریده مغز پیل و زهره شیر
غربو کوس داده مرده را گوش (١) — دماغ زندگانرا برده از هوش
جنیبت های زرین نعل بسته (٢) — زخون برگستوانها لعل بسته
«١٠» صهیل تازیان آتشین جوش (٣) — زمین را ریخته سیماب درگوش
سواران تیغ برق افشان کشیده — هزبران سر بسر دندان کشیده

(١) یعنی غربو کوس از بس بلند شد درجهان دیگر بگوش مردگان رسید وآنانرا گوش بخشید . (٢) یعنی جنیبت های زرین نعل را برگستوانها از خون لعل بندی شده بود . (٣) سیماب گوش را کر میکند مانند صداهای بسیار بلند . یعنی از صهیل و فریاد اسبان گوش زمین کر شده بود .

(الحاقی)

ملك میراند لشگرگاه و بیگاه — گرفته کین بهرام آن شهنشاه
چو شد نزدیك بهرام جهانجوی — سپاه آورد حالی روی درروی

سواران اسب درمیدان فکندند — دلیران رخش درجولان فکندند
سپاه روم چون دریای جوشان — چوابرتند وچون رعدخروشان
دو رویه آن سپه درهم فتادند — در کینه یکدیگر گشادنـد
چو برق تیز هریك تیغ دردست — کف آورده بلب چون اشترمست

اجل برجان کمین سازی نموده (۱) قیامت را یکی بازی نموده
سنان برسینه ها سر تیز کرده … جهان را روز رستاخیز کرده
زبس نیزه که برسر بیشه بسته … هزیمت را ره اندیشه بسته (۲)
درآن بیشه نه گور ازشیر میرست … نه شیر ازخوردن شمشیر میرست
«۵» چنان میشد بزیر درع ها تیر … که زیر پرده گل باد شبگیر
عقابان خدنگ خون سرشته (۳) برات کرکسان بر پر نبشته
زره برهای اززهر آب داده (۴) زره پوشان کین را خواب داده
زموج خون که برمیشد بعیوق (۵) برازخون گشته طاسکهای منجوق
بسوك نیزه های سر فتاده (۶) صبا گیسوی پرچم ها گشاده
«۱۰» بمرگ سروران سر بریده (۷) زمین جیب آسمان دامن دریده
حمایل ها فکنده هرکسی زیر … یکی شمشیر ودیگر زخم شمشیر
فرو بسته در آن غوغای ترکان (۸) زبان نای ترکی نای ترکان

(۱) یعنی غوغای قیامت در پیش کمین سازی اجل یك بازی بیش نمی‌نمود . در بعض نسخ است (قیامت در یکی بازی نموده) یعنی در یك بازی قیامت آشکار کرده .
(۲) یعنی بیشه نیزه فکر واندیشه هزیمت را هم راه بربسته بود تا بهزیمت چه رسد.
(۳) یعنی چون کرکسان مردارخوارند برپر عقابان خونین تیر خدنك برات روزی آنان نوشته شده بود . (٤) زره‌بر تیر وتیغ وسنانست یعنی اززخم زره برهای زهرآگین جنگیان زره پوش بخواب مرگ میرفتند . ممکن است (زره‌بر) سلاح خاصی باشد ولی در فرهنگها نامی ازآن نیست . (۵) منجوق ماهچه علم است ودراطراف آن از سیم و زر طاسهای کوچکی برای زینت میساخته اند . یعنی موج دریای خون طاسکهای منجوق علم را پرخون ساخته بود . (٦) یعنی گیسوی پرچمها در ماتم نیزه‌های سرفتاده پریشان بود . (۷) جیب دریدن زمین قبر کندن برای سروران ودامن دریدگی آسمان کنایه از فلق است .
(۸) یعنی در آن غوغا و هیاهوی ترکانه غریو نای ترکی با سرپنجه بیم نای ترکان جنگی را بربسته بود . نای ترکی کرنای جنگ است

حریر سرخ بیرق ها گشاده (۱) نیستانی بد آتش در فتاده
نه چندان تیغ شد برخون شتابان که باشد ریگ وسنگ اندربیابان
نه چندان تیر شد برترك ریزان که ریزد برك وقت برك ریزان
نهاده تخت شه بربشت پیلی کشیده تیغ گردا گرد میلی
۵» بزرگ‌امید پیش‌پیل سرمست بساعت سنجی اصطرلاب‌دردست
نظرمیکردوآن‌فرصت همی‌جست که بازار مخالف کی شود سست
چو وقت‌وآمدملك را گفت‌بشتاب مبارك طالع است‌این‌لحظه دریاب
بنطع کینه بر چون پی فشردی (۲) درافکن پیل‌وشه‌رخ‌زن‌که بردی
ملك در جنبش آمد برسر پیل سوی بهرام‌شدجوشنده چون‌نیل
۱۰» براوزد پیل پای‌خویشتن‌را (۳) بپای پیل برد آن پیل تن را
شکست افتاد برخصم جهانسوز بفرخ فال خسرو گشت پیروز

(۱) یعنی حریرسرخ بیرقها درحال گشادگی مانند نیستانی بود که آتش در آن افتاده باشد چوب بیرق به نی وحریر بشعله‌آتش تشبیه شده . در بعض نسخ است (چو پر مرغ (چو پر سرخ) بیرقها گشاده) وغلط مینماید .
(۲) یعنی در نطع شطرنج جنك اکنون که پی فشردی پیل را بمیدان در افکن و شهرخ برخصم درانداز که بازی را دراینصورت بردی . هرچیز بزرگی را اسم شاه برسرمینهند . شهرخ یعنی رخ شاهانه و غلبه کننده . مانند شاهرود وشادمیوه .
(۳) پیل‌پا - دراینجا نوعی ازسلاح است یعنی بضربت پیل‌پای خویش بهرام‌پیلتن را زیر پای پیل انداخت .

(الحاقی)

دلش از کینه بهرام جوشید چو شیری گشت‌وچون‌شیری خروشید
دلیران تیغ کینه برکشیدند چو شیران سوی گوران سرکشیدند

ز خونچندان روان شد جوی در جوی — که خون میرفت و سر میبرد چون گوی

کمند رومیان بر شکل زنجیر — چو موی زنگیان گشته گره گیر

بهندی تیغ هر کس را که دیدند — سرش چون طره هندو بریدند

دماغ آشفته شد بهرامیان را — (١) چنانك از روشنی سرسامیان را

«٥» زچندانی خلایق کس نرسته — مگر بهرام و بهری چند خسته

زشیری کردن بهرام و زورش — (٢) جهان افکند چون بهرام گورش

هر آنصورت که خود را چشم زد یافت — زچشم نیك دیدن چشم بد یافت

ندیدم کس که خود را دید و نشکست — درست آنماند کو از چشم خود رست

چو از خسرو عنان پیچید بهرام — (٣) بکام دشمنان شد کام و ناکام

«١٠» جهانخرمن بسی داند چنین سوخت — مشعبد را نبساید بازی آموخت

کدامین سرو را داد او بلندی — که بازش خم نداد از درد مندی

کدامین سرخ گلرا کو بپرورد — ندادش عاقبت رنك گل زرد

همه لقمه شکر نتوان فرو برد — گهی صافی توان خوردن گهی درد

چو شادی را و غم را جای روبند — (٤) بجائی سر بجائی پای کوبند

(١) درعرب قدیم روشنی را برای سرسام مضر میدانسته‌اند . (٢) یعنی بهرام‌چوبینه را چون بهرام گور فلك از شیری وزور درافکند . (٣) یعنی کام و ناکام وخواه نخواه جهان بکام دشمنان وی شد .

(٤) خلاصه معنی این بیت با سه بیت بعد ازآن اینست که چون شادی وغم را برای فرودآمدن و بار گشودن جای پرو بند درفرودگاه شادی برقص پای کوبند ومطرب ساز آغاز کند و بمنزل غم درماتم دست برسر کوبند و مویه‌گر آواز بلند کند ولی آوازساز مطرب وسوزمویه گردرزیر گنبد آسمان یکروز ودر گذرو نابودشدنی است پس درفکرغم وشادی نباید بود زیرا آسمان تنوری سخت گرم وعلف‌خوارست وگل عیش وخارغم هرکدام را دراو بریزی میسوزاند

(الحاقی)

شهنشه بر عدو پیروز گشته — همه روزش به از نوروز گشته

بجائی ساز مطرب برکشد ساز | بجائی مویه گر بردارد آواز
هرآوازی که هست ازساز وازسوز | درین گنبد که می‌بینی بیك روز(۱)
تنوری سخت گرمست ایمعلفخوار | توخواهی بر گلشن کن خواه پرخار
جهان برابلقی توسن سواراست | لگد خوردن ازوهم درشماراست
«۵» فلك بر سبز خنگی تندخیزاست (۲) | زراهش عقل را جای گریزاست
نشاید برکسی کرد استواری (۳) | که ننموده است باکس سازگاری
چو بر بهرام چوبین تند شد بخت (٤) | بخسرو ماند(داد)هم شمشیر وهم تخت
سوی چین شد برابروچین سرشته (٥) | اذا جاء القضا برسر نوشته
ستم تنها نه برچون او کسی رفت | درین پرده چنین بازی بسی رفت

بر تخت نشستن خسرو بمدائن بار دوم

«۱۰» چوسربرکرد ماه ازبرج ماهی | مه پرویز شد در برج شاهی
زنورش زهره وزخرچنك برجیس (٦) | سعادت داده از تثلیث وتسدیس

(۱) دربعض نسخ است بجای (بیك روز) (بیك جوز) است یعنی بیك گردکان نمی‌ارزد. (۲) یعنی آسمان برین سبز خنگی است تند وتیز. کلمه برممکن است زائد باشد. (۳) دربعض نسخ است (نشاید کرد بردهراستواری) (نشاید برفلك کرد استواری) (٤) یعنی چون بخت بربهرام چوبین تند وغضبناك شد شمشیر وتخت را بخسرو واگذاشت.

(٥) یعنی باابروی پرچین بسوی چین رفت در حالتیکه برسرش **اذا جاء القضا ضاق الفضاء** نوشته شده وفضای ایران براو تنك شده بود. (٦) دراین بیت وسه بیت بعد حالات سعادت کواکب را بعقیده منجمان قدیم بیان کرده ومیگوید زهره بانور نظر تثلیث وبرجیس برسرطان نظرتسدیس داشت وخورشید از پرگار حمل برزحل دردلو نور افکنده وناظر بود و عطارد در رأس جوزا بمریخ نظرداشت ومریخ درذنب وزحل در رأس جایگیر بودند و هرگاه چنین حالت ونظری براین کواکب اتفاق افتد وجمع آید بهترین ساعات سعادت خواهد بود.

ز پرگار حمل خورشید منظور — بدلـو اندر فکنده بر زحل نور
عطارد کرده ز اول خط جـوزا — سوی مریخ شیر افکن تماشا
ذنب مریخ را می کرده درکاس — شده چشم زحل همکاسه راس
بدین طالع کز او پیروز شد بخت — ملك بنشست بر پیروزه گون تخت
«٥» بر آورد از سپیدی تاسیاهی — ز مغرب تا بمشرق نام شاهی
چو شد کار ممالك برقرارش — قوی تر گشت روز از روزگارش (١)
کشید از خاك تختی برثریا — درو گوهر بلشتی در بدریا
چنان کز بس گهرهای جهانتاب — بشب تابنده تر بودی ز مهتاب
بر آن تخت مبارك شد چو شیران — مبارکباد گفتندش دلیران
«١٠» جهان خرم شد از نقش نگینش — فرو خواند آفرینش آفرینش
ز عکس آنچنان روشن جنابی — خراسان را درافزود آفتابی
شد آواز نشاط و شادکامی — ز سروشا هجان تا بلخ بامی (٢)
چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج — درآمد غمزه شیرین بتاراج
نه آن غم را ز دل شایست راندن — نه غم پرداز را شایست خواندن
بحکم آنکه مریم را نگه داشت — کز او بر اوج عیسی پا نگه داشت (٣)
اگرچه پادشاهی بود و گنجش — ز بی یاری بیابی بود رنجش
«١٥» نمی گویم طرب حاصل نمی کرد — طرب می کرد لیك از دل نمی کرد

---

(١) یعنی روزوی ازروزگارقوی بازوتر گشت. (٢) بامی لقب شهر بلخ است. (٣) اوج عیسی فلك خورشید است. یعنی بسبب ازدواج مریم پایهٔ رفعت وسلطنت وی بآسمان چهارم رسیده بود.

(الحاقی)

ز دلداری دلی بی بهر بودش — ز بی یاری شکر چون زهر بودش

گهی قصد نبید خام کـردی — گهی از گریه می درجام کردی
گهی گفتی بدل کای دل چه خواهی — زعالم (ملك) عاشقی یاپادشاهی
که عشق و مملکت ناید بهم راست — ازین هر دو یکی می بایدت خواست
چه خوش گفتند شیران باپلنگان (۱) — که خر کره کـند یا راه زنگان
«۵» مرا با مملکت گر یار بودی — دلم زین ملك برخور دار بودی
بخرم گر فرو شد بخت بیدار — بصد ملك ختن یك موی دلدار
شبی در بـاغ بـودم خفته با یار — ببالین بر نشسته بخت بیدار
چو بختم خفت و من بیدار گشتم — بدینسان بی دل و بی یار گشتم

کجا آن نو بنو مجلس نهادن — بهشت عاشقان را در گشادن
«۱۰» نشستن با پریرویان چون نوش — شهنشاه پریرویان در آغوش
کجا شیرین و آن شیرین زبانی — بشیرینی چو آب زنـدگانی
کجا آن عیش و آن شبها نخفتن — همه شب تا سحر افسانه گفتن

---

(۱) یعنی شیران بپلنگان گفتند خر یا کره میآورد یا راه زنگان (زنجان) را طی میکند . چون طی راه زنجان سخت است چنانکه خر درآن راه کره می اندازد. این مثل درآنزمان سایر و معروف بوده ولی امروز فراموش شده وشأن نزول آن که چرا شیران با پلنگان این سخن گفتند دردست نیست . و در هـرحال مقصود معلوم است ؛

(الحاقی)

مرا صد ملك اگر بی یار باشد — اگر صد گل بچینم خار باشد
چـو شد کار ممالك بر قرارم — چو خوشتر زانکه باشد وصل یارم
بسروستان شدم وقت سحر گاه — سهی سروی دلم بربود ناگاه
کنون آن سرو را کز من ستد هوش — نمیدانم که چون گیرم درآغوش
کجا رفت ای دریغا آن دل ریش — که جانپرورد باجانپرور خویش

کجا آن تازه گلبرگ شکربار — شکر چیدن زگلبرگش بخروار

عروسی را بدان روئین حصاری — زبازو ساختن سیمین عماری

گهش چون گل نهادن روی بر روی — گهش بستن چو سنبل موی بر موی

گهی مستی شکستن برخمارش — گهی پنهان نشستن در کنارش

«۵» گهی خوردن میی چون خون بدخواه — گهی تکیه زدن بر مسند ماه

سخن هائی که گفتم یا شنیدم — خیالی بود یا خوابی که دیدم

مرا گویند خندان شو چو خورشید — که انده برنتابد جای جمشید

دهن پرخنده خوش چون توان کرد — درو یا خنده گنجد یا دم سرد

کرا جویم کرا خوانم بفریاد — بهاری بود و بربودش زمن باد

«۱۰» خیال از ناجوانمردی همه روز — بعشوه می فزاید بر دلم سوز

زبی خصمی گر افزون گشت گنجم (۱) — زبی یاری در افزود است رنجم

من آن مرغم که افتادم بناکام (۲) — ز پشمین خانه در ابریشمین دام

چو من سوی گلستان رای دارم — چه سود از بند زر بر پای دارم

نه بند از پای من شاید بریدن — نه با این بند می شاید پریدن

«۱۵» غم یک تن مرا خود ناتوان کرد — غم چندین کس آخر چون توان خورد

(۱) یعنی از نابود شدن بهرام چوبین و رسیدن بپادشاهی گنجم افزون شد ولی فراق شیرین بر رنجم افزود در بعضی نسخ است (زبی یاری فزون گشت رنجم)
(۲) بلبل آشیانه پشمین میسازد که در آن نشاط و بی آن وسوسه است و در اینجا نعم مینهد . یعنی من آن مرغم که از خانهٔ پشمین عشق خود در دام ابریشم و بند زرین پادشاهی افتادم .

(الحاقی)

زچندان نازنینان و ازینان — نمی بینم یکی از همنشینان

مرا باید که صد غمخوار باشد	چو من صدغم‌خورم دشوار باشد
زخربر گیرم (دارم) برخود نهم بار (۱)	خران را خنده می‌آید بدین کار
مه وخورشید را برفرش خاکی (۲)	زجمعیت رسید این تابناکی
پراکنده دلم بی نور از آنم	نیم مجموع دل رنجور از آنم
«۵» ستاره نیز هم (اگر) ریحان باغند	پراکندند ازآن ناقص چراغند
شراره زان ندارد پرتو شمع (۳)	که این نور پراکنده است وآن جمع
نه‌خواهد دل که تاج وتخت گیرم	نه خواهم من که بادل سخت گیرم
دل تاریك روزم را شب آمد	تن بیمار خیزم را تب آمد
نمی‌شد موش در سوراخ کژدم	بیاری جاروبی بست بردم
«۱۰» سیاهك بیزد زنگی خود بدیدار (٤)	بسرخی میزند چون گشت بیمار
دگر ره بانك زد بر خود بتندی	که با دولت نشاید کرد کندی
چو دولت هست بخت آرام گیرد	زدولت باتو جانان جام گیرد

(۱) یعنی بار پادشاهی را ازپشت خران آدمی رنك برگرفته وبردوش خود گذاشتم . خران را ازکارمن خنده میآید .

(۲) یعنی ماه وخورشید را ازاجتماع و نزدیکی برفرش خاك اینهمه روشنی پیدا شد ولی ستارگان دیگرچون متفرق ازهمدیگرند چراغشان فروزنده وتابناك نیست اجتماع ماه وخورشید فرضی وبرحسب عقیده عوام است که آنانرا زن و شوهر میخوانند وبرای شعرهمین قدر شهرت کافیست گرچه خلاف آن محقق باشد .

(۳) یعنی پرتوشمع از آن سوزندگی ندارد که نور پراکنده است برخلاف شراره وشعله شمع که بسبب نورمجتمع سوزنده است .

(٤) یعنی زنگی سیاه زشت را بیماری سرخی داد وسیاه سرخ بسیار زشت وخنده آور است . نظیر این مثل (احمدك خوشگل بود آبله هم برآورد) روی سرخ ازبیماری زرد میشود ولی روی سیاه ازبیماری سرخ میگردد زیرا سیاهی درجه شدت سرخی است .

سر ازدولت کشیدن سروری نیست — که با دولت کسی را داوری نیست (۱)

کس از بیدولتی کامی نیابد — به از دولت فلك نامی نیابد

بدولت یافتن شاید همه کام — چو دانه هست مرغ آید فرا دام

نو گندم کار تاهستی برآرد (۲) — گیا خود در میان دستی برآرد

«۵» بهرکاری در ازدولت بود نور — که باد از کار ما بی‌دولتی دور

بسی برخواند ازین افسانه بادل — چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل

صبوری کرد با غم های دوری — هم آخر شادمان شد زان صبوری

نالیدن شیرین در جدائی خسرو

چنین دردفتر آورد آن سخن سنج — که برد ازاوستادی درسخن رنج

که چون شیرین زخسرو بازپس ماند — دلش دربند وجانش درهوس ماند

«۱۰» زبادام تر آب گل برانگیخت (۳) — گلابی بر گل بادام می ریخت

بسان گوسپند کشته برجای — فرو افتاد و میزد دست برپای

تن از بی‌طاقتی پرداخته زور — دل ازتنگی شده چون دیده مور

(۱) یعنی ترك دولت گفتن رسم سروری نیست بلکه سروری پاس دولت و پادشاهی داشتن است زیرا باپادشاهی کسی داوری وچون وچرا نمیتواند کرد و در حقیقت شاه غیرمسئول است . دربعضی نسخ بجای سروری (سرسری) است .

(۲) یعنی نوکننده دولت را بکار او زندگی وهستی بدهد . وگیاه وگیاه عشق وهوس خود درمیان گندم هستی وپادشاهی نوخواهد روئید پس برای گیاه وگیاه هوس بترك گندم دولت و زندگی مگوی .

(۳) بادام نرگس کنایه ازچشم وآب گل اشك وگل بادام رخساره شیرینست .

هوا برباد داده خرمنش را — گرفته خون دیده دامنش را
چو زلف خویش بی آرام گشته — چو مرغی پای بند دام گشته
شده زاندیشه هجران یارش — زبحر دیده پرگوهر کنارش
گهی ازپای میافتاد چون مست — که از بیداد میزد دست بردست
«۵» دلش حراقه آتش زنی داشت (۱) — بدان آتش سردود افکنی داشت
مگردودش رودزان‌سوکه دل بود (۲) — که افتد برسر پوشیده ها دود
گشاده رشته گوهر زدیده — مژه چون رشته درگوهرکشیده
زخواب ایمن هوسهای دماغش (۳) — ز بیخوابی شده چشم و چراغش
دهن خشك ولب ازگفتار بسته — ز دیده بر سر گوهر نشسته
«۱۰» سهی‌سروش‌چوبرك‌بیدلرزان — شده زونافه کاسد نیفه ارزان(٤)
زمانی بر زمین غلطید غمناك — زمشگین‌جعدمشك‌افشاندبرخاك
چونسرین برگشاده ناخنی چند (۵) — بنسرین برك گل ازلاله میکند

(۱) حراقه بضم اول وتشدید ثانی چیزیست که آتش زود درآن‌میگیرد ودر قدیم بوسیلهٔ آن آتش میافروخته‌اند وآتش زنه ـ چخماق است . سعدی فرماید :
بی‌توگر باد صبا میوزدم بردل ریش — آنچنانست که آ تش بر حراق آید
حراقه بفتح بمعنی‌کشتی‌وسایرآلات نفط وآتش‌اندازی‌نیزمناسبت صحیح دارد .
(۲) یعنی سردود افکنی داشت تامگر اسرار پوشیده دل را در پرده دود مستوردارد که فاش نگردد .
(۳) یعنی هوسهای دماغ وی که همیشه بیدار بودند وچشمش‌را ازخواب باز داشته بودند برای او چشم وچراغ بودند کنایه از اینکه هوسها را نصب‌العین اندیشه وفکرت قرارداده بود .
(٤) یعنی ازنکهت وی نافه مشك کساد وازنرمی اندام وی نیفه که نوعی از پوستین بسیارنرم است ارزان شده بود .
(۵) برك نسترن‌بشکل ناخن‌است . یعنی بنسرین نوك ناخن برك های گل از لاله رخساربرمیکند ومیخراشید . دربعض‌نسخ‌است (بنسرین برك برك لاله میکند .)

گهی برشکّر از بادام زد آب (۱)   گهی خایید فندق را بعناب

گهی چون گوی هرسو میدویدی   گهی برجای چون چوگان خمیدی

نمك در دیده بیخواب میارد (۲)   ز نرگس لاله را سیراب میارد

درختی برشده چون گنبد نور   گدازان گشت چون در آب کافور

«۵» بهاری تازه چون رخشنده مهتاب   ز هم بگسست چون بر خاك سیماب (۳)

شبیخون غم برآمد برره دل   شکست افتاد براشکرگه دل

کمین سازان محنت برنشستند   یزك داران طاقت را شکستند (٤)

زبنگاه جگر تا قلب سینه   بغارت شد خزینه بر (در) خزینه

بصد جهد از میان سلطان جان رست   وليك آنکه که خدمت را میان بست

«۱۰» گهی دل را بنفرین یاد کردی   ز دل چون بیدلان فریاد کردی

گهی بابخت گفتی کای ستمکار   نکردی تا توانی زین زشت ترکار

مرادی را که دل بروی نهادی   بدست آوردی واز دست دادی

فروشد تا گلهای پایت بگنجی   زدست افشاندیش بی پای رنجی (٥)

بهاری را که در بروی گشادی (٦)   ربودی گل بدل خارش نهادی

«۱۵» چراغی کز جهانش برگزیدی   ترا دادند و بیدمش در دمیدی

(۱) یعنی گاهی اشکش از بادام چشم گلاب را آب میداد و گاهی انگشت چون فندق را بعناب لب میگزید. (۲) نمك، کنایه از اشك شوراست و نمك فشاندن در چشم باعث سوزش و بیخوابی.

(۳) سیماب را چون بر خاك ریزند [illegible] شده هر قطره از طرفی میرود. (٤) یزك داران یعنی طلایه و مقدمه لشکر. و برنشستند یعنی بر اسبها [illegible] برنشستند. (٥) پای رنجی حق القدم. (٦) یعنی از بهار وجود خسرو گل عیش و عشق چیده و درعوض خار فراق بر دامنش [illegible] فرستادی.

بآب زندگانی دست کردی — نهان‌شد لاجرم کز وی نخوردی
زمطبخ بهره جز آتش نبودت — وز آن آتش نشاط خوش نبودت
از آن آتش برآمد دودت اکنون — پشیمانی ندارد سودت اکنون
گهی فرخ سروش آسمانی — دلش دادی که یابی کامرانی
«۵» گهی دیوهوس میبردش از راه — که می بایست رفتن برپی شاه

چو بسیاری درین محنت بسر برد (۱) — هم آخر زان میان کشتی بدر برد
بصد زاری زخاك راه برخاست (۲) — زبس خواری شده باخاك ره راست
بدرگاه مهین بانو گذر کرد — زکار شاه بانو را خبر کرد
دل بانو موافق شد درین کار — نصیحت کرد وپندش داد بسیار
«۱۰» که صابر شو درین غم روز کی چند — نماند هیچ کس جاوید دربند
نباید تیز دولت بود چون گل (۳) — که آب تیز رو زود افکند پل
چو گوی افتان وخیزان به بود کار — که هر کس کاوفتد خیزد دگربار

---

(۱) دربعض نسخ است (چو بسیاراندرین محنت بسربرد)
(۲) راست دراینجا بمعنی یکسانست . یعنی ازخواری باخاك راه برابرشده بود .
(۳) یعنی نباید مانندگل بزودی درباغ شکفت ودولت صفای خودرا تند و تیز آشکار کرد زیرا آب تندرو زود درمانده وبی‌طاقت میشود . پل‌افکندن وپل شکستن بمعنی خسته ومحروم وبیطاقت شدنست .

(الحاقی)

پشیمانی همی خورد آندلارام — در آن سختی بسر میبرد ناکام
بخود میگفت کای شوخ ستمکار — چرا گفتی تو آن بیهوده گفتار
کدامین بدره ازره برده بودت — کدامین دیو تلقین کرده بودت
اگرروزی رسی نزدیك آنماه — چگونه عذرخواهی زان شهنشاه
سزاوارم بصد چندین که هستم — که آب زندگانی شد ز دستم

نروید هیچ تخمی تا نکندد (۱) نه کاری بر گشاید تا نبندد
مراد آن به که دیر آید فرادست که هر کس زود خورشد زود شد مست
نباید راه رو کو زود راند که هر کو زود راند زود ماند
خری کو شست من بر گیرد آسان زشست و پنجه من بود هراسان
«۵» نبینی ابر کو تندی نماید بگرید سخت و آنگه بر گشاید
بباید ساختن با سختی اکنون که داند کار فردا چون بود چون

بسی در کار خسرو رنج دیدی بسی خواری و دشواری کشیدی
اگر سودی نخوردی زو زیان نیست (۲) بود ناخورده یخنی بالنه از آن نیست
کنون وقت شکیبائیست مشتاب که بر بالا بدشواری رود آب
«۱۰» چو وقت آید که آب آید فرازیر نماند دولتت در کارها دیر (۳)

(۱) یعنی تخم هر گیاهی تا در خاک نکند از خاک نروید و سرسبز نشود .
(۲) یعنی اگر سود وصال ازو نخوردی زیان نکردی زیرا یعنی وصال تو ناخورده است و بکر هستی .
(۳) یعنی دولت تو چون وقت فرا رسد در کارها فرو نماند و کارها رهون اوقات خود است .

(الحاقی)

تونی کز نسل شاهان سرفرازی مثل گشتی چنین در عشقبازی
بباید ساختن با داغ دوری که عیب است از بزرگان ناصبوری
چه باید این چنین بی‌شرم بودن ز بهر عشق بی آزرم بودن
اگر غافل شوی نامت بر آید وگر صابر شوی کامت بر آید
وگر باشی چنین بی‌صبر و غمخوار سرانجامت برسوائی کشد کار
چو خسرو زان جهانجوی ستمگر بر آرد دست باز آید براین در

بد از نیك آنگهی آید پدیدت | که قفل از کار بگشاید کلیدت (۱)
بسا دیبا که یابی سرخ وزردش | کبود و ازرق آید در نوردش
بسا درجا که بینی گرد فسای | بود یاقوت یا پیروزه را جای
چو بانوزین سخن اختی فرو گفت | بت بی صبر (جفت) شد با صابری جفت

«۵» وزین در نیز شاپور خردمند | بکار آورد با او نکتهٔ چند

داش را در صبوری بند کردند | بیاد خسروش خرسند کردند
شکیبا شد در این غم روزگاری | نه درتن دل نه دردولت قراری

وصیت کردن مهین بانو شیرین را

مهین بانو دلش دادی شب وروز | بداند تانشکند ماه دل (شب) افروز
یکی روزش بخلوت پیش خود خواند | کـه عمرش آستین بر دولت افشاند

(۱) حاصل معنی این بیت بادوبیت بعد آنست که هرچند امروزعشق خسرو درسر داری ولی پاکی ویکدلی او درعاشقی مسلم نیست و پس از آنکه کلید وصل قفل هجران را برگشود نیك وبدکار معلوم میشود . زیرا بسا دیبا که ازدور سرخ و زرد مینماید ولی بمحض آنکه جامه ساخته و برپیکر در نوردیدی کبود و ازرق میشود وبرعکس ای‌بسا درج گرد آلود که درظاهر تهی ولی در باطن مخزن پیروزه است پس بآب ورنك ظاهرفریفته نباید شد .

(الحاقی)

شب روشن روان ماه جهاناب | گدازان گشت همچون برف درآب
در این معنی سخن بسیار گفتند | بگفتارش غم از دل بر گرفتند

که ای سرو روان ماه جهاناب | گدازان شد تنت چون برف درآب
تو بودی چون گل صد برك بربار | کنون چون شمع گشتی زرد رخسار
اگر چه نا شکیبی ای پریزاد | نشاید خویشتن کشتن ببیداد

کلید گنجها دادش که برگیر — که پیشت مرد خواهد مادر پیر

در آمد کار اندامش بسستی — ببیماری کشید از (آن) تن درستی
چو روزی چند بروی رنج شد چیر — تن از جان سیر شد جان از جهان سیر
جهان از جان شیرینش جدا کرد — بشیرین هم جهان هم جان رها کرد
«۵» فرو شد (رفت) آفتابش در سیاهی — بنه در خاك برد از تخت شاهی
چنین است آفرینش را ولایت (۱) — که باشد هر بهاری را نهایت
نماند شیشهٔ از سنك در دست (۲) — که باز آن شیشه را هم سنك نشکست
فغان زین چرخ کز نیرنك سازی (۳) — گهی شیشه کند گه شیشه بازی
باول عهد زنبور انگبین کرد — بآخر عهد باز (هم) آن انگبین خورد
«۱۰» بدین قالب که بادش در کلاهست (٤) — مشو غره که مشتی خاك راهست

(۱) در بعض نسخ است :
چنین است آفرینش را بدایت — که باشد هر نهادی را نهایت
(۲) شیشه از سنك ساخته مشود و عاقبت هم از سنك شکسته میشود .
(۳) شیشه بازی در اینجا بمعنی مکر و دغل است . یعنی آسمان نیرنك ساز گاهی شیشه ایجاد میکند و گاهی بدغل و مکر شیشه را برسنك میشکند .
(٤) معنی این بیت بابیت بعد اینستکه بدین قالب که باد اجل در کلاه وجود او برای بردن جای دارد غره مشو و سرکشی مکن زیرا سرو سرکش را باد سخت از بن میکند و گیاه سرافکنده درامانست .

(الحاقی)

سپردم بر تو کار این جهانی — ترا دادم جهان و زندگانی
دل از کار جوانی بر گرفتم — امید از زندگانی بر گرفتم
چو من رفتم از آنسو رو که خواهی — نگه میدار رسم پادشاهی
کنونم نوبت رفتن در آمد — بنیك و بد جهانم بر سر آمد
چو بر گفت اینسخن بانو بشیرین — زغم درهم شکست آنسرو سیمین
چنان دلتنك شد آن ماه پاره — که بر مه ریخت از نرگس ستاره
چو یکچندی بر آمد ناتوان شد — گل سرخش برنك زعفران شد

زبادی کو کلاه از سر کند دور　　گیاه آسوده باشد سرو رنجور
بدین خان کو بنا برباد دارد (۱)　　مشو غره که بد بنیاد دارد
چه می پیچی درین دام گلوپیچ　　که جوزی پوده(۲) بینی در میان هیچ
چوروباهان وخرگوشان منه گوش　　بروبه بازی این خواب خرگوش
«۵» بسا شیر شکار و گرگ جنگی　　که شد درزیر این روبه پلنگی
نظر کردم زروی تجربت هست (۳)　　خوشیهای جهان چون خارش دست
باول دست را خارش خوش افتد　　بآخر دست بردست آتش افتد
همیدون جام گیتی خوشگوار است (٤)　　باول مستی و آخر خمار است
رها کن غم که دنیا غم نیرزد (٥)　　مکن شادی که شادی هم نیرزد
«۱۰» اگر خواهی جهان درپیش کردن (٦)　　شکم واری نخواهی بیش خوردن
گرت صد گنج هست ار یکدرم نیست　　نصیبت زینجهان جز یکشکم نیست

(۱) خان ـ بمعنی خانه است یعنی بدین خانه وجود که بنای آن برباد است مغرور مشو . (۲) جوز پوده ـ گردکان پوسیده بی‌مغز است . دراین بیت نیز کاتبان صد گونه تصحیح کرده‌اند . معنی این بیت بادو بیت بعدبهم مربوطست . یعنی از دام گلو گیر دنیا که جوز پوده دانه آنست حذر کن و مانند روباه و خرگوش فریب روباه بازی این دام که خرگوش وار خفته است مخور وبدان گوش مده زیرابسیار شیر شکاری و گرگ جنگی زیر سرپنجه این دام که روباه بازی وپلنك پنجه است نابود شده‌اند. (۳) ازخارش دست مقصود سودا وجرب است که دردست ودفعه‌اول خارش خوش است ودردست آخر آتش . (٤) همیدون ـ اینجا بمعنی همچنین‌است . یعنی همچنین جام گیتی هم مثل خارش دست دراول مستی و خوشی و درآخر خمار و بدیست . (٥) دربعض نسخ است بجای مصراع ثانی (عروس‌یکشبه ماتم نیرزد) .
(٦) یعنی اگر بتوانی تمام جهان را مثل سفره در پیش خود بکشی فایده چیست زیرا یك شکم از آن بیشتر نمی‌توانی خورد . خواستن دراینجا مجازا بمعنی توانستن استعمال شده .

همی تا پای دارد تندرستی | زسختی‌ها نگیرد طبع سستی
چو برگردد مزاج از استقامت | بدشواری بدست آید سلامت
دهان چندان نماید نوشخندی (۱) | که یابد در طبیعت نوشمندی
چو گیرد ناامیدی مرد را گوش | کند راه رهائی را فراموش
«۵» جهان زهراست وخوی تلخناکش (۲) | بکم خوردن توان رست از هلاکش
مشو بر خواره چون کرمان در این گور | بکم خوردن کمر دربند چون مور
زکم خوردن کسی را تب نگیرد | زپرخوردن بروزی صد بمیرد
حرام آمد علف تاراج کردن | بدارو طبع را محتاج کردن
چو باشد خوردن نان گلشکروار (۳) | نباشد طبع را با گلشکر کار
«۱۰» چو گلبن هرچه بگذاری بخندد (٤) | چه خوردی گرشکر باشد بگندد
چو دنیا را نخواهی چند جوئی | بدو بوئی بد او چند گوئی
غم دنیا کسی در دل ندارد | که دردنیا چوما منزل ندارد
درین صحرا کسی کو جایگیر است | زمشتی آب ونانش ناگزیر است

(۱) نوشخند ـ خنده شیرین و نوشمند یعنی صاحب گوارائی . یعنی طبیعت تابگوارائی میخورد و می‌آشامد دهان هم خنده نوشین دارد و با نشاطست ولی چون طبیعت از نوشمندی ناامید شد راه رهائی از غم را فراموش میکند ودیگر نشاط و نوشخندی درمرد نمیماند .

(۲) یعنی جهان بااین خوی تلخناك که دارد زهر است وکم خوردن از آن واجب . خوی تلخناك عطف برجهان وزهراست خبرمیباشد .

(۳) گلشکر دوائیست که درهیضه بکار میرود . یعنی اگرنان را مثل دوا کم بخوری هرگز بدوا محتاج نخواهی شد .

(٤) یعنی هرچیز را تانخوردهٔ شاداب وخندان است ولی پس از خوردن در معده گندیده وعفن میشود .

مکن دلتنگی ای شخصت گلی تنك (۱) که بد باشد دلی تنك و گلی تنك
جهان از نام آنکس ننك دارد که از بهر جهان دلتنك دارد
غم روزی مخور تا روز ماند (۲) که خود روزی رسان روزی رساند
فلك با اینهمه ناموس و نیرنك (۳) شب و روز ابلقی دارد کهن لنك
«۵» بر این ابلق که آمد شد گزینند چو این آمد فرود آن برنشینند

در این سیلاب غم گرما پدر برد پسر چون زنده ماند چو نپدر مرد (٤)
کسی کو خون هندوئی بریزد (٥) چو وارث باشد آنخون برنخیزد
چه فرزندی تو با این ترکتازی (٦) که هندوی پدرکش را نوازی
بزن تیری بدین کوژ کمان پشت که چندین پشت بر پشت ترا کشت
«۱۰» فلکرا تا کمان بی‌زه نگردد شکارکس دراو فربه نگردد (۷)

---

(۱) یعنی ای کسیکه پیکر گین تو ننك وکوچك است برای دنیا دلتنك مباش که دل‌تنکی باعث بدی وشکنج تو خواهد بود . (۲) یعنی تاعمر و روز تو مانده وباقیست غم روزی مخور . (۳) خلاصه معنی این بیت بابیت بعد از آن اینست که آسمان اسب ابلقی دارد کهن لنك بنام شب وروز که دایم درآمد وشد است و یکی از آن فرود میآید ویکی سوارمیشود . (٤) در بعض نسخ است (پسرچون زنده شد همچون پدرمرد) . (٥) یعنی دنیا هندووار پدرترا کشته نواگرخون چنین هندوئی را بریزی چون‌وارث خون پدرهستی وبحق کشتهٔ خون‌هندو برنمیخیزد و گریبانگیر تو نمی‌شود . (٦) یعنی عجب است از فرزندی چون تو که هندوی پدرکش دنیا را جای کشتن‌بنوازش برخاستهٔ. (۷) یعنی تا کمان‌فلك بی‌زه‌نشودآدمیان‌که شکار اویند فربه نخواهندشد وبی‌زه‌شدن این‌کمان‌هم تاشکارها هستند محالست . اضافه (شکارکس) بیانیست یعنی شکار او که کسان هستند .

(الحاقی)

در این دیر کهن کس نیست آزاد نباشد آدمی هرگز بدل شاد
همه در بند کار خویش باشند همه در کار خون دل تراشند

گوزنی‌را که‌ره بر(برره) شیرباشد (۱) گیا در زیر پی (پا) شمشیر باشد
توایمن‌چونشدی‌برماندن خوبش که داری باد درپس چاه درپیش
مباش ایمن که ایندریای خاموش نکرداست‌آدمی خوردن‌فراموش
کدامین ربع را بینی ربیعی (۲) کزان بقعه برون ناید بقیعی
«۵» جهان آن به‌که دانا تلخ گیرد که شیرین زندگانی تانخ میرد
کسی‌کز زندگی بادرد وداغ‌است بوقت‌مرك‌خندان‌چون‌چراغ‌است
سرانی کزچنین سر پرفسوسند (۳) چوگل‌گردن‌زنان‌رادست‌بوسند
اگرواعظ بودگوید که چون‌کاه تو بفکن تامنش بردارم ازراه
وگر زاهد بود صد مرده کوشد که تو بیرون کنی تااو بپوشد
«۱۰»چونامددرجهان‌پاینده‌چیزی همه ملك جهان نرزد پشیزی
ره آورد عدم ره توشه خاك (٤) سرشت صافی آمد گوهر پاك
چنین گفتند دانایان هشیار که نیك و بد بمرك آید پدیدار
بسا زن نام کانجا مرد یابی بسا مردا که رویش زرد یابی
خداوندا چوآید پای برسنگ فتد کشتی در آن گردابه تنگ
«۱۵» نظامی را بآسایش رسانی ببخشی و ببخشایش رسانی

---

(۱) یعنی گوزنی‌که بررهگذر وی شیرکمین کرد گیاه درزیر پی او شمشیراست .

(۲) ربع بمعنی دار وخانه وبقیع بمعنی‌جائیست که درختانش قطع شده وریشه درختان باقی مانده است یعنی هرربعی که روزی ربیع وبهاری دارد دیگر روز خزان وقطع درختان درپی دارد .

(۳) یعنی سران وبزرگانی که ازین‌سر دنیا بیزارند وطالب سرای دیگرند اگرکسی گردن آنان را بزند مثل گل که دست گردن زن خود را می‌بوسد دستش را می‌بوسند .

(٤) ره‌آورد ارمغان وتحفه است وره توشه زاد راه .

نشستن شیرین بپادشاهی

چو برشیرین مقرر گشت شاهی | فــروغ ملك برمه شد ز ماهی
بانصافش رعیت(ولایت)شاد گشتند | همه زندانیــان آزاد گشتند
زمظلومان عالم جور برداشت | همه آیین جور از دور برداشت
ز هر دروازهٔ برداشت بــاجی | نجست ازهیچ دهقــانی خراجی
«۵» مسلم کرد شهر و روستا را | که بهترداشت ازدنیا (دیبا) دعارا
زعدلش باز بــاتیهو شده خویش | بیك جا آب خورده گرگ بامیش
رعیت هرچه بود از دور وپیوند | بدین و داد او خوردند سوگند
فراخی درجهان چندان اثر کرد | که یکدانه غله صد بیشتر کرد
نیت چون نیك باشد پــادشا را | گهر خیزد بجای گل گیــا را
«۱۰» درخت بدنیت خوشیده شاخست (۱) | شه نیکو نیت را پی فراخست
فراخیها و تنگی های اطراف | زرای (عدل)پادشاه خودزند لاف
ز چشم پادشاه افتــاد رائی (۲) | که بد رائی کــند در پادشائی
چو شیرین از شهنشه بی خبربود | درآن شاهی دلش زیر وزبر بود
اگر چه دولت کیخسروی داشت | چومدهوشان سرصحرا روی داشت
«۱۵» خبر پرسید از هر کاروانی | مگر کارندش از خسرو نشانی
چوآگه شدکه شاه مشتری بخت | رسانید از زمین برآسمان تخت

---

(۱) خوشیده ـ خشکیده . (۲) یعنی رأی بدرائی وستمگری در پادشاهی از چشم پادشاه حقیقی افتاده است وکسیکه رأی بد دارد پادشاه نیست بلکه غارتگر است یا آنکه فکر ورأی بدی که آن رأی با پادشاه بدرآیست وعاقبت زیان وی میشود از چشم شاه افتاده وپسندیده نیست دراینصورت مصراع ثانی صفت رأی درمصراع اولست.

ز گنج افشانی و گوهر نثاری — بجای آورد رسم دوستداری
ولیك از کار مریم تنگدل بود — که مریم درتعصب سنگدل بود.
ملك را داده بد درروم سوگند — که با کس درنسازد مهر و پیوند
چوشیرین ازچنین تلخی خبریافت — نفس را زین حکایت تلخ تریافت
«۵» زدل کوری بکار دل فرو ماند (۱) — درآنمحنت چوخردرگل فروماند
در آن یکسال کو فرماندهی کرد — نه مرغی باکه موری را نیازرد
دلش چونچشم شوخش خفتگی داشت — همه‌کارش چوزلف آشفتگی داشت
همی ترسید کز شوریده رائی (۲) — کند ناموس عداش بیوفائی
جز آنچاره ندید آنسرو چالاك — کز آن‌دعوی کند دیوان‌خودپاك
«۱۰» کند تنهاروی درکارخسرو — به تنهائی‌خورد تیمار خسرو
نبود از رای سستش پای برجای — که بیدل بود وبیدل‌هست‌بیرای
بمولائی سپرد آن پادشاهی (۳) — دلش سیرآمد ازصاحب‌کلاهی

آمدن شیرین بمیدان

بگلگون رونده رخت بربست — زده شاپور برفتراك او دست
وزان خوبان چودرره‌پای بفشرد — کنیزی چند را باخویشتن برد
«۱۵» که درهرجای بااو یار بودند — برنج و راحتش غمخوار بودند
بسی برداشت از دیبا و دینار — ز جنس چارپایان نیز بسیار
ز گاو وگوسفند و اسب واشتر — چو دریا کرده کوه و دشت را پر
وزآنجا سوی قصر آمد بتعجیل — پس او چارپایان میل در میل

---

(۱) دل کوری ـ بمعنی حیرت وفروماندگی در کار خویش است .
(۲) یعنی میترسید که از فکر شوریده وپریشان ناموس عدل را از دست داده بستم با رعیت رفتار کند . (۳) یعنی آن پادشاهی را بیکی از موالی و بندگان خود سپرد وبترك تخت وتاج گفت .

دگر ره در صدف شد لؤلؤ تر — بسنگ خویش تن در داد گوهر
بهور هندوان آمد خزینه (۱) بسنگستان غم رفت آبگینه
از آن در خوشاب آنسنگ سوزان — چو آتش گاه موبد شد فروزان
زروی اوکه بد خرم بهاری — شد آن آتشکده چون لاله زاری
«۵» زگرمی کان هوا دزکار او بود (۲) هوا گفتی که گرمی دار او بود
ملك دانست کامد یار نزدیك — بدید امید را در کار نزدیك
زمریم بود درخاطر هراسش — که مریم روزوشب میداشت پاسش
بمهد آوردنش رخصت نمی یافت — برفتن نیز هم فرصت نمی یافت
به پیغامی قناعت کرد از آنماه — ببادی دل نهاد ازخاك آنراه
«۱۰» نبودی یکزمان بی یاد دلدار — وز آن اندیشه می پیچید چون مار

آگهی خسرو از مرگ بهرام چوبین

چو شاهنشاه صبح آمد براورنك — سپاه روم زد برلشکر زنك
برآمد یوسفی نارنج در دست (۳) ترنج مه زلیخا وار بشکست
شد ازچشم فلك نیرنك سازی (٤) گشاد ابرویها در دلنوازی

(۱) هورهندوان ـ در فرهنگهای فارسی همین‌قدر مینویسند هور در هندی معنای دیگری دارد . و از قرار سیاق کلام هورهندوان باید مکانی مخصوص باشد برای نگاهداری خزینه دولتی یا معنی دیگری دارد قریب باین معنی .

(۲) یعنی از بس هوا وعشق اورا گرم‌کرده بود گوئی هوای مجاور قصر ازآتش وجود او گرمی گرفته بود . (۳) یعنی یوسف صبح نارنج خورشید دردست از مشرق برآمد وترنج ماهرا شکسته ونابود ساخت بهمانگونه که یوسف زلیخارا بعشق درهم شکست . یا مانند زلیخا که ترنج را میبرید ترنج ماهرا درهم شکست (٤) در بعض نسخ است (گشاد ابرو جهان در دلنوازی).

در پیروزه گون گنبد گشادند — به پیروزی جهانرا مژده دادند
زمانه ایمن ازغوغا وفریاد — زمین آسوده از تشنیع وبیداد
بفال فرخ و پیرایه نو — نهاده خسروانی تخت خسرو
سراپرده بسدره سر کشیده (۱) — سماطینی بگردون برکشیده
ستاده قیصر و خاقان و فغفور — یك(دو) آماج ازبساط پیشکه دور
«۵» بهر گوشه(کرسی)مهیا کرده جائی — برو زانو زده کشور خدائی
طرفداران که صف درصف کشیدند (۲) — زهیبت پشت پای خویش دیدند
کسی کش در دل آمد سر بریدن — نیارست از سیاست باز دیدن
زبس گوهر کمر های شب افروز (۳) — در گستاخ بینی بسته برروز
قبا بسته کمر داران چون پیل — کمر بندی زده، مقدار ده میل
«۱۰» در آنصف کاتش ازبیم آب گشتی — سخن گر زربدی سیماب گشتی (٤)
نشسته خسرو پرویز برتخت — جوان فرو جوان طبع وجوان بخت
دو رویه گرد تخت پادشائیش — کشیده صف غلامان سرائیش
زخاموشی در آن زرینه پرگار — شده نقش غلامان نقش دیوار
زمین را زیر تخت آرام داده — برسم خاص بار عام داده
«۱۵» بفتح الباب دولت بامدادان — ز در پیکی درآمد سخت شادان
زمین بوسید وگفتا شادمان باش — همیشه در جهان شاه جهان باش

(۱) سماطین بفتح طاء بمعنی دورسته ودورویه از درخت وغیرآنست. یعنی سراپردههای سربسدره نهاده دو رویه برفلك سرکشیده بود . (۲) معنی این بیت و بیت بعد اینست که نگهبانان اطراف از هیبت بپشت پای خویش نظر میکردند نه بجانب شاه زیرا کسی که در دل وی برای یك نظر گستاخانه بشاه سیاست سربریدن راه یافته بود زهره باز دیدن بشاه نداشت. (۳) یعنی تابش کمرهای آموده بگوهر شب افروز چشم روشن وگستاخ بین روز را خیره وتاریك کرده بود . (٤) یعنی سخن سنگین بهاتر از زر از بیم در دهانها چون سیماب لرزنده بود .

تو زرین بهره باش ازتخت‌زرین (١) که چوبین بهره‌شد بهرام چوبین
نشاط ازخانه چوبین برون تاخت (٢) که چوبین‌خانه‌ازدشمن‌بپرداخت

شهنشاه از دل سنگین ایام مثل زد برتن چوبین بهرام
که تا برما زمانه چوبزن بود فلك‌چوبك زن چوبینه‌تن‌بود(٣)
«چو چوب دولت ماشد برآور (٤) مه چوبینه چوبین شد بخاور
نه این بهرام اگربهرام گوراست (٥) سرانجام ازجهانش بهره گوراست

(١) در بعض نسخ است .
توزرین تخت باش وخوش فرو بین که چوبین تخت شد بهرام چوبین
وتصحیح غلط کاتبست . (٢) مراد از خانه چوبین-خانه بهرام چوبین و از چوبین خانه پیکر وجسم او است . یعنی نشاط و خرمی از خانه بهرام رخت بر بست زیرا چوبین خانه وجسم وی از دشمن شاه پاك و پرداخته شد وجانش از کالبد بیرون رفت ممکن است ازچوبین خانه هم مراد همان خانه بهرام باشد نه جسم وی .
(٣) چوبك زن - مهترپاسبانان شاهست وچوبك چوب ونخته‌ایست که آن مهتر بهم میزنند تا پاسبانان بخواب نروند . (٤) یعنی‌چون درخت دولت ما سرسبز وبرآور شد ماه وجود بهرام چوبینه یا بهرام‌چوبینه مهین درخاور که چین باشد ازتخت‌بتخته چوبین تابوت جای گرفت . (٥) در بعض نسخ است (سرانجامش زگیتی بهره گور است .

(الحاقی)

ملك دلتنك شد زانحال و پیغام که بیرون‌برد رخت ازخانه بهرام
بدل گفتا که کار عالم اینست چنین بود وچنین باشد چنین است
چوبهرام ازجهان‌بیرون‌برد رخت کجا ماند بخسرو تاج یا تخت
بزرگانی که پیش شاه بودند ز احوال جهان آگاه بودند
دعای تازه بر خواندند هر یك نثار نو بسر افشاندند هر یك

اگر بهرام گوری رفت ازین دام — بیا تا بنگری صد گور بهرام
جهان تا درجهان یاریش میکرد — تمنای جهانداریش میکرد
کجا آن شیر کز شمشیر گیری — چو مستان کرد با ما شیر گیری
کجا آن تیغ کاتش درجهان زد — تپانچه بر درفش کاویان زد
«۵» بسا فرزانه را کوشیرزاد است — (۱) فریب خاکیان بر باد داد است
بسا گرك جوان کز روبه پیر — بافسون بسته شد در دام نخجیر
ازآن برگرك روبه راست شاهی — که روبه دام بیند گرك ماهی (۲)
بساشه کز فریب یافه(یاوه) گویان — خصومت را شود بی‌وقت جویان
سرانجام از شتاب خام تدبیر — بجای پرنیان بردل نهد تیر
«۱۰» زمغروری کلاه‌ازسرشوددور — مبادا کس بزور خویش مغرور

چراغ ار چه زروغن نورگیرد — (۳) بسا باشد که از روغن بمیرد
خورش ها را نمك رو تازه دارد — نمك باید که نیز اندازه دارد
مخور چندان که خرما خار گردد — گوارش در دهن مردار گردد

---

(۱) این بیت با چند بیت بعد ازآن همه راجع بفریب خوردن بهرام است درطغیان وسرکشی یعنی بسا مرد فرزانه شیرزاد را که فریب مفسدان عالم خاك برباد داده و بسا گرك جوان راکه روبه پیر بدام نخجیر انداخته است وبهرام هم یکی از آن‌فریب‌خورد گانست. (۲) یعنی‌ماهی دردام گذاشته شده برای صید. صیادان بمناسبت زیادی بوی بیشتر گوشت ماهی در دام مینهاده اند.
(۳) یعنی چراغ کلهداری اگر چه از روغن زور نور دارد ولی بسیار میشود که زیادی زور و غرور باعث مردن چراغ است چنانکه روغن زیادهم چراغ را خاموش میکند.

(الحاقی)

بحلوا گر چه طبعت میل دارد — گر افزون خورده باشی‌هم تب‌آرد

چنان خورکز ضرورتهای حالت (۱) حـرام دیگران باشد حلالت
مقیمی را که این دروازه باید (۲) غم و شادیش را اندازه باید
مجو بالا تر از دوران خود جای مکش بیش از گلیم خویشتن پای
چو دریا برمزن موجی که داری مپر بالا تر از اوجی کـه داری
«۵» بقدر شغل خود باید زدن لاف کـه زردوزی نداند بوریا باف
چه نیکو داستانی زد هنر(خرد)مند هلیله با هلیله قند با قند
نه فرخ شد نهاد نـو نهادن ره و رسم کهن برباد دادن
بقندیل قدیمان در زدن سنك بکالای یتیمان بر زدن چنك
هرآنکو کشت تخمی کشته برداد نه من گفتم که دانه زو خبرداد
«۱۰» نه هر تخمی درختی راست روید نه هر رودی سرودی راست گوید
بسرهنـگی حمـایل کردن تیغ (۳) بسا مه را که پوشد چهره درمیغ
تو خونریزی مبین کو شیر گیرد که خونش گیرد ارچه دیر گیرد
از این ابلق سوار نیم زنـگی (٤) که درزیر ابلقی دارد دو رنـگی
مباش ایمن که باخوی پلنك است کجا یکدل شود آخر دورنك است

---

(۱) معنی این بیت وبیت قبل اینست که آنقدر مخور که خوراك گوارا چون مردار بردهن تو ناگوار وحرام شود بلکه چنان بخور که مردار بردیگران حرام برتو حلال شود . خوردن غذای حلال بیش از حد اشتها در شرع حرام وخوردن مردار حرام هنگام گرسنگی و ضرورت در شرع حلالست . (۲) یعنی مقیم دروازه وجود در غم وشادی وهرچیز دیگر باید ازحد اعتدال خارج نشود .

(۳) یعنی تیغ سرهنگی حمایل کردن بسیار میشود که سر را بباد میدهد وماه چهره را در میغ خاك میپوشاند .

(٤) ابلق سوار نیم زنگی آسمانست که یك نیمه او همیشه بسبب شب سیاهست و اسب ابلق دو رنگی در زیر وی شب وروز است .

ستم در مذهب دولت روا نیست (۱) که دولت با ستمکار آشنا نیست
خری در کاهدان افتاد ناگاه نگویم وای برخر وای برکاه
مگس برخوان حلوا کی کند پشت بانجیری غرابی چون توان کشت
بسیم دیگران زرین مکن کاخ کزین دین رخنه گردد کیسه سوراخ
«۵» نگه دار اندرین آشفته بازار (۲) کدین گازر از نارنج عطار
مشو خامش چو کار افتد بزاری که باشد خامشی نوعی زخواری (یاری)
شنیدستم که در زنجیر عامان (۳) یکی بود است ازین آشفته نامان
چو با او ساختی تا بالغی جنك ببالغ تر کسی بر داشتی سنك
بپرسیدند کز طفلان خوری خار زپیران کین کشی چون باشد این کار
«۱۰» بخنده گفت اگر پیران نخندند کجا طفلان ستمکاری پسندند
چو دست از پای نا خشنود باشد (٤) بجرم پای سرما خود باشد

---

(۱) این اندرزها همه از زبان خسرو است نسبت ببزرگانی که دربارگاه وی بودند. ودراین بیت ودو بیت بعد میگوید ستمکاری چون بهرام با پادشاهی آشنائی نمیتواند کرد و اگر چند روزی برحسب اتفاق خری در کاهدان دولت افتاد براو جای خرده گیری نیست ومن بر او غضبناك نیستم زیرا مگس برخوان حلوا پشت نمیکند وغراب را برای خوردن یك انجیر نباید کشت اما برکاه کاهدان دولت که سران و سرداران باشند جای غضب و افسوس است زیرا آنان باعث این فتنه شده اند. مثل بعد در سطر هفتم هم این معنی را تایید میکند. (۲) یعنی باید نارنج وجود عطاررعیت را از کدین گازری قتل وغارت سرداران ووزیران نگهداشت و دراینجا خاموش نباید بود . نتیجه تمام سخنان خسرو اینست که از کسانیکه بهرام را برانگیختند کینه کشی باید کرد . (۳) آشفته نامان ـ یعنی عاقلان دیوانه نما . (٤) دست در اینجا بمعنی دستور و این بیت بقیه گفتار دیوانه است . یعنی دستور پادشاه بگناه تطاول پای سر یغماگران را از پیکر می‌اندازد کنایه از اینکه کودك نادان پا و پیر دانا سراست ومن دستور وار بگناه پای سررا میگیرم .

بجباری مبین در هیــچ درویش | که اوهم محتشم باشد برخویش
ز عیب نیك مردم دیده بر دوز | هنر دیدن زچشم بد میاموز
هنر بیند چو عیب این چشم جاسوس (۱) | تو چشم زاغ بین نه پای طاوس
ترا حرفی بصد تزویر در مشت | منه برحرف کس بیهوده انگشت (۲)
«۵» بعیب خویش یك دیده نمائی ؟ (۳) | بعیب دیگران صد صد گشائی ؟
نه کم ز آیینهٔ در عیب جــوئی (٤) | بآیینه رهــا کــن سخت روئی
حفاظ آینه این یك هنر بس | کـه پیش کس نـگوید غیبت کس
چو سایه روسیاه آنـکس نشیند | کـه واپس گوید آنچ از پیش بیند
نشاید دید خصم خویش را خرد | کـه نرد ازخام دستان کم توان برد
«۱۰» مشوغره برآن خرگوش زرفام (٥) | کـه برخنجر نـگارد مرد رسام
کـه چو نشیران بدان خنجر ستیزند | بدو خون بسی خرگوش ریزند
در آب نرم رو منـگر بخواری (٦) | که تند (تیز) آید کـه زنهار خواری
بر آتش دل منه کـو رخ فروزد | که وقت آید کـه صد خرمن بسوزد

---

(۱) یعنی چشم بدین جاسوس عیب است وهنررا عیب می‌بیند تو رفتار اورا میآموز و برخلاف او درهمه چیز کمال بین باش از زاغ چشم اورا که کمال است ببین ودر طاوس با آنهمه کمال عیب وزشتی پای اورامنگر. (۲) انگشت برحرف گذاشتن خرده گیری کردنست. (۳) در بعض نسخ است.

بعیب خویشتن یك دیده بنمای | بعیب دیگران صد دیده بگشای

(٤) یعنی ای کسیکه درعیب جوئی کم از آینه نیستی این سخت روئی و بی شرمی را ترك کن. سخت روئی کنایه ازبیشرمی است. (٥) یعنی خرگوشی که برخنجر نقش شده خنجر گیر وجنگجوی نیست وباهمان خنجرشیرمردان خون هزارخرگوش را خواهند ریخت. (٦) یعنی آب نرم رو ساکن را خوارمبین زیرا در وقت زنهار خواری وعهد شکنی وغرق ساختن تو تند ونیز خواهد بود.

بگستاخی مبین در خنده شیر — که نه دندان نماید بلکه شمشیر
هرانکس کو زند لاف دلیری — زجنك شیر یابد نام شیری
چو کین خواهی زخسرو کرد بهرام — زکین خسروان خسروشدش نام
به ار با کم زخود خودرا نسنجی — کز افکندن وز افتادن برنجی
«۵» ستیزه با بزرگان به توان برد — که ازهمدستی خردان شوی خرد
نهنك آن به که دردریا ستیزد — کز آب خرد ماهی خرد خیزد
چو خسرو گفت بسیاری درین باب — بزرگان ریختند ازدیدگان آب
فرود آمد ز تخت آنروز دلتنك — روان کرده ز نرگس آب گلرنك
سه روز اندوه خورد ازبهر بهرام — نه با تخت آشنا میشد (گشتو) نه با جام

بزم آرائی خسرو

«۱۰» چهارم روز مجلس تازه کردند — غنا ها را بلند آوازه کردند

ببخشیدن درآمد دست دریا — زمین گشت ازجواهر چون ثریا
ملك چون شدز نوش ساقیان مست — غم دیدار شیرین بردش از دست
طلب فرمود کردن باربد را — وزو درمان طلب شد درد خودرا

(سی لحن باربد)

در آمد باربد چون بلبل مست — گرفته بربطی چون آب دردست
«۱۵» زصد دستان که اورا بود درساز — گزیده کرد سی لحن خوش آواز

(الحاقی)

در آن مجلس که بهر عام کردند — میی همچون شفق در جام کردند
خروش چنك را مشگر بر آمد — بخار می ز معده بر سر آمد

زبی لحنی بدان سی لحن چون نوش (۱) گهی دل دادی وگه بستدی هوش
ببربط چون سر زخمه در آورد ز رود خشك بانك تر در آورد

اول ـ گنج بادآورد

چوباد از گنج باد آورد راندی (۲) زهر بادی لبش گنجی فشاندی

دوم ـ گنج گاو

چوگنج کاو را کردی نوا سنج برافشاندی زمین هم‌کاو وهم گنج

سوم ـ گنج سوخته

«۵» زگنج سوخته چون ساختی راه زگرمی سوختی صدگنج را آه

چهارم ـ شادروان مروارید

چو شادروان مروارید گفتی لبش گفتی که مروارید سفتی

پنجم ـ تخت طاقدیسی

چو تخت طاقدیسی ساز کردی بهشت از طاقها در باز کردی

ششم وهفتم ـ ناقوسی واورنگی

چوناقوسی واورنگی زدی ساز شدی اورنك چوناقوس ازآواز (۳)

هشتم ـ حقه کاوس

چو قند از حقه کاوس دادی شکر کالای اورا بوس دادی (٤)

---

(۱) لحن اول بمعنی غلط ودوم بمعنی دستگاه آوازاست یعنی ازآن سی لحن گزیده که مطابق علم موسیقی هیچ لحن وغلط نداشت گاهی شنوندگانرا دل میدادو گاهی هوش میگرفت . (۲) دراین بیت وبیت بعد خواندن وآواز اورا شرح میدهد . یعنی وقتی آوازه گنج باد آورد میخواند از هردمی ونفسی لبش گنجی می‌افشاند .
(۳) یعنی چون ناقوسی را با اورنگی ترکیب میکرد اورنك خسروانی ازشدت وجد ناقوس وار بآواز میامد یا آنکه آواز وی در اورنك پیچیده بانك ناقوس میکرد
(٤) یعنی شکر متاع قند اورا بوسه میداد . کالا ـ متاع است .

نهم - ماه بر کوهان

چو لحن ماه بر کوهان گشادی زبانش ماه برکوهان نهادی(۱)

دهم - مشك دانه

چو بر گفتی نوای مشك دانه ختن گشتی ز بوی مشك خانه

یازدهم - آرایش خورشید

چو زد زارایش خورشید راهی درآرایش‌بدی‌خورشید ماهی(۲)

دوازدهم - نیمروز

چوگفتی نیمروز مجلس افروز خرد بیخود بدی تا نیمه روز

سیزدهم - سبز درسبز

«۵»چوبانك سبزدرسبزش شنیدی زباغ‌زرد (خشك) سبزه‌بردمیدی

چهاردهم - قفل رومی

چو قفل رومی آوردی در آهنك گشادی قفل گنج‌ازروم واز زنك

پانزدهم - سروستان

چو بردستان سروستان گذشتی صبا سالی بسروستان نگشتی

شانزدهم - سروسهی

وگر سرو سهی را ساز دادی سهی‌سروش‌بخون‌خط‌بازدادی(۳)

هفدهم - نوشین باده

چو نوشین باده را دربرده بستی خمار باده نوشین شکستی

هیجدهم - رامش جان

«۱۰»چوکردی‌رامش‌جان‌را روانه ز رامش جان فدا کردی زمانه

---

(۱) یعنی هنگام آغاز کردن آواز (ماه برکوهان) زبان گوینده وی ماه را از فلك بزیرآورده برای‌استماع برسرکوهها جای‌میداد . کوهان ثورنیز یکی‌ازمنازل قمراست در اغلب نسخ بجای زبانش (زمانش) (زنانش) (زمالش) غلط وتصحیح کانبست .

(۲) یعنی خورشید تا یکماه درآرایش بودی .

(۳) یعنی چون آوازه سرو سهی را ساز میکرد سهی سرو خط بندگی بخون بد و باز میداد . خط بخون بازدادن کنایه از تاکید در بندگی وکمال عجز وفروتنی‌است. در بعض نسخ است .

چو کردی رامش سرو سهی ساز سهی سروش بخون دادی خطی‌باز

نوزدهم - ناز نوروز - یاساز نوروز

چودرپرده کشیدی ناز(ساز)نوروز   بنوروزی نشستی دولت آنروز(۱)

بیستم - مشگویه

چو برمشگویه کردی مشك مالی (۲)   همه مشگو شدی بر مشك حالی

بیست ویکم - مهرگانی

چو نو کردی نوای مهرگانی   ببردی هوش خلق از مهربانی

بیست و دوم - مروای نیك

چو برمروای نیك انداختی فال   همه نیك آمدی مروای آنسال(۳)

بیست و سوم - شبدیز

«ه» چودرشب برگرفتی راه شبدیز   شدندی جمله آفاق شب خیز

بیست و چهارم شب فرخ

چوبر(در)دستان شب فرخ کشیدی   از آن فرخنده تر شب کس ندیدی

بیست و پنجم فرخ روز

چو یارش رای فرخ روز گشتی   زمانه فرخ و فیروز گشتی

بیست وششم - غنچه کبك دری

چو کردی غنچه کبك دری تیز   ببردی غنچه کبك دلاویز (٤)

بیست وهفتم - نخجیرگان

چو بر نخجیرگان تدبیر کردی   بسی چون زهره را نخخیر کردی

---

(۱) بنوروزی نشستن جشن نوروز برپای داشتن است . (۲) فرهنك نویسان مشگمالی ومشگویه هریك را لحنی جدا نوشته اند وچنین نیست زیرا دراینصورت الحان سی ویکی میشود . (۳) یعنی چون فال آواز وی بردستان (مروای نیك) می افتاد مروای آنسال همه نیکو میشد . مروا - بروزن خرما فال نیك ودعای خیر است . (٤) غنچه در مصراع دوم بضم غین و جیم عربی بمعنی ناز و کرشمه است . یعنی چون لحن (غنچه کبك دری) را آغاز کردی ناز وکرشمه دلبر کبك رفتار دل آویز را از بین بردی و اورا از در نیاز بسوی آن آواز باز آوردی . در بعض نسخ است (ببردی غنج کبکان دلاویز) (ببردی غنچه کبك دری نیز).

بیست و هشتم ـ کین سیاوش

چوزخمه‌راندی از کین سیاوش   پر ازخون سیاوشان شدی گوش

بیست و نهم ـ کین ایرج

چوکردی کین ایرج را سرآغاز   جهان را کین ایرج نوشدی باز

سیم ـ باغ شیرین

چوکردی باغ شیرین را شکربار   درخت تلخ را شیرین شدی بار

نواهائی بدینسان شدرامش انگیز   همیزدباربددرپرده‌تیز (بزم‌پرویز)

«٥» بگفت باربد کز بار به گفت (١)   زبان خسروش صد بار زه گفت

چنان بد رسم آن بدر منور   که بر هرزه بدادی بدرهٔ زر

بهر پرده که او بنواخت آنروز   ملك گنجی دگر پرداخت آنروز

بهرپرده که او برزد نوائی   ملك دادش پر از گوهر قبائی

زهی لفظی که گر برتنك دستی (٢)   زهی گفتی زهی زرین به بستی

«١٠» درین‌دوران گرت‌زین‌به‌پسندند   زهی پشمین بگردن وانه بندند

زعالی همتی گردن برافراز   طناب هرزه ازگردن بینداز(٣)

بخرسندی طمع را دیده بر دوز   زچون‌من قطره دریائی درآموز

که چندین گنج بخشیدم بشاهی   وزآن‌خرمن‌نجستم‌برك‌کاهی (٤)

---

(١) یعنی برگفتار باربد که هربار از بار دیگر بهتر میگفت خسرو صد بار زه واحسنت گفت . (٢) یعنی زهی گفتار شاهانه‌که بهرکس زهی واحسنتی‌میگفت زه زرینی هم از پی‌داشت . زه در اینجا بمعنی کناره و زه زرین کناره ایست از زرکه برجامه های ملوك وبزرگان میدوختند . در بعض نسخ است (زهی لفظی که گر . بر سنك پستی) .

(٣) یعنی طناب هرگونه زه را خواه زرین وخواه پشمین باشد از گردن بینداز .

(٤) نجستم یعنی درصدد جستجو هم برنیامدم تا یافتن چه رسد .

به بی برگی سخن‌را راست کردم (۱) نه اوداد ونه من درخواست کردم
مرا این بس که پر کردم جهانرا ولی نعمت شدم دریاو کانرا (۲)
نظامی گر زه زرین بسی هست (۳) زه تو زهد شد مگذارش ازدست
بدین زه گر گریبان را طرازی کنی برگردنان گردن فرازی (٤)

شفاعت کردن خسرو پیش مریم از شیرین

۵»چوبدرازجیب گردون سربرآور (۵) زمین عطف هلالی برسر آورد
زمجلس درشبستان رفت خسرو شده سودای شیرین درسرش نو

چوبر گفتی زشیرین سرگذشتی دهان مریم از غم تلخ گشتی
درآن مستی نشسته پیش مریم دم عیسی براو میخواند هردم
که شیرین گرچه ازمن دور بهتر (٦) زریش من نمك مهجور بهتر
۱۰»ولی دانم(دانی)که دشمن‌کام گشتست بگیتی در بمن بدنام گشتست

---

(۱) بی‌برگی بمعنی تنك دستی است . (۲) یعنی ازسخن بدریاهانعمت در وبکانها گوهر بخشیده وولی‌نعمت آنها شدم . (۳) یعنی اگرچه زه‌زرین بسیار است تو زه دوحرف اول زهد را ازدست‌مگذار. (٤) گردنان بمعنی سرکشان وسرداران است . در بعض‌نسخ (کنی برسرکشان) ظاهراً تصحیح کانبست. (۵) وقتی ماه چهارده بزمین میتابد یك نیمه از کره زمین را روشن میسازد و مهتاب برسرزمین‌که نیمه آنرا پوشانیده بسرپوش و عطف هلالی میماند. عطف اینجا بمعنی دامن است . (٦) یعنی هرچند مرا دوری شیرین خوش است وازجراحت من‌نمك سوزنده وی بهتر آنکه ممنوع باشدولی‌چون‌بسبب من بدنام و دشمن‌کام شده باید عزیزش داشت .

(الحاقی)

زمانی پیش مریم تنك بنشست در شادی بروی خویش بربست
حدیث ازهردری با او فروراند ز شیرین هر زمان افسانهٔ خواند

چو من بنوازم و دارم عزیزش | صواب آید که بنوازی تو نیزش
اجازت ده کزان قصرش بیارم | بمشکوی پرستاران سپارم
نبینم روی او گر باز بینم (۱) | پر آتش باد چشم نازنینم
جوابش داد مریم کای جهانگیر | شکوهت چون کواکب آسمانگیر
«۵» خلافت را جهان بر در نهاده (۲) | فلك برخط حکمت سر نهاده
اگر حلوای تر شد نام شیرین (۳) | نخواهد شد فرود از کام شیرین
ترا بی رنج حلوائی چنین نرم (٤) | برنج سرد را تا کی کنی گرم
رطب خور خار نادیدن تراسود | که بس شیرین بود حلوای بی‌دود
مرا باجادوئی هم حقه سازی ؟ (۵) | که برسازد ز بابل حقه بازی
«۱۰» هزارافسانه از بربیش دارد | بطنازی یکی در بیش دارد
ترا بفریبد و ما را کند دور | تو زو راضی شوی من ازتو مهجور
من افسونهای او را نیك دانم | چنین افسانها را نیك خوانم
بسازن کو صد از پنجه نداند | عطارد را بزرق از ره براند

(۱) در بعض نسخ است (نبینم سوی او ورباز بینم)
(۲) یعنی مخالفت فرمان ترا آسمان از در بیرون نهاده و بخود راه نداده است .
(۳) یعنی اگر شیرین بنام حلوای تر باشد ومبدل بحلوای تر گردد از کام تو بشیرینی فرو نخواهد رفت ومنت تلخکام خواهم ساخت. نام وکام را بسکون میم باید خواند.
(٤) یعنی من برای تو حلوای نرم برنجم دیگر چه‌حاجت است‌که برنج سرد شیرین را برای حلوا گرم کنی . آرد برنج را هنگام حلوا پختن بآتش گرم میکنند .
(۵) معنی این‌بیت با دوبیت بعد اینست که مرا با کسی میخواهی درحقه یك خانه جای بدهی که حقه های بابلی را ساز کرده وبیك افسون ازهزار افسانه که از بردارد ترا بفریبد و مرا ازتو دور کند .

زنان مانند ریحان سفالند (۱) درون‌سوخبث‌وبیرون‌سوجمالند
نشاید یافتن در (از) هیچ برزن وفا دراسب و درشمشیر ودرزن
وفامردیست‌برزن‌چون‌توان‌بست (۲) چوزن‌گفتی‌بشوی‌ازمردمی‌دست
بسی کردند مردان چاره سازی ندیدند از یکی زن راست بازی
«۵» زن‌ازپهلوی‌چپ‌گویندبرخاست مجوی ازجانب چپ‌جانب راست
چه‌بندی دل درآن دور ازخدائی (۳) کزو حاصل نداری جز بلائی
اگر غیرت بری بادرد باشی وگر بی غیرتی نامرد باشی
برو تنها دم از شادی برآور چو سوسن سر بآزادی برآور
پس آنگه برزبان آورد سوگند بهوش زیرك و جان خردمند
«۱۰» بتاج قیصر وتخت شهنشاه که گرشیرین‌بدین‌کشور کند راه
بگردن برنهم مشکین رسن را برآویزم زجورت خویشتن را
همان به کو درآن وادی نشیند که جغد آن به که آبادی نبیند

یقین‌شدشاه‌راچون‌مریم‌این‌گفت که هرگزدرنسازدجفت‌باجفت(٤)
سخن را از در دیگر بنی کرد (۵) نوازش می‌نمود و صبر می‌کرد
«۱۵» سوی‌خسروشدی‌پیوسته‌شاپور بصد حیلت پیامی دادی ازدور

---

(۱) یعنی زنان مانند گلی که برسفال نقش شده یا مجسمه گلی که از سفال ساخته باشند بظاهر خوب و در باطن زشتند .
(۲) یعنی وفا از مردی بر میخیزد و در زن مردی نیست .
(۳) دربعض نسخ است (چه‌بندی دل درآن دوران خدائی) .
(٤) جفت دراینجا بمعنی و سنی و دو زن از یك شوهر است .
(۵) الف (بنا) با ماله یاء گردیده بمناسبت قافیت یائی و فقط در یك‌نسخه که کهن ترین نسخ است (بنی) یافت شد و در تمام نسخ دیگر بغلط و تصحیح ‌ کاتب (بنا) ضبط شده .

(الحاقی)

بگفتم هر چه دانستم در این باب تو خواهی نرم باش و خواه بشتاب

جوابش هم نهانی باز بردی / زخونخواری بغمخواری سپردی
از آن بازیچه حیران گشت شیرین / که بی او چون شکیبد شاه چندین
دلش دانست کان نز بیوفائیست / شکیبش بر صلاح پادشائیست

فرستادن خسرو شاپور را بطلب شیرین

شفاعت کرد روزی شه بشاپور / که تا کی باشم ازدلدار خود دور
«۵» بیار آنماه را یکشب درین برج / که پنهان دارمش چون لعل در درج
من ازبهر صلاح دولت خویش / نیارم رغبتی کردن بدو بیش
کـه ترسم مریم از بس ناشکیبی / چو عیسی بر کشد خود را صلیبی (۱)
همان بهتر کـه با آنماه دلـدار / نهفته دوستی ورزم پری وار
اگر چه سوخته پایم زراهش / چو دست سوخته دارم نگاهش (۲)
گر این شوخ آن پریرخ را ببیند / شود دیوی و بر دیوی نشیند (۳)
«۱۰» پذیرفتار فرمان گشت نقاش / که بندم نقش چین را در تو خوش باش
بقصر آمد چو دریائی پر از جوش / که باشد موج آن دریا همه نوش
حکایت کرد با شیرین سر آغاز / که وقت آمد که بر دولت کنی ناز
ملک را در شکارت رخش تند است / ولیك از مریمش شمشیر کند است
از آن او را چنین آزرم دارد / که از پیمان قیصر شرم دارد

---

(۱) یعنی بطرز صلیبی خودرا بدار کشید که دستها از دوطرف برتخته کوبیده وسرش بالای دار باشد بشکل صلیب . یاء صلیبی یاء نسبت است .

(۲) یعنی اورا چون دست سوخته در لفاف وپرده پنهانی نگاه میدارم .

(۳) دیو اول بمعنی اصلی خود با پهلوان ودیو دوم بمعنی اسب است . یعنی اگر مریم شیرین را ببیند چون دیو یا پهلوان بر اسب سوار و با ما بجنگ خواهد شد .

بیا تا یك سواره برنشینیم (۱) ره مشکوی خسرو برگزینیم
طرب میساز با خسرو نهانی (۲) سرآید خصم را دولت چو دانی

عتاب کردن شیرین بشاپور

بت تنها نشین ماه تهی رو (۳) تهی از خویشتن تنها زخسرو
به تندی برزد آزازی بشابور که ازخود شرم داری ازخدا دور
«۵» مگوچندین که مغزم را برفتی کفایت کن تمام است آنچه گفتی (٤)
نه هرگوهر که پیش آید توان سفت نه هرچ آن برزبان آید توان گفت
نه هرآبی که پیش آید توان خورد نه هرچ ازدست برخیزدتوان کرد
نیاید هیچ از انصاف تو یادم به بی انصافیت انصاف دادم
ازاین صنعت خدادوری دهادت خردزاین کاردستوری دهادت (٥)

(۱) یعنی بیا تا بتنها سوار شده وبرویم نزد خسرو . (۲) یعنی چون میدانی که دولت وصال رقیب اگر تو باخسرو دست وصال دهی بسرمیاید پس نهانی بااو بساز .
(۳) مصراع دوم توضیح معنای مصراع اولست یعنی تنها نشین ازخسرو وتهی رو از خویشتن و ازخود بخود . (٤) تمام است یعنی بس است . (٥) یعنی خرد ازین کار دستورترك بتودهد . کلمه (ترك) بقرینه لفظ (زاین) حذف شده.

(الحاقی)

ملك سرگشته بود از روزگارش کز او گشتست روشن کار و بارش
دلش بد روزوشب پر آب و آتش نشد تا روز امروز این دلش خوش
بدیدار رخت دل گرم دارد هراس از مریم بی شرم دارد
اگرچه مریم اورا هست همدست همی خواهد که باشد با تو پیوست
کسی کو کرده باشد انگبین نوش کجا شیرینیش باشد فراموش

بر آوردی مرا از شهریاری | کنون خواهی که ازجانم بر آری (۱)
من از بیدانشی در غم فتادم | شدم خشك از غم اندرنم فتادم
درآنجا گرزمین بودی یکی سوز | بگیسو رفتمی راهش شب و روز
خر ازدکان پالانگر گریزد | چو بیند جوفروش ازجایخیزد
«ہ» کسادی چون کشم گوهرنژادم | نخوانده چون روم آخر نه بادم
چوز آب حوض ترگشتست زینم (۲) | خطا باشد که در دریا نشینم
چه فرمائی دلی با این خرابی | کنم با اژدهائی هم نقابی
چو آن درگاه را در خور نیفتم (۳) | بزور آن به که ازدر در نیفتم

(۱) در بعض نسخ است (چه میخواهی که از جانم براری)
(۲) در بعض نسخ است (چوزاب حوضهٔ نرگشت زنیم) . (۳) یعنی چون شایسته آن درگاه نیستم بهتر آنست که خودرا بزور از در بدرون نیفکنم .

(الحاقی)

دل از هم کام و هم شادی گسسته | ز بیکامی به تنهائی نشسته
بدین تلخی که شیرینست امروز | نباشد هیچکس با رنج دلسوز
نیامد از بر او هیچ بادی | نکرد از من در این یکسال یادی
نبود او غافل از من شام وشبگیر | عفاك الله نکردی هیچ تقصیر
دل آن بهتر که بهر یار باشد | ولی یاری که او غمخوار باشد
چو از مریم دلش بی مهر گردد | طلبکار می بی بهر گردد
کجا آید سر من در شماری | چه بر خیزد زچون من دلفکاری
اگر شیرین ترا همدم نباشد | ترا همدم به از مریم نباشد
بگو با آنکه هستی عشق میاز | چو یارت هست با او عشق میساز
بدین چربی زبانی کرده درکار | نهٔ از بازی شیرین خبر دار
ترا چربی مرا شیرینیی هست | کز آن چربی بشیرینی توان رست
چه گویم من ازین بیهوده گفتار | چه میجویم من از شمشاد و گلنار
چنین طبل تهی تاکی زنم من | اگر شیرینم آخر هم زنم من

ببین تا چند بار اینجا فتادم — بغمخواری و خواری دل نهادم

نیفتاد آن رفیق بی‌وفا را — که بفرستد سلامی خشك ما را

بیك گز مقنعه تا چند کوشم — سلیح مردمی تاچند بپوشم

روا نبودکه چون من زن شماری — کله داری کند با تاجداری(۱)

«۵» قضای بد نگرکامد مرا پیش — خسك(نمك)برخستگی‌وخاربرریش

بگل چیدن بدم درخارماندن — بکاری میشدم در بار ماندم (۲)

چوخودبدکردم‌ازکس‌چونخروشم — خطای خودزچشم بد چه پوشم

یکی‌را گفتم‌این‌جان وجهانست — جهان‌بستدکنون‌دربندجانست(۳)

نه هرکس کاتشی گوید زبانش — بسوزاند تف آتش دهانش

«۱۰» ترازورا دوسرباشد نه یکسر (٤) یکی جو در حساب آرد یکی زر

ترازوئی که ما را داد خسرو — یکی سر دارد آن هم نیز پرجو

دلم زان جو که خر باری ندارد (٥) بغیر ازخوردنش کاری ندارد

نمانم جرعروسی را درا‌ین‌سنك — که از گچ کرده باشندش بنیرنك

عروس گچ سبستانرا نشاید (٦) ترنج موم ریحان را نشاید

(۱) یعنی چگونه زنی چون من با شاهی تاجدار همسری و کله داری کند .

(۲) یعنی دنبال کاری رفتم و در زیر بار فروماندم . (۳) یعنی جهان و مملکت را از دشمن گرفت اکنون بقصد جان منست . (٤) یعنی هر ترازوئی دوسر دارد که دریکی جو و در دیگری زر می‌سنجند ولی ترازوی دوستی خسرو با ما یك سردارد آنهم پر از جو فریب نه زر حقیقت . (٥) یعنی دلم از آن جوهای فریب و تملق که خرباری نبوده وکفه ترازوئی بیش نیست جز فریب خوردن‌کاری ندارد . خربار و خروار یکیست و تبدیل باء بواو در لغت فارسی بسیار .

(٦) یعنی من در حصار این کوه سنك عروسی هستم که از گچ ساخته‌اند وعروس گچ قابل شبستان و ترنج موم قابل هم نشینی با گل بوستانی نیست .

بسی کردم شگرفیها که شاید | که گویم وز توام شرمی نیاید
چو کرد آن رهزن خونخواره من | جز آتش پارهٔ در باره من
می اینك زنده او بایار دیگر | زمهر انگیخته بازار دیگر
اگر خود روی من روئیست از سنك | دراو بیند فرو ریزد ازین ننك
«۵» گرفتم سك صفت کردندم آخر (۲) | بشیر سك نپروردندم آخر
سك ازمن به بود گر تا توانم | فریبش را چوسك از در نرانم
شوم پیش سك اندازم دلی را | که خواهد سك دل بیحاصلی را(۳)
دل آن به کو بدان کس وانبیند | که درسك بیند ودرما نه بیند
مرا خود کاشکی مادر نزادی (٤) | وگر زادی بخورد سك بدادی
«۱۰» بیا تا کژ نشینم راست گویم | چه خواریها کز او نامد برویم

هزاران پرده بستم راست درکار | هنوزم برده کژ میدهد یار
شد آبم واو بموئی تر نیاید (۵) | چنان کابی بآبی بر نیامد

(۱) یعنی من در راه او تو میدانی چه کارها کردم که ازشرم جز بتو نمیوانم گفت ولی او بپاداش آتش پارهٔ چون مریم را بجان من انداخت .
(۲) سك صفت ـ وفادار . (۳) سك دل ـ آزارکننده .
(٤) مصراع اول این بیت را سعدی با اشارت بگوینده درمرثیهٔ که مطلعش اینست (برفت آن گلبن خرم ببادی) آورده و گوید :
خردمندان پیشین باز گفتند | مرا خود کاشکی مادر نزادی
(۵) یعنی آبروی من از دست شد و او سرموئی تر ومتأثر نگردید مثل آنکه هیچ کاری و واقعهٔ اتفاق نیفتاده . آب از آب برنیامدن و آب از آب نجنبیدن مثل است ودرجائی گفته میشود که کار خطرناکی واقع شود و خطری در پی اتفاق نیفتد . این مثل امروز هم در زبانها هست ودر فرهنگها نیست .

(الحاقی)

فکندم خویشتن را در ملامت | بر آمد در جهان بر من قیامت
در این محنت دل و جانم بفرسود | تن پاکم بصد آهو بیالود

چگونه راست آید رهزنی را | کـه ریزد آبروی چون منی را
فرس با من چنان در جنك راند است | که جای آشتی رنگی نماند است (۱)
چو مارا نیست پشمی در کلاهش | (۲) کشیدم پشم در خیل وسپاهش
ز بس سر زیر او بردن خمیدم | ز بس تار غمش خودرا ندیدم (۳)
۵» دلم کو رست وبینائی گزیند | (٤) چه کوری دل چه آنکس کو نه بیند
سرم میخارد و پروا نـدارم | که در عشقش (مهرش) سر خودرا بخارم
زبانم خود چنین بر زخم ازانست | که هرچ او میدهد زخم زبانست
سزد گر با من او همدم نباشد | ز کس بختم نبد زوهم نباشد
بدین بختم چنو همخوابه باید | (٥) کـز او سرسام را گرمابه باید
۱۰» دلم میجست ودانستم کز ایام | (٦) زیانی دید خواهم کام و ناکام

(۱) آشتی رنك ـ یعنی آشتی مانند . رنك در اینجا بمعنی مانند است .
(۲) پشم در کلاه نداشتن کناته از غیرت نداشتن وپشم کشیدن وپشم دانستن بمعنی هیچ شمردن است . یعنی چون پشم غیرت مرا در کلاه ندارد من هم سپاه و پادشاهی اورا پشم دانسته وهیچ انگاشتم .
(۳) در بعض نسخ است . (زبس بار غمش خودرا بریدم) . (٤) یعنی چشم دل من کور است که حقیقت خسرورا ندید اگرچه خودرا بینا میداند و شخص کور دل چون کور چشم اگر راه بینایان به پیش گرفت زود بچاه خواهد افتاد .
(٥) گرمابه برای سرسام بداست یعنی با این بختی که من دارم سرسام عشق مرا همین گرمابه خطرناك باید پاینده باشد (٦) دراین بیت ودو بیت بعد برسم زنان میگوید پیش از این از اثر جهیدن واختلاج دلی گرفتار دام خسرو واین قصر سنگین شدم اکنون چشمم می جهد واختلاج چشم البته دلیل محنت های بزرك دیگریست .

(الحاقی)

برو گو عشق با مریم همی باز | کـه مریم هست با او یارو دمساز
بخـاك افتاده ام گو بـر مگیرم | مرا بگـذار تا در غـم بمیرم
نه بس شد آنکه عیش از من نهانست | درین سنگم نشستن نیم جانست

بلی هست آزموده در نشانها — که هرکش دل جهد بیند زیانها

کنونم می‌جهد چشم گهربار — چه خواهم دید بسم‌الله دگربار

مرا زین قصر بیرون گر بهشت است — نباید رفت اگرچه سرنبشت است

گر آید دختر قیصر نه شاپور — ازین قصرش برسوائی کنم دور

«۵» بدستان میفریبندم نه مستم — نیارند از ره دستان بدستم

اگر هوش مرا در دل ندانند (۱) — من آن دانم که دربابل ندانند

سراینجا به بود سرکش نه آنجا (۲) — که نعل اینجاست درآتش نه‌آنجا

اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه — نباید گردنش سر پنجه باماه

به اوپهلو کند زین نرگس مست (۳) — نهد پیشم چوسوسن دست‌بردست

«۱۰» وگر باجوش گرمم برستیزد — چنان جوشم کزاوجوشن بریزد

فرستم زلف را تا یك فن آرد — شکیبش را رسن در گردن آرد

بگویم غمزه را تا وقت شبگیر — سمندش را برقص‌آرد بیك تیر

ز گیسو مشك برآتش فشانم — چو عودش برسر آتش نشانم

ز تاب زلف خویش آرم بتابش — فرو بندم بسحر غمزه خوابش

«۱۵» خیالم‌را بفرمایم که درخواب — بدین‌خاکش دواند تیزچون‌آب

---

(۱) یعنی آیا چگونه مرا بیهوش و نادان تصور میکنند در صورتیکه من آن سحرها میدانم که جادوان بابل نمیدانند . (۲) یعنی معشوقه باید سرکش باشد نه عاشق و نعل احضار پیش من درآتش است نه خسرو . (۳) پهلو کردن ـ کنایه ازدوری و پرهیز است .

(الحاقی)

خمار نرگس خودرا کنم تیز — که امشب آردش برپشت شبدیز

ولی تا هست با مریم دلش گرم — کجا دارد ز روی بیدلی شرم

مرا بگذار تا گریم بدین روز | تو مادر مرده را شیون میاموز
منم کز یاد او پیوسته شادم | که او در عمرها نارد بیادم
زمهرم گرد او بوئی نگردد | غم من بردلش موئی نگردد
گرآن نامهربان از مهر سیراست | زمانه برچنین بازی دلیر است

«۵» شکیبائی کنم چندانکه یکروز | درآید ازدرمهر (عذر) آن دل افروز
کمند دل درآن سرکش چه پیچم | رسن در گردن آتش چه پیچم
زمینم من بقدر او آسمان وار | زمین را کی بود با آسمان کار
کند با جنس خود هرجنس پرواز (۱) | کبوتر با کبوتر باز با باز
نشاید باد را در خاك بستن | نه با هم آب وآتش را نشستن
«۱۰» چو وصلش نیست ازهجران چه ترسم | تنی تازنده اززندان چه ترسم (۲)
بود سرمایه داران را غم بار | تهیدست ایمن است ازدزدوطرار
نه آن مرغم که برمن کس نهد قید | نه هر بازی تواند کردنم صید
گر آید خسرو از بتخانه چین (۳) | ز شورستان نیابد شهد شیرین
اگر شبدیز توسن را تکی هست | زتیزی نیز گلگون را رگی هست
«۱۵» وگر مریم درخت قند گشته است (٤) | رطب های مرا مریم سرشته است

(۱) در بعض نسخ است (کند هم جنس با هم جنس پرواز) و همینگونه هم مثل سایر شده است. (۲) یعنی تن مرده را از زندان باکی نیست.
(۳) یعنی اگر خسرو از بتخانه چین آمده و در حسن وزیبائی نگار چینی باشد از شورستان چنین شور وتندی که درسر دارد شهدشیرین را نخواهد خورد. (٤) یعنی اگر مریم درخت قند شده رطب وجود من هم سرشته نخل مریم مادر عیسی است. بار آوردن نخل خشك برای مریم معروفست.

(الحاقی)

نیم من نیز چندانی گرسنه | بنانی سیرم و نانی گرسنه

گراورادعوی صاحب کلاهیست مرا نیز ازقصب سربندشاهیست

نخواهم کردن این تلخی فراموش که‌جان‌شیرین کندمریم کندنوش

یکی درجست‌ودریا درکمین یافت یکی سرکه طلب کرد انگبیی یافت

همه ساله نباشد سینه بردست (۱) بهرجا گردرانی گردنی هست

«۵» نبودم عاشق ار بودم بتقدیر پشیمانم خطا کردم چه تدبیر

مزاحی کردم‌اودرخواست‌پنداشت دروغی گفتم‌اوخودراست پنداشت

دل من هست از این بازار بیزار قسم خواهی بدادار و بدیدار

سخن را رشته بس باریك رشتم وگرچه در شب تاربك رشتم

چنین تاکی‌چوموم افسرده باشم (۲) برافروزم وگر نه مرده باشم

«۱۰» بنفرینش‌نگویم‌خیروشرهیچ خداوندا تو میدانی دگر هیچ

لب‌آنکس را دهم کورا نیازاست (۳) نه‌دستی‌راست‌حلوا کان‌درازاست؟

(۱) سینه و گردران گوسفند بخوبی و گردن بناخوبی‌معروفست . یعنی‌همیشه گوسفند سینه و گردران بدست نمی‌آید وبا آنها گردنی هم خواهد بود وهرروزی شبی‌درپی دارد . در بعض نسخ کهنه بجای این بیت چنین دیده میشود .

چو بیند گردرانی دست تقدیر جگر در پهلو آویزد چه تدبیر

(۲) شمع موم اگر فروزان نباشد خاموش ومرده است . (۳) مصراع ثانی را بطریق استفهام باید خواند . یعنی مگر نه هردست نیازی‌که دراز شد برای دریوزه حلوا البته حلوا میبرد ؟ ممکن است‌که دست درازی بی‌ادبی وازحد خود تجاوزکردن باشد . یعنی هردست دراز بی ادبی را حلوای من نصیب نیست و ازلب شیرین من جز نیازمند عشق حقیقی بهره‌ور نخواهد شد ودراینصورت استفهام درکار نیست .

(الحاقی)

فراوان زحمت دیدار دیدم بسی نیك و بد از هشیار دیدم

چه خوش‌زد این‌مثل آن‌مردهشیار که بود اندر سخن دانا و بیدار

بهاری را که برخاکش فشانی (۱) ازآن به کش بــرد باد خزانی
گرفتار سگان گشتن بنخجیر به از افسوس شیران زبونــگیر
بیاگو گرمنت باید چو مردان (۲) بپای خود کسی رنجه مگردان
هژبرانی کـه شیرانی شکارنـد ببای خود پیـام خود گذارند
«۵» چودولت پای‌بست اوست‌پایم (۳) بپای دیگران خواندن نیایم
بدوش دیگران زنبیل سایند ؟ بدندان کسان زنجیر خایند ؟
چه تدبیر از پی تدبیر کردن (٤) نخواهم خویشتن را پیر کردن
به‌پیری‌می‌خورم ؟ بادم قدح‌خرد که هنگام رحیل آخور زند کرد
بنادانی در افتادم بدین دام بدانائی برون آیم سر انجام
«۱۰» مگرنشنیدی‌ازجادوی‌جوزن (۵) که داند دور هرکس راه روزن

(۱) بهار در اینجا بمعنی شکوفه است .
(۲) یعنی اگر مرا میخواهی بپای خود مردوار بیا ودیگران‌را برسالت رنجه‌مدار. در بعض نسخ است (بیاگو گر مرا خواهی چومردان)
(۳) یعنی‌پایم چون‌دولت‌بپای خودخسرو بسته‌است‌وبپای‌فرستاده‌گان وی‌نمیتوانم‌آمد.
(٤) یعنی تاکی بنشینم ودر کار عشق تدبیر پیشه سازم این اندیشه و خیال مرا پیر خواهد کرد آیا در پیری باده عشق بنوشم ؟ قدحم شکسته باد من کرد نیستم که وقت کوچ آخور ببندد . آخور زدن و طاق زدن بمعنی آخور و طاق بستن است و این مثلی است که در آن زمان معروف بوده . (۵) یعنی دیگر فکر و تدبیر نکرده ازسر این دام برخواسته وچون دود راه روزن دیار خویش را پیش گرفته بسوی ارمن خواهم رفت . این مثل هم در آن زمان سایر بوده و اکنون نشانی از آن در فرهنگها و ربانها نیست . در بعض نسخ بجای جادوی جوزن (هندوی جوزن) است.

(الحاقی)

ز کرد خویش بی تدبیر گشتم درین زندان که هستم پیر گشتم
کسی کو سر بدانائی بر آرد نکارد آنچه رسوائی بر آرد

مرا این رنج و این تیمار دیدن — زدل باید نه از دلدار دیدن
همه جا دزد از بیگانــه خیزد — مرا بنگر که دزد ازخانه خیزد
بافسون از دل خود رست نتوان — که دزد خانه را در بست نتوان
چوکوران گرنه لعل‌ازسنك‌پرسم (۱) — چرا ده بینم و فرسنك پرسم
«۵»دل من درحق من رای بدزد — بدست خود تبر برپای خود زد
دلی دارم کـز او حاصل ندارم — مرا آن به که دل بادل ندارم(۲)
دلم ظالم شد و یارم ستمکار — ازین‌دل بیدلم زین‌یار بی‌یار(۳)
شدم دلشاد روزی با دل افـروز — از آن روز اوفتادستم بدین روز
غم روزی خورد هرکس بتقدیر — چومن‌غم‌روزی اوفتادم چه‌تدبیر
«۱۰»نهان تا کی کنم‌سوزی‌بسوزی — بسر تا کی برم روزی برزی
مرا کز صبر کردن تلخ شد کام (٤) — سزد گر لعبت صبرم نهی نام
اگردورم‌زگنج وکشورخویش — نه‌آخر هستم آزاد سر خویش
نشاید حکم کردن بردو بنیـاد — یکی بربی طمع دیگر بر آزاد

---

(۱) یعنی اگر نه چون کوران لعل از سنك‌نشناخته و از دیگران میپرسم چرا با اینکه ده را می‌بینم‌نزدیك است میپرسم که تاده چندفرسنك است کنایه ازینکه چون میدانم دل من با من این‌ستم روا داشته چرانسبت بدیگران دهم . (۲) یعنی بهتر آنست بچنین دلی دل نبسته و بترك او گویم . در بعض نسخ است (مرا آن به که من خود دل ندارم) . (۳) یعنی از دست این دل بیدل واز جور چنین یار تنها وبی یار مانده‌ام . (٤) صبر گیاهی است زرد وتلخ یعنی از بس‌که صبرکردن وجود مرا تلخ کرده گوئی لعبت وعروسکی هستم که از گیاه صبرزرد ساخته اند .

وزانپس مهر(عقد)لؤلؤ برشکرزد (۱) بعناب وطر زد بانك بر زد

که گر شه گوید اورا دوست دارم بگو کاین عشوه ناید در شمارم

وگر گوید بدان صبحم نیاز است بگو بیدار منشین شب دراز است(۲)

وگر گوید بشیرین کی رسم باز بگو با روزه مریم همی ساز(۳)

«۵» وگر گوید بدانحلوا کشم دست؟ بگو رغبت بحلوا کم کند مست

وگر گوید کشم تنگش درآغوش بگو کاین آرزو بادت فراموش

وگر گوید کنم زان لب شکرریز (٤) بگو دور ازلبت دندان مکن تیز

وگر گوید بگیرم زلف و خالش بگو تا ها نگیری ها ممالش(۵)

وگر گوید نهم رخ بررخ ماه (٦) بگو بارخ برابر چون شود شاه

«۱۰» وگر گوید ربایم زان زنخ گوی بگو چو گانخوری زان زلف بر روی

وگر گوید بخایم لعل خندان بگو ازدور میخور آب دندان(۷)

---

(۱) مراد از عقد لؤلؤ دندان و از شکر لب است . یعنی لب را بدندان ازغضب گزیده وانگاه از عناب لب وطبر زد زبان بانك برزد .

(۲) یعنی بگو صبح نزدیك نیست بخواب و بآرزوی صبح بیدار مباش .

(۳) روزه مریم دهان بستن وخاموشی است . یعنی از شیرین روزه مریم بگیر و دهان بربند وخاموش باش . (٤) شکرریزی نثار عروسی است یعنی آن لب شکرین از لب تو دور است دندان طمع برای خائیدن تیز مکن .

(۵) یعنی بر او بانك برزن از راه طعنه که ها نگیری وهادست بدومالی . هنوزهم مثل است که اگر کسی خواست دیگری را بگیرد ونتوانست ازراه طعنه میگویند ها نگیری . چون در اینجا نظامی از زبان شیرین سخن میگوید با استادی تمام تمام معانی و الفاظ زنانه را بکار میبرد . (٦) یعنی در بازی شطرنج رخ با شاه برابر ومقابل نمیشود . (۷) آب دندان نوعی از حلواست واز دورآب دندان خوردن کنایه ازحسرت خوردن است .

گر از فرمان من سر برگراید (۱) بگو فرمان فراقت راست شاید
فراقش گر کند گستاخ بینی بگو برخیزمت یا می‌نشینی
وصالش گر بگوید زان اویم بگوخاموش‌باشی(بنشین)تانگویم (۲)

فرو میخواند ازین مشتی فسانه در او تهدید هـای مادگانه
«ه»عتابش گرچه میزدشیشه‌برسنك (۳) عقیقش نرخ می برید در جنك
چو برشابور تندی زد خمارش (٤) ز رنج دل سبکتر گشت بـارش
بنرمی گفت کایمرد سخنگوی سخن درمغزتوچون‌آب درجوی
اگر وقتی کنی برشه سلامی بدانحضرت‌رسان‌ازمن(ما) پیامی

---

(۱) فرمان در اینجا بمعنی مرك‌است وهلاك‌یعنی اگر بفکر مرك وهلاك‌من‌است‌بگو فرمان هلاکت من دردست فراق‌تست وآنگاه‌دربیت بعد بطریق‌اضراب وعدول‌ازاین معنی میگوید اگر فراقش هم بمن گستاخ شد با همه فرمانفرمائی بگو بجای خود بنشین وگرنه بدفع تو برمیخیزم . برخیزمت یا مینشینی در زبان هنوز معمولست .
(۲) یعنی اگر وصال بدو بگوید که من ازآن او هستم بگو بی‌اجازت وگفته‌من ساکت باش وسخن مگو .
(۳) یعنی هرچند عتاب او شیشه آشتی را بسنك میزد ولی عقیق لبش در میان این جنك نرخ وقیمت وصال را میبرید وتعیین میکرد . نرخ در جنك بریدن مثل است.
(٤) مست در حال خمار تند وکم حوصله است . یعنی پس از تندی کردن بسبب خمار باده وصال وگفتن درد دل بار دلش سبك شده و بنرمی سخن پرداختن آغاز کرد .

(الحاقی)

کنون خواهم بنای نو نهادن خیال از پرده دیگر گشادن
ز تاب زلف خود آرم بتابت فرو بندم بسحر غمزه خوابت
اگر چه قامتم نیکو درختست دل‌سنگین من دانی چه‌سختست

که شیرین گوید ای بدمهر بدعهد کجا آن صحبت شیرین تر از شهد
مرا ظن بود کز من برنگردی خریدار بتی (کسی) دیگر نگردی
کنون درخود خطا کردی ظنم را که دردل جای کردی دشمنم را
ازین بیداد دل درداد بادت ز آه تلخ شیرین یاد بادت
«۵» چو بخت خفته یاری را نشائی چو دوران سازگاری را نشائی
بدین خواری مجوبم گر عزیزم خط آزادیم ده گر کنیزم
ترا من همسرم در هم نشینی بچشم زیر دستانم چه بینی
چنین درپایه زیرم مکن جای وگر نه بر درت بالا نهم پای (۱)
بپلپل دانه های اشك جوشان دوانم بر در خویشت خروشان
«۱۰» نداری جز مراد خویشتن کار نباید بود ازینسان خویشتن دار
چو تو دل برمراد خویش داری مراد دیگران کی پیش داری
مرا تا خار در ره می شکستی (۲) کمان در کار ده ده می شکستی
بخار تلخ شیرین بود گستاخ چه شیرین شد رطب خار است برشاخ

---

(۱) یعنی مرا اینهمه زیردست قرار مده وگرنه از درتو پای ببالا نهاده وبقوه سیل اشك جوشان ترا خروشان بردر خویش خواهم آورد . در بعض نسخ است . (دوانم برسر جوشت خروشان) . (۲) خار در راه شکستن در اینجا بمعنی طی راه کردن است نه پاسبانی چنانکه در فرهنگهاست . وکمان درکار شکستن کنایه از جهد و کوشش و جنك با موانع کار است و در فرهنگها مانند هزاران مثل و کنایه دیگر ضبط نشده . معنی این بیت و بیت بعد اینست که تا درطلب من راه می پیمودی و از هیچگونه کوشش فرو گذار نمیکردی برای خار روزگار تلخی و آوارگی و بیدولتی تو من غمخوار و گستاخ بودم ولی اکنون که رطب دولت و پادشاهی تو شیرین شد خار وجود مریم برسر شاخ دولت جای دارد .

بباغ افکندنت پالود خونم (۱) چو بربگرفت باغ ازدر برونم
نگشتم ز آتشت گرم ایدل افروز بدودت کور میکردم شب و روز
جفازین بیش ؟ کا ندامم شکستی چو نام آور شدی نامم شکستی
عمل‌داران چوخودرا ساز بینند بمعزولان ازین به باز بینند
«۵» بمعزولی بچشمم در نشستی چوعامل گشتی ازمن‌چشم‌بستی
بآب دیده کشتی چند رانم وصالت را بیاری چند خوانم
چوکارم را برسوائی فکندی (۲) سپس برآب رعنائی فکندی
برات کشتنم را ساز دادی بآسیب فراقم باز دادی
«۱۰» نماندازجان‌من‌جزرشته‌تائی مکش کین رشته سر دارد بجائی
مزن شمشیر بر شیرین مظلوم تراآن‌بس که‌راندی (بردی)نیزه‌برروم
چو نقش کارگاه رومیت هست زرومی‌کارارمن دورکن‌دست(۳)
ز باغ روم گل داری بخرمن مکن تاراج تخت و تاج ارمن
مکن‌کز گرمی آتش زودخیزد وز آتش ترسم آنکه دود خیزد

(۱) یعنی در زمانی که طرح و نقش باغ دولت میریختی خون من در راه طرح ریختن میپالود و اکنون که باغ برآورده و ثمر خیز شده است مرا از باغ بیرون کردهٔ . (۲) یعنی بعد از آنکه مرا در معشوقی رسوا کردی‌خودت درعاشقی سپر بر آب رعنائی و غرور انداختی . (۳) رومی نوعی از حلوا ورومی کار در اینجا بمعنی شیرین کار است .

(الحاقی)

چو من یارت بدم در کاخ و ایوان همیخوردم میی در باغ و بستان
فروزان میشدم در محفل تو ز روی من بدی خرم دل تو

هزار ازبهر می خوردن بود یار   یکی ازبهر غم خوردن نگهدار

مرا در کار خود رنجور داری   کشی در دام و دامن دور داری

خسك بر دامن دوران میفشان   نمك بر جان مهجوران میفشان

ترادربزم‌شاهان‌خوش‌برد خواب   (۱) ز بنگاه غریبان روی برتاب

رها کن تادراین‌محنت‌که هستم   خدای خویشتن را می‌پرستم

بدام آورده گیر این مرغ را باز   دیگر باره بصحرا کرده پرواز

«۵» مشو(مرو)راهی‌که‌خردرگل‌بماند   زکارت بیدلان را دل بماند(۲)

مزن آتش در این جان ستمکش   (۳) رها کن خانهٔ از بهر آتش

دراین‌آتش‌که‌عشق‌افروخت‌برمن   (٤) دریغاعشق‌خواهدسوخت‌خرمن

غمت برهر رگم بپیچید ماری   شکستم دربن هرموی خاری

نه‌شب خسبم‌نه‌روز آسایشم‌هست   نه از تو ذرهٔ بخشایشم هست

«۱۰» صبوری‌چون‌کم‌عمری‌چنین‌تنك   بمنزل‌چون (کی)رسم‌پائی‌چنین‌لنك

ز اشك و آه من در هر شماری   بود دریا نمی دوزخ شراری

دراین دریا کم آتش گشت کشتی   مرا هم دوزخی‌خوان هم‌بهشتی

وگرنه بر در دوزخ نهانی   چرا میجویم آب زندگانی

---

(۱) یعنی ترا در بزمگاه شاهانه با مریم رومی خواب خوش است دیگر با بنگاه غریبی چون من چکار داری . (۲) دل ماندن ـ کنایه از بحیرت ماندنست یعنی کاری مکن که بیدلان عشق را در کار تو دل بحیرت ماند . (۳) یعنی جان مرا مسوز و نابود مکن بگذار خانه وجود من از سوز دل آتشکده پرستش تو باشد . (٤) یعنی این آتشی که عشق تو درمن افروخته اگر مرا بسوزد ونابود سازد جای دریغ است زیرا که خرمن عشق را سوخته ونابودکرده .

(الحاقی)

دو کاریهای روم از دست بگذار   که از ارمن نیاید جز یکی بار

مرا چون بد نباشد حال بیتو؟ کـه بودم با تو پار امسال بیتو

ترا خاکیست خاك از در گذشته (۱) مرا آبیست آب ازسرگذشته

بر آب دیده کشتی چند رانم وصالت را بیاری چند خوانم

همه کارم که بی تو ناتما مست چنین خام از تمناهای خامست

«ه» نه بینی هرکه میرد تا نمیرد (۲) امید از زندگانی برنـگیرد

خرد مارا بدانش رهنمونست حساب‌عشق ازاین دفتر برونست

براین‌ابلق کسی چابك‌سواراست (٤) که درمیدان‌عشق آشفته کار است

(۱) یعنی ترا خاکی خانه ایست که خاك ازدر برگذشته و درخانه را بروی‌من مسدودکرده ومرا دریای‌آبیست که ازسرشك که ازسرم بالا رفته ودرشرف‌هلاکنم.

(۲) یعنی خامکاری وتمناهای خام من بیتو شبیه محتضر یست که در حال مرك تا نمیرد امید از زندگانی بر نمیدارد.

(۳) یعنی چاره جزئی و رهائی از قید وبندکار خرد است ولی چون من باعشق دمسازم از خرد وعقل دورم ونمیتوانم چاره‌کار خودکرد. (٤) یعنی براابلق خرد کسی‌چابك‌سواری میتواندکردکه درمیدان عشق‌کارش خراب وزبون‌بوده وعاشق‌نباشد.

(الحاقی)

بدام آورده گیر این‌مرغ دمساز دیگر باره بصحرا کـرده پرواز

سوی شاهین بحری بازگشتی که وحشی تر شود شاهین دشتی

مکن کاشوب زلفم سر برآرد برای دوستداران سر برآرد

برو از پرده من ساز بردار بآهنك دیگر آواز بر دار

اگر بر پرده من کج کنی ساز شوم برعاشقی دیگر کنم ناز

چراغ‌پیره زن گر خوش نسوزد فتیلـه بـر کشد تـا بـر فروزد

چراغ من که نگذشت از فتیله فروزنده است چون در درطویله

توانم لوی را بتخانه کردن دماغی چند را دیوانه کردن

خیال از پرده دیگر گشادن بدیگر بیدلی دل بر نهادن

رخ معشوقه با این خوش جمالی جهان از عشق بازی‌نیست خالی

مفرح ساختن فرزانگان راست (۱) چوشدپرداخته دیوانگان راست
بعشق اندر صبوری خام کاریست بنای عاشقی بر بی‌قراریست
صبوری ازطریق عشق دوراست نباشد عاشق آنکس کو صبوراست
بدینسان گرچه شیرینست رنجور ز خسرو باد دایم رنج و غم دور
«۵» چوبرشابورخواند اینداستانرا سبك بوسید شاپور آستان را
که ازتدبیرما رای‌توبیش است همه گفتارتوبرجای خویش‌است
وزان بس گر داش اندیشه سفتی سخن با او نسنجیده نگفتی
سخن باید بدانش درج کردن چوزرسنجیدن‌آنگه خرج کردن

آغاز عشق فرهاد

پری پیکر نگار پرنیان پوش بت سنگین دل سیمین بنا گوش

«۱۰» درآن‌وادی که جائی بوددلگیر نخوردی‌هیچ‌خوردی خوشتراز‌شیر
گرش صدگونه حلوا پیش بودی غذاش از مادیان ومیش بودی
ازاو تا چارپایان دور تر بود ز شیر آوردن او را درد سر بود
که پیرامون آن وادی بخروار همه خرزهره‌بد چون زهره مار
زچوب زهرچونچوبان‌خبرداشت چراگاه گله جای دگر داشت
«۱۵» دل شیرین‌حساب شیرمیکرد چه فن سازد درآن تدبیر میکرد
که‌شیرآوردن ازجائی‌چنان دور پرستاران او را داشت رنجور

(۱) یعنی دوای مفرح را طبیبان عاقل باید بسازند و بخورد دیوانگان بدهند مفرح سازی از دیوانه بر نمی آید .

(الحاقی)

نگار خرگهی بت روی چینی سهی سرو چمن بانوی چینی
نبنای شبان خانون دوران دلا شوب جهان بانوی ایران

چو شب زلف سیاه افکند بر دوش | نهاد از ماه زرین حلقه در گوش
در آن حلقه که بود آن ماه دلسوز (۱) | چو مار حلقه می‌پیچید تا روز
نشسته پیش او شاپور تنها | فرو کرده زهر نوعی سخنها
از این اندیشه کان سرو سهی داشت | دل فرزانه شاپور آگهی داشت
۵» چو گلرخ پیش او آن قصه بر گفت | نیوشنده چو برك لاله بشکفت
نمازش برد چون هندو پری را (۲) | ستودش چون عطارد مشتری را
که هست اینجا مهندس مردی استاد | جوانی نام او فرزانه فرهاد
بوقت هندسه عبرت نمائی | مجسطی دان (بند) اقلیدس گشائی (۳)
بتیشه چون سر صنعت بخارد | زمین را مرغ بر ماهی نگارد (٤)
۱۰» بصنعت سرخ گل را رنك بندد | بآهن نقش چین برسنك بندد
به پیشه دست بوسندش همه روم | به تیشه سنك خارا را کند روم

---

(۱) یعنی در حلقه تدبیر شیرآوردن از راه دور آن ماه دلسوخته تا روز چون مار برخود می‌پیچید . حلقه ماه فلك عبارتست از دائره مسیر وهاله او .
(۲) هندوان مرتاض برای تسخیر جن وپری بدعاونماز برای پری‌وجن میپردازند.
(۳) یعنی علم مجسطی بکار بندی واسرار هندسه اقلیدس گشائی . (٤) یعنی صورت مرغ بر پیکر ماهی حامل زمین نقش میکند .

(الحاقی)

چنین استاد در عالم نباشد | چو او دیگر بنی آدم نباشد
بدستش موم و آهن هست یکسان | به پیشش خواه موم وخواه سندان
جوابش داد شیرین شکر بار | که باید بودنت دربند این کار
توئی یاری ده و غمخوار شیرین | و گرنه وای برشیرین مسکین
دل من بر تو دارد استواری | که تو در هرصناعت دستداری
زمین بوسید پیش ماه شاپور | که باد ازروی خوبت چشم بد دور
سر اندر بندگیت افکنده باشم | بهر حاجت که خواهی بنده باشم
توان هر صنعتی کردن بترتیب | زروی هندسه نز روی ترکیب

باستادی چنین کارت برآید (۱) بدین چشمه گل ازخارت برآید
بود هرکار بی استاد دشوار نخست استاد باید آنگهی کار
شود مرد ازحساب انگشتری گر (۲) ولیك ازموم وگل نز آهن وزر
گرم فرماندهی فرمان پذیرم بدست آوردنش بردست گیرم(۳)
«۵» که ماهردوبچین همزاد بودیم دو شاگرد از یکی استاد بودیم
چوهرمایه که بوداز پیشه برداشت (٤) قلم برمن فکنداو تیشه برداشت
چوشاپور این حکایت را بسربرد غم شیر از دل شیرین بدر برد
چو روز آیینه خورشید دربست شب‌صدچشم‌هرصدچشم بربست(۵)
تجسس کرد شاپور آن زمین را بدست آورد فرهاد گزین را

«۱۰» بشادروان شیرین بردشادش برسم‌خواجگان کرسی‌نهادش

---

(۱) گل از چشمه سار میروید و همیشه بر سر خار های شاخه خود منزل دارد . یعنی ارسرچشمه وجود فرهاد گل مقصود تو ازخار فکر و اندیشه برخواهد آمد .
(۲) یعنی ممکن است هرمردی انگشتری ساز بحساب آید وانگشتری بسازد اما از موم وگل نه از زر وآهن زیرا از زر و آهن انگشتری ساختن شاگردی استاد وتعلیم میخواهد .
(۳) یعنی بدست آوردن اورا پیشه دست‌کنم . (٤) یعنی چون آن استاد هرپیشهٔ را ازبرداشت وذوفنون بود قلم نقاشی را بمن داد وتیشه را بفرهاد .
(۵) یعنی چون روز آیینه خورشید را برای زینت براین طاق نیلگون فرا بست وشب که از ستاره صد چشم داشت هرصد چشم را فرو بست . در بعض نسخ است (شب صد دیده هرصد دیده بربست) .

(الحاقی)

بگفت ای فخر استادان ایام ترا شیرین همی خواند به پیغام
چنین پنداشت فرهاد سیه روز که اورا بود خواهد نیك‌آروز
چه میدانست کایام جگر تاب وجودش را بمحنت کرد پرتاب

درآمد کوهکن مانند کوهی — کز او آمد خلایق را شکوهی
چو یك پیل از ستبری وبلندی — بمقدار دو پیلش زور مندی
رقیبان حرم بنواختندش — بواجب جایگاهی ساختندش
برون پرده فرهاد ایستاده — میان در بسته و بازو گشاده
«۵» دراندیشه که لعبت باز گردون — چه بازی آردش زان پرده بیرون (۱)
جهان ناگه شبیخون سازیی کرد — پس آن پرده لعبت بازیی کرد
بشرین خنده های شکرین ساز (۲) — درآمد شکر شیرین بآواز
دو قفل شکر ازیاقوت بر داشت (۳) — وزو یاقوت وشکر قوت برداشت
رطب هائی که نخلش بارمیداد (٤) — رطب را گوشمال خار میداد
«۱۰» بنوش آبادآن خرمای درشیر (۵) — شکرخواند انگبین راچاشنی گیر
زبس کزدامن لب شکر افشاند (٦) — شکر دامن بخوزستان بر افشاند
شنیدم نام او شیرین از آن بود — که در گفتن عجب شیرین زبان بود
زشیرینی چه گویم هرچه خواهی — برآوازش بخفتی مرغ وماهی (۷)
طبرزد را چولب پرنوش کردی (۸) — زشکر حلقه ها درگوش کردی

---

(۱) در بعض نسخ است (چه بازی آورد از پرده بیرون).
(۲) یعنی با شیرین خنده های از شکرلب ساخته شده شکر وجود شیرین بآوازآمد.
(۳) شکر و یاقوت هر دو کنایه از لبان اوست که لب بالا قفل شکرین یاقوت لب زیرینست و بالعکس. (٤) گوشمال خار خواری است . یعنی رطب های گفتار او رطب عزیز را چون خار خوار میکرد. (۵) یعنی از نوش آباد خرمای سخن او که در باب شیر بود شکر تصدیق میکرد که انگبین با همه شیرینی از او چاشنی گرفته است . مناسبت خرما و شیر هم معلوم است .
(٦) یعنی از بس لب او شکر فشانی کرد شکر خوزستانرا بدرود گفت و هرچه شکر ممکن بود ایجاد بشود در سخن وی ایجاد شد . (۷) خفتن مرغ و ماهی از کمال خوبی آواز است و (نخفتی) در بعض نسخ غلط است .
(۸) یعنی آنگاه که لب وی پر از نوش سخن میشد طبرزد را که قند مکرر است از شکر گفتار حلقه بندگی درگوش میکرد.

د رآنمجلس که او لب بر گشادی — نبودی(تن) کس که حالی جان‌ندادی

کسی را کان سخن درگوش رفتی — گر افلاطون بدی ازهوش رفتی

چوبگرفت‌آنسخن فرهاد درگوش — ز گرمی‌خون گرفتش‌درجگرجوش

برآورد از جگر آهی شغب ناك — چو مصروعی زپای افتاد برخاك

«۵» بروی خاك می‌غلتید بسیار — وز آن سر کوفتن پیچید چون‌مار

چو شیرین دید کا ن آرام رفته — دلی دارد چومرغ ازدام رفته

هم از راه سخن شد چاره سازش — بدان دانه بدام آورد بازش

پس آنکه گفت کی داننده استاد — چنان خواهم که گردانی مرا شاد

مراد من چنانست ای هنرمند — که بگشائی دل غمگینم از بند

«۱۰» بچابك دستی واستاد کاری — کنی درکار این قصراستواری

گله دوراست ومامحتاج شیریم — طلسمی کن که شیر آسان بگیریم

زما تا گوسفندان یك‌دوفرسنك — بباید کندجوئی محکم ازسنك

که چوپانانم آنجا شیر دوشند — پرستارانم این جا شیر نوشند

زشیرین گفتن و گفتار شیرین — شده هوش ازسر فرهاد مسکین

«۱۵»سخن‌هارا شنیدن میتوانست — ولیکن فهم کردن می‌ندانست

زبانش کرد پاسخ را فرا مشت — نهاد ازعاجزی بردیده انگشت

(الحاقی)

درین کارم اگر دولت بود یار — بخواهم هم بزودی عذر بسیار

بخواه از ما وجوه و راه بر گیر — بکار اندر مکن سستی وتقصیر

ز غیرت دستها بر هم گرفته — وزان شیرین‌سخن ازهوش رفته

حکایت بازجست از زیر دستان | که مستم کور دل باشند مستان
ندانم کو چه میگوید بگوئید | زمن کامی که میجوید بجوئید
رقیبان آن حکایت برگرفتند | سخن هائی که رفت ازسر گرفتند
چوآگه گشت ازآن اندیشه فرهاد | فکند آن حکم را بر دیده بنیاد (۱)
«۵» درآن خدمت بغایت چابکی داشت (۲) | که کار نازنینان نازکی داشت
از آنجارفت بیرون تیشه دردست | گرفت از مهربانی پیشه دردست

چنان ازهم درید اندام آن بوم | که میشد زیر زخمش سنك چون موم
بتیشه روی خارا می خراشید | چو بید ازسنك مجرا می تراشید
بهر تیشه که برسنك آزمودی (۳) | دوهم سنگش جواهر مزد بودی
«۱۰» بیك ماه ازمیان سنك خارا | چو دریا کرد جوئی آشکارا
زجای گوسفندان تا در کاخ | دورویه سنگها زد شاخ درشاخ
چوکار آمد بآخر حوضهٔ بست | که حوض کوثرش بوسید مردست
چنان ترتیب کرد ازسنك جوئی | که در درزش نمی گنجید موئی
درآنحوضه که کرداوسنك بستش (٤) | روان شد آب گفتی زاب دستش

(۱) یعنی انگشت قبول بر دیده نهاد و گفت بچشم. (۲) یعنی در گذاشتن آن خدمت با نهایت چابکی حاضر شد زیرا میدانست نازنینان نازك بین و باریك نگر هستند ودر کار آنان تسامح نمیتوان کرد .
(۳) یعنی مزد هر تیشه وی دوبرابر تیشه یادوبرابر خودش جواهرمیبود . (٤) آبدست بمعنی چالاك وتردست است یعنی از بس لطافت وصفا که تردستی وی درآن حوض بکار برده بود پنداشتی آب مصفا درآن حوض جاری شده .

(الحاقی)

بدیشان گفت کانموضع کجایست | که شیرین را برآن میل وهوایست
نشان دادش یکی فرزانه دستور | بدان موضع که هست امروزمشهور

بنا چندانکه تواند بود دشوار — که بنارا نیامددست (تیشه) درکار
اگر صد کوه باید کند پولاد — زبون باشد بدست آدمیزاد
چه چاره کان بنی آدم نداند — بجز مردن کزان بیچاره ماند

(آمدن شیرین بدیدن فرهاد)

خبر بردند شیرین را که فرهاد — بماهی حوضه‌بست وجوی بگشاد
«۵» چنانکز گوسفندان نام‌وشبگیر — بحوض آید بپای خویشتن شیر
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت — بگرد جوی شیر و حوض برگشت
چنان پنداشت کان حوض گزیده — نکرداست آدمی هست آفریده (۱)
بلی باشد زکار آدمی دور (۲) — بهشت وجوی شیر وحوضه وحور
بسی بردست فرهاد آفرین کرد — که رحمت برچنانکس کاینچنین کرد
«۱۰» چوزحمت دورشد نزدیك خواندش (۳) — ز نزدیکان خود برتر نشاندش
که استادیت را حق چون گذاریم — که ماخود مزد شاگردان نداریم
زگوهر شب‌چراغی چند بودش — که عقد گوش گوهر بند بودش
زنغزی هردری مانند تاجی — وزو هردانه شهری را خراجی
گشاد ازگوش باصدعذرچون نوش — شفاعت کرد کاین بستان وبفروش
«۱۵» چووقت آید کزین به دست یابیم — زحق خدمتت سر برنتابیم
برآن گنجینه فرهاد آفرین خواند — زدستش بستد و درپایش افشاند
وزآنجا راه صحرا تیز برداشت — چودریا اشك صحرا ریز برداشت

---

(۱) یعنی گمان میکرد اینکار آدمی نیست بلکه عمل آفرینش است .
(۲) مراد از بهشت وحور نقش جمال شیرینست که برسنك نراشیده بود .
(۳) یعنی چون زحمت شیرآوردن ازراه دور ازشیرین دورشد فرهادرا بنزدیك خواند.

زبیم آنکه کار از نور میشد (۱) بصد مردی زمردم دور میشد

زاری کردن فرهاد از عشق شیرین

چودل درمهرشیرین بست فرهاد بر آورد از وجودش عشق فریاد
بسختی میگذشتش روزگاری نمی‌آمد زدستش هیچ کاری
نه صبر آنکه دارد برك دوری نه برك آنکه سازد با صبوری
«۵» فرورفته دلش را پای درگل زدست دل نهاده دست بردل(۲)

زبان از کار و کار از آب رفته (۳) ز تن نیرو ز دیده خواب رفته
چودیو از زحمت مردم گریزان فتان خیزان‌تراز بیمارخیزان(٤)
گرفته کوه و دشت از بیقراری وزو درکوه و دشت افتاد زاری
سهی‌سروش‌چوشاخ گل خمیده چوگل صدجای پیراهن دریده
«۱۰» زگریه بلبله وزناله بلبل (۵) گره بردل زده چون غنچه گل
غمش را در جهان غمخوارهٔ نه ز یارش هیچگونه چارهٔ نه
دوتازان شدکه ازره خارمیکند چوخار ازپای‌خود مسمارمیکند

(۱) از نور شدن واز نور افتادن بی رونق وتباه گشتن‌کار است . یعنی ازترس اینکه کار عشقش به تباهی ورسوائی نکشد از مردم دور میشد .
(۲) یعنی از دست اضطراب وضربان دل دست بردل گذاشته بود . در حال ضربان شدید قلب هرکسی را رسمست‌که دست بردل میگذارد . (۳) آب ـ اینجا بمعنی رونق و آبروست . (٤) بیمار خیزان ـ یعنی بیماری که از جای برخیزد .
(۵) بلبله ـ صراحی

(الحاقی)

نه پیچیده سر از سودای شیرین پشوریده دل از صفرای شیرین

نه از خارش غـم دامن دریدن — نه از تیغش هراس سر بریدن
زدوری کشته سودائی بیکبار — شده دور از شکیبائی بیکبار
زخون هرساعت افشاندی نثاری (۱) — پدید آوردی از رخ لاله زاری
زناله برهوا چون کله بستی — فلك ها را طبق در هم شکستی
«۵» چوطفلی تشنه کابش باید ازجام (۲) — نداند آب را ودایه را نام
زگرمی برده عشق آرام او را — بجوش آورده هفت اندام او را
رسیده آتش دل در دماغش — زگرمی‌سوخته همچون چراغش
زمجروحی دلش صدجای سوراخ — روانش برهلاك خویش گستاخ
بلا و رنج را آمـاج گشته — بلا زاندازه رنج از حد گذشته
«۱۰» چنان‌ازعشق‌شیرین‌تلخ‌بگریست — که شدآواز گریش‌بیست‌دربیست
داش رفته قرار و بخت مرده (۳) — پی دل میدوید آن رخت برده
چنان‌درمیرمیدازدوست‌ودشمن (٤) — که جادو از سپند ودیو از آهن
غمش دامن گرفته و او بغم شاد (۵) — چوگنجی‌کز خرابی‌گردد آزاد

(۱) در بعض نسخ است (ز خون هرساعتی‌کردی نثاری) . (۲) معنی دو بیت این است‌که فرهاد مانند طفل تشنه بی زبان که از تشنگی بی آرام است و مقصود را نمیتواند گفت از گرمی عشق بی آرام شده وهفت اندامش بجوش بود . هفت اندام دومعنی دار اول عبارتست از سروسینه وشکم ودودست ودو پا . دوم اطلاق میشود برشریان بزرك‌که اگر گشوده شود تمام خون بدن از آن میرود و در اینجا معنی دوم مقصود است زیرا معنی اول باجوش‌کمتر مناسبت‌دارد . (۳) یعنی داش از دست رفته وقرار وصبر وبخش همه مرده و خود بدنبال دل رفته میدوید . رخت برده مانند رخت بسته کنایه از سفر کردن و مردنست . (٤) ناء دوست در تقطیع ساقط است . (۵) آباد بودن گنج در خرابی کنایه از محفوظ ماندن اوست . خرابه در فصیح سخن نیامده است .

زغم ترسان بهشیاری و مستی — چومار از سنگ و گرگ از چوبدستی
دلش نالان و چشمش زار و گریان — جگر از آتش غم گشته بریان
علاج درد بیدرمان ندانست — غم خود را سر و سامان ندانست
فرو مانده چنین تنها و رنجور — زیاران منقطع وز دوستان دور
«۵» گرفته عشق شیرینش درآغوش (۱) — شده پیوند فرهادش فراموش
نه رخصت کز غمش جامی فرستد — نه کس محرم که پیغامی فرستد
گر از درگاه او گردی رسیدی (دمیدی) — بجای سرمه درچشمش کشیدی
وگر در راه او دیدی گیائی — ببوسیدی و برخواندی ثنائی
بصد تلخی رخ از مردم نهفتی — سخن شیرین جز از شیرین نگفتی
«۱۰» چنان پنداشت آندلداده مست — که سوزد هر که را چون او دلی هست
کسی کش آتشی در دل فروزد — جهان یکسر چنان داند که سوزد
چو بردی نام آن معشوق چالاك — زدی بر یاد او صد بوسه برخاك
چه سوی قصر او نظاره کردی — بجای جامه جان را پاره کردی
چو وحشی توسن از هر سو شتابان (۲) — گرفته انس با وحش بیابان
«۱۵» زمعروفان این دام زبون گیر — برو گرد آمده یکدشت نخجیر (۳)
یکی بالین گهش رفتی یکی جای — یکی دامانش بوسیدی یکی پای
گهی با آهوان خلوت گزیدی — گهی در موکب گوران دویدی

---

(۱) یعنی چنانش عشق شیرین فرا گرفته که خودرا فراموش کرده بود .
(۲) یعنی مانند یك وحشی توسن از هرطرف میدوید ؛ (۳) یعنی از نخجیرهای معروف دام زبون گیر روز گارچون آهو وگوزن وشیر و پلنك گله گرداو جمع شده بودند.

(الحاقی)

یکی رفتن نمودی هر زمانش — یکی بودی رفیق مهربانش

گهی اشك گوزنان دانه کردی　　گهی دنبال شیران شانه کردی

بروزش آهوان دمساز بودند　　گوزنانش بشب همراز بودند
نمودی روز و شب چون چرخ ناورد　　نخوردی و نیاشامیدی از درد
بدان هنجار کاول راه رفتی (۱)　　اگر ره یافتی یك ماه رفتی
«۵» اگر بودیش صد دیوار در پیش　　ندیدی تا نکردی روی او ریش
و گر تیری بچشمش در نشستی　　ز مدهوشی مژه برهم نبستی
و گر پیش آمدی چاهیش در راه　　ز بی پرهیزی افتادی در آنچاه
دل از جان بر گرفته وز جهان سیر　　بلا همراه در بالا و در زیر
شبی و صد دریغ و ناله تا روز　　دلی و صد هزاران حسرت و سوز
«۱۰» ره ار در کوی و گر در کاخ کردی　　نفیرش سنك را سوراخ کردی
نشاطی کز غم یارش جدا کرد　　بصد قهر آن نشاط از دل رها کرد
غمی کان بادلش دمساز می‌شد　　دو اسبه پیش آن غم باز می‌شد
ادیم رخ بخون دیده می‌شست　　سهیل خویش را در دیده می‌جست
نخفت ارچند خوابش می‌ببایست (۲)　　که در بر دوستان بستن نشایست
«۱۵» دل از رخت خودی بیگانه بودش　　که رخت دیگری درخانه بودش
از آن بد نقش او شوریده پیوست　　که نقش دیگری بر خویشتن بست

(۱) یعنی چنان ازخودبیخود بود که اگردرراهی آغاز رفتن میکرد و در راه مانعی نبود که سرش بسنك آید بی اختیار یکماه گرسنه و تشنه راه می پیمود .
(۲) ترجمه این بیت بیت سعدی است .
مجال خواب نمی باشدم ز دست خیال　　در سرای نشاید بر آشنایان بست

(الحاقی)

گهی با دام و دد دمساز گشتی　　گهی با باز هم پرواز گشتی

نیاسود از دویدن صبح تا شام
مگر کز خویشتن بیرون نهد گام

زتن میخواست تادوری گزیند
مگر با دوست در یك تن نشیند

نبودآ گه که مرغش درقفس نیست
بمیدان شد ملك درخانه کس نیست (۱)

چنان با اختیار یار در ساخت
که ازخود یارخودرا بازنشناخت

«۵» اگر درنور وگر درنار دیدی
نشان هجر و وصل یار دیدی

ز هرنقشی که او را آمدی پیش
بنیك اختر زدی فال دل خویش

کسی در عشق فال بد نگیرد
وگر گیرد برای خود نگیرد

هرآن نقشی که آید زشت یاخوب
کند برکام خویش آن نقش منسوب

بهر هفته شدی مهمان آن حور(نور)
بدیداری قناعت کردی از دور

«۱۰» دگر ره راه صحرا بر گرفتی
غم آن داستان از سر گرفتی

شبانگاه آمدی مانند نخجیر
وزان حوضه بخوردی شربتی شیر

جز آنشیر ازجهان خوردی نبودش
برون زان حوض ناوردی نبودش

بشب زان حوض پایه هیچ نگذشت
همه شب گرد پای حوض میگشت

در آفاق این سخن شد داستانی
فتاد ایندا ستان در هر زبانی

آگاهی یافتن خسرو از عشق فرهاد

«۱۵» یکی محرم زنزدیکان درگاه
فرو گفت این حکایت جمله باشاه

که فرهاد ازغم شیر بن چنان شد
که در عالم حدیثش داستان شد

دماغش را چنان سودا گرفته است
کزان سودا ره صحرا گرفته است

ز سودای جمال آن دل افروز
برهنه پا وسر گردد شب و روز

(۱) یعنی آگاه نبود که مرغ جانش ازقفس بدن و پادشاه روحش ازخانه تن بمیدان عشق رخت بربسته و کسی درخانه نیست .

دلم گوید بشیرین درد مند است | بدین آوازه آوازش بلند است
هراسی نز جوان دارد نه ازپیر | نه از شمشیر میترسد نه از تیر
دلش زانماه بی پیوند بینم (۱) بـآوازیش ازو خرسند بینم
زبس کارد بیاد آن سیم تن را | فرامش کرده خواهد خویشتن را
«۵» کنند هرهفته برقصرش سلامی | شود راضی چو بنیوشد پیـامی
ملك چون کرد گوش ایند استانرا | هوس در دل فزود آنداستانرا
دو هم میدان بهم بهتر گرانید | دو بابل برگلی خوشتر سرانید
چونقدیرا دوکس باشد خریدار | بهای نقد بیش آید پدیدار
دل خسرو بنوعی شادمان شد | که با او بیدلی همداستان شد
«۱۰» بدیگرنوع غیرت برد بریار (۲) که صاحب غیرتش افزود درکار
درآن اندیشه عاجز گشت رایش | بحکم آنکه در گل بود پایش
چو برتن چیره گردد دردمندی | فرود آید سهی سرو از بلندی
نشاید کرد خود را چـاره کار (۳) کـه بیماراست رای مرد بیمـار
سخن درتندرستی تندرست است | که درسستی همه تدبیر سست است
«۱۵» طبیب ارچند گیرد نبض پیوست | ببیماری بدیگر کس دهد دست

رای زدن خسرو در کار فرهاد

زنزدیکان خود بـامحرمی چند | نشست وزد درین معنی دمی چند

---

(۱) یعنی آن محرم گفت فرهاد اگرچه میگوید دلم درد عشق شیرین دارد ولی چنین نیست ودر دل پیوند عشق شیرین ندارد بلـکه بآوازه و شهرت عاشقی خرسند است . (۲) یعنی از راه دیگر بر شیرین غیرت برد زیرا رفیق وصاحب او در عاشقی که فرهاد باشد او را درکار غیرت افزود . (۳) یعنی مریض خودرا چاره گر وطبیب کار خود نمیتواند کرد زیرا رأی علیل علیل است .

که با این مرد سودائی چه سازیم — بدین مهره چگونه حقه بازیم
گرش مانم بدو کارم تباهست — وگر خونش بریزم بی گناه است
بسی کوشیدم اندر پادشائی — (۱) مگر عیدی کنم بی روستائی
کند برمن کنون عید آن مه نو — که کرد آشفتهٔ را یار خسرو
«۵» خردمندان چنین دادند پاسخ — که ای دولت بدیدار تو فرخ
کمین مولای تو صاحب کلاهان — بخاك پای تو سوگند شاهان
جهان اندازه عمر درازت — سعادت یار و دولت کارسازت
گر این آشفته را تدبیر سازیم — (۲) نه ز آهن کز زرش زنجیر سازیم
که سودا را مفرح زر بود زر — مفرح خود بزر گردد میسر
«۱۰» نخستش خواند باید باصد امید — زرافشانی براو کردن چو خورشید
بزر تز دلستان کز دین برآید — بدین شیرینی از شیرین برآید(۳)
بسا بینا که از زر کور گردد — بس آهن کو بزر بیزور گردد
گرش نتوان بزر معذول کردن — بسنگی بایدش مشغول کردن
که تا آنروز کاید روز (کار) او تنك — گذارد عمر در پیکار آن سنك

طلب کردن خسرو فرهاد را

«۱۵» چو شه بشنید قول انجمن را — طلب فرمود کردن کوهکن را

---

(۱) معنی این بیت و بیت بعد اینست که بسیار کوشیدم تا جشنی مناسب وخالی از روستائی نامتناسب و بوستانی بی سرخر فراهم کنم و نتوانستم اکنون هم که آن ماه نو عیدوجشن برای من فراهم ساخته یك آشفته ودیوانهٔ چون فرهاد را هم نشین من ساخته . دیوانه از ماه نو آشفته تر میشود بحکم طب قدیم .

(۲) یعنی اگرتدبیرکار این دیوانه را بخواهیم بهتر آنست که بزر او را بفریبیم تا دست از عشق برداشته دنبال کار خود برود .

(۳) شیرینی در اینجا بمعنی رشوه است ودر زبانها هم معروف است .

درآوردندش ازدرچون یکی کوه　　فتاده ازپسش(درپیش)خلقی بانبوه

شاعر بیچاره الحاقی در افسانه فرهاد دیك طبعش سخت بجوش آمده ویکمرتبه اینهمه ابیات خام و مهمل را بیرون ریخته و عجب آنست که احدی تا کنون بدین نکته متوجه نشده و این گفتار های ژاژ و بیهوده را از اشعار بلند استاد بزرك دور نساخته است . ما ابداً نبایستی این مهملات را نقل کنیم ولی از بیم ژاژ خوایان دیگر که مبادا نسبت حذف اشعار استاد را بما دهند بنام الحاقی درپایان صفحات نقل کردیم .

(الحاقی)

چنین فرمود خسرو موبدانرا　　که حاضر کرد باید آنجوانرا
فرستادن که تا او را بجویند　　یکایك حال او با ما بگویند
بهر نیرنك وهر افسون که دانند　　مگر او را بنزد من رسانند
بیاوردند ده مرد هنرمند　　همه دانا بهر کار وخردمند
نقیبانرا بفرمود آن جهاندار　　ندارید اینچنین اندیشه را خوار
که هست این داستانی بر نشانها　　وزو ماند بعالم داستانها
حدیث من همه عالم بخوانند　　عجب ماند هرکس کاین بدانند
بباید خواند وپرسیدن ز حالش　　بدین معنی بدادن گوشمالش
نخستین تا چه میگوید بدین کار　　بدین تا خود چه دارد بردلش بار
اگر زر بایدش یکبار باشد　　وگر عاشق بود دشوار باشد
برآن رخسار خندان چون مه نو　　چوعاشق شد چه فرهادوچه‌خسرو
رسانیدش ز ما اول سلامی　　بگوئیدش که داریت پیامی
نخست‌ایمن کنید ازهر شمارش　　کنید از ما بلطف امیدوارش
نباید هیچ نوع آزردن او را　　با عزازی تمام آوردن او را
همه کاری توان کردن بتدبیر　　مگر مرگست کانرا نیست‌تدبیر
نقیب خاص او با چند سرهنك　　برون آمد چو آتش ازدل سنك
بیاران گفت چون تندر بپوئید　　مگر فرهاد را جائی بجوئید

بقیه الحاقی از صفحه قبل

که خسرورا دراین آوازه این‌بار | دل ازشادی بشددستش‌شد ازکار
غم فرهادش از شادی بر آورد | حساب بی شمارش در سر آورد
هر آنکورا بیارد پیش خسرو | از این درگه بیابد خلعتی نو
وصیت کرد هر یك را زمانی | فرو گفت از حکایت داستانی
نقیبان راه جوئی بر گرفتند | پی فرهاد را پی در گرفتند
زهر جانب یکی میراند بشتاب | بسان تشنگان اندر پی آب
بجستندش همه کوه و بیابان | تهی میافتند از گوهر آنکان
بجستندش چنین تا شب در آمد | روان روز پاك از در در آمد
چو تخت روز را تاراج دادند | ز دوزخ دیو شب را باج دادند
چو روز روشن از برج سعادت | همی بگشاد قفل شب بعادت
سپیده دم ز دست زنگی شب | رهائی یافت چون بیمار از تب
خرامان روز روشن روی بنمود | بسان نو عروسان چهره بگشود
زمین وآسمان روشن‌چو خورشید | همی تابید همچون جام جمشید
در آنوقت آفتاب اندر شرف بود | پر ازمرجان‌زمین‌همچون‌صدف‌بود
بهر کنجی ریاحین بر دمیده | نشاط و خرمی در وی کشیده
جهان‌بود ازخوشی چون گل‌شکفته | عروس دهر در زیور نهفته
بسان پر طوطی کوه و صحرا | همه یکسر پراز مرجان و دیبا
شمال از هم دریده پرده گل | ولی در شانه کرده جعد سنبل
ز گلها خیمه در هر کنج باغی | ریاحین هر یکی بر سر چراغی
زهر شاخی نموده گوهر ناب | زهر چشمی گشوده چشمه آب
ز بس گلهای سرخ و لاله زرد | تو گفتی آب گل دیبا بر آورد
بنفشه نیلگون و لاله دلسوز | نقاب گل ربوده باد نوروز
زده در سایه جو سرو تختی | درم ریزان ز هر شاخ درختی
ریاحین صف زده در باغ وبستان | نسیم صبحدم در هر گلستان
بسان چشم عاشق ابر نمناك | سرشته باد و باران مشك با خاك
گوزن و گور در هر مرغزاری | همه بازی کنان از بهر یاری

بقیه الحاقی ازصفحه قبل

صفیر فاخته در باغ و گلزار
خروش کبك نر بر فرق کهسار

بوقت صبحدم بلبل چو مستان
بگلزار آمده با ساز و دستان

بمدح گل زبان سوسن گشاده
شقایق گشته مست از جام باده

ز هر کنجی ریاحین بر دمیده
بساط سبزه بر صحرا کشیده

ز عشق یار بلبل زار و گریان
چو فرهاد از غم دلدار بریان

همی نالید و میگفت این غزلرا
چو عشاقان بیدل این مثل را

چرا از روی دلبر دور ماندم
چه بختست اینکه دل رنجور ماندم

چه‌خوش باشدکه بعدازدرد دوری
به بینم روی دلبر در صبوری

همه شب آنجوانمردان چالاك
نخفتند از طلب تا روزشد پاك

چو شد رایات شاه زنك منكوس
بر آمد دیده بان قلعه روس

جهانرا دیبه زر بفت دادند
ملك را تاج زر بر سر نهادند

یکی از قاصدان درگه شاه
نظر انداخت بر شخصی بناگاه

جوانی دید بر فر فریدون
هژبری ازهژبران بیش وافزون

سلامی با مراعات تمامش
بکرد و باز پرسید او زنامش

بدو گفتا منم فرهاد رنجور
ز بهر عشق شیرین گشته مشهور

ز شیرین وعده شیرین ندارم
بتلخی روزگاری میگذارم

نه همدردی مرا نه غمگساری
همی گریم چنین چون سوگواری

چومحرومان دل از شادی گسسته
غبار عاشقی بر رخ نشسته

نه گویای سخن از بی زبانی
نه جویای طعام از نا توانی

گهی نالان چو رعد نوبهاری
گهی گریان چو ابر ازبیقراری

نه در غربت مرا کس هم نشینی
نه در محنت مرا کس هم قرینی

نه همرازی که با او راز گویم
نه دمسازی کز او درمان بجویم

طمع بر داشته از خود بیکبار
فرامش کرده نیك و بد بیکبار

بکام دشمنان حیران فتاده
ز غم سر بر سر سنگی نهاده

ز دیده آب حسرت بر گشاده
میان آتش سوزان فتاده

درین محنت ز شادی دور مانده
درین شدت چنین رنجور مانده

نه از حالم کسی آگاه گشته
نه رنج و درد من کوتاه گشته

بقیه الحاقی ازصفحه قبل

ندارم در جهان ارنیك و بد کس | گرا گویم که تو فریاد من رس
مرا جان اینچنین بر لب رسیده | گدازانم چو شمع از آب دیده
چوگل جامه دریده در جوانی | ندارم من امید زندگانی
چو غولان کنج بیغوله گرفته | دل ازدست و زبان از کار رفته
فتاده با تب گرم و دم سرد | مرا با محنتم بگذار و برگرد
ز من امروز دیوان می هراسند | نه پندارم که شاهانم شناسند
بلطفش گفت کای یار جوانمرد | شهنشه را بجان هستی تودرخورد
ازین تلخی تو را خسرو رهاند | بشیرینی بشیرینت رساند
درین شوره دمی با من وفا کن | حدیث خسرو و شیرین رها کن
که عمری شد که همجنسی ندیدم | بجز وحشی دگر انسی ندیدم
مرا چون کرگدن گردن چه خاری | بیاد پیل هندستان چه اری
ز شیرینم همه تلخیست در کام | چو مرغم هردو پای افتاده دردام
ازینجا باز گرد و زودتر رو | بگو احوال من نزدیك خسرو
بگو رفتم بسی سختی کشیدم | بهیچ آباد و ویرانش ندیدم
چو من در عشق دور ازیار باشم | بهل تا در غم و تیمار باشم
دیگر باره زبان بگشاد آن مرد | بدارای جهان با او قسم خورد
بدارائی که کرد این گرد گردون | بدارائی که ثابت کرد هامون
که من کاری ندارم اندرین راه | مگر بردن ترا نزدیك آنشاه
چو آگه شد که شه میداند اورا | بهر جا حجتی میخواند او را
بپا برخاست رخساری پراز گرد | وز آنجا در زمان آهنك ره کرد
بیاد روی شیرین راه بر داشت | غزل گویان وگریان آه برداشت
یکی هفته دیگر در راه بودند | بشام و صبحدم چون ماه بودند
پس از یکهفته روزی خرم وخوش | چو روی نوعروسان شادودلکش
نشسته شاه نو بر تخت زرین | بکامش در بمانده نام شیرین
می چون آتش اندرجام چون آب | بدست ساقی روشن چو مهتاب
شهنشه خوش نشسته با دل شاد | خبر دادندش از احوال فرهاد

تشان محنت اندر سر گرفته — رهی بیخویش اندر بر گرفته
ز رویش گشته پیدا بیقراری — بر او بگریسته دوران بزاری

نه‌درخسرونگه کردونه‌درتخت — چوشیران‌پنجه کرداندرزمین سخت
غم شیرین چنان ازخود ربودش — که پروای خودو خسرونبودش
«۵» ملك فرمود تا بنواختندش — بهر کامی نثاری ساختندش(۱)
زپای آن پیل بالا را نشاندند — بپایش پیل بالا زر فشاندند
چوگوهردردل پاکش یکی بود (۲) — زگوهرها زروخاکش یکی بود
چو مهمان را نیامد چشم برزر — زلب‌بگشادخسرودرج(گنج) گوهر
بهر نکته که خسروساز میداد — جوابش هم بنکته باز میداد

مناظره خسرو بافرهاد

«۱۰» نخستین‌بارگفتش کز کجائی — بگفت از دار ملك آشنائی
بگفت آنجا بصنعت‌درچه کوشند — بگفت انده خرندوجان فروشند
بگفتا جان فروشی درادب‌نیست — بگفت ازعشقبازان‌این‌عجب‌نیست

(۱) در بعض نسخ است (بواجب جایگاهی ساختندش)
(۲) یعنی چون در دل پاکش یك گوهر از گوهرها که گوهر عشق باشد بیشتر نبود زر در نظرش باخاك برابر بود .

بقیه الحاقی از صفحه قبل

بفرمود آنکهی کورا در آرید — ورا چندین زمان بر در ندارید
برون رفتند حجابان هما نگاه — در آوردند او را تا بدرگاه
چو بردرگه رسید آن‌عاشق‌مست — همی‌زدنعره چون‌شیران سرمست

نه از شاهان مر او رابد هراسی — نه از دربان مر او را بود پاسی
ببردندش به پیش شاه شاهان — نبود اندر دلش مقدار شاهان

بگفت ازدل شدی عاشق بدینسان؟ (۱) بگفت ازدل تو میگوئی من از جان

بگفتا عشق شیرین بر تو چونست بگفت ازجان شیرینم فزونست

بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب (۲) بگفت آری چو خواب آید کجا خواب

بگفتا دل زمهرش کی کنی پاك بگفت آنگه که باشم خفته درخاك

«۵» بگفتا گر خرامی درسرایش بگفت اندازم این سر زیر پایش

بگفتا گر کند چشم ترا ریش بگفت این چشم دیگر دارمش پیش

بگفتا گر کسیش آرد فرا چنك (۳) بگفت آهن خورد ور خود بود سنك

بگفتا گر نیابی (نجوئی) سوی او راه (٤) بگفت از دور شاید دید درماه

بگفتا دوری از مه نیست درخور بگفت آشفته ازمه دور بهتر

«۱۰» بگفتا گر بخواهد هرچه داری بگفت این ازخدا خواهم بزاری

بگفتا گر بسر یابیش خوشنود بگفت از گردن اینوام (دام) افکنم زود

بگفتا دوستیش از طبع بگذار بگفت از دوستان ناید چنین کار

بگفت آسوده شو کاین کار خامست بگفت آسودگی برمن حرامست

بگفتا رو صبوری کن درین درد بگفت ازجان صبوری چون توان کرد

«۱۵» بگفت ازصبر کردن کس خجل نیست بگفت این دل تواند کرد دل نیست

بگفت ازعشق کارت سخت زاراست بگفت ازعاشقی خوشتر چکاراست

---

(۱) یعنی از دل عاشق شدن سخن تست اما من از جان عاشق هستم نه از این دل عنصری و خاکی . (۲) یعنی درخواب اورا می‌توانم دید اما خواب کجاست .

(۳) دربعض نسخ است (بگفت ار دیگریش آرد فرا چنك)

(٤) اگر یعنی بدو راه نیابی چه میکنی . در بعض نسخ است (بگفتا چون نخواهی سوی او راه)

بگفتا جان مده بس دل که با اوست　　بگفتا دشمنند این هر دو بیدوست

بگفتا در غمش می‌ترسی از کس　　بگفت از محنت هجران او بس

بگفتا هیچ همخوابیت باید (۱)　　بگفت ار من نباشم نیز شاید

بگفتا چونی از عشق جمالش　　بگفت آن کس نداند جز خیالش

«۵» بگفت از دل جدا کن عشق شیرین　　بگفتا چون زیم بی جان شیرین

بگفت او آن من شد زو مکن یاد　　بگفت این کی کند بیچاره فرهاد

بگفت ار من کنم دروی نگاهی　　بگفت آفاق را سوزم باهی

چو عاجز گشت خسرو در جوابش　　نیامد بیش پرسیدن صوابش

بیاران گفت کز خاکی و آبی　　ندیدم کس بدین حاضر جوابی

«۱۰» بزر دیدم که با او برنیایم (۲)　　چو زرش نیز بر سنك آزمایم

گشاد آنکه زبان چون تیغ پولاد　　فکند الماس را بر سنك بنیاد(۳)

(۱) یعنی برای اینکه او را بهمخوابه فریفته از عشق شیرین منصرف سازند گفتند آیا همخوابه می خواهی گفت من خودرا هم نیخواهم تا بهمخوابه چه رسد .
(۲) یعنی اکنون که دیدم بازر او را نمیتوان از عشق برگردانید مانند زر سنك کوهرا محك انصراف اوقرار میدهم . در بعض نسخ است (چو زر برسنك نیزش آزمایم) . (۳) یعنی الماس تیشه فرهاد را برسنك کوه بیستون بنیاد برنهاده و از اینراه در صدد انصراف فرهاد از عشق شیرین برآمد .

(الحاقی)

بگفتا شاه عادل این مفرمای　　فدای حضرتش باد این سروپای

بگفت افسون مخوان و میطلب دل　　بگفت افسون توان خواندن ببابل

بگفتا جان چرا فرسوده داری　　چه باشد کز غمش آسوده داری

جوابش داد کای شاه جها ندار　　چو جانم اوست جان نزدش چه مقدار

که مارا هست کوهی بر گذرگاه — که مشکل میتوان کردن بدو راه
میان کوه راهی کند باید — چنانك آمد شد ما را بشاید
بدین تدبیر کس را دسترس نیست — که کار تست وکار هیچ کس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند — کزاین بهتر ندانم خورد (هیچ) سوگند
«۵» که بامن سربدین حاجت در آری — چو حاجتمندم این حاجت برآری

جوابش داد مرد آهنین چنك — که بردارم زراه خسرو این سنك
بشرط آنکه خدمت کرده باشم (۱) — چنین شرطی بجای آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید — بترك شكر شیرین بگوید
چنان درخشم شد خسرو زفرهاد — که حلقش خواست آزردن بپولاد
«۱۰» دگرره گفت ازین شرطم چه باکست — که سنك است آنچه فرمودم نه خاکست
اگر خاکست چون شاید بریدن — وگر برد کجا شاید کشیدن
بگرمی گفت کاری شرط کردم — وگر زین شرط برگردم نه مردم
میان در بند وزور دست بگشای — برون شو دست برد خویش بنمای
چو بشنید این سخن فرهاد بی دل — نشان کوه جست از شاه عادل
«۱۵» بکوهی کرد خسرو رهنمونش — که خواند هر کس اکنون بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا — بسختی روی آن سنك آشکارا (۲)

---

(۱) یعنی بشرط آنکه چون این خدمت را تمام کرده و این شرط را انجام دادم خسرو بترك شیرین گوید . (۲) یعنی آنسنك بسختی روی پدیدار بود .

(الحاقی)

نه بینی هرگز ازمن جز نکوئی — برارم هر مرادی را که گوئی
بایوان در بسازم بارگاهت — بکیوان سرفرازم پایگاهت

زدعوی گاه خسرو بادلی‌خرش (۱) روان‌شد کوهکن چون کوه آتش

برآن کوه کمرکش رفت‌چون‌باد (۲) کمر دربست وزخم تیشه بگشاد

نخست آزرم آن کرسی نگهداشت (۳) براو تمثال های نغز بنگاشت

به‌تیشه‌صورت شیرین برآن‌سنك چنان برزد که مانی نقش‌ارژنك

«۰» پس آنگه ازسنان تیشه تیز گزارش کرد شکل شاه وشبدیز

بر آن صورت شنیدی کزجوانی (٤) جوانمردی چه‌کرد از مهربانی

وزان دنبه که آمد پیه پرورد (٥) چه‌کردآن پیرزن باآن جوانمرد

اگرچه‌دنبه برگرگان تله بست (٦) بدنبه شیر مردی زان تله رست

(۱) یعنی ازآنمکان که خسرو دعوی مالکیت شیرین را بر فرهاد اقامه کرده بود فرهاد بیرون آمد در حالتیکه چون کوه آتش ازغیرت برافروخته شده بود . (۲) کوه کمرکش یعنی کوه کمر برکشیده بلند . (۳) معنی سه بیت اینست که نخست با آزرم وملایمت باکرسی آن کوه رفتار کرده وبقلم تمثال های نغز برآن نگاشت وپس ازآن آزرم را کنار گذاشته وبسختی باسنان تیشه‌آتشین آن تمثال‌های قلمی را حجاری کرد ، شکل شاه و شبدیز را گزارش کرد . (٤) یعنی البته شنیدهٔ که بحکم جوانی وعشق فرهاد جوانمرد باجان خود در پیش‌آصورت‌چه کرد. (٥) دنبه کنایه از فریب و پیه عبارت ازغرور است . یعنی نیز شنیدهٔ که با دنبه دروغ وفریبی که پرورده پیه غرور شاهانه خسرو بود آن پیره زن با فرهاد چه کرد وچگونه او را کشت . (٦) معنی این بیت وبیت بعد این است که هر چند دنبه فریب خسرو بر گرگی چون فرهاد تله هلاك بست و شیر مردی چون خسرو از تله رقابت فرهاد . آزاد شد ولی چون عاقبت پیه غرور پادشاهی خسرو بکیفر دنبه فریب نهادن وکشتن‌فرهاد ازروزگار آن بازی که شنیدهٔ دید و بدست شیرویه کشته شد تو از او عبرت بگیر وبر دنبه فریب پیه غرور مگذار و فریب وغرور را باهم آمیخته وسیله پیشرفت کار خود قرار مده .

(الحاقی)

چوتیری‌تند زان ایوان برون شد بدان‌تندی روان تا بیستون شد

چو پیه از دنبه زانسان دید بازی — تو بردنبه‌چرا پیه (پی)میگدازی
مکن کین میش‌دندان پیر دارد (۱) — بخوردن دنبهٔ دلگیر دارد
چو برج طالعت نامد ذنب دار (۲) — زپس رفتن چرا باید ذنب وار

کوه کندن فرهادو زاری او

چوشد پرداخته فرهادرا چنك — زصورت کاری دیوار آن سنك
«۵»نیاسودی زوقت صبح تاشام — بریدی کوه بریاد دلارام
بکوه انداختن بگشاد بازو — همی برید سنگی بی ترازو (۳)
بهر خارش که‌با آن خاره کردی (٤) — یکی برج‌ازحصارش پاره کردی
بهر زخمی زپای افکند کوهی — کز آن آمد خلایق راشکوهی
بالماس مژه یاقوت میسفت — زحال خویشتن با کوه میگفت
«۱۰» که‌ای کوه‌ارچه‌داری‌سنك‌خاره — جوانمردی کن و شو پاره پاره
زبحر من تو لختی روی بخراش — به پیش زخم سنگینم سبك‌ساش
وگرنه من بحق جان جانان — که تا آندم که باشد برتنم جان
نیاساید تنم زازار با تو — کنم جان برسر پیکار باتو

(۱) یعنی‌دست ازدنبه فریب‌دادن بردار زیرا میش پیردندان‌روزگر ترا بکیفر دنبه میدهد ودنبه میش پیر خوردنش بسی دلگیراست وخطرناك . (۲) یعنی چون برج طالع توکه انسانی ذنب نحوست ودنبه فریب دادن ندارد چرا از مرتبه آدمیت پست شده وذنب وار در عقب میانی . (۳) سنك بی ترازو یعنی سنك بزرگی که هیچ ترازوئی که گنجایش او را داشته باشد وجود نداشت .
(٤) دربعض نسخ بجای‌خاره کردی وپاره کردی (خاره‌میکرد) (وپاره‌میکرد) است

(الحاقی)

کجا باشد عروسی برهمه کس — بسی جا دیو باشد طبل در پس
بحدت همچو برق آنسنك سفتی — وز این افسانها با خویش گفتی

شبا هنگام کز صحرای اندوه رسیدی آفتابش بر سر کوه
سیاهی بر سپیدی نقش بستی (۱) علم برخاستی سلطان نشستی
شدی نزدیك آن صورت زمانی درآن سنك از گهرجستی نشانی
زدی بر پای آنصورت بسی بوس برآوردی زعشقش ناله چون کوس
«۵» که ای محراب چشم نقش بندان دوا بخش درون درد مندان
بت سیمین تن سنگین دل من بتو کمره شده مسکین دل من
تودر سنگی چوگوهر پای بسته (۲) من ازسنگی چوگوهر دل شکسته

زمانی پیش او بگریستی زار پس از گریه نمودی عذر بسیار
وزان جا (پس) برشدی برپشته کوه به پشت اندر گرفته بار اندوه
«۱۰» نظر کردی سوی قصر دلارام بزاری گفتی ای سرو گلندام
جگرپالودهٔ را دل بر افروز زکار افتاده را کاری در آموز
مراد بی مراد یرا روا کن امید تا امید یرا وفا کن
توخود دانم که ازمن یاد ناری که یاری بهتر از من یاد داری
منم یاری که بریادت شب وروز جهان سوزم بفریاد جها نسوز

---

(۱) یعنی علم سپیده مغرب برخاستی وسلطان روز که خورشید است فرونشستی .
(۲) یعنی تمثال تو چوگوهر که جای در سنك دارد پای بند سنك شده ومن ازین سنك که چون گوهرست شکسته دل مانده ام .

(الحاقی)

نداری هیچ گردی بر دل از من چرا گشتی بدینسان غافل از من
گر آری یك زمان اندر شمارم دمار ازسنك و ازگوهر برآرم
وگر نگذاریم زینسان که هستم چه باشد بیستون در زیر دستم
با مید تو این کان میکنم من بیا بنگر که چون جان میکنم من

تو را تا دل بخسرو شاد باشد غریبی چون منت کی یاد باشد
نشسته شاد شیرین چون گل نو شکر ریزان بیاد روی خسرو

فدا کرده چنین فرهاد مسکین زبهر جان شیرین جان شیرین
اگرچه ناری ای بدر منیرم (۱) پس از حجی وعمری درضمیرم
«۵»من از عشق توایشمع شب افروز بدین روزم که میبینی بدین روز(۲)
در این دهلیزه تنك آفریده (۳) وجودی دارم از سنك آفریده
مرا هم بخت بد دامن گرفتست که این بدبختی اندر من گرفتست
اگرنه زاهن وسنك است رویم وفا ازسنك و آهن چند جویم
مکن زین بیش خواری بردل تنك غریبی رامکش چون مار درسنك
«۱۰»ترا پهلوی فربه نیست نایاب (٤) که داری بریکی پهلو دوقصاب

---

(۱)یعنی هرچندمیدانم که پس ازآنروزکه درکعبه کوی توادای حج وعمره کرده وبطواف پرداخته ورجعت کردم دیگرمرا بخاطر نیاورده ونمی آوری . (۲) یعنی ازعشق توبدین روز سیاه افتاده ام که امروز میبینی . (۳)معنی سه بیت اینست که من در دهلیز تنك دنیا وجودی دارم بسختی سنك وازبدبختی و وی سختی وفا ازسنك وآهن میجویم . (٤) یعنی ترا گوشت پهلوی گوسفند فربه وصال در عشق نایاب نیست زیرا دو قصاب یك پهلو از دوچشم خونریز همراه داری و پهلوی فربه وصال را یکی از آنان برای تو تهیه خواهد کرد . یك پهلو بودن کنایه از پای فشاری در لجاجت است .

(الحاقی)

تو با جمعی نشسته خرم و شاد نشاط آغاز کرده و ز غم آزاد
تو ئی کز من همیشه غافلی تو بعشق شاه خسرو یکدلی تو

منم تنها چنین برپشته مانده (۱) زننك لاغری تا کشته مانده
زعشقت سوزم ومیسازم از دور که پروانه ندارد طاقت نور
از آن نزدیك تومی نایداین خاك که باشد کار نزدیکان خطرناك

بحق آنکه یاری حق شناسم (۲) که‌جز کشتن‌منه‌برسر(دل)سپاسم
«ه» مگر کز بند غم بازم رهانی که مردن به مرا زین زندگانی
بروز من ستاره برمبا یاد به بخت من کس از مادرمزایاد
مرا مادر دعا کرد است گوئی که ازتو دور بادا هرچه جوئی
اگردرتیغ دوران زحمتی هست (۳) چرا برد ترا ناخن مرادست
وگر بی‌میل شد پستان گردون چرا بخشد ترا شیرو مرا خون

(۱) یعنی چون ترا دوقصاب نظر وکرشمه ازدوچشم خونریز یك پهلوهمراهست وگوشت پهلوی فربه بدین سبب همیشه مهیا داری البته چون منی را که نسبت بخسرو گوسفندی لاغرم واز فرط ضعف ولاغری برپشتهٔ فرو مانده تاب رفن آغل ندارم درراه وصال قربانی نخواهی کرد. (۲) یعنی قسم بیار حق‌شناسی چون من. (۳) معنی دو بیت اینست که اگر تیغ دوران زحمت انگیز شده چرا ترا رحمت است ومرا زحمت واگر پستان گردون بفرزندان خاك بی میل شده وازشیردریغ داشته چرا مساوات درکار نیست وترا شیر ومرا خون میدهد.

(الحاقی)

تو آوردی مرا بر سنك بستی برفتی در بر خسرو نشستی
ندانم کز کدامین خاك و آبم که چون گردون همیشه درشتابم
چنانم من که دور از آستانت همی باشم بکام دشمنانت
ندانم طالع مولود من چیست بدین طالع که‌من‌زاده دیگر کیست

بدان شیری که اول مادرت داد | که چون از جوی من شیری خوری شاد
کنی یادم بشیر شکر آلود | که دارد تشنه را شیر و شکر سود
بشیری چون شبانان دست گیرم | که در عشق تو چون طفلی بشیرم (۱)
بیاد آرم چو شیر خو شگواران (۲) | فراموشم مکن چون شیرخواران
«٥» گرم شیرینی ندهی ز جامت | دها شیر بن همی دارم (به) زنامت
چو کس جز تو ندارم یار غمخوار | مرا بی یار و بی غمخوار مگذار
زبان تر کن بخوان این خشك لب را | بروز روشن آر این تیره شب را
بدانکی گرچه هستم با تو درویش | توانگر وار جان را میکشم پیش
ز دولتمندی درویش باشد | که بیسر ما مه‌سود اندیش باشد
«۱۰» مسوز آندل که دلدارش تو باشی | زگیتی چاره کارش تو باشی
چو در خوبی غریب افتادی ایماه | غریبان را فرو مگذار در راه
تو کامروز از غریبی بی نصیبی | بترس از محنت روز غریبی
طمع در زندگانی بسته بودم | امید اندر جوانی بسته بودم
از آن هردو کنون نومید گشتم | بلا را خانه جاوید گشتم

«۱٥» دریغا هرچه در عالم رفیق است | ترا تاوقت سختی هم طریق است
که سختی تن آسانی پذیرند (۳) | توگوئی دست وایشان پای گیرند

(۱) یعنی چنانکه طفل بشیر مایل است من هم بعشق تو مایلم . (۲) یعنی همانگونه که شیر خوشگوار را از حوض وجوئی که من کنده‌ام فراموش نمیکنی مراهم فراموش مکن وچون طفل شیر خوار فراموشکار مباش

(۳) در بعض نسخ است

که سختی تن آسانی پذیرد | توگوئی دست گیر اوپای گیرد

(الحاقی)

بدل گفتم چو او باشد دلارام | بکام دل رسم خود کام وناکام
اگر یکشب شوی ازخواب بیدار | بگوش آید ترا این ناله زار

مخور خونم که خونخوردم زبهرت — غریبم آخر ای من خاك شهرت
چه بد کردم که با من کینه جوئی — بد افتد گر بدی کردم نکوئی (۱)
خیالت را پرستش ها نمودم — وگر جرمی جزاین دارم جهودم
مکن با یار یکدل بیوفائی — که کس با کس نکرد این ناخدائی
«۵» اگر بادم تو نیز ای سرو آزاد — سری چون بید درجنبان باین باد
وگر خاکم تو ای گنج خطرناك (۲) — زیارت خانهٔ برساز ازین خاك
اگر نگذاری ای شمع طرازم — که پیهی در چراغت میگدازم
چنانم کش که دور از آستانت (۳) — رمیمی باشم از دست استخوانت
منم دراجه مرغان شب خیز (٤) — همه شب مونسم مرغ شب آویز

«۱۰» شبی خواهم که بینی زاریم را — سحر خیزی و شب بیداریم را
گر از پولاد داری دل نه از سنك — ببخشائی براین مجروح دلتنك
کشم هرلحظه جوری نو نو از تو (۵) — بیك جو بر تو ای منجوجو از تو

(۱) یعنی اگر نکوئی من کدام بدی را مرتکب شده ام بسیار بداست .
(۲) گنج خطرناك بمعنی گنج پربها وبزرك ، خطر در اینجا بمعنی بزرگیست
(۳) یعنی اگر نزدیك تو ممکن نیست که چون پیه در چراغت بسوزم مرا بدست خود بکش که از استخوان دست تو استخوان من نرم و رمیم شود نه از دست رقیبان زیرا کشته دوست زندهٔ ابدیست .
(٤) دراجه بفتح اول وتشدید ثانی برج بزرك که بردوطرف دوازه قلعه میسازند ومرغ شبخیز وبوم بیشتر در آنجا آشیان دارد .
(۵) یعنی هرلحظه جور تازهٔ از تومیکشم ولی آن جور کشی با آنکه مرا جوجو وخرد وشکسته کرده نزد تو بقدر یکجو مقدار ندارد .

(الحاقی)

بخود پس زار گریم تا که روز — زمن رهبان و زاهد زاری آموز

من افتاده چنین چون گاو رنجور — تومی بینی خرك میرانی ازدور
کرم زین بیش کن بامرده خویش — مکن بیداد بردل برده خویش
حقیقت دان مجازی نیست اینکار — بکار آیم که بازی نیست اینکار
من اندر دست توچون کاه پستم — وگرنه کوه عاجز شد ز دستم
«٥» چومن درزوردست از کوه بیشم — چه باشد لشکری چون کوه پیشم
اگرمن تیغ برحیوان کنم تیز (١) — نه شبدیزم حوی سنجد نه پرویز
زپرویز و زشیرین و ز فرهاد (٢) — همه درحرف پنجیم ای پر براد
چرا چون نام هریك پنج حرفست — ببرد ن پنجه خسرو شکرفست
ندانم خصم را غالب تراز خویش — که درمغلوب وغالب نام من بیش
«١٠» ولیك ادبار خودرا میشناسم — وز اقبال مخالف می هراسم
هم ادباری عجب در راه دارم — که مقبل تر کسی بدخواه دارم
مبادا کس وگرچه شاه باشد — که او را مقبلی بد خواه باشد
از آن ترسم که درپیکار اینکوه — گرو برخصم ما ند برمن اندوه
مرا آنکسکه این پیکارفرمود — طلب کار هلاك جان من بود

(١) یعنی اگر من تیغ خونریزی بر کشم پرویز باشبدیز وسپاه وی هیچند .
(٢) معنی این بیت با دوبیت بعد مربوط بعلم طلسمات است وخلاصه آن اینستکه اسم ما سه نفر چون هریك پنج حرفست چرا خسرو برمن غالب شده در صورتیکه مطابق علم طلسمات و وفق اعداد نام من بر نام او غالبست ومن باید بر او غالب شوم .

(الحاقی)

ازو کین مرا خواهد زمانه — ولیکن من نباشم درمیانه
چه راحت زانکه چون خسرو مرا کشت — رسد تیری وبیرون آید از پشت
چو دشمن تیغ زد پای مرا خست — چه سود افتادن شمشیرش ازدست
هر آنکس کومرا اینجا فرستاد — قرار من بهای جان من داد
نگردد بیستون ازدست من پست — ولیکن بر امیدی میزنم دست

دراین سختی مراشد مردن آسان — که جان درغصه دارم غصه‌درجان
مرا در عاشقی کاریست مشکل — که دل برسنك بستم سنك بردل
حقیقت‌دان مجازی نیست اینکار — بکار آیم که بازی نیست اینکار
توان خودرا بسختی سنگدل کرد — بدین سختی نه‌کاهن راخجل کرد
«۵» مراعشقت چو موم زردسوزد — دلم برخویشتن زین درد سوزد

مرا گر نقره و زر نیست دربار — که در پایت کشم خروارخروار
رخ زردم کند در اشکباری — گهی زرکوبی و گه نقره کاری
زسودای تو ایشمع جهانتاب — نه‌دربیداری آسوده‌ام نه‌درخواب
اگر بیدارم انده بایدم خورد — وگردرخوابم افزون باشدم درد
«۱۰» چودربیداری‌وخواب‌اینچنینم — پناهی به زتو خودرا نه بینم
بیا کز مرد می جان برتو ریزم — نه دیوم کاخر از مردم گریزم
کسی در بند مردم چون نباشد — که او از سنك مردم می‌تراشد
تراشم سنك وابن پنهانیم نیست (۱) — که در پیش است درپیشانیم‌نیست
کسی‌را روبرو ازخلق بخت است (۲) — که‌چون‌آینه‌پیشانیش‌سخت است

---

(۱) یعنی بااینکه سنك تراشم وسنگم همیشه درپیش رو است واین مطلب نهان نیست سنك پیشانی وسخت رونیستم. سخت روئی کنایه از بیشرمی است .
(۲) معنی این‌بیت بادوبیت بعدآنست‌که دراین‌زمانه‌کسی خوشبخت است‌که‌بی‌شرم‌باشد و این عالم ونشاه خاکی برکسیکه چون بنفشه سرشرم درزیر دارد بخشایش ندارد و هرکس چون نرگس شوخ دیده وبیشرم شد زمانه کلاه زرکش وزرد دوز برسرش خواهد گذاشت .

(الحاقی)

نخواهم دید دایم روی درمان — ولی تاهست جانم میکنم جان
تو قارونی بحسن و من گدایم — ازآن داری زوصل خود جدایم

برآنکس چون ببخشدنشو خاکی | که دارد چون بنفشه شرمناکی
زبیشرمی کسی کوشوخ دیده است | چونرگس باکلاه زرکشیده است
جهانرا نیست کردی پس ترازمن | نه بینی هیچکس بیکس ترازمن (۱)
نه چندان دوستی دارم دلاویز | که گر روزی بیفتم گویدم خیز
«۵» نه چندانم کسی درخیل پیداست | که گرمیرم کنند بالین من راست
منم تنها در این اندوه وجانی | فدا کرده سری بر آستانی
اگر صد سال در چاهی نشینم | کسی جز آه خود بالا نه بینم
وگر گردم بکوه ودشت صدسال | بجز سایه کسم ناید بدنبال
چه سك جانم که بااین دردناکی | چوسك داران دوم خونی و خاکی (۲)
«۱۰» سگانرا در جهان جای ومرانه | گیارا بر زمین پای ومرانه
پلنگانرا بکوهستان پناه هست | نهنگان را بدریا جایگاه هست
من بی سنك خاکی مانده دلتنك | نه درخاکم در آسایش نه درسنك
چو برخاکم نبود از غم جدائی | شوم در خاك تا یابم رهائی
مبادا کس بدین بی خانمانی | بدین تلخی چه باید زندگانی
«۱۵» بتو باد هلاکم میدواند | خطا گفتم که خاکم میدواند (۳)
چوتو هستی نگویم کیستم من | ده آن تست در ده چیستم من (٤)

(۱) گرد بضم کاف تازی معروفست ودرجای دیگرهم گرید. (چه افلاطون یونانی چه آن کرد) . (۲) سگدارسك گریده دیوانه وظاهرا درقدیم بهمین اسم معروف بوده است .
(۳) گویند فلانی‌را خاك بدانسو دوانید یا کشانید کنایه ازاینکه در آنجا خواهد مرد وخاکش در بر خواهد گرفت .
(٤) در بعض نسخ است .

چو تو هستی ندانم چیستم من | ده آن تست در ده کیستم من

نشاید گفت من هستم توهستی (۱) که آنگه لازم آید خودپرستی
برفتن بازمیکوشم چه سوداست (۲) نیابم ره که پیشاهنك دود است
درین منزل که پای از پویه فرسود رسیدن دیرمی بینم شدن زود(۳)
برفتن مرکبم بس تیزگام است ندانم جای آرامم کدام است
«۵» چو از غم نیستم یك لحظه آزاد نخواهم هیچ کسرا درجهان شاد
دلا دانی که دانا یان چه گفتند در آن دریا که درعقل سفتند
کسی کورا بود درطبع سستی نخواهد هیچ کس را تند رستی
مرا عشق از کجا در خورد باشد که بر موئی هزاران درد باشد
بدین بی روغنی مغز دماغم (٤) غم دل بین که سوزدچون چراغم
«۱۰» زمن خاکستری مانده درین درد بخاکستر توان آتش نهان کرد
منم خاکی چوباد از جای رفته نشاط از دست وزور ازپای رفته
اگر پائی بدست آرم دگر بار بدامن درکشم چون نقش دیوار
چونقطه زیر پرگار آورم روی (۵) شوم در نقش دیوار آورم روی
بصددیوار سنگین پیش وپس را ببندم تا نه بینم نقش کس را
«۱۵» نبندم دل دگر درصورت کس ازاین صورت پرستیدن مرا بس

(۱) یعنی اگر باوجود تو من ازخود بیرم خود پرستم . (۲) یعنی چون پیشاهنك دود است وراه را تیره کرده من راه نمی یابم که بسرمنزل مقصود بروم .
(۳) یعنی رسیدن بمنزل وصال دیر وبیرون شد ازجهان نزدیك وزود است .
(٤) یعنی با اینکه روغن درمغز ودماغ من باقی مانده غم دل ما نند چراغ مرا میسوزد . بیروغنی کنایه از ضعف است . (۵) یعنی همانگونه که نقطه زیرپرگار پنهانست ازنظرها پنهان شده ودرگوشه انزوا بانقش دیوارساز گار گردم واز نقش وصورت همه کس چشم بر بندم .

چوزین صورت حدیثی چند راندی — دل مسکین بر آنصورت فشاندی
چوشب روی ازولایت در کشیدی — سپاه روز رایت بر کشیدی
دگر بار آن قیامت روزشب خیز — بزخم کوه کردی تیشه را تیز
بشب تا روز گوهر بار بودی — برووزش سنك سفتن كار بودی
«۵» زبس سنك وزبس گوهر که میریخت(۱) — دماغش سنك با گوهر برآمیخت
بگرد عالم از فرهاد رنجور — حدیث کوه کندن گشت مشهور
زهر بقعه شدندی سنك سایان (۲) — بماندندی در او انگشت خایان
زسنك و آهنش حیران شدندی — در آن سرگشته سرگردان شدندی

رفتن شیرین بکوه بیستون و سقط شدن اسب وی

مبارك روزی ازخوش روزگاران — نشسته بود شیرین بیش یاران
«۱۰» سخن میرفتشان درهرنوردی (۳) — چنانك آیدز هر گرمی و سردی
یکی عیش گذشته یاد میکرد — بدان تاریخ دل را شاد میکرد
یکی افسانه آینده میخواند — که شادی بیشترخواهیم ازین راند
زهر شیوه سخن کان دلنوازاست — بگفتند آنچه وا گفتن درازاست
سخن چون شدمسلسل عاقبت کار (٤) — ستون بیستون آمد پدیدار

(۱) یعنی ازبس سنك ازتیشه و گوهر سخن ازدماغ میریخت سنك و گوهررا بهم در میامیخت . (۲) یعنی سنگسایان ازهرطرف بتماشای تیشه وبازوی وی میامدند . سنگسا لغت فصیح سنگتراش است . (۳) نورد ـ اینجا بمعنی اندوخته است یعنی ازهر گونه افسانه وپیش آمد های گرم وسرد که اندوخته خاطر آنان بود چنانکه در چنین محافل پیش میاید سخن میگفتند .
(٤) یعنی چون سخن مسلسل شد عاقبت سلسله ورشته سخن بستون بیستون کشید .

(الحاقی)

همان ازقدرت ایزد بد آن کار — نه از امثال این اعمال وکردار
مبادا کس که برگردد ازو بخت — که بدبختی بودکاری عجب سخت

بخنده گفت با یاران دل افروز علم بر بیستون خواهم زد امروز
به بینم کاهنین بازوی فرهاد چگونه سنك می برد بپولاد
مگر زان سنك و آهن روز کاری بسدا گرمی فتد برمن شراری
بفرمود اسب را زین برنهادن صبا را مهد زرین برنهادن
«۵» نبود آنروز گلگون در وثاقش براسبی دیگر افتاد اتفاقش

برون آمد چگویم چون بهاری بزیبائی چو یغمائی نگاری
روان شد نرگسان پر خواب گشته چوصد خرمن گل سیراب گشته
بدان نازك تنی و آبداری چومرغی بود در چابك سواری
چنان چابك نشین بود آندلارام (۱) که برجستی بزین مقدارده گام
«۱۰» زنعلش برصبا مسمار میزد (۲) زمین را چون فلك پرگار میزد
چو آمد با نثار مشك ونسرین بر آن کوه سنگین کوه سیمین
زعکس روی آنخورشید رخشان زلعل آن سنك ها شد چون بدخشان
چو کوهی کوهکن را نزد خود خواند وز آنجا کوه تن زی کوهکن راند(۳)

(۱) یعنی از فاصله ده گام بر فراز زین جستن میکرد. (۲) یعنی از شدت تند روی نعل اسب وی هنگام جستن باد صبارا برجای میخکوب میکرد وازسرعت سیر چون فلك گرد نقطه ومرکز خاك خط پرگاری میکشید .
(۳) یعنی اسب کوه پیکر را بسوی فرهاد کوهکن راند .

(الحاقی)

چو شیران پای را درمرکب آورد بجان آفتاب اندر تب آورد
چو ماهی بدر بد بر پشت کوهی وزان سیمین بران با او گروهی

خرامان میشد آن بدر منور پس و پیشش بتان مانند اختر
چو شد بر بیستون آن سرو آزاد بدیدش روی آن بیچاره فرهاد
شده زردو و نزار ازعشق جانان مبدل گشته جسم از نوع انسان

بیاد لعل او فرهاد جان کن | کننده کوه را چون مردکان کن
زیار سنگدل خرسنك میخورد (۱) | ولیکن عربده باسنك میکرد
عیار دستبردش را در آن سنك (۲) | ترازوئی نیامد راست در چنك
بشخص کوه پیکر کوه می کند | غمی در پیش چون کوه دماوند
«۵» درون سنك ازآن میکند مادام | که ازسنگش برون می آمد آن کام
رخ خارا بخون لعل می شست | مگر در سنك خارا لعل می جست
چواز لعل لب شیرین خبر یافت | بسنك خاره در گفتی گهر یافت
بدستش آهن ازدل گرم ترگشت | بآهن سنگش ازگل نرم ترگشت
بدستی سنك را میکند چون گل | بدیگر دست می زد سنك بردل
«۱۰» داش راعشق آن بت می خراشید | چوبت بودش چرا بت می تراشید

شکر لب داشت باخود ساغری شیر | بدستش دادکاین بر یاد من گیر
ستد شیر از کف شیرین جوانمرد | بشیرینی چگویم چون شکر خورد
چوشیرین ساقیی باشدهم آغوش | نه شیر ار زهر باشد هم شودنوش
چوعاشق مست گشت ازجام باقی | زمجلس عزم رفتن کرد ساقی
«۱۵» شداندامش گران ازرز کشیدن | فروماند اسبش از گوهر کشیدن

(۱) خرسنك ـ سنك بزرگست یعنی ازیار سنگدل خرسنك بر سر و پیکرش میخورد ولی از سنك کینه کشی کرده وسنك را باتیشه پاداش میداد . (۲) یعنی مقدار دستبرد وی را از راه کین خواهی وکیفر خرسنك خوردن از بس سنگی که میکند سنگین و بزرك بود هیچ ترازوئی قابل سنجیدن نبود .

(الحاقی)

نظر چون بر بت طنازش آمد | دل شوریده در پروازش آمد
بجوشید از هوای آن دلارام | دلش دربر طپید وخون در اندام

بقیه الحاقی ازصفحه قبل

دلش طاقت نبرد از عشق دلدار | رمیده هوش گشت و شد نکونسار
بسان نیم بسمل مرغ غمناك | جگر خسته همی غلطید برخاك
پس ازیکدم چومصروعان بیهوش | بهوش آمد دل سنگینش ازجوش
دگر ره دید آنه را پدیدار | نمیشد باورش کان هست دلدار
چودیدازپش وپس معلوم شدراست | بلرزانی زخاك تیره بر خاست
خروشی برکشید وزار بگریست | چگویم در غم دلدار بگریست
بخدمت صدره اندر خاك غلطید | دو صد باره سم اسبش ببوسید
زدیده خون روان گشتش برخسار | زحیرانی نمیکردش زبان کار
چودید آنه که شیدائی فرو ماند | بگفتار از دوپسته شکر افشاند
که چون بودی توای فرهاد چونی | چرا در بند کوه بیستونی
چه میخواهی چه میسازی چه راهی | ازین سنك وازین آهن چه خواهی
گشادآنکه زبان چون لاله بشکفت | چوبلبل باگل خوشبوی خود گفت
که یارا دلبرا دلدار دلبند | توئی بر نیکوان شاه وخداوند
سعادت برخط تو سر نهاده | همیشه پای اقبالت گشاده
بیخت من چه طالع بود امروز | که گشتم برمراد خویش پیروز
همانا بخت از خوابم بر آمد | که ماه نازنینم بر سر آمد
دلم امروز روشن شد ز اندوه | که چون افتادی ای دلبر برین کوه
باین طالع نتابد اختر من | که چونتو دلبر آید بر سر من
توآن سروی که هستی ازغم آزاد | کجا در یادت آید نام فرهاد
من از روی تو دلبر شرمسارم | که چیزی لایق خدمت ندارم
در این محنت بجز جانی ندارم | اگر فرماندهی حالی گذارم
چو اینجا آمدی رغبت نمودی | بدیداری غم از جانم ربودی
بمان تا یکزمان رویت به بینم | بکام دل دمی پیشت نشینم
از آنساعت که ازجو شیرخوردی | دگر نام من مسکین نبردی
نباشد شرط یاری ای دل افروز | که تودرعیش باشی من بدین روز

بقیه الحاقی از صفحه قبل

بنزد خود چو خوبشانم نشاندی — بمن بر گوهر و شکر فشاندی
بفرمودی مرا کاری چنان کار — کزان حیران بماند مرد هشیار
مرا گفتی برو دل شاد میدار — که من روزی بخواهم عذراینکار
گمان بردم که باشی غمخور من — بتاج و تخت باشی بر سر من
بمن حاجت ترا چندان بد ایماه — که کردم برتو رنج شیر کوتاه
بدو گفت آن‌بت خورشید رخسار — که صابر باش روزی چند درکار
اگر روزی در افتد در میانه — ببینم تا چه بیش آرد زمانه
نمی ماند کسی در رنج مادام — نباشد اعتماد کس بر ایام
نماند نیك و بد برکس مه وسال — بیك‌لحظه‌دیگر گون گردداحوال
چو برداری تواین سنك ازمیانه — نماند شاهرا دیگر بهانه
ازین پس آفتابت رو نماید — مه اقبالت از خاور بر آید
دیگر باره جوابش داد فرهاد — بشیرین گفت بادی از غم آزاد
زمن پرسی دلارا ماکه چونی — بگویم بی تو بخم را نگوئی
مرا تاعشق تو تعلیم کردند — دل و جانم بغم تسلیم کردند
زمان عشق تو دلدار دلسوز — نه روز ازشب شناسم‌نه‌شب‌ازروز
چو در ناله خروشد هول اندام — بکوه اندر بمن گرید دد و دام
خروشان‌پیش ازاین بودم بصحرا — نبودم یکزمان پروای خود را
گوزن وگور بودی همنشینم — پلنك و شیر بودی همقرینم
نمی خوردم نمی خفتم بآرام — ندانستم چه دارم در جهان نام
نگارینا من آن بیدل غریبم — که هجران آمد ازعشقت نصیبم
زبس کز دیدگانم اشك بارد — بمن برسنك وآهن رحمت آرد
باین سنك سیاه ازکه فکندن — بجان کندن درم از کوه کندن
چو من رفتم ترا خواهم که مانی — چو سرو باغ دایم در جوانی
لبت پیوسته بادا شاد و خندان — مبادا درد دل زین درد مندان
سهی سروت همیشه سبزوکش باد — دلت تابنده رخ پیوسته خوش باد

نه‌اسب از کوه زر بودی ندیمش — سقط گشتی بزیر کوه سیمش
چنین گویند کاسب بـاد رفتـار — سقط شد زیر آن گنج گهربار
چوعاشق دیدکان معشوق چالاك — فروخواهد فتاد ازباد برخاك(۱)
بگردن اسب را بـا شهسوارش — زجا برداشت وآسان کرد کارش

«۵»بقصرش برد ازانسان نازپرورد — که موئی بر تن شیرین نیازرد
نهادش بـر بساط نوبتی گاه (۲) — بنوبت گاه خویش آمد دگر راه
همان آهنگری با خـاره میکرد — همان‌سنگی بآهن پـاره میکرد
شده بـرکوه کوهی بردل تنك (۳) — سری برسنك میزد برسر سنك
چو آهو سبزهٔ برکوه دیده — زشورستان بگورستان‌رمیده(٤)

آگاهی خسرو از رفتن شیرین نزد فرهاد

«۱۰» جهانسالار خسرو هرزمانی — بچربی جستی از شیرین نشانی
هزارش بیشتر صاحب خبر بود — که هریك برسرکاری دگر بود
گر انـگشتی زدی بربینی آنماه — ملك را یك بیك کردندی آگـاه
درآنمدت کـه شد فرهاد را دید (۵) — نه کـوه آن قلعه پولاد را دید

(۱) مقصود از باد اسب باد رفتار است . (۲) نوبتی اینجا بمعنی بارگاه یا خیمه بزرگیست . (۳) یعنی کوه غم بردل بکوه رفت وبرسرکوه سنك از حسرت سر خود را بسنك میزد . (٤) یعنی از شورسنان دشت بهوای سبزه وصال شیرین بطرف گورستان کوه رمیده . چون عاقبت همان کوه گور وی شد .
(۵) یعنی در آنمدت که شیرین سوی فرهاد شد و اورا دید .

(الحاقی)

چنانش میدواند از کوه تا کوه — که مرکب ریخت ازدنبالش انبوه

خبر دادند سالار جهان را | که چون فرهاد دید آندلستان را
درآمد زور دستش را شکوهی | بهر زخمی زپای افکند کوهی
از آنساعت نشاطی در گرفته است | زسنك آیین سختی برگرفته است
بدان آهن که او سنگ آزمون کرد | تواند بیستون را بیستون کرد
«۵» کلنگی میزند چون شیر جنگی (۱) | کلنگی نه که او (آن) باشد کلنگی
بچربد روبه ار چربیش باشد (۲) | وگر با گرگ هم حربیش باشد
چو از دینار جو را بیشتر بار (۳) | ترازو سر بگرداند زدینار
اگر ماند بدین قوت یکی ماه | زپشت کوه بیرون آورد راه
ملك بی سنك شد زان سنك سفتن (٤) | که بایستش بترك لعل گفتن
«۱۰» بپرسش گفت با پیران هشیار | چه باید ساختن تدبیر این کار
چنین گفتند پیران خردمند | که گر خواهی که آسان گردد این بند
فرو کن قاصدی را کز سر راه | بدو گوید که شیرین مرد ناگاه

(۱) کلنك بدوضمه آلت سنك و نقب کندن و کلنك بضم اول وفتح ثانی طمع وحرص یعنی فرهاد کلنك زن وسنك تراش نیست بلکه حریص و طماع در عشق و وصال شیرین است وگرنه چون شیر جنگی کلنك نمیزد .

(۲) یعنی فرهادا گرچه روباهست ولی روباه اگر چربی عقل ومغز داشته باشد در حرب بر گرگ میچربد .

(۳) یعنی اگرچه فرهاد جوی بمقداراست وشاه دینار زر بلند قدر ولی اگرجو در یکسر ترازو بیشتر ریخته شود ترازو بسمت جو فرود میآورد کنایه از اینکه ممکن است شیرین فرهاد را بر خسرو بر گزیند .

(٤) بیسنك شد یعنی بیطاقت وتمکین شد .

مگر یکچندی افتد دستش از کار | درنگی درحساب آید پدیدار
طلب کردند نا فرجام گویی | گره‌پیشانئی‌دلتنك(آژنك)رویی(۱)
چو قصاب از غضب خونی نشانی | چونفاط از بروت آتش‌فشانی(۲)
سخن های بدش تعلیم کردند | بزر وعده بآهن بیم کردند
«۵» فرستادند سوی بی‌ستونش | شده بر ناحفاظی رهنمونش(۳)
چو چشم شوخ او فرهاد را دید | بدستش‌دشنه(دسته)پولادرادید
بسان شیر وحشی جسته از بند | چوپیل مست گشته کوه میکند
داش درکار شیرین گرم گشته | بدستش سنك و آهن نرم گشته
ازآن‌آتش که درجان‌وجگرداشت | نه ازخویش ونه ازعالم‌خبرداشت
«۱۰»بیاد روی‌شیرین بیت میگفت | چوآتش تیشه میزد کوه می‌سفت
سوی‌فرهاد رفت‌آن‌سنگدل مرد | زبان‌بگشادوخودراتنگدل کرد(٤)
که ای نادان غافل درچه کاری | چرا عمری بغفلت میگذاری
بگفتا بر نشاط نام یاری | کنم زینسان‌که بینی‌دستکاری
چه‌یار آن یار کو شیرین‌زبانست | مرا صد بار شیرین تر زجانست

(۱) آژنك روی - یعنی چین بر جبین . (۲) نفاط کسی که در جنك های قدیم نفط و آتش بطرز مخصوص بکار میبرده . بروت سبلتست . (۳) ناحفاظی کنایه از معصیت‌کاری و گناهست . (٤) یعنی خودرا مانمی وتنگدل نشان داد .

(الحاقی)

بباید جست ازین شحصی بنفرین | نه از یزدان خبر دارو نه از دین
زبانی هیکل وبد خوی وبد رك | بحجنهای سرد آکنده چون سك
چوسك در داوری باطل ستیزی | چو گرك ویوز درجستی وخیزی
نکرده هیچ کاری پای برجای | وگرکردی فرود افتادی از پای
یکی‌خروار نان خوردی وبی‌زور | هزار افسانه بشنید ی و دل کور

چومردی ترش روی تلخ گفتار — دم شیرین ز شیرین دید درکار
برآورد از سر حسرت یکی باد — که شیرین مردوآ گه نیست فرهاد

دریغا آنچنان سرو شغنباك — زباد مرك چون افتاد برخاك
زخاکش عنبر افشاندند برماه (۱) — بآب دیده شستندش همه راه

«۵» هم آخر باغمش دمساز گشتند — سپردندش بخاك وباز گشتند
درو هرلحظه تیغی چند می‌بست — برویش در دریغی چند می بست
چوگفت آنزلف وآنخال ایدریغا (۲) — زبانش چون نشد لال ایدریغا
کسی‌را دل دهد کین راز گوید؟ — نه بیند ور به بیند باز گوید
چوافتاد این‌سخن درگوش‌فرهاد — زطاق کوه چون کوهی درافتاد
«۱۰» برآورداز جگرآهی چنان‌سرد — که گفتی دورباشی برجگر خورد(۳)

(۱) یعنی برماه پیکروی ازخاك قبرعنبرافشاندند وراه جنازه وی‌را بسیلاب گریه شستند. (۲) این بیت وبیت بعد گفتار و عقیده نظامی واز زبان و یست. یعنی وقتی آن قاصد میگفت دریغ از زلف وخال شیرین دریغا که زبانش لال نشد آیا چگونه دل کسی راه میدهد که چنین رازی را ندیده یا دیده باز گوید.
(۳) دور باش نیزه دوشاخی است‌که چوب آنرا مرصع کرده پاسبانان پیشا پیش شاهان بر دست گرفته ودور باش میگفته اند.

(الحاقی)

ازآنساعت‌که شیرین گشت بیجان — زآب چشم ما برخاست طوفان

بمرگش عالمی کردند فریاد — عجب کاریست کاگه نیست فرهاد
ازآن‌ساعت‌که شیرین گشت‌بیجان — زآب چشمها برخاست طوفان
بباد مرك مرد آن ماه تابان — ازین ماتم سیه پوشید کیوان
سهی‌سروی‌که بودت دل بدوشاد — برون شد ازجهان جانی بتو داد
دریغا آنچنان خورشید وآنماه — کزینسان در خسوف افتاد ناگاه

بزاری گفت کاوخ رنج بردم ندیده راحتی در رنج مردم

اگر صد گوسفند آید فرا پیش برد گرگ از گله قربان درویش (۱)

چه خوش گفت آن گلابی با گلستان (۲) که هرچت باز باید دادمستان

فرو رفته بخاك آن سرو چالاك چرا برسر نریزم هرزمان خاك

«ه» زگلبن ریخته گلبرك خندان چرا برمن نگردد باغ زندان

بریده از چمن کبك بهاری چرا چون ابر نخروشم بزاری

فرو مرده چراغ عالم افروز چراروزم نگردد شب بدین روز (۳)

چراغم مرد بادم سرد از آنست مهم رفت آفتابم زرد از آنست

بشیرین در عدم خواهم رسیدن بیك تك تاعدم خواهم دویدن

(۱) قربان درویش ـ یعنی گوسفندی که برای درویش نذر شده .

(۲) یعنی گلاب گیر بگلستان آنگاه که گلها را چیده وبرای گلاب میبرد چنین گفت که هرچه از تو درآخر باز میگیرند از اول مستان .

(۳) یعنی بدین روز که من افتاده ام وچراغم فرو مرده چرا روزم شب نشود

(الحاقی)

دریغا هرزه رنج روزگارم دریغا آن دل امید وارم

مرازین کوه کندن حاصل این بود نشد کارم میسر مشکل این بود

ندیدم لعل وسنك آمد بد ستم چو نادانان طمع درلعل بستم

چه آتش بود کانسر خرمن افتاد چه طوفان بد که ناگه درمن افتاد

جهان خالی شد ازمهتاب وخورشید چمن خالی شد ازشمشاد واز بید

چراغ عالم افروز از جهان شد نه شیرین کافتاب از من نهان شد

نبخشاید فلك برهیچ مظلوم نباشد شفقتش برهیچ محروم

دریغا آنچنان خورشید و آنماه کز اینسان درخسوف افتاد ناگاه

بگرید بردل من مرغ و ماهی که رفت آب حیاتم در سیاهی

چرا از روی آن دلبر جدایم چو شیرین رفت من اینجا چرایم

اگر بی روی شیرین زنده مانم سزد کزتن بر آید استخوانم

صلای درد (عشق) شیرین در جهان داد — زمین بر یاد او بوسید و جانداد
زمانه خود جز این کاری نداند — که اندوهی دهد جانی ستاند
چو کار افتاده گردد بینوائی — درش درگیرد ازهرسو بلائی (۱)
بهرشاخ گلی کو در زند چنگ — بجای گل ببارد برسرش سنگ
«۵» چنان ازخوشدلی بی‌بهره گردد — که درکامش طبرزد زهر گردد
چنان تنك آید از شوریدن بخت — که برباید گرفتش زین جهان رخت
عنان عمر ازینسان در نشیب است — جوانی را چنین پا در رکیب است
کسی یابد زدوران رستگاری (۲) — که بردارد عمارت زین عماری
مسیحا وار در دیری نشیند (۳) — که باچندان چراغش کس نبیند
«۱۰» جهان دیو است ووقت دیو بستن (٤) — بخوشخوئی توان زین دیو رستن
مکن دوزخ بخود برخوی بد را — بهشت دیگران کن خوی خود را
چو دارد خوی تو مردم سرشتی — هم اینجا و هم آنجا دربهشتی
مخسب ایدیده چندین غافل و مست — چو بیداران برآور در جهان دست
که چندان خفت خواهی دردل خاك — که فرموشت کند دوران افلاك
«۱۵» بدین پنجاه ساله حقه بازی (٥) — بدین یك مهره گل تاچند نازی

(۱) یعنی دربخانه اورا ازهرسوبلا احاطه میکند در بعض نسخ است (درش گیرد زهر سوئی بلائی)

(۲) یعنی رستگار کسیست که عماری دنیا را عمارت نکرده بکار سرای آخرت پردازد .

(۳) یعنی مسیحا وار در دیر فلك چهارم چنان از نظرها پنهان شود که با آنهمه چراغهای اختر در آسمان کسی او را نه بیند . (٤) یعنی دنیا دیو است ودیو را بازشت خوئی نمیتوان تسخیر کرد بلکه با افسون وخوی خوش باید بسته خود ساخت و از فتنه او رست ، (٥) یعنی بدین پنجاه سال زندگی که جز حقه بازی بامهره گل زمین چیزی نیست مناز ومغرور مشو .

نه‌پنجه سال اگر پنجه هزاراست (۱) سرش برنه که هم ناپایداراست
نشاید آهنین تر بودن ازسنگ ببین تاریک چونریزد بفرسنگ
زمین نطعیست ریگش چون‌نریزد (۲) که برنطعی چنین جزخون نریزد
بساخونا که شد برخاك اینددشت سیاووشی نرست اززیر این طشت
«۵» هر آن ذره که آرد تند بادی فریدونی بود یا کیقبادی
کفی گل درهمه روی زمی نیست که بروی خون چندین آدمی نیست

که میداند که این دیر کهن سال چه‌مدت دارد وچونبودش احوال
بهرصد سال دوری گیرد از سر چو آندوران شد آرد دور دیگر
نماند کس که بیند دور اورا (۳) بدان تا در نیابد غور او را
«۱۰» بروزی چند بادوران دویدن چه شاید دیدن وچتوان شنیدن
زجور وعدل درهردور سازیست درو (وزو) داننده‌راپوشیده‌رازیست
نمیخواهی که بینی جور برجور (٤) نباید گفت راز دور با دور
شب وروز ابلقی شد تند زنهار (٥) بدین ابلق عنان خویش مسپار

(۱) معنی این بیت بابیت بعد اینست که اگرزندگی پنجاه‌هزارسال‌هم‌باشد چون پایدار نیست سرحقه‌زندگی‌را بپوشان وبدان منازکه اگرکوه سنك‌هم باشی‌عاقبت ازهم فرو میریزی وریزه ریگهای‌توتا یکفرسنك را فرومیگیرد. (۲) یعنی زمین‌نطع‌خونریزی آسمان است وبرچنین‌نطعی ازشکستن‌کوهها چگونه ممکن‌است ریك ریخته نشود. (۳) یعنی جهان کسی‌را نمیگذاردکه بماند ودور او را به بیند برای اینکه بنور و حقیقت پست او پی نبرد. (٤) یعنی اسرار عدل وجور دورصد سال گذشته را در دور بعد نمیتوان گفت زیر اجباران وستمکاران بگمان اینکه روی سخن با آنهاست گوینده را ستم برستم خواهند افزود.
(٥) یعنی زنهارعنان بدین ابلق مسپار. دربعض نسخ بجای زنهار (رفتار) است.

(الحاقی)

که میداند که این فرتوت روباه چه یژن دارد اندر قعر این چاه

بصد فن گر نمائی ذو فنونی — نشاید برد ازین ابلق حرونی
چو گربه خویشتن تا کی پرستی — بیفکن از بغل گربه که رستی
فلك چندانکه دیك خاکرا پخت — نرفت از خوی او خامی چو کیمخت
قمارستان چرخ نیم خایه (۱) — بسی پرمایه را بردست مایه
«۵» عروس خاك اگر بدر منیرست (۲) — بدست بادکن امرش که پیرست
مگر خسفی که خواهد بودن از باد — طلاق امر خواهد خاك را داد
گر آن باد آید وگر ناید امروز — تو بر خاکی (بادی) چنین مشعل میفروز
در این یکمشت خاك ایخاك در مشت (۳) — گر افروزی چراغ از هر ده انگشت

---

(۱) نیم خایه بودن فلك بمناسبت اینستکه شکل بیضی دارد ویك نیمه آن در هر افقی نمودار ونیمه دیگر تحت افق است پس شکل قسمت ظاهر نیم خایه است . خایه در فارسی مرادف بیضه در عربیست .

(۲) درحدود زمانیکه حکیم نظامی خسرو وشیرین را میساخته که سنه پانصدو هفتاد شش هجریست منجمان یك طوفان بادی خراب کننده عالم مانند طوفان نوح پیش بینی کرده بودند وانوری هم همین پیش بینی را کرده بود وخطا شد وبدین مسئله چند جا نظامی اشارت کرده وازآنجمله است درصفحه (۲۸) همین کتاب سطر ششم وهفتم . معنی این بیت با دو بیت بعد این است که امر ازدواج عروس بدر منیر خاك را بدست باد ده مگر خسف بادی که دراینزمان خواهد اتفاق افتاد بامرخدا او را طلاق بدهد ونابود سازد ودر هر حال آن باد بیاید بقول منجمان یانیاید برسر این خاك چراغ عشرت وزندگی میفروز .

(۳) یعنی اگر در خاك پست بده انگشت چراغ برافروزی وعالم را بااین مشقت وسوز روشن سازی پاداش خوب نخواهی داشت واگر انگشت تو بریده شود این خاك خطرناك که زمین باشد یا آدمی ازریختن قدری خاك برزخم انگشت تو مضایقه خواهدکرد . درپیشینیان معمول بوده هنوزهم در روستائیان وکوه نشینان بر قرار است که اگر جراحت مختصری بدست یا پای آنان رسید برای بستن خون خاك برسر زخم میریزند .

نشدممکنکه اینخاك (خط) خطرناك — برانگشت بریده برکند خاك

تو بی اندام ازین اندام سستی (۱) — که گاهی رخنه دارد گه درستی

فرود افتادن آسان باشد از بام — اگر دروه نباشد کسر (عذر) اندام

نه بینی مرد بی اندام درخواب — نرنجد گرفتد صد تیر پرتاب

«٥» ترنج از دود گوگرد آن ندیده (۲) — که ما زین نه ترنج نا رسیده

چو یوسف زین ترنج ار سرنتابی — چو نارنج از زلیخا زخم یابی

سحرگه مست شو سنگی بر انداز — زنارنج و ترنج این خوان بپرداز

برون افکن بنه زین دار نه در (۳) — مگر کایمن شوی زین مار نه سر

نفس کو خواجه تاش زندگانیست (٤) — زما پرورده باد خزانیست

(۱) معنی این بیت با دوبیت بعد اینست که بی اندامی وزشتی توازجسم خاکی سست تست که گاهی مریض و گاهی سالم است جسم واندام خاکی را ترك کن تا از فرود آمدن شکست وزشتی اندام نیابی چنانچه درخواب که نمونهٔ ازعالم روحانیست واندام درکار نیست اگرصد تیر پرتاب فرود آئی شکستی درکار نیست .
(۲) دود گوگرد ترنج را میخشکاند وفاسد میکند . معنی این بیت بادو بیت بعد اینست که زخمی که ما ازترنج نارسیده نه آسمان دیده ایم ترنج ازدود گوگرد ندیده . اگر چون یوسف از ترنج شهوت دنیا سرنتابیم چون نارنج از زلیخای روزگار زخم خواهیم خورد پس بهتر آنست که سحرگاهان ازمی عشق مست وبر شیشه فلك سنك اندازشده خوان هستی را ازین نه ترنج بپردازیم . (۳) دارنه در ـ عالم جسمانیست بمناست نه آسمان ممکن است هم که جسم و اندام آدمی مراد باشد .
(٤) خواجه تاش بمعنی شریك و صاحب خانه ومعنی این بیت و بیت بعد آنست که نفس که شریك زندگانی یا صاحبخانه زندگانی ماست بواسطه سردی و بیعشقی ما پرورش باد خزانی یافته و بباد خزانی مبدل وباعث مرك وفرو ریختن میوه وجود ما شده است واگر دمی ونفسی بیعشق برآوری این خواجه تاش با آن دم مرده است زیرا این دم دیگر بر نمیگردد ودمها از شماره مقدر بیشتر نمیشوند . در بعض نسخ است (گل (ربا) (ویا) پرورده باد خزانیست) وهمه تصحیح کاتبست .

اگر یکدم زنی بیعشق مرده است | که برمایك بیك دمهاشمرده است
بباید عشق را فرهاد بودن | پس آنگاهی بمردن شاد بودن
مهندس دسته پولاد تیشه | زچوب نار تر کردی همیشه
زبهر آنکه باشد دستگیرش | بدست اندر بود فرمان پذیرش
«۵» چوبشنیداین سخنهای جگرتاب | فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب
سنان درسنك رفت و دسته درخاك | چنین گویندخاکی بود نمناك
از آن دسته بر آمد شوشه نار | درختی گشت وبار آورد بسیار
از آن شوشه کنون گرنار یابی | دوای دردهر بیمار یابی
نظامی گر ندید آن نار بن را | بدفتردرچنین خوانداین سخن را

تعزیت نامه خسرو بشیرین از راه طنز

«۱۰» سراینده چنین افکند بنیاد | که چون درعشق شیرین مردفرهاد
دل شیرین بدرد آمد زداغش | که مرغی نازنین گم شد زباغش
بر آن آزاد سرو جویباری | بسی بگریست چون ابر بهاری
برسم مهترانش حله بربست | بخاکش داد و آمدباد دردست (۱)
زخاکش گنبدی عالی برافراخت | وزان گنبد زیارتخانهٔ ساخت

«۱۵» خبردادندخسروراچپوراست | که ازوره زحمت آن خاربرخاست

---

(۱) باد در دست ـ کنایه از تهی دستی است .

(الحاقی)

چو از فرهاد خالی شد زمانه | برست آن ماه تابان از بهانه
از آن دلتنك بود آن ماه رخسار | که بروی میهمان بود و وفا دار
بجای او فراوان رنج برده | در آن محنت بناکامی بمرده
چو یکهفته گذشت ازمرك فرهاد | حسودان جمله گشتند ازغم آزاد

پشیمان گشت شاه از کرده خویش | وز آن آزار گشت آزرده خویش
در اندیشید و بود اندیشه را جای | که بادافراه را چون دارد او پای (۱)
کسی کو با کسی بدساز گردد | بدو روزی همان بد باز گردد
در این غم روز و شب اندیشه میکرد | وزین اندیشه هم روزی قفا خورد (۲)
«۵» دبیر خاص را نزدیك خود خواند | که بر کاغذ جواهر داند افشاند
گلش فرمود در شکر سرشتن (۳) | بشیرین نامهٔ شیرین نوشتن
نخستین پیکر آن نقش دلبند (٤) | تولا کرده بر نام خداوند
بنام روشنائی بخش بینش | که روشن چشم از و گشت آفرینش
پدید آرنده انسی و جانی | اثرهای زمینی و آسمانی
«۱۰» فلك را کرده گردان بر سر خاك | زمین را جای (کرده) گردشگاه افلاك
پس از نام خدا و نام پاکان | بر آورده حدیث درد ناکان
که شاه نیکوان شیرین دلبند | که خوانندش شکر خایان شکر خند
شنیدم کز پی یاری هوسناك | بماتم نوبتی زد برسر خاك (۵)

---

(۱) یعنی خسرو میترسید و اندیشه میکرد که چگونه در برابر این ستمگاری کیفر دهر را تحمل و پایداری کند . (۲) یعنی اندیشه کیفر بدو قفا و پس گردنی زد و عاقبت کشته شد . (۳) یعنی دبیر را فرمود که گل سرخ تلخ را باشکر شیرین سرشته و مداد کند و از این مداد نامهٔ که هم تلخ باشد و هم شیرین بطریق طنز بشیرین بنویسد . (٤) یعنی دبیر در نخستین پیکر و سطر نقش آن نامه دلبند بنام خدا تولا کرده و از توحید مطابق ابیات بعد سخن راند. (۵) یعنی برای ماتم‌داری خرگاه و خیمهٔ برسر خاك فرهاد برافراشت .

(الحاقی)

پس آنکه از سر خاکش خروشان | بسوی قصر شد گریان و جوشان

زسنبل کرد برگل مشك بیزی — زنرگس برسمن سیماب ریزی
دوتا کرد از غمش سرو روانرا — بنیلوفر بدل کرد ارغوان را(١)
سمن را ازبنفشه طرف(طوق)بربست (٢) رطب ها را بزخم استخوان خست
بلاله تخته گل را تراشید (٣) بلؤلؤ گوشه مه را خراشید
«٥» پرند ماه را پیوند بگشاد (٤) زرخ برقع زگیسو بند بگشاد
جهان راسوخت ازفریاد کردن — بزاری دوستان را یاد کردن
چنین آید(باید)زیاران شرط یاری — همین باشد نشان دوستداری
بر آن حمال کوه افکن ببخشود — بسر زانو بزانو کوه پیمود
غریبی کشته بیش ارزد فغانی (٥) جهان گو تا براو گرید جهانی
«١٠» بدینسان عاشقی درغم بمیرد ؟ — چنو باد آنکه زو عبرت نگیرد
حساب ازکار او دورست مارا — دل از بهر تو رنجورست مارا
چودانم سخت رنجیدی زمرگش — که مرد و هم نمیگوئی بترکش
چرا بایستش اول کشتن ازدرد — چوکشتی چندخواهی اندهش خورد
غمش میخور که خونشهم توخوردی — عزیزش کن که خوارش هم تو کردی .

(١) یعنی رخسار ارغوانی را بلطمه نیلگون ونیلوفری رنك ساخت . (٢) یعنی بر رخسار چون سمن سپید خود از بنفشه زلف سیاه پریشان طرف یا طوق بندی و دایره سازی کرد و رطب های لب خود را با استخوان دندان زخم و خسته نمود .
(٣) یعنی بلاله سرانگشت مخضوب تخته گل رخسار را تراشید وپوشت برکند و با لؤلؤ دندان گوشه مه که لبهایش باشد خراشید .
(٤) یعنی از پرندی که پوشانیده ماه رخسار وی بود پیوند گشود وپاره کرد و سر را برهنه و گیسو را پریشان ساخت .
(٥) یعنی جهانرا بگو که باندازه یکجهان براین غریب کشته گریه کند . دربعض نسخ بجای جهانی (زمانی) تصحیح کانبست .

اگر صد سال برخاکش نشینی | ازو خاکی تری کسرا (هرگز) نبینی
چو خاك ارصد جگرداری بدستی | نیابی مثل او شیرین پرستی
ولیکن چون ندارد گریه سودی | چه باید بی کباب انگیخت دودی
بغم خوردن نکردی هیچ تقصیر | چه شاید کرد با تاراج تقدیر
«٥» بنا بر مرك دارد زندگانی | نخواهد زیستن کس جاودانی
تو روزی واوستاده ایدل افروز | فرو میرد ستاره چون شود روز
توصبحی واوچراغ اردل پذیرد (۱) | چراغ آن به که پیش ازصبح میرد
توهستی شمع واو پروانه مست | چوشمع آید رود پروانه از دست
تو باغی واوگیاهی کز توخیزد | گیاه آن به که هم درباغ ریزد
«۱۰» توآتش طبعی اوعود بلاکش | بسوزد عود چون بفروزد آتش
اگر مرغی پرید از گلستانت | پرستد نسر طایر ز آسمانت
وگرشد قطرهٔ آب از سبویت | بسا دجله که سر دارد بجویت
چوماند بدر گو بشکن هلالی | چوخوبی هست ازوکم گیر خالی
اگر فرهاد شد شیرین بماناد | چه باك از زرد گل نسرین بماناد
«۱٥» نویسنده چوازنامه بپرداخت (۲) | زمین بوسید وپیش خسرو انداخت
بقاصد داد خسرو نامه را زود | ستد قاصد ببرد آنجا که فرمود
چوشیرین دید کامد نامه شاه | رخ ازشادی فروزان کرد چون ماه
سه جا بوسید ومهر نامه برداشت | وزو یکحرف را ناخوانده نگذاشت
جگرها دید مشك اندود کرده (۳) | طبر زدهای زهر آلود کرده

(۱) یعنی اگر دلپذیرتو باشد (۲) یعنی چون ازنامه فراغت جست وخاطر بپرداخت زمین را بوسید وکاغذ را چنانچه معمول است که باید بدست ندهند در پیش خسرو انداخت . (۳) در زمان پیش تقلب کاران جگر حیوانات را سوخته و بمشك اندوده جائی مشك میفروخته اند . یعنی نامهٔ دید در ظاهر مشك ودر باطن جگر سوخته .

قصب‌هائی در او پیچیده صدمار | رطب‌هائی دراو پوشیده صدخار
همه مقراضه‌های پرنیان پوش (۱) | همه زهرابهای خوشتر از نوش
نه صبر آنکه این شربت بنوشد | نه جای آنکه از تندی بجوشد
بسختی وبرنج آن رنج و سختی | فرو خورد از سر بیدار بختی

(مردن مریم)

«۵» دراندیش ای حکیم از کار ایام | که پاداش عمل باشد سرانجام
نماند ضایع ارنیك است اگر دون | کمربسته بدین کار است گردون
چوخسرو برفسوس مرك فرهاد | بشیرین آنچنان تلخی فرستاد
چنان افتاد تقدیر الهی | که برمریم سر آمد پادشاهی
چنین گویند شیرین تلخ زهری (۲) | بخوردش داد از آن کو خورد بهری
«۱۰» و گرمی راست خواهی بگذر از زهر | بزهر آلود همت بردش از دهر

(۱) مقراضه ومقراضی فرش قالی وچینی گلیم است وهنوزهم درکوه نشینان اصفهان لغت چینی برای گلیم معمولست . درجای دیگر نظامی فرماید . زمقراضی و چینی برگذرگاه الخ. یعنی قالیهای خشن پشمین‌دیدکه پرنیان وحریرنرم درآن پوشیده‌اند.
(۲) دراین بیت وسه بیت بعد میگوید که شیرین بقوه توجه ومانیتیسم مریم را نابود کرد واز مانیتیسم بهمت تعبیر میکند چنانچه در مخزن الاسرار هم ازآن بهمت تعبیر کرده . خلاصه معنی ابیات اینست که میگویند شیرین زهری تلخ‌تر اززهر هجران که خود بهری و قسمتی از آن خورده بود بخورد مریم داد ولی این سخن دروغ است و راست آنست که بقوه همت زهر آلود (مانیتیسم) او را از دهر بیرون برد مانند هندوان که بهمین قوه همت شاخ درخت را خشك کرده و از آن برك تر را فرو میریزند و مانند افسونگران مشعبد که از ماه فلك مهره میسازند برای مهره بازی و بقوه همت چشم افسای تماشائیان شده وهرچه را که مخواهند و میگویند چشم تماشائیان می بیند . نظامی خود هم بدلیل اینگونه ابیات مسلم مرتاض وازهمت وقوه مانیتیسم کاملا بهره مند بوده است . دربعض نسخ است (بخوردش داد ازآنکو داشت بهری) (بزهر آلود همت کردش این قهر)

بهمت هندوان چون برستیزند — زشاخ خشك برك تر بریزند
فسون سازان که ازمه مهره سازند — بچشم افسای همت حقه بازند
چومریم روزه مریم نگه داشت (۱) — دهان دربست از آن شکر که نه داشت
برست از چنك مریم شاه عالم (۲) — چنانك آبستنان از چنك مریم
«۵» درخت مریمش چون ازبر افتاد (۳) — زغم شد چون درخت مریم آزاد
ولیك از بهر جاه و احترامش — زماتم داشت آیینی تمامش
نرفت از حرمتش برتخت ماهی — نپوشید ازسلب ها جز سیاهی
چوشیرین راخبر دادند ازین کار — همش گل درحساب افتاد هم خار
بنوعی شادمان گشت ازهلاکش — که رست از رشك بردن جان پاکش
«۱۰» بدیگر نوع غمگین گشت ودلسوز — که عاقل بودومی ترسید ازآن روز
زبهر خاطر خسرو یکی ماه — زشادی کرد دست خویش کوتاه
پس ازماهی که خاراز ریش برخاست (٤) — جهان را این غبار ازپیش برخاست
لش تخم هوس فرمود کشتن — جواب نامه خسرو نوشتن
سخن هائی که او را بود در دل — فشاند ازطیرگی چون دانه درگل (٥)

تعزیت نامه شیرین بخسرو در مرك مریم از راه بادافراه

«۱۵» نویسنده چو برکاغذ قلم زد — بترتیب آن سخن ها را رقم زد
سخن را ازحلاوت کرد چون قند — سر آغاز سخن را داد پیوند (٦)

---

(۱) روزه مریم کنایه ازخاموشی ومر گست .
(۲) چنك مریم ـ گیاهی است مانند پنج انگشت که زن چون دشوار زاید درآب افکند و گویند چون بخیسد زن فارغ شود . (۳) درخت مریم نخل خرماست که برای مریم بعداز خشکی سبز شد وبارآوردیعنی چون درخت وجودمریم رومی ازبر افتاد ومرد خسرو مانند نخل مریم از خشکی غم آزاد وسرسبز گردید .
(٤) در بعض نسخ بجای برخاست (برداشت) است (٥) طیره ـ بفتح بمعنی تندی و سبکی است (٦) یعنی سخن را بنام پادشاه پادشاهان پیوند داد .

بنام پادشاه پادشاهان | گناه آمرز مشتی عذر خواهان
خداوندی که مارا کار سازست | زما و خدمت ما بی نیاز ست
نه پیکر خالق پیکر نگاران (۱) | بحیرت زین شمار اختر شماران
زمین تا آسمان خورشید تاماه | بترکستان فضلش هندوی راه
«۵» دهد بی حق خدمت خلق را قوت | نگارد بی قلم درسنك یا قوت
زمرغ ومور در دریا و در کوه | نماند جاودان کس را در اندوه
که نعمت دهد نقصان پذیری | کند هنگام حیرت دستگیری
چوازشکرش فرامشکار گردیم | بمالد گوش تابیدار گردیم
بحکم اوست در قانون بینش | تغیرهای حال آفرینش
«۱۰» گهی راحت کند قسمت گهی رنج | گهی افلاس پیش آرد گهی گنج
جهانرا نیست کاری جزدورنگی | گهی رومی نماید گاه زنگی
که ازبیداد این آنرا دهد داد | گه از تیمار آن این را کند شاد
چه خوش گفتا لهاوری بطوسی (۲) | که مرك خربود سك راعروسی
نه هر قسمت که پیش آید نشاطست | نه هر پایه که زیرافتد بساطست
«۱۵» چوروزی بخش ماروزی چنین کرد | گهی روزی دوا باشد گهی درد
خردمند آن بود کو درهمه کار | بسازد گاه با گل گاه باخار
جهاندار مهین خورشید آفاق | که زد بر فرق هفتورنك شش طاق (۳)
جهان دارد بزیر پادشاهی | سری وباسری صاحب کلاهی (٤)

---

(۱) یعنی خدائی که پیکر نیست وخالق وموجد تمام پیکر نگار انست. از پیکرنگاران عقول مجرده مقصودست . (۲) در بعض نسخ بجای (لهاوری) (نهاوندی) است ــ (۳) هفتو رنك ــ بنات النعش وشش طاق ــ نوعی ازخرگاه پادشاهی است . (٤) سری بمعنی سروریست یعنی سروری دارد و باسروری صاحب کلاه و تاج است .

بهشت از حضرتش میعاد گاهیست | زباغ دولتش طوبی گیاهیست
درین دوران که مه تا ماهی او راست | زماهی تا بماه آگاهی او راست
خبر دارد که روز و شب دورنگست | نوالش گه شکر گاهی شرنگست
درین صندل سرای آبنوسی | گهی ماتم بود گاهی عروسی
«۵» عروس شاه اگر در زیر خاکست | عروسان دگر دارد چه باکست
فلك زان داد بر رفتن دلیریش (۱) | که بود آگه زشاه وزود سیریش
از او بهٔ گرچه شه را همدمی نیست | شهنشه زود سیر آمد غمی نیست
نظر بر گلستانی دیگر آرد | وزو به دلستانی در بر آرد
دریغ آنست کان لعبت نماند | وگرنه هر کـه ماند عیش راند
«۱۰» مرنج ایشاه نازك دل بدین رنج | که گنج است آنصنم در خاك به گنج
مخور غم کادمی غم بر نتابد | چو غم گفتی زمین هم بر نتابد
برنجد نازنین از غم کشیدن | نسازد نازکان را غم چشیدن
عنان آن به که از مریم بتـابی | که گرعیسی شوی گردش نیـابی
اگر در تخته رفت آن نازنین جفت | بترك تخت شاهی چون توان گفت
«۱۵» بمی بنشین زمژگان می چه ریزی (۲) | غمت خیزد گر از غم بر نخیزی
نه هر کس پیش میری پیش میرد (۳) | بدین سختی غمی در پیش گیرد
توزی کو مرد وهر کو زاد روزی | بمرگش تن بباید داد روزی
بنالیدن مکن بر مرده بیداد | کـه مرده صابری خواهد نه فریاد

(۱) در بعض نسخ است .
فلك زان کـرد بر رفتن دلیرش | کـه بود آگه زشاه زود سیرش

(۲) یعنی بشادی بنشین وازسرغم برخیز واشك چون می مریز وگرنه غم بقصد جانت خواهد برخاست ، دربعض نسخ (بمی بنشین زمژگان خون چه ریزی) تصحیح غلط کـاتبست .

(۳) پیش میر ـ بمعنی قربانیست وهنوزهم در زبانها پیش مرك وپیش میرمعمولست. یعنی هرکس کـه او را قربانی وپیش مرگی در پیش بمیرد نباید بنم وماتم بنشیند .

چو کار کالبد گیرد تباهی — نه درویشی بکار آید نه شاهی
زبهر چشمهٔ مخروش و مخراش — زفیض دجله گویك قطره کم باش
بشادی برلب شط جام جم گیر (۱) — کهن زنبیلی از بغداد کم گیر
دل نغنوده بی او بغنودات — چنان کز دیده رفت ازدل روادت
«۵» اگرسروی شد ازبستان عالم — توباقی مان که هستی جان عالم
مخور غم تاتوانی باده خور شاد — مبادا کز سرت موئی برد باد
اگرهستی شود دور ازتوازدست (۲) — بحمدالله چوتو هستی همه هست
تو درقدری ودر تنها نکوتر — تولعلی لعل بی‌همتا نکوتر
بتنهائی قناعت کن چو خورشید (۳) — که همسر شرك شددرراه جمشید
«۱۰» اگربامرغ بایدمرغ را خفت — تو سیمرغی بود سیمرغ بی‌جفت
مرنج ار باتو آن گوهر نماند — توکانی کان زگوهر درنماند
سر آن بهتر که او همسر ندارد (٤) — گهر آن به که هم‌گوهر ندارد
گرآهوئی زصحرا رفت بگذار (٥) — که درصحرابودزین‌جنس بسیار
وگر یکدانه رفت ازخرمن شاه — فدا بادش فلك با خرمن ماه

---

(۱) یعنی ازبغداد عیش وشادی تو یك کهنه زنبیل بیش از دست نرفته است تو برلب شط بغداد ازجام شراب شادی بنوش وغم کهنه زنبیل را مخور .

(۲) یعنی اگر دور ازجان تو ملك هستی برود چون توهستی همه چیز هست . دور از تو ـ حشو ملیح است .

(۳) یعنی درآیین وراه جمشید همسر قرار دادن برای خورشید ودو خدا را پرستیدن‌شرك‌وکفراست.کاتبان این‌شعرراچنین تصحیح غلط کرده اند (که انده برنتابد جام جمشید .)

(٤) یعنی سرور قوم بهتر آنست که هیچکس در عالم با او همسر و برابر نباشد .

(٥) یعنی اگر آهوئی ازصحرای سرای تو بیرون رفت بگذار برود چون ازین جنس در آن صحرا فراوانست .

گلی گر شد چه باید دید خاری | عوض باشد گلی را نوبهاری
بتی گر کسر شد کسری بماناد | غم مریم مخور عیسی بماناد

رسیدن نامه شیرین بخسرو

چوخسرونامه شیرین فروخواند | از آنشیرین سخن عاجز فروماند
بخودگفتاجوابست‌این‌نه‌جنگست | کلوخ انداز را پاداش سنگست
«ه» جواب‌آنچه بایستش دریدن | (۱) شنیدم آنچه می باید شنیدن

(۱) یعنی در جواب آن نامهٔ که میاید پاره کرد و بدور ریخت آنچه نباید بشنوم شنیدم .

(الحاقی)

اگر مریم برفت از دیر مینا | بگیتی زنده جان بادا مسیحا
اگر شیرین برفت ازقصر گورو | بچشم خلق شیرین باد خسرو
اگر مریم برفت ازتخت باتاج | تو برمریم مشوغمخوار ومحتاج
چو شد پرداخته آن نامه شاه | زشادی بادبان زد برسر ماه
به پیچید و بزلفش عنبرین کرد | که‌پیش‌ازوی‌همه‌خوبان چنین‌کرد
چونامه ختم کرد آن مرد نقاش | بشیرین داد وگفتا جاودان باش
ستد آن نامه را آن سرو آزاد | بدان ترتیب نزد شه فرستاد
بقاصد داد و گفتا کز سر راه | ببر این نامه را تاحضرت شاه
بدست خویش ده شاه جهانرا | نباید دادنت مر این و آنرا
ستد قاصد چنان کش ماه فرمود | بیامد بی توقف نزد شه زود
اشارت کرد بر دربان درگاه | که دارم نامهٔ نزدیکی شاه
اجازت ده که نزد شه شوم زود | که صاحب نامه‌ام زینگونه فرمود
که خود نامه بنزد شه رسانم | چوبرخواند جواب از وی ستانم
بحاجب گفت دربان کای خداوند | بیامد قاصدی از پیش دلبند
بنزد شاه عالم نامه آورد | که گوئی نافهٔ از خامه آورد
بیامد حاجب از وی حال بشنود | پس‌آنگه برد آورا نزد شه زود

دگرباره شد از شیرین شکرخواه (۱) که غوغای مگس برخاست ازراه
زکار آشوبی مریم بر آسود رطب بی استخوان شد شمع بی دود (۲)
چو مریم کرد دست ازجشن کوتاه (۳) جهان چونجشن مریم گشت برشاه
چودشمن شد همه کاری بکامست (٤) یکی آب از پس دشمن تمامست
«۵» بشیرین چند چربی ها فرستاد (۵) بروغن نرم کرد آهن ز پولاد
بت فرمانبرش فرمان پذیرفت که دردی داشت کان درمان پذیرفت
بخسرو پیش ازآنش بود پندار کزان نیکوترش باشد طلب کار
فرستد مهد ودر کاوینش آورد بمهد خود عروس آیینش آرد
بدفترها عتاب آغاز می کرد عتابش بیش میشد ناز می کرد
«۱۰» متاع نیکوی برکار می دید بها میکرد چون بازار می دید (٦)
متاع از مشتری یابد روائی بدیده قدر گیرد روشنائی (۷)
زبهر سود خود این پند بنیوش متاع کان بنخرند از تو مفروش
درآن دیدست دولت سودمندی که چون یابی روائی در نبندی

(۱) نسخه دیگر است .

دیگرباره دلش شیرین شکرخواست که غوقای مگس از پیش برخواست

(۲) نسخه دیگر است (رطب بی خار گشت و شمع بی دود .) ولی استخوان که بمعنی هسته باشد مناسب تر است . (۳) جشن مریم . عیدی است که نصاری معمول میدارند بنام روزی که مریم را خرما از درخت حاصل آمد .
(٤) یعنی دمی آب پس از دشمن دوست را کفایتست . (۵) یعنی آهن را میخواست باروغن سخنان چرب نرم ساخته وازان پولاد بسازد درصورتیکه آهن را بادم وکوره وپتك وسندان باید نرم ساخت واز آن پولاد پدید کرد . (٦) یعنی چون رونق بازار میدید بهای متاع را بالا میبرد . (۷) یعنی اگرچشم نباشد چراغ قدر ندارد

ملك دم داد و شیرین دم نمیخورد — زناز خویش موئی کم نمیکرد
چو عاجز گشت ازآن ناز بخروار (۱) — نهاد اندیشه را برچاره کار
که یاری مهربان آرد فراچنك — برهواری همی راند خرلنك
سرو کاری زبهر خویش گیرد — سرازکاری دگر درپیش گیرد
«۵» زهر قومی حکایت بازمیجست — نگیرد مرد زیرك کارخود سست

صفت داد و دهش خسرو

جهان خسرو که تا گردون کمر بست — کله داری چنو برتخت ننشست
بروز بار کورا رای بودی (۲) — به پیشش پنج صف برپای بودی
نخستین صف توانگر داشت درپیش (۳) — دویم صف بودحاجتگارو درویش
سوم صف جای بیماران بی‌زور — همه رسته بموئی ازلب گور
«۱۰» چهارم صف بقومی متصل بود — که بند پایشان مسمار دل بود
صف پنجم گنه کاران خونی — که کس کس را نپرسیدی که چونی
به پیش خونیان زامیدواری — مثال آورده خط رستگاری
ندا برداشته دارنده بار — که هرصف زیرخود بینند زنهار
توانگر چون سوی درویش دیدی — شمار شکر برخود بیش دیدی
«۱۵» چو دربیمار دیدی چشم درویش — گرفتی بر سلامت شکر درپیش

(۱) معنی این بیت وبیت بعد اینست که چون خسرو در زیرخروارها ناز شیرین عاجز شد چنین چاره جوئی کردکه یارمهربان دیگری را رقیب اوسازد وخرلنك راهمراه خر رهوار براه بیندازد . خر لنك تنها نمیرود ولی بدنبال خران دیگر میرود .
(۲) یعنی روزی که اورا رای بارعام بود . (۳) درصف اول توانگران را پیش داشته ودرصف دوم حاجتمندان ودرویشانرا . دربعض نسخ بجای حاجتگار (حاجتگاه) و (حاجتمند) است .

چودیدی سوی بندی مرد بیمار | بآزادی نمودی شکر بسیار
چوبرخونی فتادی چشم بندی | گشادی لب بشکر به پسندی
چوخونی دیدی امید رهائی | فزونی شمع شکرش روشنائی
در خسرو همه ساله بدین داد | چومصرازشکر بودی شکر آباد

بمی نشستن خسرو بر تخت طاقدیسی

«۵»بمی بنشست روزی برسر تخت | بدین حرفت حریفی کرد بابخت
بگردا گرد تخت طاقدیسش | دهان تاجداران خاك لیسش
همه تمثال های آسمانی | رصد بسته بر آن تخت کیانی
زمیخ ماه تاخرگاه کیوان (۱) | درو پرداخته ایوان بر ایوان
کواکب راز ثا بت تابسیار | دقایق با درج پیموده مقدار(۲)
«۱۰»بترتیب گهرهای شب افروز | خبر داده زساعات شب و روز
شناسائی که انجم را رصد راند | ازآن‌تخت‌آسمانرا تخته برخواند(۳)
کسی کوتخت‌خسرو درنظرداشت (٤) | هزاران جام کیخسرو ز برداشت
چنین تختی نه تختی کاسمانی | بر او شاهی نه شه صاحبقرانی
چو پیلی گر بود پیل آدمی روی | چوشیرارشیر باشدعنبرین موی
«۱۵»زمین تا آسمان رانی گشاده (۵) | ثریا تا ثری خوانی نهاده

---

(۱) خرگاه کیوان فلك هفتم است ماه را تشبیه بمیخی کرده که در پیرامون آن خرگاه کوبیده اند. (۲) درج - جمع درجه است. یعنی مقدار دقایق ودرجات کواکب را در آن تخت پیموده ومعین کرده بودند. (۳) یعنی رصد شناس اسرار تخته ولوح آسمان را ازآن تخت برمیخواند. (٤) یعنی هرکس درآن تخت میدید مثل جام جهان نمای کیخسرو تمام اسرار عالم را از برداشت.

(۵) ران گشادن دراینجا بمعنی راندنست یعنی زمین تاآسمانرا یك‌راندن طی‌کرده و مسخر ساخته.

ارم را خشك بد درمجلسش جام | فلك راحلقه بد بر درگهش نام
بزرگی بایدت دل درسخابند | سرکیسه ببرك گندنا بند (۱)
درم داری که از سختی در آید | سرو کارش ببدبختی گراید
بشادی شغل عالم درج میکن | خراجش میستان وخرج میکن
«۵» چنین میده چنان کش میستانی (۲) | وگر بدهی و نستانی تودانی
جهانداری بتنها کرد نتوان | بتنهائی جهان را خورد نتوان
بداند هرکه با تدبیر باشد | که تنها خوار تنها میر باشد
مخور تنها گرت خود آبجویست | که تنهاخورچودریاتلخ‌خویست (رویست)
بباید خویشتن را شمع کردن | بکار دیگران پاجمع کردن (۳)
«۱۰» ببین قارون چه بر داز گنج دنیا | نیرزد گنج دنیا رنج دنیا
برنج آیدبدست این خودسلیمست (٤) | چوازدستت رود رنجی عظیمست
چوآید رنج باشدچون شود رنج | تهی دستی شرف داردبدین گنج
ملك پرویز کزجمشید بگذشت | بگنج‌افشانی ازخورشیدبگذشت
بدش با گنج دادن خنده نا کی | چوخاکش گنج واوچونگنج خاکی (۵)

---

(۱) گندنا یك نوع سبزی است که آنرا تره میگویند برك آن بسیار نازکست یعنی سر کیسه زر را باگندنا بندکه گشودن وبخشیدنش برای همه کس آسان باشد نه چون بخیلان باطناب وزنجیر . (۲) یعنی اگر بدهی و از کسی هم نستانی تو میدانی‌که هزار درجه بهتر است . در بعض نسخ است (اگرندهی وبستانی‌تو دانی). (۳) یعنی باید چون شمع پای در دامن جمع‌کردن وبرای دیگران کار کردن و سوختن . (٤) یعنی بارنج گنج بدست‌آوردن سلیم است وچندان زحمت ندارد ولی رنج وزحمت بزرك آنست که گنج دنیا ازدست برود . (۵) یعنی گنج زر درنظر او چون خاك بیمقدار بود و خودش هم گاه بخشش چون گنج خاك نشین وبی‌تکبر وخنده ناك .

دونوبت خوان نهادی صبح تاشام — خورش با کاسه داری باده باجام
کشیده مایده یك میل در میل — مگس‌را گاو دادی پشه را پیل
زحلواها که بودی گرد خوانش — ندانستی چه خوردی میهمانش
زگاو وگوسفند ومرغ وماهی — ندانم چند چندا نی که خواهی
«۵» چوبزمش‌بوی‌خوش‌راسازدادی — صبا وام ریاحین باز دادی
بهنگام بخور عود وعنبر — خراج هند بودی خرج مجمر
چوخوردخاص‌اوبرخوان‌رسیدی — گوارش تا بخوزستان رسیدی
کبابی تر بخوردی اول روز — براو سوده یکی در شب افروز
زبازرگان عمان درنهانی (۱) — بده من زر خریده زرکانی
«۱۰» شنیرم‌کز‌چنان درباشدآرام — رطوبت‌های اصلی را در اندام
یك اسب بور ازرق‌چشم نو زاد — معطر کرده چون ریحان بغداد
زشیر مادرش چوپان بربده — بشیر گوسفندش پروریده
بفرمودی تنوری بستن از سیم — که بودی خرج‌او دخل‌یك‌اقلیم
در اوده‌پانزده‌من عودچون‌مشك — بسوزاندی‌بجای هیمه خشك(۲)
«۱۵» چوبریان‌شدکباب‌خوانش‌این‌بود — تنور و آتش و بریانش این بود
بخوان زر نهادندی فرا پیش (۳) — هزار و هفتصد مثقال کم بیش
بخوردی زان نواله لقمهٔ چند — چومغز پسته و پالوده قند
نظر کردی بمحتاجان درگاه — کجا چشمش در افتادی زناگاه
بدو بخشدی آن زرینه‌خوان را — تنور و هرچه آلات بودی آنرا

---

(۱) بازرگان عمان - یعنی تاجری که از دریا استخراج در وگوهر میکرد .

(۲) در بعض نسخ است (بسوزیدی بجای الخ) . (۳) یعنی اسب بریان را در خوان زری مینهادند که هزار و هفتصد مثقال تقریباً وزن داشت .

زهی خوانی که طباخان نورش (۱) چنین نانی برآرند ازتنورش
دگر روزی که خوان لاجوردی گرفتی ازتنور صبح زردی
همان پیشینه رسم آغاز کردی تنور و خوانی ازنو ساز کردی
همه روز این شگرفی بود کارش همه‌عمراین روش بود اختیارش
«۵»چو وقت آمدنماندآن پادشائی بکاری نامد آن کار و کیائی
شرف‌خواهی بگرد مقبلان گرد که زود ازمقبلان مقبل‌شودمرد
چو برسنبل چرد آهوی تار تار نسیمش بوی مشك آرد ببازار
دگر آهو که‌خاشا کست خوردش بجای مشك خاشا کست گردش
پدرکنزمن روانش باد پرنور مرا پیرانه پندی داد مشهور
«۱۰»که‌ازبیدولتان بگریزچون‌تیر سرا(وطن)درکوی‌صاحبدولتان گیر
چوصبحت گرشبی باید به ازروز (۲) چراغ از مشعل روشن بر افروز
بهای در بزرك از بهر اینست کنزاول‌بابزرگان‌همنشین‌است(۳)

شنیدن خسرو اوصاف شکر اسپهانیرا

بآیین جهانداران یکی روز بمجلس بود شاه مجلس افروز
بعزم دست بوسش قاف تاقاف کمر بسته کله داران اطراف
«۱۵»نشسته‌پیش‌تختش‌جمله‌شاهان زچین تاروم و از ری تاسپاهان
زسالار ختن تا خسرو زنك همه بر یاد خسرو باده درچنك
چو دوری چند می درداد ساقی نماند از شرم شاهان هیچ باقی

(۱) طباخ نور کنایه ازآتش واضافه بیانیست یعنی طباخانی‌که عبارت از نور وشعله نار میباشد . در بعض نسخ بجای طباخان (فراشان) غلط است .
(۲) یعنی اگر میخواهی شبی داشته باشی مانند صبح که ازروز بهتراست ازمشعل روشن بزرگان چراغ زندگانی خود را روشن کن . (۳) یعنی بادریاهای بزرك همنشین است .

شهنشه شرم را برقع برافکند — سخن لختی بگستاخی درافکند
که خوبانی که درخورد فریشند (۱) — زعالم در کدامین بقعه بیشند
یکی گفتا لطافت روم دارد — لطف گنج است وگنج آن بوم دارد
یکی گفت ازختن خیزد نکوئی — فسانه است آنطرف در خوبروئی
«۵» یکی گفت ارمن است آن بوم آباد — که پیکرهای او باشد پریزاد

یکی گفتا که در اقصای کشمیر — زشیرینی نباشد هیچ تقصیر
یکی گفتا سزای بزم شاهان — شکر نامی است درشهر سپاهان
بشکر بر ز شیرینیش بیداد — وزو شکر بخوزستان بفریاد
بزیر هر لبش صد خنده بیشست — لبش را چون شکر صدبنده بیشست
«۱۰» قباتنك آیدازسروش چمن را (۲) — درم واپس دهد سیمش سمن را
رطب پیش دهانش دانه ریزاست (۳) — شکر بگذارکوخودخانه خیزاست

(۱) فریش همان فراش است وباماله همزه یاء شده .
(۲) یعنی قبای چمن برسرو قامت او تنك وجای او بالاتر ازچمن است وسیم پیکر او درم سمن را باهمه سپیدی واپس داده ونمی گیرد زیرا پیش پیکر سیمین او سیم سپید سیاه وکم بها است .
(۳) یعنی بادهان او درخت رطب دانه‌های خود را دور میریزد یا آنکه پیش دهانش دانه ریزه محقر وپستی است وشکر نیز بنده خانه زاد اوست .

(الحاقی)

مقام خوبرویان آن زمین است — بخوبی همچو فردوس برین است
چو ارمن یاد کردآن پا کدل مرد — قرار از منزل خسرو بر آورد
بدان گفتار دل دادش قراری — زخلقش شرم بد تا گوید آری
کسی کو قصه هندو نیو شد — چو سیلی میشود کز جا بجوشد

چو بردارد نقاب از گوشه ماه (۱) بر آید نا له صد یوسف ازچاه
جز این عیبی ندارد آن دلارام که گستاخی کند باخاص و باعام
بهر جائی چو باد آرام گیرد چولاله باهمه کس جام گیرد
زروی لطف با کس درنسازد که آنکس خان ومانرا در نبازد
«۵» کسی کاوراشبی گیرد درآغوش نگردد آن شبش هرگزفراموش
ملك را درگرفت آن دلنوازی اساسی نو نهاد از عشق بازی(۲)
فرس میخواست برشیرین دواند بترکی غارت ازترکی ستاند(۳)
برد شیرینی قندی بقندی گشاید مشکل بندی ببندی
بگوهر پایه گوهر شود خرد بدیبا آب دیبا را توان برد(٤)
«۱۰» سرش سودای بازارشکرداشت که شکرهم زشیرینی اثر داشت
نه دل میدادش ازدل راندن اورا نه شایست ازسپاهان خواندن اورا
دراین اندیشه صابر بود یکسال نه شد واقف کسی برحسب آنحال

رفتن خسرو باصفهان در تمنای شکر

پس از سالی رکاب افشاند بر راه سوی ملك سپاهان راند بنگاه
فرود آمد بنزهت گاه آن بوم سوادی دید بیش از کشور روم
«۱۵» گروهی تازه روی وعشرت افروز بگاه خوشدلی روشن تراز روز

(۱) یعنی چون نقاب از صورت بردارد وچاه ذقن را پدیدار کند صد یوسف مصری را بچاه ذقن اسیر میکند وناله آنها ازین چاه بلند میشود (۲) در بعض نسخ است (گذشت اندیشه‌کارش زبازی) . (۳) یعنی خواست بدستیاری رقابت شکر حلوای وصال شیرین را غارت کند . (٤) آب دیبا ـ یعنی آبروی دیبا .

(الحاقی)

دوچشمش فی المثل چون جزع پرآب زرشگش چشم نرگس مانده درخواب

نشاط آغاز کردو باده میخورد — غم آن لعبت آزاده میخورد
نهفته باز می پرسید جایش (۱) — بدست آورد هنجار سرایش
شبی برخاست تنها با غلامی — ز بازار شکر برخواست کامی
چوخسرو برسر کوی شکر شد — سپاهان قصر شیرینی دگر شد
«۵» حلاوتهای عیش آن عصر میداشت — که شکر کوی وشیرین قصر میداشت
بدر برحلقه زد خاموش خاموش — برون آمد غلامی حلقه درگوش
جوانی دید زیبا روی بر در — نمودار جهاندار یش در سر
فرود آوردش ازشبدیزچون ماه — فرس را راند حالی برعلف گاه
چومهمانان بایوانش درون برد — بدان مهمان سرا ازکیوان برون برد
«۱۰» ملك چون بربساط (نشان) کاربنشست — درستی چند را برکار بشکست (۲)
اجازت داد تاشکر بیاید — بمهمان بر زلب شکر گشاید
برون آمد شکر باجام جلاب — دهانی پرشکرچشمی پرازخواب
شکر نامی که شکر ریزد او بود — نباتی کز سپاها ن خیزد او بود
زگیسو نافه نافه مشك می بیخت — زخنده خانه خانه قند میریخت
«۱۵» چو ویسه فتنهٔ درشهد بوسی (۳) — چو دایه آیتی در چاپلوسی
کنیزان داشتی رومی و چینی — کزایشان هیچ را مثلی نه‌بینی
همه درنیم شب نوروز کرده (٤) — بکار عیش دست آموز کرده
نشست و باده پیش آورد حالی — بتی یارب چنان و خانه خالی

(۱) در بعض نسخ است (چنین تادید هنجار سرایش)
(۲) درست ـ بضمتین زر مسکوك ودرست شکستن بمعنی زر خرج کردنست ·
(۳) یعنی مانند ویسه ازبوسه های چون شهد فتنه آفاق بود وچون دایه ویسه آیت چاپلوسی و تملق .
(٤) یعنی نیمه شب تاریك را ازخوشي وخرمی رخسارعید نوروز کرده ·

نه می در آبگینه کان سمنبر | در آب خشك میکرد آتش تر
گلابی را بتلخی راه میداد | بشیز ینی بدست شاه میداد
نشسته شاه عالم مهترانه | شکر برداشته چون مه ترانه
پیاپی رطل ها پرتاب میکرد | ملك را شهر بند خواب میکرد
«۵» چونوش باده ازلب نیش برداشت (۱) | شکر برخاست شمع ازپیش برداشت
بعذری کان قبول افتاد در راه | برون آمد زخلوت خانه شاه
کنیزیرا که هم بالای او بود | بحسن وچابکی همتای او بود
در او پوشید زرو زور خویش | فرستاد وگرفت آنشب سرخویش
ملك چون دید کامد نازنینش | ستد داد شکر از انگبینش
«۱۰» دراوپیچیدوآنشب کام دل راند (۲) | بمصروعی برافسونی غلط خواند
زشیرینی که آن شمع سحر بود | گمان افتاد او راکان شکر بود
کنیز ازکارخسرو ماند مدهوش | که شیرین آمدش خسرو درآغوش
فسانه بود خسرو در نکوئی | فسونگر بود وقت نغز گوئی
زهرکس کو ببالا سروری داشت | سری و گردنی بالا تری داشت
«۱۵» بخوش مغزی به ازبادام تر بود | بشیرین استخوانی نیشکر بود
شبی کاسب نشاطش لنك رفتی (۳) | کم این بودی که سی فرسنك رفتی

(۱) یعنی چون باده نوشین نیش ودندان را ازلب باده خواران بسبب کمال مستی آنان کوتاه کرد . در بعض نسخ بجای (نوش باده) (نوشین باده) است .
(۲) یعنی درحالت صرع مستی افسون غلطی خواند ومواصلت اشتباهی بجای آورد.
(۳) کنایه ازاینست که حداقل سی مرتبه بمواقعه میپرداخت دربعض نسخ است .
(روا بودی که سی فرسنك رفتی .)

هر آنروزی که نصفی کم کشیدی | چهل من ساغری دردم کشیدی
چو صبح آمد کنیز از جای برخاست | بدستان از ملك دستوریی خواست
بنزدیك شکرشد کام و ناکام | (۱) بشکر باز گفت احوال بادام
هر آنچ از شاه دید اورا خبرداد | نهانیهای خلوت را بدر داد
«۵» بدان تا شکر آگه باشد از کار | بگوید هرچه پرسد زو جهاندار
شکر برداشت شمع ودرشد از در | که خوش باشد بیکجا شمع و شکر
ملك پنداشت کان بستر او بود | کنیزك شمع دارد شکر او بود
بپرسیدش که تا مهمان پرستی | بخلوت با چو من مهمان نشستی
جوابش داد کای از مهتران طاق | ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
«۱۰» همه چیزیت هست از خوبروئی | زشیرین شکری و چرب (نغز) گوئی
یکی عیب است اگر ناید گرانت | (۲) که بوئی در نمك دارد دهانت
نمك در مردم آرد بوی پاکی | توباچندین نمك چون بوی ناکی
بسوسن بوی شه گفتا چه تدبیر | سمنبر گفت سالی سوسن وسیر (۳)
ملك چون رخت از آن بتخانه بربست | گرفت آن پند را یکسال دردست
«۱۵» بر آن افسانه چون بگذشت سالی | مزاج شه شد از حالی بحالی
بزیرش رام شد دوران توسن | براوردش درخت سیر سوسن
شبی برعادت پارینه برخاست | بشکر باز بازاری بر آرا

(۱) یعنی باشکر تمام کارهای بادام را که خسرو باشد از کام وناکام باز گفت .
(۲) یعنی با اینکه نمك دافع بو ومانع گندیدنست دهان نمکین تو بو میدهد .
(۳) یعنی سمبر گفت یکسال خوردن سوسن وسیر بوی دهانرا دفع میکند . در بعض نسخ است (سمنبر گفت سالی خوردن سیر .)

همان شیرینی پارینه دریافت | بشیرینی رسد هر کوشکر یافت
چودوری چند رفت ازعیش سازی | پدید آمد نشان بوس و بازی
همان جفته نهاد آن سیم ساقش | (۱) بجفتی دیگر از خودکرد طاقش
ملك نقل دهان آلوده میخورد | (۲) بامید شکر پالوده میخورد
«۵» چولشکر بر رحیل افتاد شب را | ملك پرسید باز آن نوش لب را
که چون من هیچ مهمانی رسیدت؟ | بدین رغبت کسی در بر کشیدت ؟
جوابی شکرینش داد شکر | که پارم بود یاری چون تو در بر
جز آن کان شخص را بوی دهان بود | توخوشبوئی ازین به چون توان بود
ملك گفتا چوبینی عیب هر چیز | ببین عیب جمال خوشتن نیز
«۱۰» بپرسیدش که عیب من کدامست | کزآن عیب این نکوئی زشت نامست
جوابش دادکان عیب است مشهور | که یکساعت ز نزد یکان نهٔ دور

چو دور چرخ باهر کس بسازی | (۳) چوگیتی باهمه کس عشق بازی
نگارین مرغی ای تمثال چینی | چرا هر لحظه برشاخی نشینی
غلاف نازکی داری دریغی | که هرساعت کنی بازی به تیغی
«۱۵» جوابش دادشکرکای جوانمرد | چوپنداری کزین شکر کسی خورد؟
بستاری که ستر اوست پیشم | که من زنده ام (زاده ام) بر مهر خویشم

(۱) جفته و جفتی بفتح جیم عربی وفارسی هم بمعنی خمیده و قرین وانباز و کنایه از مواقعه ومباشرت نیز هست . (۲) یعنی ملك نقل وجود آن کنیز که دهن آلود همه کس وهرشب بادیگری هم بستر بود میخورد .
(۳) در بعض نسخ بجای (بسازی) (نسازی) است .

(الحاقی)

که تا تو در سپاهان نام داری | بنزد هر کسی آرام داری

نه کس با من شبی در پرده خفته است | نه درم را کسی در دو رسفته است

کنیزان منند اینان که بینی | که درخاوت تو با ایشان نشینی
بلی من باشم آن کاول درآیم | بمی بنشینم وعشرت فزایم (نمایم)

ولی آنداستان کاید در آغوش | نه من چون من بتی باشد قصب پوش
«۵» چو بشنید این سخن شاه از زبانش | بدین معنی گواهی داد جانش
دری کورا بود مهر خدائی (۱) | دهد ناسفته گی بر روی گوائی

تفحص خسرو در کار شکر و خواستاری او

چو بر زد آتش مشرق زبانه | ملك چون آب شد زآنجا روانه
بزرگان سپاهانرا طلب کرد | وزیشان پرسشی زان نوش اب کرد
بیك رویه همه شهر سپاهان | شدند آن پاکدامن را گواهان
«۱۰» که شکر همچنان در تنك خویشست (۲) | نیازرده گلی بر رنك خویشست
متاع خویشتن در بار دارد | کنیزی چند را برکار دارد
سمندش گرچه با هر کس بزین است | سنان دور باشش (۳) آهنین است

(۱) یعنی دری که ازبکارت مهر خدائی دارد ناسفتگی برسر بمهر بودنش گواهی میدهد.

(۲) یعنی شکر در بار وتنك خود است وبیرون نیامده و بدهن ها نرسیده.

(۳) دورباش نیزه ایست دوشاخ که پاسبانان شاه بیشاپیش کشیده و بدان مردم را دور میسازند.

(الحاقی)

منم دخت چو انگور رسیده | کسی یك گل زباغ من نچیده

منم کاول بیایم می کنم نوش | چو من رفتم کنیز آید در آغوش

عجوزان نیز کردند استواری (۱) عروسش بکر بود اندر عماری

ملك را فرخ آمد فال اختر — که از چندین مگس چون رست شکر
فرستاد ازسرای خویش خواندش (۲) بآیین زنا شوئی نشاندش
نسفته در دریائیش را سفت — نگین لعل را یاقوت شد جفت
«۵» سوی شهر مداین شد دگر بار — شکر با او بدامنها شکر بار(۳)
بشکر عشق شیرین خوار میکرد — شکر شیرینی بر کار میکرد
چو بگرفت از شکر خوردن دل شاه — بنوش آباد شیرین شد دگر راه
شکر در تنك شه تیمار میخورد (٤) زنخلستان شیرین خار میخورد
شه ازسودای شیرین شورد رسر — گداز ان گشته چون درآب شکر
«۱۰» چو شمع ازدوی شیرین درآتش — که باشدعیش موم ازانگبین خوش(٥)
کسی کزجان شیرین باز ماند — چه سود ار در دهن شکر فشاند
شکر هرگز نگیرد جای شیرین — بچربد بر شکر حلوای شیرین
چمن خاکست چون نسرین نباشد — شکر تلخست چون شیرین نباشد(٦)

(۱) یعنی پیره زنان نیز درباب بقای بکارت او باستواری تحقیق و تصدیق کردند که بکارتش برجاست . (۲) درنسخه دیگر است (فرستاد وبنزدخویش خواندش) (۳) در بعض نسخ است (شکر بااوشکر ریزان بخروار) (٤) تیمار خوردن اینجا بمعنی غم خوردنست . یعنی شکر اصفهانی درتنك مشکوی شاه بسبب آنکه از رقابت شیرین خار بدو میرسید غمگین بود.
(٥) موم تا از انگبین جدا نگردد شمع نمیشود وبآتش نمیسوزد .
(٦) شکر اگر فاسد شد واز شیرینی افتاد تلخ میگردد .

(الحاقی)

چو بشنید این سخن خسرو ازایشان — گواه میهما ن شد راست کیشا

مگو شیرین وشکرهست یکسان | زنی خیزد شکر شیرینی ازجان
چو شمع شهد شیرین برفروزد (۱) | شکر بر مجمر آنجا عود سوزد
شکر گر چاشنی در جام دارد | زشیرینی حلاوت وام دارد
زشیرینی بزرگان ناشکیبند | بشکر طفل وطوطی را فریبند
«۵» هرآبی کان بود شیرین بسازد | شکر چون آب را بیند گدازد

زشیرین تا شکر فرقی عیانست (۲) | که شیرین جان وشکر جای جانست
پریروئیست شیرین درعماری | پرند او شکر در پرده داری
بداند اینقدر هر کس تمیز است | که شکر بهر شیرینی عزیز است
دلش میگفت شیرین بایدم زود | که عیشم را نمیدارد شکر سود
«۱۰» یخ از بلورصافی تر بگوهر (۳) | خلاف آنشد که این خشك است وآن تر
دیگر ره گفت نشکیبم زشیرین | چه باید کرد باخود جنك چندین

(۱) هنگام عود سوختن شکر برآتش میریزند ناعود را بخوبی بسوزاند . یعنی در بزمی که شمع شهد شیرین فروزانست شکررا عود سوز باید قرار داد .
(۲) معنی دوبیت اینست که چون شیرینی درشکر نهفته است پس شیرین جانست و شکر پیکر او . نیز شیرین عروس است وشکر جامه پرند پرده دار او . دربعض نسخ است (که شکرجان وشیرین جان جانست) .
(۳) یعنی یخ وجود شکر از بلور پیکر شیرین اگرچه صافی ترهم باشد ولی یخ تر وبلور خشك است . تری کنایه از آلودگی است .

(الحاقی)

زدل تنگی بدل گفت ایدل ریش | مدارم چون شکردلتنك ازین بیش
مرا با این شهی و تاجداری | اسیر شکر و شیرین چه داری
گهی گوئی مرا شکر نباید | شکر گرمست و از گرمی تب آید
گهی گوئی که حلوا دود گیرد | دل از حلوای شیرین زود گیرد
گر ازشکر بشیرینی شدی مست | چرا بر شکر شیرین کشی دست
چو بادل شاه را جنگی در افتاد | در آمد شاه عشق و صلحشان داد
شه ار بانگی بدل برزد خجل شد | بشیرین خواستن دمساز دل شد

گرم سنگ آسیا برسر بگردد | دل آن دل نیست کز دلبر بگردد
بسر گردم نگردانم سر از یار (۱) | سری دارم مباح از بهر این کار
دیگر ره گفت کاین تدبیر خام است | صبوری کن که رسوائی تمام است (۲)
مرا آن به که از شیرین شکیبم | نه طفلم تا بشیرینی فریبم
«۵» بباید در کشیدن میل را میل | که کس را کار بر ناید به تعجیل
مرا شیرین وشکر هردو درجام | چرا برمن بتلخی گردد ایام
دلم با این رفیقان بیرفیق است | زبس ملاحبان کشتی غریق است
نمیخواهی که زیر افتی چوسایه | مشو برنردبان جز پایه پایه
چنان راغب مشو برجستن کام | که از نا یافتن رنجی سر انجام
«۱۰» طمع کم دار تا گربیش یابی | فتوحی برفتوح خویش یابی
دل آن به کز در مردی درآید | مراد مردم از مردی برآید
بصبرم کرد باید رهنمونی (۳) | زنی شد بازنان کردن زبونی
بمردان برزنی کردن حرام است | زنی کردن زنی کردن کدام است ؟
مرا دعوی چه باید کرد شیری | که آهوئی کند برمن دلیری
«۱۵» اگر خود گوسپندی رندوریشم (٤) | نه بر پشم کسان برپشم خویشم
چوپیلان را زخود با کس نگفتم | چو پیله در گلیم خویش خفتم (۵)

---

(۱) یعنی پای ازسر کرده گرد یار میگردم وسر ازوبر نمی تابم .

(۲) یعنی رسوائی بس است وکفایت است .

(۳) معنی این بیت بابیت بعد اینست که زبون زن شدن زن صفتی است وزن صفتی برای مردحرام است ومردی چون مرا زنی کردن برای کردن زنی سزاوارنیست .

(٤) رند ورنده بمعنی تراشه درخت وچوبست یعنی هرچند گوسفندی ریش ورنده ونراش تراش هستم ولی درپشم پادشاهی وکشور خود هستم نه مملکت دیگران.

(۵) در بعض نسخ است (چو پیله در گلیم کس نخفتم)

چنان درسر گرفت آن ترك طناز کزو خسرو نه کیخسرو برد (کشد) ناز

چو کرد اردل ستاند سینه جوید (۱) ورش خانه دهی گنجینه جوید

دلم را گر فراقش خون بر آرد (۲) طمع برد (کرد) وطمع طاعون بر آرد

زمعشوقه وفاجستن غریب است (۳) نگوید کس که سکبا بر طبیب است

«۵» مرا هردم برآن آرد ستیزش که خیز استغفرالله خون بریزش

من این آزرم تا کی دارم اورا چو آزردم تمام آزارم او را

بگیلان درنکو گفت آن نکو زن (٤) میازار ار بیازاری نکو زن

مزن زنرا ولی چون (گر) برستیزد چنانش زن که هر گز برنخیزد

دل شه چاره آن غم ندانست که راز خویش را محرم ندانست

«۱۰» دل آن محرم بود کز خانه باشد دل بیگانه هم بیگانه باشد

چو دزدیده نخواهی دانه خویش مهل بیگانه را در خانه خویش

چنان گو راز خود با بهترین دوست که پنداری که دشمن تر کسی اوست

مگو نا گفتنی درپیش اغیار نه با اغیار با محرم ترین یار

بخلوت نیزش از دیوار می‌پوش که باشد در پس دیوار ها گوش

«۱۵» وگر نتوان که پنهانداری ازخویش (۵) مده خاطر بدان یعنی میندیش

---

(۱) یعنی چون کردان طماع اگر دل بدو دهی سینه میخواهد و اگر خانه را دربست بدو دهی گنجینه میجوید . در بعض نسخ بجای (کرد) (ترك) است

(۲) یعنی اگر فراقش از دلم خون برآرد بجاست زیرا دل من طمع کاری کرد و طمع طاعون میآورد در بعض نسخ است (دلمرا کز فراقش خون برآرد) .

(۳) سکبا نوعی از آش است یعنی اگرطبیب طبابت سکبا بربیمار کند تهیه سکبا بر عهده او نیست وبرعهده بیمار است وفاداری هم کار عاشق است نه معشوق .

(٤) یعنی در گیلان آن مرد نکو چه خوش گفت که زن را میازار و اگر آزردی نکو وسخت بزن .

(۵) یعنی اگر نمیتوانی راز خودرا ازخویشان بپوشی اصلا راز را درخاطرراه مده

میندیش آنچه نتوان گفتنش باز — که نندیشیده به نا گفتنی راز
در این مجلس چنان کن پرده سازی (۱) — که ناید شحنه در شمشیر بازی
سرودی کان بیابان را نشاید (۲) — سزد گر بزم سلطان را نشاید
اگر دانا وگر نادان بود یار (۳) — بضاعت را بکس بی مهر مسپار
«۵» مکن باهیچ بد محضر نشستی — که نارد درشکوهت جز شکستی
درختی کار درهر گل که کاری (٤) — کزاو آن بر که کشتی چشم داری
سخن درفرجهٔ پرور که فرجام — زوا گفتن ترا نیکو شود نام
اگر صد وجه نیك آید فراپیش — چو وجهی بد بود زان بد بیندیش
بچشم دشمنان بین حرف خودرا — بدین حرفت شناسی نیك وبدرا
«۱۰» چودوزی صدقبا درشادکامی — بدر پیراهنی در نیك نامی (٥)

تنها ماندن شیرین وزاری کردن وی

ملك دانسته بود از رای پرنور — که غم پرداز شیرین است شابور
بخدمت خواندو کردش خاص درگاه — ز تنهائی مگر تنك آید آنمه
چوتنها ماند ماه سرو بالا — فشاند از نرگسان لؤلؤی لالا
بتنك آمد شبی ازتنك حالی — که بودآنشب براومانندسالی (٦)

(۱) یعنی در مجلس جهان چنان بررخسار راز پرده سازی کن که زبان سرخ سر سبزت را بباد ندهد و شحنه شمشیر برتو نیازد . (۲) یعنی سرود رازگشائی که در بیابان هم نسبت برفیقان بیابان شایان نیست البته مجلس بزم سلطان را نمیشاید .
(۳) یعنی یار دانا باشد یا نادان بضاعت راز را بی‌مهر و سرگشوده بدستش مده .
(٤) یعنی درهرخاك وگلی درختی بکار وتخمی بیفکن که همان تخم را ازآن خاك وگل امیدوار ثمر باشی بعبارت دیگر ـ درگلی درخت دوستی و صحبت بکار که نیکنامی ودوستی ثمر بدهد نه دشمنی وبدنامی . این بیت خالی از تعقید نیست .
(٥) در بعض نسخ است. چو خواهی (پوشی) صد قبا درشادکامی .
(٦) نسخه دیگر است .
بتنك آمد شبی از تنگی حال — که بود آنشب بر او مانند یکسال

شبی تیره چو کوهی زاغ بر سر (۱) گران جنبش چو زاغی کوه برپر
شبی دم سرد چوندلهای بی‌سوز برات آورده از شبهای بی‌روز

کشیده درعقابین سیاهی (۲) پر و منقار مرغ صبح گاهی
دهل زن را زده بردستها مار (۳) کواکب را شده درپایها خار
«ه» فتاده پاسبان‌را چوبك ازدست (٤) جرس‌جنبان‌خراب‌وپاسبان‌مست
سیاست بر زمین دامن نهاده (٥) زمانه تیغ را گردن نهاده
زناشوئی بهم خورشید و مه را (٦) رحم بسته بزادن صبح گه را
گرفته آسمان را شب درآغوش شده خورشیدرا مشرق فراموش
جنوبی طالعان را بیضه در آب (۷) شمالی پیکران را دیده درخواب

(۱) یعنی مثل کوهی که سیاه زاغ سیاه روی آنرا پوشیده باشد . (۲) عقابین ـ بضم عین وفتح یاء یا کسر یاء ـ چارپایه آهنین‌که گنهکاران را بدان بسته و تازیانه زنند (۳) یعنی دهل زن و نوبت زن صبح را مار بدست زده از آن دهل نمیزد و ستارگان را خار درپای شده واز رفتن باز مانده بودند . (٤) یعنی پاسبان چوبك زن را چوبك از دست افتاده وجرس جنبان پاسبانان خراب وپاسبانان مست بودند. کنایه از اینکه خاموشی درآنشب گیتی را فراگرفته بود . (٥) یعنی قهر و سیاست فلك از ظلمت دامن سیاه بر زمین گسترده و زمانه پیش این تیغ سیاست تسلیم و مبهوت برجای مانده بود . (٦) یعنی خورشید و ماه برسم زناشوئی در حجله خفه واز حرکت بازمانده وبسبب این وصلت بی انقطاع رحم خورشید از زادن طفل صبحگاه بربسته بود (۷) مرغ آنگاه که بیضه اش آب افتاد و صورت بندی جوجه آغاز شد دیگر ازسر بیضه بلند نمیشود وبرجای خود میخوابد . یعنی ستارگان‌طلوع کننده از طرف جنوب مانند مرغی که بیضه اش درآب صورت بندی جوجه باشد برجای خفته وحرکت نمیکردند وپیکران شمالی‌طالع‌را هم‌دیده درخواب شده ازحرکت فرومانده بودند . بیضه درآب بودن کنایه از آغاز صورت بندی جوجه است .

(الحاقی)

شبی ناخوش تر ازسوك عزیزان ز وحشت چون شب بیمار خیزان

زمین در سر کشیده چتر شاهی (۱) فرو آسود یکسر مرغ وماهی
سواد شب که برد ازدیدها نور بنات‌النعش را کرده زهم دور
ز تاریکی جهان را بند برپای فلک چونقطب حیران مانده برجای
جهان از آفرینش بی خبر بود (۲) مگرکان شب جهان جای دگربود
۵۰سر افکنده فلک دریاصفت پیش (۳) زدامن در فشانده برسر خویش
بدر دزدی ستاره کرده تدبیر (٤) فرو افتاده ناگه در خم قیر
بمانده در خم خاکستر آلود (٥) از آتش خانه دوران پردود
مجره برفلك چون کاه برراه فلک در زیر او چون آب در کاه
ثریا چون کفی جو بد بتقدیر (٦) که گرداند بکف هندو زنی بیر

(۱) چتر شاهی سیاهست وشعار شاهان قدیم چنین بوده . (۲) جهان عبارت ازعالم جسمانیست که زمین وآسمانها باشد و بحرکت فلك الافلاك زمان واز زمان زمانیات پدید میآیند پس فلك الافلاك بسبب حرکت واسطه آفرینش جسمانیات است و چون آنشب از حرکت باز مانده بود گوئی آفرینش و ایجاد جسمانیات را فراموش کرده یا آنکه جهان درآنشب از اینجای بجای دیگررفته بود . رفتن فلك‌الافلاك بجای دیگر بدون زمانیات محال است ولی این گفتار از راه تمثیل وتشبیه ادعائیست .
(۳) دراین بیت فلك را بدریائی تشبیه کرده که دامن دامن ازانجم در برسرافشانده.
(٤) دراین بیت برحسب ادعا آسمانرا دزدی فرض کرده‌که میخواهد درهای اخترانرا برباید وناگهان درخم قیر ظلمت افتاده و ازجور آتش خانه روزگار پردود در خم خاکستر آلود شب فرو مانده ونمیتواند بیرون آید .
(٥) در بعض نسخ است .

نمانده در خم خاکستر آلود از آتش خانه دوران بجز دود

(٦) یعنی فلك مانند پیره زن جادوی جوزن هندو و ثریا مانندکفی جو بودکه پیره زن هندو درکف خود میگرداند در بعض نسخ (ثریا درکف موبد بتقدیر) صحیح غلط کا

نه موبد را زبان زند خوانی　　نه مرغان را نشاط پر فشانی
پریده بال نسرین پرنده (۱)　　چو واقع بود طایر پر فکنده
بهرگام از برای نور پاشی (۲)　　ستاده زنگیی بادور باشی
چراغ بیوه زن را نور مرده　　خروس بیره زن را غول برده
«۵» شنیدم گر بشب دیوی زندراه　　خروس خانه بر دارد علی الله
چوشب بود آنکه باصد دیو چونقیر　　خروسی را نبود آواز تکبیر
دل شیرین درآنشب خیره مانده　　چراغش چوندل شب تیره مانده
زبیماری (تنهائی) دل شیرین چنان تنك　　که میکرد از ملالات (مت) باجهانجنك
خوش است ایند استان درشأن بیمار　　که شب باشد هلاك جان بیمار
«۱۰» بود بیماری شب جان سپاری　　زبیماری بتر بیمار داری
زبان بگشاد و میگفت ای زمانه　　شب است این یا بلائی جاودانه
چه جای شب؟ سیه ماریست گوئی　　چو زنگی آدمی خواریست گوئی
از آن گریان شدم کین زنگی تار (۳)　　چو زنگی خود نمی خندد یکی بار
چه افتاد ای سپهر لاجوردی　　که امشب چون دگر شبها نگردی
«۱۵» مگر دود دل من راه بستت　　نفیر من خسك دریا شکستت
نه زین ظلمت همی یابم امانی　　نه از نور سحر بینم نشانی
مرا بنگر چه غمگین داری ایشب (٤)　　ندارم دین اگر دینداری ایشب

(۱) نسر واقع و نسر طایر دو صورتند از صور فلکی .
(۲) یعنی درگاه برای پیش نیامدن وحرکت نکردن ستاره نور پاش زنگی سیاهی از ظلمت باسنان دور باش ایستاده بود .
(۳) خندیدن زنگی شب کنایه از دمیدن صبح است . (٤) یعنی اگر دین وآیین داری دست از اینکار بردار زیرا من در زیر بارغم از دین بیرون رفتم و گناه بیدینی من بگردن تست .

شبا امشب جوانمردی بیاموز | مرا یازود کش یا زود شو روز
چرا برجای ماندی‌چون سیه‌میغ | برآتش میروی یا برسر تیغ
دهل زن را گرفتم دست بستند | نه آخر پای پروین را شکستند
من آنشمعم که درشب زنده داری | همه شب میکنم چونشمع زاری

«۵» چوشمع ازبهر آنسوزم برآتش | که باشدشمع وقت سوختن‌خوش
گره بین برسرچرخ کهن را (۱) | بباید خواندوخندید این‌سخن‌را
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی | بخند ای صبح اگرداری دهانی
اگر کافر نهٔ ای مرغ شب گیر | چرا بر ناوری آواز تکبیر
وگر آتش نهٔ ای‌صبح روشن | چرا نایی برون بی‌سنك وآهن
«۱۰» دراینغم‌بد دل پروانه وارش | که شمع صبح روشن کرد کارش

ستایش صبحگاه

نکو ملکی‌است ملك‌صبحگاهی (۲) | درآن‌کشوربیابی هرچه خواهی
کسی کو برحصار گنج ره یافت | گشایش در کلید صبح که یافت
غرض ها را حصار آنجا گشایند | کلید آنجاست کار آنجا گشایند
درآنساعت که‌باشدنشو(نشر) جانها | گل تسبیح روید بر زبانها
«۱۵» زبان‌هرکه اوباشدبرومند(تنومند) | شود گویا به تسبیح خداوند

(۱) یعنی آسمان بر سرمن گره خورده وبسبب این گره از حرکت بازمانده و گره خوردن آسمان بسر و گیسوی من سخنی است که هرکس بشنود بدان میخندند واز من باور نمیکنند . (۲) در بعض نسخ است (چه خوش ملکیست ملك صبحگاهی) (بیابی در حریمش هرچه خواهی) .

(الحاقی)

برا ای شمع دوران ارمنی وار | جهان بستان‌ازین زنگی‌خونخوار

اگر مرغ زبان تسبیح خوانست چه تسبیح آرد آن کو بی‌زبانست
درآنحضرت که آن تسبیح خوانند زبان بی‌زبانان نیز دانند

نیایش کردن شیرین با یزدان پاک

چوشیرین کیمیای صبح دریافت (۱) از آن سیماب‌کاری روی برتافت
شکیبائیش مرغان را پر افشاند (۲) خروس(الصبر مفتاح الفرج)خواند
«۵» شبستان‌رابروی خویشتن‌رفت بزاری با خدای خویشتن گفت
خداوندا شبم را روز گردان چوروزم‌بر(در)جهان‌پیروز گردان
شبی دارم سیاه ازصبح نومید درین‌شب‌روسپیدم کن‌چوخورشید
غمی دارم هلاك شیر مردان برین غم چون نشاطم چیرگردان
ندارم طاقت این کوره تنك خلاصی‌ده‌مرا چون‌لعل‌ازین‌سنك
«۱۰» توئی‌یاری‌رس فریاد هرکس بفریاد من فریاد خوان رس
ندارم طاقت تیمار چندین اغثنی یا غیاث المستغیثین
بآب دیده طفلان محروم بسوز سینه پیران مظلوم
ببالین غریبان بر سر راه بتسلیم اسیران در بن چاه
بداور داور فریاد خواهان بیارب یا رب صاحب گناهان
«۱۵» بدان‌حجت که دل‌را بنده‌دارد (۳) بدان آیت که جان را زنده دارد
بدامن پاکی دین پروران بصاحب سری پیغمبران

(۱) کیمیا سیماب را زرکرده واز لرزیدن واضطراب بازمیدارد . یعنی شیرین بسبب یافتن کیمیای صبح از اضطراب ولرزش سیماب وار شبانه خود آزاد شد .
(۲) مرغ هنگام آواز وخواندن نخست پرفشانی کرده بالهارا بهم میکوبد آنگاه خواندن آغاز میکند . در بعض نسخ است .
(خروس صبح مفتاح الفرج خواند) (خروس الصبح مفتاح الفرج)خواند
(۳) در بعض نسخ است (بدان صحبت که دل تابنده دارد)

بمحتاجان در بر خلق بسته — بمجروحان خون برخون نشسته
بدور افتادگان ازخان و مان ها — بواپس ماندگان از کاروانها
بوردی کز نو آموزی بر آید — بآهی کز سر سوزی بر آید
بریحان نثار اشك ریزان — بقرآن وچراغ صبح خیزان
«۵» بنوری کز خلایق درحجابست — بانعامی که بیرون از حسابست
بتصدیقی که دارد راهب دیر — بتوفیقی که بخشد واهب خیر
بمقبولان خلوت(خدمت)برگزیده — بمعصومان آلایش ندیده
بهرطاعت که نزدیکت صوابست — بهردعوت که پیشت مستجابست
بدان آه پسین کزعرش پیشست (۱) — بدان نام مهین کزعرش بیشست
«۱۰» که رحمی بردل پرخونم آور — وزین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هرموی من گردد زبانی — شود هریك ترا تسبیح خوانی
هنوز از بی‌زبانی خفته باشم — زصد شکرت یکی ناگفته باشم
توآن هستی که باتو کیستی نیست (۲) — توئی هست آندگر جزنیستی نیست
توئی در پرده وحدت نهانی — فلك را داده بردر قهرمانی
«۱۵» خداوندیت را انجام وآغاز — نداند اول وآخر کسی باز
بدرگاه تو درامید و در بیم (۳) — نشاید راه بردن جز بتسلیم
فلك بربستی و دوران گشادی (٤) — جهان‌وجان‌وروزی هرسه دادی

(۱) یعنی بآه وناله شبانهٔ که ازعرش پیشتر و بالاتر میرود وعرش را میلرزاند.
اذا بکی الیتیم اهتز العرش . در بعض نسخ است
بدان آه پسین کز عرش پیشست — بدان نام مهین کز فرش بیشست
(۲) یعنی توآن وجودی که بکنه‌حقیقت توکسی نرسیده ونمیتوان گفت کیستی وچگونهٔ.
(۳) یعنی درامید وبیم ونعمت ونقمت‌بایدتسلیم‌شد وراضی بود تابدو گاه قرب‌توراه‌یافت.
(٤) یعنی فلك را سقف . بر بستی ودورانرا در گشادی

اگر روزی دهی ور جانستانی | تودانی هرچه خواهی کن تودانی
بتوفیق توام زینگونه برپای | برین توفیق توفیقی بر افزای
چوحکمی راند خواهی یاقضائی | بتسلیم آفرین درمن رضائی
اگر چه هر قضائی کان تو رانی | مسلم شد بمرگ و زندگانی
«۵» من رنجور بیطاقت عیارم (غبارم) (۱) | مده رنجی که من طاقت ندارم
زمن ناید بواجب هیچ کاری | گر از من ناید آید ازتو باری
بانعام خودم دلخوش کن اینبار | که انعام تو برمن هست بسیار
زتو چون پوشم این راز نهانی | وگر پوشم توخود پوشیده دانی
چوخواهش کرد بسیار ازدل پاك | چو آب چشم خود غلتید برخاك
«۱۰» فراخی دادش ایزد دردل تنك | کلیدش را برآورد آهن ازسنك (۲)
جوان شد گلبن دولت دیگربار | زتلخی رست شیرین شکربار
نیایش دردل خسرو اثر کرد (۳) | دلش را چون فلك زیر وزبر کرد

رفتن خسرو سوی قصر شیرین ببهانه شکار

چو عالم برزد آن زرین علم را | کز او تاراج باشد خیل غم را
ملك را رغبت نخجیر برخاست | زطالع تهمت تقصیر برخاست
«۱۵» بفالی چون رخ شیرین همایون | شهنشه سوی صحرا رفت بیرون

(۱) یعنی عیار نقد وجود من بیطاقتی است پس رنج افزون ازین عیار بمن مده که طاقت آنرا ندارم .

(۲) آهن ازسنك کوه استخراج میشود ودرکارهای مشگل میگویند کلید آهنین گارش درسنك است وهنوز استخراج نشده .

(۳) یعنی نیایش او در دل خسرو اثرکرد ـ نیایش بمعنی دعا وتضرع است دربعض نسخ بجای نیایش (نیازش) تصحیح کاتب مینماید

خروش کوس و بانگ نای برخاست — زمین چون آسمان از جای برخاست
علمداران علم بالا کشیدند — دلیران رخت در صحرا کشیدند
برون آمد مهین شهسواران — پیاده در رکابش تاجداران
زیکسو دست درزین بسته فغفور — (۱) زدیگر سو سپه سالار قیصور
«۵» کمر دربسته و ابرو گشاده — کلاه کیقبادی کژ نهاده
نهاده غاشیه‌اش خورشید بردوش — (۲) رکابش کرده مه را حلقه در گوش
درفش کاویانی بر سر شاه — چو لختی ابر کافتد برسر ماه
کمر شمشیر های زرنگارش — بگرداندر (سر) شده زرین حصارش
نبود از تیغ ها پیرامن شاه — بیك میدان کسی را پیش و پس راه
«۱۰» درآنبیشه که بود از تیر و شمشیر — زبان گاو برده زهره شیر (۳)
دهان دور باش از خنده می‌سفت — (٤) فلك را دور باش از دور میگفت
سواد چتر زرین باز برسر — (٥) چو برمشکین حصاری برجی از زر
گر افتادی سر یکسوزن از میغ — نبودی جای سوزن جز سر تیغ
نفیر چاوشان از دور شو دور — ز گیتی چشم بد را کرده مهجور

(۱) سپهسالار قیصور نیاطوس است که باخسرو بسپهسالاری سپاه روم بایران آمد ودست در زین بستن بمعنی دست برزین زدن و پیاده پهلوی اسب رفتن است . در قدیم بزرگان چون بموکب شاه میرسیدند از اسب پیاده شده ودست درپیش زین زده پیاده میرفته‌اند تا شاه اجازه سواری بآنها بدهد .

(۲) غاشیه بردوش ـ کنایه از فرمانبر است .

(۳) زبان گاو کنایه ازشمشیر کج است . (٤) دورباش نیزه دوشاخ است و دو گوشه شاخهای آنرا بلب خندان که از شدت خنده نزدیك است سفته و پاره شود تشبیه کرده . (٥) یعنی سواد چتر زرین شاهانه درحالتیکه باز زرین بالای چتر پر گشوده مانند حصار مشکینی بود که بالای آن برجی از زر باشد . شعار پادشاهان قدیم چتر سیاه و باز زرینی برفراز آن بوده ونظامی چندین جا بدین مسئله تصریح میکند .

طراق مقرعه برخاك و برسنك (۱) ادب کرده زمینرا چند(تادو) فرسنك
زمین ازبار آهن خم گرفته هوا را از روا رو دم گرفته
جنیبت کش وشاقان سرائی روانه صد صد از هرسو جدائی
غریو کوس ها برکوهه پیل گرفته کوه وصحرا میل درمیل
«۵» زحلقوم دراهای درفشان (۲) مشبکهای زرین عنبر افشان
صد و پنجاه سقا در سپاهش بآب گل همی شستند راهش
صدوپنجاه مجمر دار دلکش فکنده بویهای خوش در آتش
هزاران طرف زرین بود بسته (۳) همه میخ در ستکها شکسته
بدان تا هرکجا کو اسب راند بهر کامی درستی باز ماند
«۱۰» غریبی گرگذر کردی برآنراه بدانستی که کرد آنجا گذرشاه
بدین آیین چوبیرون آمد ازشهر باستقبالش آمد گردش دهر
شده بر عارض لشکر جهان تنك (٤) که شاهنشه کجا میدارد آهنك

(۱) مقرعه ـ آلت کو بیدن و در اینجا سم اسب واستر مراد است .
(۲) درفشان ـ اینجا بمعنی تابان ودرخشانست ودر بسیاری ازنسخ (درافشان) غلط است . مشبك زرین ـ علی‌الظاهر آلتی زرین ومشبك بوده‌بر فرازدراهای مخصوص شاهانه که درآن مشك وعنبر میریخته یابویهای خوش بر آتش مینهاده‌اند برای خشبو کردن هوای معبر شاهان . (۳) طرف بمعنی کمر بند است . یعنی هزار غلام کمر زرین بر بسته داشت که در ستك‌های کمر زرین آنان بعمد شکسته میخ بود تادر راه بیفتد و رهروان بجو یند . درستك مصغر درست بضمتین بمعنی زر مسکوکست . دربعض نسخ بجای طرف طوق است . یعنی طوق زرین بگردن اسبان بسته داشت .
(٤) عارض لشکر ـ عرض کننده لشکر است یعنی برعرض‌کننده لشکرجهان ازبیم تنك شده بود زیرا نمیدانست شاه بااین سپاه میخواهدکجا برود .

(الحاقی)

هزار اشتر بمفرشهای دیبا رونده زیر زیور های زیبا
همان پنجاه پیل کوه پیکر بزیر بار مجلس های از زر

چنین فرمود خورشید جهانگیر — که خواهم کرد روزی چند نخجیر

چو در نالیدن آمد طبلك باز (۱) — در آمد مرغ صید افکن بپرواز
روان شد درهوا بازسبك‌بر — جهان خالی شد از کبك و کبوتر
یکی هفته درآن کوه و بیابان (۲) — نرستند از عقابینش عقابان
«۵» پیاپی هرزمان نخجیر می‌کرد — بنخجیری دگر تدبیر می‌کرد
بنه دریك شکارستان نمی‌ماند — شکارافکن شکارافکن همی‌راند
وزانجا همچنان بردست زیرین (۳) — رکاب افشاند سوی قصر شیرین
بیك فرسنگی قصر دلارام — فرود آمد چوباده دردل جام
شب ازعنبر جهانرا کله هی‌بست — زمستان بود و باد سرد می‌جست
«۱۰» زمین کزسردی آتش داشت درزیر (٤) — پرند آب را می‌کرد شمشیر

(۱) طبلك باز ـ طبل کو چکی است که شکار چیان پیش زین بسته وچون مینوازند بازهای شکاری بعزم شکار پرواز میکنند . (۲) عقابین بفتح باء آلتی است که گناهکاران را دست وپای برآن بسته وتازیانه میزنند. یعنی از عقابین فرمان شکار او عقابان شکاری آزاد نشده ومشغول شکار بودند .
(۳) دست در اینجا بمعنی روش وزیرین بمعنی پنهانست . یعنی بهمان روش پنهان داشتن مقصودکه از اول داشت وبا کسی نمی گفت بسوی قصر شیرین رفت .کاتبان در مصراع اول تصرفها کرده وبجای (دست زیرین) چتر زرین و (دشت زیرین) وچیزهای دیگر نوشته اند . (٤) شمشیر را از آهن بوسیله آتش میسازند . یعنی زمین بوسیله آتش سرماشمشیرسازشده وآب نرم پرند مانند را ازراه یخ‌بستن شمشیر میکرد . یا آنکه زمین که ازشدت سرما در مرکز وزیر خود آتش نهاده بود ازآب شمشیرسازی میکرد ولی معنی اول بهتر است .

(الحاقی)

شاپور این فسانه — که میسازد بنخجیر این بهانه
هوای گلرخش دیوانه کرداست — شه انگیزی چنین ازخانه کرداست

اگرچه جای باشد گرمسیری نشاید کرد با سرما دلیری

ملك فرمودکاتش برفروزند بمن عنبر بخرمن عود سوزند

بخور انگیز شد عود قماری هوا می‌کرد خود کافورباری(۱)

بآسایش توانا شد تن شاه غنود ازاول شب تاسحرگاه

«۵» چو لعل آفتاب از کان برآمد زعشق روز شب را جان برآمد

فلك سرمست بود از پو به چون پیل (۲) خناق شب کبودش کرد چون نیل

طبیبان شفق مدخل گشادند فلك‌راسرخی از اکحل گشادند

ملك ز آرامگه برخاست شادان نشاط آغاز کرد از بامدادان

نبیذی چند خورد ازدست ساقی نماند از شادمانی هیچ باقی

«۱۰» چوآشوب نبیذش درسرافتاد تقاضای مرادش در بر افتاد

برون‌شدمست وبرشبدیز بنشست سوی قصر نگارین راند سرمست

دل از مستی شده رقاص باو غلامی چند خاص الخاص باو

خبر کردند شیرین را رقیبان که اینك خسرو آمد بی نقیبان

دل پاکش زننك و نام ترسید وزان پرواز بی‌هنگام ترسید

(۱) کافور باری هوا کنایه ازبرف باریدنست .

(۲) یعنی فلك که چون پیل مست در رفتار بود سیاهی‌شب مانند خناق گلوگیر وی شده وصورتش را نیلی وسیاه‌کرد پس طبیبان شفق برای علاج مدخل گشوده وبر فلك داخل شده واز رك اکحل او برای دفع خناق خون فرو ریخته وافق را از خون وی سرخ کردند .

(الحاقی)

بهم برشد از آن شبر شکاری که پنهان‌چون شوم‌ازپیش یاری

حصار خویش را در داد بستن　　رقیبی چند را بر در نشستن

بدست هر یك از بهر نثارش　　یکی خوان زرکه بیحد بد شمارش
زمقراضی و چینی بر گذرگاه (۱)　　یکی میدان بساط افکند برراه
همه ره را طراز گنج بردوخت　　گلاب افشاندو خود چون عود میسوخت

«۵» ببام قصر برشد چون یکی ماه (۲)　　نهاده گوش بردر دیده برراه
زهر نوك مژه کرده سنانی　　براو از خون نشانده دیده بانی
برآمد گردی از ره توتیا رنك (۳)　　که روشن چشم ازو شد چشمه درسنك
برون آمد ز گرد آن صبح روشن　　پدید آمد از آن گلخانه گلشن(٤)
درآن مشعل که برد از شمعها نور　　چراغ انگشت برلب مانده ازدور(٥)
«۱۰» خدنگی رسته از زین خدنگش (٦)　　که شمشاد آبگشت از آب ورنگش

(۱) مقراضی ـ قالی وچینی ـ گلیم است و هنوز گلیم بنام چینی در کوه نشینان اصفهان معروفست ولی درفرهنگها ضبط نشده (۲) در بعض نسخ است (ببام قصر شد بنشست چون ماه) (۳) یعنی با اینکه گرد چشمه آب را غبار آلود وتاری میکند آن گرد توتیا رنك سیاه چشم شیرین را که چشمه سار حسن ودر قصرسنگین جای داشت روشن ساخت . (٤) مراد از گلخانه بکسر اول خانه گلینی است که از غبار ساخته شده بود و گلشن وجود خسرو ازآن بیرون آمد . (٥) یعنی ازفرط روشنی مشعل وجود خسروکه نورتمام شمعهای عالم را از رونق افکنده بود چراغ وجود شیرین متحیر وانگشت برلب ماند .
(٦) یعنی بربالای زین ازچوب خدنك ساخته شده قامت وی چون درخت خدنك رسته بود.

(الحاقی)

کنیزان و غلامان را بفرمود　　که تا سازند برك شاهرا زود

چو خورشیدی که باشد در سحابی　　و یا در نیمه شب آفتابی

مرصع پیکری در نیمه دوش (۱) کلاه خسروی بر گوشه گوش
رخی چون سرخ گل نوبر دمیده خطی چون غالیه گردش کشیده
گرفته دسته نرگس بدستش بخوشخوابی چو نرگس های مستش
گلش زیر عرق غواص گشته (۲) تذروش زیر گل رقاص گشته
«۵» کمربندان بگردش دسته بسته بدست هریك از گل دسته دسته
چو شیرین دید خسرو را چنان مست زپای افتاد و شد یکباره ازدست
زبی‌هوشی زمانی بی خبر ماند بهوش آمد بکار خوش درماند

که گر نگذارم اکنون در وثاقش ندارم طاقت زخم فراقش
وگر لختی زتندی رام گردم چو ویسه درجهان بدنام گردم(۳)
«۱۰» بکوشم تاخطا پوشیده باشم (٤) چو نتوانم نه من کوشیده باشم ؟
چو شاه آمد نگهبانان دویدند زر افشاندند ودیبا ها کشیدند
بسا ناکشته را کز در درآرند (۵) سپهر و دوربین تا در چه کارند

(۱) پیکر مرصع حمایل مرصع است . (۲) یعنی گل رخسارش در دریای عرق غواص واسب چون تذروش در زیر گل وجودش رقاص بود .
(۳) ویسه معشوقه رامین است ودر بد نامی وزشتی افسانه وبی نظیر .
(٤) یعنی اگر خطارا نتوانم پوشید کوشش خود را کرده و بوظیفه رفتار کرده‌ام .
(۵) یعنی بساکشته دیگران را از در کسی که نکشته وارد کرده وبدو میدهند .

(الحاقی)

بگفتا چاره کارم چه باشد در این اندوه غمخوارم که باشد
تمنا کرد با خود آن دلارام تمنا ئی کزو نیکو شدش نام
که ای دل ماندم اکنون زار و بیمار چه سازم چاره و درمان اینکار
چو منع شاه را عذری ندیدش از این اندیشه دل در بر طپیدش
بالماس سخن یاقوت می سفت بنرمی با دل سختش همی گفت

ملك برفرش دیباهای گلرنك — جنیبت راند و سوی قصر شد تنك (۱)

دری دید آهنین درسنك بسته — زحیرت ماند بردر دل شکسته

نه روی آنکه از در باز گردد — نه رای (دست) آنکه قفل انداز گردد

رقیبی را بنزد خویشتن خواند — که ما را نازنین بردر چرا ماند

«۵» چه تلخی دید شیرین در من آخر — چرا دربست ازینسان بر من آخر

درون شو گو نه شاهنشه غلامی — نزدیکت

که مهمانی بخدمت می گراید — چه فرمائی درآید یا نیاید

تو کاندر لب نمك پیوسته داری (۲) — بمهمان برچرا در بسته داری

درم بگشای کاخر پادشاهم — بپای خویشتن عذر تو خواهم (۳)

«۱۰» تو خود دانی که من از هیچ رائی — ندارم باتو درخاطر خطائی

بباید بامنت دمساز گشتن — ترا نا دیده نتوان باز گشتن

وگر خواهی که اینجا کم نشینم — رها کن کز سر پایت ببینم (٤)

بدین زاری پیامی شاه می گفت — شکر لب می شنید و آه می گفت

کنیزی کاردان را گفت آنماه — بخدمت خیز و بیرون رو سوی شاه

«۱۵» فلان شش طاق دیبارا برون بر (۵) — بزن با طاق این ایوان برابر

زخار و خاره خالی کن میانش — معطر کن بمشك و زعفرانش

بساطی گوهرین در وی بگستر — بیار آن کرسی شش پایه زر

بنه در پیشگاه وشقه دربند (٦) — پس آنکه شاه را گو کای خداوند

---

(۱) تنك بمعنی نزدیکست چنانچه گوئی تنك دیوار یعنی نزدیك دیوار .

(۲) یعنی توکه برسفره حسن در نمکدان لب همیشه نمك برنهادهٔ چرا در بروی میهمانان نمك خوار میبندی .

(۳) یعنی بپای خویشتن گناهان پیشینه را عذر خواه آمده ام . (٤) یعنی بگذار که برسرپا وایستاده ترا به بینم وبروم . (۵) ازشش طاق مقصود خرگاه شش طاق خسروانه است . (٦) یعنی کرسی شش پایه زررا درپیشگاه خرگاه بنه وشقه پرده خرگاه را ببالا در بند . شقه در بستن ـ دامن خیمه بالا زدنست .

نه ترك این سرا هندوی این‌بام	شهنشه را چنین دادست پیغام
پرستار تو شیرین هوس جفت	بلفظ من شهنشه را چنین گفت
که گر مهمان مائی ناز منمای	بهر جا کت فرو آرم فرود آی
صواب آن شد زروی پیش بینی	که امروزی درین منظر نشینی
«٥» من‌آیم‌خودبخدمت برسرکاخ	زمین بوسم به نیروی توگستاخ
بگوئیم آنچه مارا گفت باید	چوگفتیم آن‌کنیم آنکه‌که شاید
کنیز کاردان بیرون شد از در	برون برد آنچه فرمود آن‌سمنبر
همه ترتیب کرد آیین زربفت	فرود آورد خسرورا وخود رفت
رخ‌شیرین‌زخجلت‌گشته‌پرخوی	که نزل شاه چونسازد بیابی(١)
«١٠»چوازنزل‌زرافشانی‌بپرداخت	زجلاب وشکر نزلی دگرساخت
بدست چاشنی‌گیری چو مهتاب (٢)	فرستادش ز شربت های جلاب
پس آنکه ماه را پیرایه بربست	نقاب آفتاب از سایه بربست(٣)
فرو پوشید گلناری پرندی	براو هرشاخ گیسو چون کمندی

(١) نزل بضم‌اول طعام وشرابی‌که برای مهمان تهیه میکنند .

(٢) یعنی شربت های گلاب دار را بدست کنیز چاشنی گیری ماه رخسار در پیش شاه فرستاد ـ چاشنی گیرشربت ساز است‌که اندازه شربت را ازچشیدن معین میکند. ممکن‌است دست چاشنیگیر دست خود شیرین باشد وشربت تشبیه بمهتاب شده باشد زیرا ماه انگیزنده آب و مهتاب بطبع تراست . یعنی شیرین ماهروی بدست چاشنیگیرخود شربتی چون مهتاب نزد شاه فرستاد .

(٣) یعنی آفتاب اندام را ازسایه جامه نقاب پوشید .

(الحاقی)

چو آن ترتیبها را کرد یکسر	بخود پرداخت آنسر و سمن بر

کمندی حلقه وار افکنده بردوش — زهر حلقه جهانی حلقه در گوش

حمایل پیکری از زر کانی — کشیده بر پرندی ارغوانی

سرآغوشی بر آموده بگوهر — (۱) برسم چینیان افکنده برسر

سیه شعری چو زلف عنبرافشان — (۲) فرود آویخت برماه درفشان

«۵» بدین طاوس کرداری همائی — روان شد چون تذروی درهوائی

نشاط دلبری در سر گرفته — نیازی دیده نازی در گرفته

سوی دیوار قصر آمد خرامان — زمین بوسید شه را چون غلامان

گشاد از گوش گوهر کش بسی لعل — سم شبدیز را کرد آتشین نعل

همان صددانه مروارید خوشاب — بفرق افشان خسرو کرد پرتاب (۳)

دیدن خسرو شیرین را و سخن گفتن باشیرین

«۱۰» چو خسرو دید ماه خرگهی را — چمن کرد از دل آنسرو سهی را (٤)

بهشتی دید در قصری نشسته — بهشتی وار در برخلق بسته

زعشق او که یاری بود چالاك — (۵) زکرسی خواست افتادن سوی خاك

بعیاری ز جای خویش برجست — برابر دست خود بوسید وبنشست

---

(۱) سراغوش ـ گیسو پوش زنان وآن کیسه ایست باندازه سه ذرع وبر یکسرآن کلاهی است که برسر می‌نهند و گیسورا درکیسه گذاشته و انواع زینت ها نسبت بدان بکار میبرند .

(۲) سیه شعر ـ یعنی نقاب موئین سیاهی چون زلف عنبرافشان خود برماه درخشان رخسار فرود آویخت (۳) فرق افشان یعنی نثار سر .

(٤) قامت چون سرو شیرین را در چمن دل خود جای داد .

(۵) یعنی این بیت وبیت بعد ازآن اینستکه خسرو پس از دیدار شیرین که یاری چالاك بود از فرط عشق خواست ازکرسی بزمین افتد ولی بعیاری و چابکی از جای جست وبرابر مسند خود را برسم زمین بوس و پاداش زمین بوسی شیرین بوسیده وبچابکی وعیاری افتادن خودرا ازفرط عشق زمین بوس نمایش داد . دست اینجا بمعنی مسند است .

زبان بگشاد باعذری دلاویز | زپرسش کرد برشیرین شکر ریز
که دایم تازه باش ای سرو آزاد | سرت‌سبزو‌رخت‌سرخ ودلت شاد
جهان روشن‌بروی صبح خندت | فلك در سایه سرو بلندت
دلم را تازه کرد این خرمی ها | خجل کردی مرا از مردمی ها
«۵» زگنج‌وگوهر ومنسوج ودیبا | رهم کردی چومهد خویش زیبا
زنعلکهای گوش گوهر آویز | (۱) فکندی لعل ها در نعل شبدیز
زبس گوهر که درنعلم کشیدی | برخ بررشته لعلم کشیدی(۲)
همین(چنین)باشدنثارافشان‌کویت | (۳) برویت شادم ایشادی برویت
بمن درساختی چون شهد با شیر | زخدمتها نکردی هیچ تقصیر
«۱۰»ولی دربستنت برمن‌چرا بود | خطا دیدم نگارا یا خطا بود
زمین وارم رها کردی به‌پستی | تو رفتی چون فلك بالا نشستی
نگویم بر توام بالائیی هست | (٤) که درجنس سخن‌رعنائیی هست
نه مهمان توام ؟ بر روی مهمان | چرا در بایدت بستن بدینسان(٥)
نشاید بست در بر میهمانی | که جز تو نیستش جان وجهانی
«۱۵» کریمانی‌که با مهمان نشینند | بمهمان بهترك زین باز بینند

(۱) چون گوشواره شبیه نعل‌است بمناسبت نعل شبدیز از گوشوار بنعلك تعبیر کرده . نعلك مصغر نعل است . (۲) یعنی ازبس لعل افشانی‌کردی مرا خجلت زده ساختی واز خجلت رخساره من چون لعل سرخ گردید در بعض نسخ است .

از آن گوهرکه برنعلم فشاندی | برخ بر رشته لعلم نشا ندی

(۳) یعنی نثار افشانی‌کوی تو برمن همین بس است که من بروی توشادم وبه نثار لعل حاجت نیست . ای شادی برویت ـ دعاست .
(٤) یعنی در جنس این سخن‌که مرا برتو بالاتری مباشد کبر ورعونت خفته ومن منکبر ورعونت پسند نیستم پس چنین سخنی نمیگویم . (٥) در بعض نسخ است (چرا باید دری بستن بدینسان) .

مگر ماهی تو یا حورای پریوش | که نزدیکت نباشد آمدن خوش

پاسخ دادن شیرین خسرو را

جوابش داد سرو لاله رخسار | که دایم (باقی) باددولت برجهاندار
فلك بند کمر شمشیر بادت | (۱) تن پیل و شکوه شیر بادت
سری کز طوق تو جوید جدائی | مباد از بند بی‌دادش رهائی
«۵» بچشم نیك بنیادت نکوخواه | مبادا چشم بد را سوی تو راه
مزن طعنه که بربالا زدی تخت | (۲) کنیزان ترا بالا بود رخت
علم گشتم بتو در مهربانی | علم بالای سر بهتر تو دانی
من آن گردم که از راه تو آید | اگر گرد تو بالا رفت شاید
تو هستی از سر صاحب کلاهی | نشسته بر سریر پادشاهی
«۱۰» من ازعشقت برآورده فغانی | ببامی برچو هندو پاسبانی
جهانداران که ترکان عم دارند | بخدمت هندوئی بربام دارند
من آن ترك سیه چشمم براین بام | که هندوی سپیدت شد مرا نام
وگر بالای مه باشد نشستم | شهنشه را کمینه زیر دستم
دگر گفتی که آنان کارجمندند | چنین برروی مهمان در نبندند
«۱۵» نه مهمانی توئی باز شکاری | طمع داری بکبك کوهساری
وگر مهمانی اینك دادمت جای | من اینك چون کنیزان پیش برپای
بصاحب ردی و صاحب قبولی | (۳) نشاید کرد مهمان را فضولی

(۱) معنی این بیت و بیت بعد آنست که آسمان در بندگی و اطاعت شمشیر کمر تو باد و سری که ازطوق بندگی توجدائی جوید گرفتاربند بیداد باد . دربعض نسخ است . (سری کزطوق او) یعنی طوق کمر شمشیر .

(۲) دراین بیت وهشت بیت بعد عذر بالانشینی را میخواهد بابهترین بیان وزبان .

(۳) یعنی مهمان صاحب ومالك رد وقبول کارهای میزبان نباید باشد .

حدیث آنکه در بستم روا بود — که سرمت آمدن پیشم خطابود
چو من خلوت‌نشین باشم تو مخمور — زتهمت رأی مردم کی بود دور
ترا بایست پیری چند هشیار — گزین کردن فرستادن بدین کار
مرا بردن بمهد خسرو آیین — شبستان را بمن کردن نو آیین
«۵» چومن شیرین‌سواری‌زینی‌ارزد (۱) — عروسی چون شکر کاوینی ارزد
تو می‌خواهی مگر کز راه دستان (۲) — بنقلانم خوری چون نقل مستان
بدست آری مراچون غافلان مست — چوگل بوئی کنی اندازی ازدست
مکن پرده دری در مهد شاهان — ترا آن بس که کردی درسپاهان
تو با شکر توانی کرد این شور — نه با شیرین که بر شکر زند زور
«۱۰» شکر ریز ترا شکر تمامست (۳) — که شیرین‌شهدشدوین‌شهدخامست
دولختی بود در یك لخت بستند (٤) — ز طاووس دوپر یك بر شکستند
دو دلبر داشتن از یکدلی نیست — دودل بودن طریق عاقلی نیست(۵)
سزاوار عطارد شد دو پیکر — تو خورشیدی ترا یك برج بهتر

(۱) یعنی سوار شیرین وچابکی چون من بیك زین می ارزد وعروسی چون‌شکر که من باشم یك کاوین قیمت دارد توچگونه برای من زین وکاوین هم در کار نیاوردی. (۲) نقلان جمع فارسی‌نقل‌بفتح نونست یعنی‌سخنان وافسانه‌ها و نقل مستان بضم وفتح نون چیزهائیست‌که بعد ازشراب از قبیل ترش ونمکین وکباب خورند. (۳) شکر ریز ـ نثارعروسی است . یعنی نثار عروسی ترا شکر کفایتست زیرا شیرین شهد خام است وشهد خام رانمیشود نثار کرد وسرافشان ساخت . (٤) یعنی درکاخ عشق وهوس تو دولخت ودولنگه داشت یکی شکرویکی شیرین وآن لخت که شیرین باشد بسته‌شد ونیز طاوس شادمانی وهوس‌تو دوپر داشت یکی‌شکر ویکی شیرین وآن پرکه شیرین باشد شکسته شد. کنایه از اینکه بعد از این باید باشکر تنها سازگار باشی ونام شیرین را نبری . (۵) در بعض نسخ‌است (دوزن کردن کسی را (بسی از) عاقلی نیست) .

رها کن نام شیرین ازلب خویش — که شیرینی دهانت را کند ریش
تو از عشق من و من بی نیازی — بمن بازی کنی درعشق بازی
مزن شمشیر بر شیرین مظلوم — ترا آن بس که بردی نیزه در روم
چوسلطان شو که بایك گوی سازد (۱) — نه چون هندو که باده گوی بازد
«۵» زده گوئی بده سوئیست ناورد — زیك گوئی بیك کوئی رسد مرد
مرا از روی توبك قبله در پیش — ترا قبله هزار از روی من بیش
اگر زیبا رخی رفت از کنارت (۲) — ازو زیبا تر اینك ده هزارت
ترا مشکوی مشکین پر غزالان — میفکن سك براین آهوی نالان (۳)
ز دور اندازی مشکوی شاهم — که درزندان این دیراست چاهم
«۱۰» شوم درخانه غمنا کی خویش — نسکه دارم چوگوهر پا کی خویش
گل سرشوی ازین معنی که پا کست — بسر برمیکنندش گرچه خا کست
بیاساید همه شب مرغ و ماهی — نیاسایم من از جانم چه خواهی
منم چون مرغ در دامی گرفته (٤) — دری در بسته و بامی گرفته
چوطوطی ساخته با آهنین بند — به تنهائی چوعنقا گشته خرسند
«۱۵» تودرخرگاه ومن درخانه تنك — ترا روزی بهشت آمد مرا سنك
چومن بازخم خو کردم درینخار (غار) — نه مرهم باد در عالم نه گلزار

(۱) ظاهر اینستکه درچوکان بازی شاهانه یك گوی بکاربوده ولی هندوان باده گوی درمیدان بازی میکردهاند . شایدهم مراد ازهندو بلعجب هندی واز ده کوی ده مهرهٔ باشدکه بدان حقه بازی میکنند . والعلم عندالله (۲) یعنی اگرمن نباشم ده هزارخوبروی دیگر درمشکوی توهستند چون خسرو ده هزارکنیزماهروی داشته . (۳) یعنی بصید آهوی نالانی چون من سگان شکاری را تکاپومده . (٤) یعنی منم که چون مرغی در دام این قصر گرفتار شده ودر قصر را برروی خود بسته برپام جای گرفته ام .

دو روز عمر اگر دادا است اگر دود　　چنان کش بگذرانی بگذرد زود

بلی چون رفت باید زین گذرگاه　　زخا را به بریدن تا زخرگاه(۱)

برین تن کو حمایل برفلك بست　(۲)　بسرهنگی حمایل چون کنی دست

بکوری چون بری شیر از کنارم　(۳)　که شیرینم نه آخر شیر خوارم

«۵» نه آن طفلم که ازشیرین زبانی　(٤)　بخرمائی کلیجم (کلوجم) راستانی

درین خرمن که تو برتو عتابست　　بیك جو با منت سالی حسابست

چو زهره ارغنونی را که سازم　　بیازارم نخست آنگه نوازم

چو آتش گرچه آخر نور پاکم　　باول نوبت آخر دود ناکم

نخست آتش دهد چرخ آنگهی آب　(٥)　بحال تشنگان دربین و دریاب

«۱۰» بفیاضی که بخشد بار رطب خار　(٦)　که بی خارم نیاید کس رطب وار

رطب بی استخوان آبی ندارد　　چو مه بی شب بود تابی ندارد

ترا بسیار می باشد درین راه　　ولیکن تلخ ومن شیرینم ای شاه

بسی هم صحبتت باشد درین پوست　　والیکن استخوان من مغزم ایدوست

تو در عشق من از مالی وجاهی　　چه دیدی جز خداوندی وشاهی

(۱) یعنی ازسنك خارا علاقه زندگی بریدن بهتر از آن است که ازخرگاه دیبا ببرند. (۲) یعنی بر تن من که بدست سرهنگی حمایل برفلك بسته و برفلك بالا دستی دارد چگونه میتوانی بسرهنگی دست حمایل کنی. (۳) یعنی بوسیله گوری چون شکر چگونه میتوانی شیر شکاری حسن و وصال را از کنار من بربائی. (٤) کلیجه - یکنوع لباس زمستانی وکلوجه نان شیرینی مخصوصی است ودر اینجا کلیجه مناسب وصحیح است. (٥) یعنی آسمان اول ازبرق آتش میدهد وانگاه آب از باران بر آتش میزند ازحال تشنگان هم قیاس کن که اول حرارت عطش بآنها میدهد وانگاه آب میرساند. (٦) در بعض نسخ است

(بفیاضی که بخشد بررطب بار　　که بی خارم نیابی بر رطب بار)

کدامین ساعت از من یادکردی | کدامین روزم ازخود شادکردی
کدامین جامه بریادم دریدی | کدامین خواری ازبهرم کشیدی
کدامین پیك را دادی پیامی | کدامین شب فرستادی سلامی
تو ساغر می‌زدی با دوستان شاد | قلم شاپور میزد تیشه فرهاد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

«۵» دگر باره جهاندار از سر مهر | بگلرخ گفت کای سرو چمن چهر
طبرخون باسهی سروت قرین باد | (۱) طبرزد با طبر خون همنشین باد
دهان جز من از جام لبت دور | سر جز من ز طوق غبغبت دور
عتابت گرچه زهر ناب دارد | گذر بر چشمه نوشاب دارد
نمی‌گویم که بربالا چرائی | بلا منمای چون بالانمائی
«۱۰» سهی سروترا بالا بلنداست | ببالا تر شدن نا دلپسند است
نثاری را که چشمم می فشاند | کدامین منجنیق آنجا رساند
مرا برقصر کش یك میل بالا | (۲) نثار اشك بین یك (صد) پیل بالا
چو رمن گنج قارون می‌فشاندی | چو قارونم چرا در خاك ماندی
دل اینجا درکجا خواهم گشادن | تن اینجا سرکجا خواهم نهادن
«۱۵» چوحلقه گربیابم بردرت بار | (۳) درت را حلقه میبوسم فلك وار
شوم چون حلقه در طوق بردوش | خطا گفتم که چون درحلقه درگوش

(۱) طبر خون ـ اینجا بمعنی عنابست وطبر زد نوعی ازقند مکرر سفید .
(۲) یعنی بر فراز قصر توکه بالایش باندازه یك میل است ببین چگونه بقدر قامت یك پیل نثار اشك افشانده‌ام . (۳) معنی این بیت با بیت بعد اینستکه اگر مانند حلقه در بر درتو بار یابم آسمان وار حلقه در را بوسیده وچون حلقه در طوق طاعتت را بردوش میگذارم بلکه چون درحلقه بندگیت را بگوش میکنم .

مکن برمن جفا کز هیچ راهی ندارم جز وفاداری گناهی

وگر دارم گناه آندل رحیم است گناه آدمی رسم قدیم است

همه تندی مکن لختی بیارام رها کن توسنی چون من شدم رام

شبانی پیشه کن بگذار گرگی مکن باسر بزرگان سر بزرگی

«۵» نشاید خوی بد را مایه کردن بزرگان را چنین بی‌پایه کردن

چو خاك انداختی بر آستانم نه آنگاهیت خاك‌اندازخوانم؟(۱)

مگو کز راه من چون فتنه برخیز چو برخیزم توباشی فتنه انگیز

مکن کاین ظلم را پرواز بینی گر ازمن نی زگیتی باز بینی

نه هر خوانی که پیش آید توان خورد نه هرچ ازدست برخیزد توان کرد

«۱۰» نه هر دستی که تیغ تیز دارد بخون خلق دست آویز دارد

من این خواری زخود بینم نه ازتو (۲) گناه از بخت بد بینم نه ازتو

جرس بی‌وقت جنبانید کوسم دهل بی‌وقت زد بانك خروسم

وگرنه در ـ دمه ـ سوزم که دیدی چنین روزی بدین روزم که دیدی

غلط گفتم که عشقست این نه شاهی نباشد عشق بی‌فریاد خواهی

«۱۵» بکن چندانکه خواهی ناز برمن مزن چون راندگان آواز برمن

اگر برمن بسلطانی کنی ناز بگو تا خط بمولائی(۳) دهم باز

(۱) خاك انداز آلتی‌است ازمس یانقره یا آهن‌که بدان‌خاك روبه بیرون‌می‌اندازند در بعض نسخ‌است (پس انگاهیت خاك انداز خوانم)

(۲) معنی این بیت با دو بیت بعد اینست که این خواری و ذلت و در روی من بستن از خود من است که کوسم بیوقت جرس جنبانید وخروسم بی‌هنگام خواند وخودم بیوقت بر درقصر توآمدم وگرنه درچنین دمه و باد وبرف وسرما چگونه در آتش‌عشق وهجران میسوختم ودرچنین روزپادشاهی بدین روزذلت کسی‌مرا نمیدید ، دمه در اینجا بمعنی سرما وباد و برف درهم آمیخته است . (۳) مولائی ـ اینجا بمعنی بندگی است .

اگر گوشم بگیری تا فروشی | کنم دربیعت بیعت خموشی(۱)
وگر چشمم کنی سر پیش دارم | پس این چشم دگر درپیش آرم
کمر بندیت را بینم بخونم (۲) | کله داریت را دانم که چونم
اگر گردد سرم برخنجر از تو | بسر گردم نگردانم سر از تو
«۵» مرا هم جان توئی هم زندگانی | گر آخر کس نمی داند تو دانی
بهشیاری و مستی گاه وبی گاه | نکردم جز خیالت را نظرگاه
کسی جز من گر این شربت چشیدی | سر و کارش برسوائی کشیدی
بخلوت جامه ازغم می دریدم | بزحمت جامه نو می بریدم
بدان تا لشگر از من برنگردد | بنای پادشاهی در نگردد
«۱۰» نه رندی بوده ام درعشق رویت | که طنبوری بدست آید بکویت
جهانداور منم درکار سازی | جهاندار ازکجا و عشق بازی
ولی چون نام زلفت می شنیدم | بتاج و تخت بوئی می خریدم
بتن با دیگری خرسند بودم | زدل تاجان ترا در بند بودم
بفتوای کسی آبی نخوردم | برون ازراستی کاری نکردم
«۱۵» اگر کامی زدم در کامرانی | جوان بودم چنین باشد جوانی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

دگر ره لعبت طاوس پیکر | گشاد از درج لؤلؤ تنك شکر

---

(۱) یعنی اگرمرا خواسته باشی چون بندگان بفروشی بابیع وفروش تو بیعت میکنم وخاموش وراضی هستم. در بسیاری ازنسخ است (کنم در بستن بیعت خموشی) و تصحیح کاتب بنظر میآید. (۲) یعنی از اینکه کمر بستنت بخون من بود قیاس تاجداری تراکرده ومیدانم که آنروز بچه حال سخت خواهم افتاد. دربعض نسخ بجای بینم ودانم - بینی ودانی است ومعنی واضح.

روان کرد از عقیق آن‌نقش زیبا (۱) سخن هائی نگارین تر ز دیبا
کزان افزون که دوران‌جهانست شب و روز و زمین وآسمانست
جهانداور جهاندار جهان باد زمانه حکم کش اوحکمران باد
بفراشی کواکب در جنابش بسرهنگی سعادت در رکابش
«۵» مرادردل‌زخسروصدغباراست زشاهی بگذر آن دیگرشماراست
هوزم تاز دولت می نمائی هنوز از راه جباری درآئی
هنوزت‌درسرازشاهی‌غرور است دریغا کاین غروراز‌عشق‌دوراست
تو از عشق من و من بی‌نیازی ترا شاهی رسد یا عشقبازی
درین گرمی که بادسرد باید (۲) دل آسانست با دل درد باید
«۱۰»نیاز آرد کسی کوعشق‌بازاست که عشق ازبی‌نیازان بی‌نیازاست
نسازد عاشقی با سر فرازی که بازی برنتابد عشق بازی
من‌آن‌مرغم که برگل‌ها پریدم هوای گرم تابستان ندیدم
چوگل بودم ملك بانوی سقلاب (۳) کنون‌دژبانوی‌شیشه‌ام‌چوگلاب
چو سبزه لب بشیر برف شستم چوگل‌برچشمه‌های‌سرد(نغز)رستم
«۱۵»دراینکوه‌گلین‌وقصرسنگین بامید تو کردم صبر چندین
چو زر پالودم از گرمی کشیدن فسردم‌چون‌یخ ازسردی‌چشیدن
نه دستی کین جرس‌برهم‌توان‌زد نه غمخواری که بااودم توان زد

(۱) یعنی شیرین زیبانقش وتمثال ازعقیق لب‌سخنانی روان کرد که از دیبا نگارین‌تر بود (۲) یعنی با اینهمه گرمی ناز دولت و سرفرازی که باد سردی برای دفع گرما یا باد بزنی لازم است ، دل داشتن‌آسانست اما داشتن دلی‌که درد عشق داشته باشد مشکل است . (۳) یعنی من مانند گل ملك بانو وملکه سقلاب بودم واکنون چون گلاب دژبانو وپادشاه شیشه تنك این قصر سنگینم .

همه وقتی تـرا پنداشتم یـار | همه جائی تـرا خواندم وفادار
تو هرگز دردلم جائی نکردی (۱) | چو دلداران مدارائی نکردی
مرا دیگر زکشتن کی بود بیم | که جان کردم بشمشیر توتسلیم
ترازو برزمین چون یابد آهنك (۲) | حسابش خاك بهترداند از سنك
«۵» گرم عقلی بود جائی نشینم | وگر نه بینم ازخود آنچه بینم
گر از من خود نیاید هیچ‌کاری | که برشاید گرفت ازوی‌شماری
زنم چندان تظلم در زمانـه | که هم تیری نشانم بـرنشانه
چرا بایدکه چون‌من سرو آزاد | بود دربند محنت مانده ناشاد
هنوزم دردل از خوبی طربهاست | هنوزم‌درسرازشوخیها شغبهاست
«۱۰»هنوزم هندوان آتش‌پرستند (۳) | هنوزم چشم چون ترکان مستند
هنوزم غنچه گل ناشکفته است | هنوزم در دریائی نسفته است
هنوزم لب پر آب زندگانیست | هنوزم آب در جـوی جوانیست
رخم سرخیل خوبان طراز است | کمینه خیل‌تاشم کبروناز است (٤)
ولینعمت ریـاحین را نسیمم (٥) | ولیعهـد شکر در یتیمم
«۱۵»چراغ ازنورمن پروانه گردد | مه نو بیندم دیوانه گردد (٦)
عقیق ازلعل‌من برسرخوردسنك | گـل رویم زروی گـل برد رنك

(۱) یعنی توهرگز مرا در دل خود جای ندادی وچون معشوقان دلدارجفاکیش با من ازمداراهم دریغ داشتی (۲) یعنی در زیر دوکفه ترازوی عشق آنگاه که‌کفه آهنك فرود آمدن بزمین میکند بـاید چون خاك افتادگی داشت تاحساب عاشق و معشوقی راست سنجیده شود و نباید چون سنك سخت و سرکش شد زیرا سنك ناهموار در زیر کفه ترازو حساب وموازنه را برهم میزند (۳) یعنی آتش پرستان هندو آتش تـابناك و جود مرا پرستش میکند (٤) تاش ادات شرکت است و خیلتاش بمعنی شریك خیل وسپاه (٥) یعنی گلها ورياحين ازخوان نعمت نسیم من خشبو شده اند پس من ولینعمت آنها هستم (٦) یعنی با آنکه ماه نو دیوانه کننده مصروع است از دیدار من دیوانه میشود.

ترنج غبغبم را گر کنی یاد (۱) زنخ برخود زند نارنج بغداد
چو سیب رخ نهم بردست شاهان سبد واپس برد سیب سپاهان
بهر در کز لب و دندان ببخشم دلی بستانم و صد جان ببخشم
من آرم در پلنگان سر فرازی غزالان از من آموزند بازی
«۵» گوزن ازحسرت اینچشم چالاك زمژگان زهر پالاید نه تریاك
گر آهــو یك نظر سوی من آرد خراج گردنم بسرگردن آرد
بنـازی روم را در جستجویـم (۲) ببوئی با ختن در گفتگویم
بهار انگشت کش شد درنکوئی (۳) هرانگشتم دوصدچون اوست گوئی
بدین تری که دارد طبع مهتاب (٤) نیارد ریختن بردست من آب
«۱۰» چو یاقوتم بنیذ خام گیرد (۵) برشوت با طبرزد جام گیرد
بهشت ازقصرمن دارد بسی نور عیار از نار پستانم برد حور
بغمزه گرچه ترکی دل ستانم ببوسه دل نوازی نیز دانم

(۱) یعنی اگر از ترنج غبغب من پش ترنج بغداد نام ببری ویاد کنی برخود زنخ زده و سر خجلت بزیر میافکند. در اغلب نسخ (ترنج غبغبم را گر کند یاد) تصحیح کاتب است.
(۲) یعنی بنازی روم‌را درجستجوی تسخیروببوئی ختن را در گفتگوی خریداری‌هستم
(۳) یعنی هرچند بهار درنکوئی انگشت نماست ولی هرانگشت من بادوصد بهار درخوبی برابر است. در بعضی نسخ بجای هرانگشتم ـ ده انگشت میباشد
(٤) مهتاب در خاصیت تراست و مرطوب ها بدو منسوب وجزرومد دریا ازواست یعنی ماه با آنهمه تری درپیش شادابی گل وجود من هیچ است وقابل آن نیست که بنده وار دست مرا بشوید. (۵) یعنی هرگاه یاقوت لب من خواست باده ناب بنوشدطبرزد شیرین رشوه میدهد وجام میگیرد بعبارت دیگر. لب من ازجام نبیذ تلخ میگیرد وطبرزد شیرین بدوواپس میدهد

ز بس کاورده‌ام در چشم ها نور (۱) زترکان تنك چشمی کرده‌ام دور
زتنگی کس بچشمم در نیاید (۲) کسی با تنك چشمان برنیاید

چو برمه مشك را زنجیر سازم | بسا شیرا کزو نخجیر سازم
چولعلم با (در) شکر ناورد گیرد (۳) تو مردآر آنگهی تامرد گیرد
«۵» شکر همشیره دندان من شد | وفا هم شهری پیمان من شد
جهانی نازدارم صد جهان شرم | دری در خشم دارم صد درآزرم
لب لعلم همان شکر فشانست | سر زلفم همان دامن کشانست
زخوش نقلی که می درجام ریزم | شکر در دامن بادام ریزم(٤)
اگر چه نار سیمین گشت سیبم (۵) همان عاشق کش عاقل فریبم
«۱۰» رخم روزبکه بفروزد جهانرا (٦) بزرنیخی فروشد ارغوان را

(۱) تنك چشمی کنایه ازبخل است یعنی تاچشم عالمیان ازجمال من نور گرفته بازار حسن ترکان کاسد شده وتنك چشمی وبخل ازآنان دور گشته‌است . (۲) یعنی تنك‌چشمی وبخل وناز امروز منحصر بمنست که هیچ زیبائی بچشم من چیزی نیست پس بابزرك تنك چشمی چون من کسی حریف جنك نخواهد بود (۳) یعنی چون لعل لبم باشکر سخن ناورد گرفته وازسخن شکر فشانی کند تو مرد بیار تا او را بگیرد (٤) شکر در دامن بادام ریزم - یعنی در دامن بادام زبان شکر سخن را برای نقل میکساران فرو میریزم (۵) یعنی هرچند سیب کوچك پستان من چون نار بزرك شده ولی بهمان زیبائی وحسن هستم که بوده‌ام (٦) یعنی پیش روی جهان افروز من ارغوان بقیمت زرنیخ هم نمی ارزد

(الحاقی)

نگیرد نار پستان مرا کس | که آواز نگیری نباید از پس
مگر کان ناوخندان این نشان داشت | که آواز نگیری در دهان داشت

زنخلم هرکه یك خرما به بیند | زنخلستان دیگر خرما نچیند

زرعنائی که هست این نرگس مست (۱) نیالاید بخون هر کسی
چه شورشها که من دارم درین سر چه مسکینان که من کشم بر این در
برو تا برتو نگشایم بخون دست که در گردن چنین خونم بسی هست
نخورده زخم دست راست بردار (۲) بدست چپ کند عشقم چنین کار
«۵» تو سنگین دلشدی من آهنین جان چنان دل را نشاید جز چنین جان

پاسخ خسرو شیرین را

ملك بار دگر گفت ایدل افروز بگفتن گفتن ازما میرود روز
مکن بامن حساب خوبروئی که صدره خوبتر زانی که گوئی
فروغ چشمی ای دوری زتو دور چراغ صبحی ای نور علی نور
بدریا مانی از گوهر فشانی ولی آب تو آب زندگانی
«۱۰» تو در آیینه دیدی صورت خویش بچشم من دری صدبار ازان بیش
ترا گر برزبان گویم دلارام دهانم پر شکر گردد بدین نام
گرت خورشید خوانم نیز هستی که مه را برفلك رونق شکستی
دل شکر دران تاریخ شد تنگ که یاقوت تو بیرون آمد ازسنگ
سهی سرو آنزمان شد درچمن که سیمین نار تو برنارون رست

(۱) یعنی ازشدت رعنائی وکبر نرگس مست من هرکسی را قابل آن نمیداندکه دست بخونش بیالاید (۲) دست اینجا بمعنی راه وروش وپیشه است . یعنی عشق من با کسانی که روش وپیشه وراه وچپ وکج درپیش گرفته‌اند چنین کار وسیاستی میکند وخون آنها را میریزد تو تا زخم از من نخوردهٔ روش وراه راست پیش گیر واز زخم ایمن شو . بیت بعد هم مؤید ودنباله همین معنی است . یعنی توچون ازسنگین دلی براه چپ میروی منهم از آهن جانی خون تراشمشیروارخواهم ریخت .

رطب‌را استخوان آنشب شکستند (۱) که خرمای لبت را نخل بستند
ارم را سکه رویت کلید است وصالت چون‌ارم زان ناپدیداست
قمر در نیکوی دل دادهٔ توست شکرمولای مولازاده توست(۲)
گلت چون باشکر هم‌خواب گردد (۳) طبرزد را دهان پر آب گردد
«۵» بهر مجلس که‌شهدت‌خوان‌درآرد (٤) بصورتهای مومین جان درآرد
صدف چون بر گشاید کام‌را کام (۵) کند در وام از آن دندان درفام
گر از یکموی خود نیمی فروشی بخرم گر باقلیمی فروشی
بدین‌خوبی که رویت‌رشك‌ماهست مبین‌درخود که‌خودبینی گناهست
مبادا چشم کس برخوبی خویش که‌زخم‌چشم‌خوبی‌را کند ریش
«۱۰» مریز آخرچوبرمن(اگرچه)پادشاهی بدین‌سان خون من دربی گناهی
اگر شاهی نشان گوهرت کو (٦) وگر شیرینی آخر شکرت کو
رها کن جنگ و راه صلح بگشای نفاق آمیز عذری چند بنمای(۷)
نه بد گفتم نه بد گوئیست کارم وگر گفتم یکی‌را صدهزارم(۸)
اگرچه رسم‌خوبان تندخوئیست نکوئی نیز هم رسم نکوئیست

---

(۱) نخل بستن عبارت از نطفه بندی نخلهای نر وماده است مطابق قاعده فلاحت و رطب بی اسنحوان وهسته هم اعلا درجه رطب است یعنی آ نشب‌که نطفه نخل قامت تو بسته شد رطب را استخوان شکستند ورطب بی استخوان وجود یافت (۲) یعنی شکر بنده بنده زاده تست . در بعض نسخ است (شکرمولاو مولا زاده تست)
(۳) یعنی گل رخسار تو وقتیکه باشکر سخن همخواب میشود طبرزد بهوس شکرتو آب دردهان می‌آورد (٤) یعنی‌صورتهای مومین بیجان‌را عشق ودیدارتو جان‌میدهد . مناسبت شهد ومومهم معلومست (۵) یعنی صدف چون برای یافتن کام دل دهان بر گشاید از دندان تو در وام میکند نه از قطره باران نیسانی
(٦) یعنی نشان گوهر شاهانه‌ات که بخشش است کو .
(۷) یعنی دست کم عذر نفاق آمیزی بیاور واگر در باطن جنگ داری در ظاهر بصلح باش . (۸) در بعض نسخ است (وگر گفتم یکی صد عذر دارم)

خداوندان اگر تندی نمایند | برحمت نیز هم لختی گرایند
مکن بیداد با یار قدیمی | که گر تندی نگارا هم رحیمی
چوباد از آتشم تا کی گریزی (۱) | نه من خاك توام ؟ آبم چه ریزی
زتو با آنکه استحقاق دارم | سر ازطوق نوازش طاق دارم
«۵» همه دانندگان را هست معلوم | که باشد مستحق پیوسته محروم
مرا تا دل بود دلبر تو باشی | زجان بگذر که جان پرور تو باشی
گر از بند تو خود جویم جدائی | زبند دل کجا یابم رهائی
بس این اسب جفا برمن دواندن | گهم درخاك وگه درخون نشاندن
بشیرینی صلا درشهر دادن | بتلخی پاسخی چون زهر دادن
«۱۰» مراسهل است کین بارآزمودم (۲) | مبارك باد بسیار آزمودم
بسا رخنه که اصل محکمی هاست | بسا انده که در وی خرمی هاست
جفا کردن نه بس فرخنده فالیست | مکن کامشب شبی آخر نه سالیست
دلم خوش کن که غمخوارآمدستم | ترا خواهم بدین کار آمدستم
چوشمع از پای ننشینم بدین کار (۳) | که چون من هست شیرینجوی بسیار

(۱) یعنی چرا بسرعت باد از آتش عشق من فرار میکنی من پیش تو چون خاك پست واقتاده ام با اینحال آبرویم را مریز و بردر منشان. (۲) یعنی تلخی شیرین را یکمرتبه آزمودن سهل است ولی برمن مباد که بسیار این تلخی را آزموده‌ام.
(۳) خلاصه معنی این بیت باسه بیت بعد اینست که من چون شمع درطلب شیرین پایداری خواهم کرد زیرا رقیب شیرین جوی بسیار دارم مانند شمع موم که از دوری لب شیرین شهد وانگبین گریانست ونی قندکه بسبب دربند شیرنی ماندن گره بر دل وکمر دارد ونخل رطب که بسبب گرفتاری وطلب رطب شیرین خار تزریق وبخل بندی بردل می‌خورد.

همانا شمع ازان با اب دیده است — که او نیز از لب شیرین بریده است
گره بردل چرا دارد نی قند — مگر کو نیز شیرین راست دربند
چرا نخل رطب بر دل خورد خار — مگر کو هم بشیرین شد گرفتار
همیدون شیر اگر شیرین نبودی — بطفلی خلق را تسکین نبودی
«۵» بشیرینی روند این یکدو مسکین (۱) — توشیرینی و ایشان نیز شیرین ؟

پاسخ دادن شیرین بخسرو

ز راه پاسخ آنماه قصب پوش — زشکر کرد شه را حلقه در گوش (۲)
گشاد از درج گوهر قفل یاقوت (۳) — رطب را قند داد وقند را قوت
مثالی داد مه را در سواری (٤) — براتی مشك را در پرده داری
ستون سرو را رفتن درآموخت (۵) — چو غنچه تیز شد چون گل برافروخت
«۱۰» بخدمت بوسه زد بر گوشه بام (٦) — که باشد خشت پخته عنبر خام
چو نوبت داشت درخدمت نمودن (۷) — برون زد نوبتی در دل ربودن

(۱) مراد از یك دومسکین شمع و نی قند ونخل رطب است . یعنی آن مسکینان شیرین طلب چون براه شیرین میروند شیرینی بکامها می بخشد اما توکه حقیقت شیرینی هستی براه تلخی میروی آیا آنها شیرینند وتوهم شیرین ؟ (۲) یعنی از شکر سخن خود شاه را درحلقه گوش کرد (۳) یعنی قفل یاقوتین لب را از درج گوهر دندان بر گشاد وازشکر سخن برطب قند وبقند قوت وروزی بخشید (٤) یعنی فرمان داد تا ماه رخسارش سوار شده بتندی برود ومشك گیسویش پرده دار رخسارش گردد .
(۵) در ستون سرو اضافه بیانیست یعنی ستون سرو قامت خود را رفتن آموخت .
(٦) یعنی برای تکمیل خدمت شاه لب بام را بوسید تاخشت پخته وآجررا برای اوعنبر خام سازد در بعضی نسخ بجای (باشد) (تاشد) و (بادت) نوشته شده ـ
(۷) نوبت دراینجا بمعنی خیمه است . یعنی چون خیمه خدمت شاهرا برافراشته بود خیمه دیگر برای دلربائی بیرون زد . ممکن است نوبت دوم بمعنی نقاره باشد یعنی نقاره دلربائی فرو کوفت .

نخستین گفت کی دارای عالم — بر آورده علم بالای عالم
زچین تا روم در توقیع نامت — قدر خان بنده و قیصر غلامت
نه تنها خاك توخاقان چین است — چنینت چندخاکی برزمین است(۱)
هران پالودهٔ کو خود بود زرد — (۲) بچربی یا بشیرینی توان خورد
«۵» من آن پالوده روغن گذارم — که جز نامی زشیرینی ندارم
بلی تا گشتم ازعالم پدیدار — ترا بودم بجان و دل خریدار
نه پی در جستجوی کس فشردم — نه جزروی توکس را سجده بردم
ندیدم در تو بوی مهربانی — بجز گردن کشی ودلگرانی(۳)
حساب آرزوی خویش کردن — بروی دیگران در پیش کردن(٤)
«۱۰» نه‌عشق‌این‌شهوتی‌باشدهوائی — کجا عشق وتو ای فارغ کجائی
مرا پیلی سزد کو را کنم بند — (۵) توشاهی برتو نتوان بیدق افکند
بمهمان غزالی چون شود شیر — ز گنجشگی عقابی کی شود سیر
تو کرسروی ومن پیش‌توخاشاك — نه آخر هردوهستیم از یکی خاك
سپند وعود برمجمر یکی دان — (٦) بخور ودود وخاکستر یکی دان

(۱) یعنی چون خاقان چین‌ترا چندین خاکی پشت دیگراز پادشاهان بزرك برروی زمین هستند . (۲) معنی این بت بابیت بعد اینستکه هر پالودهٔ که بسبب روغن و شیرینی زرد رنك شده باشد میتوان خورد ولی من پالودهٔ هستم که از روغن گدار کرده و درگذشته و از شیرینی هم جز نامی ندارم پس قابل خوردن نیستم (۳) در بعضی نسخ بجای دلگرانی ـ حکمرانی ـ ظاهرا تصحیح کاتبست .
(٤) در پش کردن ـ بمعنی در بستن است وهنوز هم در زبانها معروف . یعنی دنبال آرزوی خود رفتن ودرآرزوی دیگران را بربستن عشق خدائی نست بلکه شهوت هوائیست .
(۵) در بازی‌شطرنج بیدق و پیاده بطرف‌شاه نمیتواند رفت ولی بطرف پیل حرکت میکنند (٦) یعنی سپند و عود از یك جنس و بخور و دود وخاکسترهم از یك جنسند اگرچه بشکل مختلفند .

کبابی باید این خان‌را نمك‌سود (۱) مگس درپای پیلان کی کند سود
زبانت آتشی خوش میفروزد (۲) خوش‌آن باشدکه دیگت را نسوزد
چوسیلی کامدی در حوض ماهی مراد خوبشتن را برد خواهی
زطوفان تو خواهم کرد پرهیز براین در خواه‌بنشین‌خواه‌برخیز
«۵» کمند افکندنت برقلعه ماه چه‌باید چون نیابی برفلك راه
بشب بازی فلك را درنگیری (۳) بافسون ماه‌را در بر نگیری
در نا سفته را گر سفت باید (٤) سخن درگوش دریا گفت باید
بر باغ ارم پوشیده شاخست (۵) غلط گفتم در روزی فراخست
من آبم نام آب زندگانی تو آتش نام آن آتش جوانی
«۱۰» نخواهم‌آب‌وآتش‌درهم‌افکند کز ایشان فتنه ها درعالم افتد
به ار تا زنده باشم گرد آنکس نگردم کزمن اورا بس‌بود بس
برو هم با شکر میکن شکاری (٦) ترا با شهد شیرین نیست‌کاری
شکر بوسی لب کس را نشاید مگر دندان که او خردش بخاید
بشیرین بوسه را بازار تیز است که شیرینی‌اش‌را خانه‌خیز است

(۱) یعنی خوان خسروی تو کباب نمکسود لازم دارد واز لاشه مکسی که زیر پای پیل بمالند کباب نمیتوان ساخت . (۲) یعنی زبانت خوب آتش افروزی و تند گوئی میکند ولی این‌آتش تند دیك ضعت را بکلی خواهد سوخت (۳) شب بازی لعبت بازی وشعبده است یعنی بشعبده آسمان را تسخیر وماه را گرفتن نمیتوانی (٤) یعنی بی غوص دریا در بدست نمی آید . (۵) یعنی شاخ میوه باغ ارم درباغ پوشیده وپنهانست وبدست نخواهد آمد اگرمن روزی بتو گفتم که در روزی تواز میوه باغ من فراخ است غلط گفته واشتباه کرده ام .
(٦) یعنی بوسیدن شکر اصفهانی مانندجنس شکر برلب کس سزاوار نیست وباید شکررا بدندان خرد وریز ریزکرد بلکه بازار بوسه برشیرین گرم وبا رونق است که شیرینی بنده خانه زاد لب اوست .

بشیرین ازشکرچندین‌مزن لاف (۱) که از قصاب دور افتد قصب باف
دوباشد منجنیق ازروی فرهنك (۲) یکی ابریشم اندازد یکی سنك
بشکر نشکند شیرینی کس لب شیرین بود شکر شکن بس
ترا گر ناگواری بود ازین بیش (۳) زشکر ساختی گـل شکر خویش
«۵»شکرخواهی‌وشیرین‌نیزخواهی شکار ماه کن یا صید ماهی
هوای قصر شیرینت تمامست (٤) سر کوی شکر دانی کدامست
من ازخون جگرباریدن خویش نپردازم بسر خاریدن خویش
نیاید شه پرستی دیگر از من پرستاری طلب چابکتر از من
بیاد من که باد این یاد بدرود (۵) نوا خوش میزنی گرنگسلد رود
«۱۰» بتندی چندگوئی بااسیران (٦) تو میگو تا نویسندت دبیران
زغم خوردن دلی آزاد داری بدم دادن سری پرباد داری (۷)

(۱) یعنی در پیش شیرین لاف ازشکر مزن ونام اورا مبر وقصب باف جولاه را بامعشوقی که قصاب واز خون عاشقان می ریزد هم سنك مساز .
(۲) چرخ ابریشم تاب راهم درقدیم منجنیق میگفته اند . یعنی اگر فرهنك داری باید میان منجنق ابریشم وحریر سازمن با منجنیق سنك انداز شکر فرق بگذاری
(۳) یعنی ترا یکروزهیضه وناگواری وادارکرد که از شکر گلشکر بسازی برای مداوا واکنون که درد درگذشته بازهم شکررا نگاهداشته وشیرین راهم میخواهی؟ شکار ماهی شکر ترا بس است دیگر ازصید ماه شیرین دست بردار (٤) یعنی هوا وعشق قصر شیرین ترا بس است چون راه‌کوی شکر را میدانی بهمان سوی برو (۵) یعنی یاد من که این یاد از خاطرت بدرود و دور باد نوائی خوش میزنی اگر رود سازت نگسلد . (٦) یعنی باسیران بسته پرخاش وستم مکن وتند و سخت مگو و اگر بگوئی دبیران مینویسند و در تاریخ ضبط میشود و باسیر زدن وبسته کشتن بد نام ومشهور میشوی (۷) دم دادن ـ افسون‌کردن وافسانه خواندنست

چه باید باتو خون خوردن بساغر (۱) بدم فربه شدن چون میش لاغر
زتو گر کار من بد گشت بگذار خدائی هست کو نیکو کند کار
نشینم هم در این ویرانه وادی بر انگیزم منادی بر منادی
که باشیرین چه بازی کرد پرویز عروس اینجا کجا کرد او شکر ریز (۲)
«۵» بس آن یکره که در دام اوفتادم هم ازنرخ وهم ازنام اوفتادم (۳)
چو شد در نامها نامم شکسته (۴) در بی نام و ننگان باد بسته
زدر بستن رقیبم رسته باشد (۵) خزینه به که او در بسته باشد
زقند من سمرها درجهانست (۶) در قصرم سمرقندی از آنست
اگر بر در گشادن نیستم دست توانم بر تو از گیسو رسن بست
«۱۰» گرم باید چوبی درجامت آرم بزلف چون رسن بربامت آرم
ولی باد از رسن پایت ربود است (۷) رسن بازی نمیدانی چه سوداست
همان به کانچه من دیدم بداغت نسوزم روغن خود در چراغت
زجوش خون دل چون باز گفتم شبت خوش باد و روزت خوش که رفتم

---

(۱) یعنی چرا باید ازساغر تو خون بخورم وچون میش لاغر که او را دم قصاب پس از کشتن برای پوست کندن فربه میکند ازدم تو فربه گردم . (۲) شکر ریز- نثار عروسی است . (۳) در بعض نسخ (هم از برج وهم از بام اوفتادم) تصحیح غلط کاتبست . (٤) یعنی اکنون که از نرخ ونام افتادم و نامم شکسته شد بگذار درقصر من بی نام وننك بسته باشد و بروی تو باز نشود .
(۵) یعنی در را از آن بسته‌ام که رقیب و دربان آزاد با شد وبزحمت پاسبانی نیفتد یا آنکه شکر که رقیب من است آسوده و از غم آزاد باشد (٦) یعنی قند و شیرینی من شهره آفاق شده از آن سبب در قصر را باچوب سمر قندی ساخته‌ام که محکم باشد . سمرقندی نوعی از درخت است که بدان در میسازند . (۷) یعنی باد هوای دیگران پایت را از رسن زلف من ربوده وپرتاب شدهٔ رسن بازی ماهر باید تا بتواند برچنین رسن راه برود وبازی کند .

بگفت این و چو سرو از جای برخاست — جبین را کج گرفت و فرق را راست

پرند افشاند و از طرف پرندش (۱) جهان پر شد ز قالبهای قندش

بدان آیین که خوبانرا بود دست — زنخدان میگشاد و زلف میبست

جمال خویش را درخز و خارا (۲) بپوشیدن همی کرد آشکارا

«۵» گهی میکرد نسرین را قصب پوش — گهی میزد شقایق بربنا گوش

گهی بر فرق بند آشفته میبود (۳) گره می‌بست وبرمه مشك میسود

بزیور راست کردن دیر میشد — که پایش برسر شمشیر میشد

زنیکو کردن زنجیر خلخال (٤) نه نیکو کرد بر زنجیریان حال

ز گیسو گه کمر میکرد و گه تاج — بدان تاج و کمر شه گشته محتاج

«۱۰» شقایق بستنش برگردن ماه (٥) کمند انداخته برگردن شاه

در آنحلوا پزی کرد آتشی نرم (٦) کـه حلوا را بسوزد آتش گرم

چو هر هفت آنچه بایست ازنکوئی — بکرد آن خوبروی از خوبروئی

بشوخی پشت برشه کرد حالی — زخورشید آسمان را کرد خالی

(۱) یعنی پرند جامه را ببهانه اینکه غبار برآن نشسته برافشاند وقالب وپیکرچون قند خود را نمودارساخته جهان را پراز قالب قند ساخت (۲) یعنی بآیین خوبان ببهانه پوشیدن جمال ورخسار رخساره مینمود . خارا نوعی ازلباس ابریشمین است (۳) یعنی گاهی آشفته کار فرق بند و گیسو بند شده فرق بند را گره میزد ومشك زلف را بر ماه رخسار میسود (٤) یعنی ازنیکو کردن زنجیرخلخال وزیبا ساختن آن زنجیریان عشق خود را بدحال وآشفته ساخت (٥) ظاهراً شقایق نام یکقسم پارچه حریرمخصوصی است که زنان برای زینت بگردن می بسته‌اند وهنوزهم درکوه‌نشینان مرسوم است در بیت پنجم همین صفحه نیز ازشقایق بربنا گوش زدن همین معنی مراد است .
(٦) یعنی درآن شیرین‌کاری وحلوا پزی نرم‌نرم وملایم آتش میکرد وآتش رفتن‌را تند نمیساخت تاحلوا نسوزد .

درآن پیچش که زلفش تاب میداد (۱) سرینش ساق را سیماب میداد

بگیسوی رسن وار از پس پشت چوافعی هر که را میدید میکشت

بلورین گردنش درطـوق سازی (۲) بدان مشکین رسن میکرد بازی

دلی کزعشق آن گردن همی مرد رسن در گردنش باخود همی برد

«۵» برعنائی گذشت از گوشه بام ز شاه آرام شد چون شد دلارام

بسی دادش بجان خویش سوگند که تا باز آمد آن رعنای دلبند

نشست ولؤلؤ ازنرگس همی ریخت بدان آب ازجهان آتش برانگیخت

بهر دستان که دل شاید ربـودن نمود آنچ از فسون باید نمودن

عملهائی که عاشق را کند سست عجب چست آید ازمعشوقه چست

پاسخ دادن خسرو شیرین را

«۱۰» ملك چو دید ناز آن نیازی سپر بفکند ازان شمشیر بازی

شکایت را بشیرینی نها ن کرد زشیرینان شکایت چون توان کرد

بشیرین گفت کای چشم و چراغم همای گلشن و طاوس بـاغم

سرم را تاج و تـاجم را سربری هم ازپای افکنی هم دستگیری

مرا دلبر تو و دلداری از تو زتو مستی وهم هشیاری ازتو

«۱۵» ندارم جز توئی کانجا کشم رخت نه تاجی به زتو کانجا زنم تخت

گرفتم کـز من آزاری گرفتی پی خونم چرا باری گرفتی

بدین دیری که آیی درکنارم بدین زودی مکش لختی بدارم

نکوگفت اینسخن دهقان بنمرود (۳) کـه کشتن دیر باید کاشتن زود

---

(۱) یعنی درمیان آن پیچ وخمها که ازتاب زلف وی پیدا شده بود آشکارا سرین وی ساق را سیماب داده ومیلرزانید . (۲) یعنی گردن بلورین وی درساختن طوق اززلف مشکین بازلف بازی می‌کرد . (۳) یعنی دهقان بنمرود خوش گفت که درکشتن تأخیر کن شاید بعد پشیمان شوی وسودنداشته باشد ولی درکاشتن دانه تعجیل کن دربعض نسخ بجای نمرود (شهرود) دیده میشود. واین مثل را مأخذی در دست ما نیست

چه‌خواهی عذر یا جان هر دو اینك (۱) توانی عید و قربان هر دو اینك
مکن نازی که بار آرد نیازت نوازش کن که ازحد رفت نازت
بنومیدی دلم را بیش مشکن نشاطم را چوزلف خویش مشکن
غم ازحد رفت وغمخوارم کسی نه توئی ودرتوغمخواری بسی نیست
«۵» غمی‌کان بادل نالان شود جفت بهم‌سالان وهم حالان توان گفت
نشاید گفت بافارغ دلان راز مخالف در نسازد ساز با ساز
فروگیر ازسر بار این جرس را بآسانی بر آر این یك نفس را
جهانرا چون من وچون توبسی بود بود باما مقیم اربا کسی بود
ازین دروازه کو بالا وزیرست (۲) نخواندستی که تادیراست دیرست
«۱۰» فریب دل بس است ایدلفریبم نوازش کن که ازحد شد شکیبم
بسازای دوست کارم را که وقت است زسر بنشان خمارم را که وقت است
بس است این طاق ابرو ناگشادن (۳) بطاقی با نطاقی وا نهادن
در فرخار بر فغفور بستن (٤) بجوی مولیان برپل شکستن

(۱) یعنی معذرت وپوزش طلبیدن مرا میخواهی یاجان مرا من هردو را حاضر دارم وتوهم‌میتوانی اینك‌که هم عید وجشن‌وصال مرا وهم قربانی کردن مرا فراهم‌کنی
(۲) دروازه بالا وزیر آسمان وقبر است . یعنی گذرکردن جان از دروازه آسمان وجسم از دروازه زمین بحدی زود فرا میرسدکه باندازه گفتن کلمه دیراست هم‌دیر است وازان زود تر باید رفت . پس باچنین وقت اندك فرصت‌را باید غنیمت شمرد وشادی وصل را باید زود بدست آورد . در بعض نسخ بجای نخواندستی (شنیدستی) است (۳) یعنی طاق ابرو ناگشادن وچین برابرو فکندن وشاه بانطاق کمر بستهٔ چون مرا بیرون خانه وطاق گذاشتن بس است .
(٤) فرخار ازشهرهای‌چین وفغفور شاهنشاه چین است . پل شکستن‌برجوی مولیان اشارتست بواقعه سلطان سامانی وحکیم رودکی‌که این شعررا در رود زد (بوی‌جوی مولیان‌آید همی) وشاه بیدرنگ سوار شده بطرف مولیان حرکت‌کرد . پل شکستن راه بر بستن است .

غم عالم چرا برخود نهادی — رها کن غم که آمد وقت شادی
بروز ابر غم خوردن صوابست — تو شادی کن که امروز آفتابست
شبیخون برشکسته چند سازی — گرفته با گرفته چند بازی (۱)
نه دانش باشد آنکس را نه فرهنك — که وقت آشتی پیش آورد جنك
۵» خردمندی که درجنگی نهد پای — بماند آشتی را درمیان جای
دراین جنك آشتی رنگی برانگیز — زمانی تازه شو تا کی شوی تیز
بروی دوستان مجلس برافروز — که تاروشن شود هم چشم وهم روز
ببستان آمدم تا میوه چینم — منه خار و خسك درآستینم
زچشم واب دراین بستان پدرام (۲) — گهی شکر گشائی گاه بادام
۱۰» دراینبستان مرا کوخیز وبستان — ترنج غبغب و نارنج پستان
سنان خشم و تیر طعنه تا چند — نه جنك است این در پیکار دربند
تو ای آهو سرین تز بهر جنگی — رها کن بردران خوی پلنگی
فرودآی ازسر این کبر واین ناز — فرود آورده خود را مینداز
دراندیش ارچه کبکت نازنین است (۳) — که شاهینی وشاهی درکمین است
۱۵» هم آخر درکنار پستم افتی (٤) — بدست آئی و هم در دستم افتی
همان بازی کنم بازلف وخالت — که بامن می‌کند هرشب خیالت
چه کار افتاده کاین کار اوفتاده (۵) — بدین درمانده چون بخت ایستاده

(۱) گرفته اول بمعنی گله ودوم بمعنی بسته واسیر است . (۲) پدرام ـ خوش و خرم . (۳) یعنی بکبك نازنین خود مناز که شاهین عشق وشاه عاشق درکمین این کبکند در بعض نسخ است (که شاهینی نه شاهی) (که شاهینی چوشاهت)
(٤) یعنی آخر از آن بلندی قصر بزیر آمده ودر کنار من که اکنون به پستی مانده‌ام خواهی افتاد وبدست من آمده ودر زیردستم نیز خواهی افتاد . در بعض نسخ است (بدستانی هم اندر دستم افتی)
(۵) کار اوفتاده یعنی کار وحاجتش بتو افتاده . یعنی چه شده است که من کار بتو افتاده وبتو محتاج چون بخت باید بردر بایستم .

نه بسوی شفقتی درسینه داری | نه حق صحبت دیرینه داری
گلیم خویشتن را هرکس از آب | تواند برکشید ایدوست مشتاب
چودورت بینم از دمساز گشتن | رهم نزدیك شد در باز گشتن
اگرخواهی‌حسابم را دگرکن (۱) | ره نزدیکرا نزدیکتر کن
«۵» گره بگشای زابروی هلالی | خزینه پرگهرکن خانه خالی
نخواهی کاریم در خانه خویش | مبارکباد گیرم راه در پیش
بدانره کامدم دانم شدن باز | چنان کاول زدم دانم زدن ساز
بداروی فراموشی کشم دست | بیاد ساقی دیگر شوم مست
بجلاب دگر نوشین کنم جام | بحلوای دگر شیرین کنم کام
«۱۰» ز شیرین مهر بردارم دگربار | شکر نامی بچنگ آرم شکر بار
نبید تلخ با او می‌کنم نوش | زتلخی‌های شیرین کرکنم گوش
دلم در باز گشتن چاره سازاست | سخن کوتاه شد منزل درازاست

پاسخ دادن شیرین خسرو را

بخدمت شمسه خوبان خلخ | زمین را بوسه داد وداد پاسخ
که دایم شهریا را کامران باش | بصاحب دولتی صاحبقران باش
«۱۵» مبادا بی‌توهفت‌اقلیم را نور | غبار چشم زخم از دولتت دور
هزارت حاجت از شاهی روا باد | هزارت سال در شاهی بقا باد
کسی کو باده بریادت کند نوش | گرآنکس‌خودمنم بادت درآغوش

(۳) معنی این بیت بابیت بعد اینستکه اگرمیخواهی زودتر بازگردم وراه نزدیك را نزدیك ترکنم حساب کار مرا نوع دیگر کرده گهرهای نثار راه مرا بخزینه‌ات برگردان وخانه وخرگاه را از فرش و اثاث خالی کن وگرهی‌که ازآمدن من بر ابروی‌هلالی زدهٔبگشا تامنهم راه نزدیك برگشتن‌را نزدیك‌تر کرده فوری برگردم ٠

بس است اینزهر شکر گون فشاندن　　بر افسون خواندهٔ افسانه خواندن
سخن های فسون آمیز گفتن　　حکایت های باد انگیز گفتن
بنخجیر آمدن با چتر زرین　　نهادن منتی بر قصر شیرین
نباشد پادشاهی را گزندی　　زدن بر مستمندی ریشخندی
«۵» بصید اندرسگی توفیر کردن　　(۱) بتوفیر آهوئی نخجیر کردن
چومن گنجی که مهرم خاك نشکست　　بسر دستی نیایم برسر دست
تو زین بازیچه ها بسیار دانی　　وزین افسانها بسیار خوانی
خلاف آن شد که بامن در نگیرد　　(۲) گل آرد بید لیکن برنگیرد
تو آنرودی که پایانت ندانم　　چو دریا راز پنهانت ندانم
«۱۰» من آن خانیچه ام کابم عیانست　　(۳) هر انچم در دل آید برزبانست
کسی دردل چو دریا کینه دارد　　(٤) که دندان چون صدف درسینه دارد
حریفی چرب شد شیرین بر این بام؟　　(٥) کزین چربی وشیرینی شود رام ؟
شکر گفتاریت را چون نیوشم　　که من خود شهد و شکر می فروشم
زبانی تیز می بینم دگر هیچ　　جگر سوزی و جز سوز جگر هیچ (٦)

(۱) توفیر ـ بمعنی افرودنست یعنی برای صیدآهو سگی چون شکر را برسگان شکاری افزودن وبدین توفیر آهوئی چون شیرین را نخجیر کردن پادشاهی ترا گزندی ندارد. (۲) یعنی درخت بید گل شکوفه مانندی میآورد اما برو ثمر نخواهد آورد.
(۳) خانی ـ حوض وچشمه وخانیچه مصغر آنست. دربعض نسخ (من آچشمه ام که راز من عیانست) تصحیح کاتبست.
(٤) دندان صدف در است که درسینه اوجای دارد یعنی کسی که چون صدف دندانش درسینه و رازش در درون پنهانست چون دریا دلش پرکینه است برخلاف آنکه راز دلش برسر زبانست.
(٥) یعنی آیا گمان کردی که شیرین حریف چربیست که ازین چرب سخنی وشیرین زبانی تو رام شود. (٦) یعنی جگر مرا میسوزی وجز سوز جگرمن هیچ کاری نداری.

سخن تا کی زتاج و تخت گوئی — نگوئی سخته اما سخت گوئی (۱)
سخن‌را تلخ گفتن تلخ رائیست — که‌هر کسرا درینغار اژدهائیست (۲)
سخن با تو نگویم تانسنجم — نسنجیده مگو تا من نرنجم
قرار کارها دیر اوفتد دیر — که من آیینه بردارم تو شمشیر
۵ سخن‌در نیك وبددارد بسی روی — میان نیك و بد باشد یکی موی
درین‌محمل کسی خوشدل نشیند (۳) — که چشم زاغ پیش ازپس ببیند
سر وسنگست نام وننك زنهار (٤) — مزن برآبگینه سنك زنهار
سخن تاچند گوئی ازسردست — هماناهم تومستی هم‌سخن مست
سخن‌کان از دماغ هوشمنداست — گراز تحت‌الثری آید بلند است
۱۰ سخنگوچون‌سخن‌بیخودنگوید (٥) — اگر جز بد نگوید بد نگوید
سخن باید که با معیار باشد — که پرگفتن خران را بار باشد
یکی زین‌صدکه میگوئی رهی‌را (٦) — نگوید مطربی لشگر گهی را
اگرگردی بدرد سرکشیدن (۷) — زتوگفتن زمن یك‌یك شنیدن

(۱) سخته ـ بضم وفتح اول سنجیده .
(۲) یعنی همه کس را در غار دهان اژدهای زبان هست و میتواند تلخ بگوید ولی تا تلخ رای و زشت طبع نباشد تلخ نخواهد گفت .
(۳) یعنی در محمل روزگار کسی خوشدل خواهد نشست که عیبجو نبوده وکمال‌بین باشد و اززاغ چشم‌را که کمال‌اوست پیشتر ازدمب و پرسیاه که نقصان اوست به‌بیند .
(٤) یعنی نام بمنزله سراست وآبگینه و ننك بمنزله سنك زنهار برسر و آبگینه سنك مزن .
(٥) یعنی سخنگوی اگرسنجیده سخن بگوید دشنام هم بدهد نکوست واگربیخود و نسنجیده گفت هرچه بگوید بد است .
(٦) یعنی یکی‌ازاین صدسخن‌را که درهرراه وهرمرتبه بمن میگوئی هیچ مطربی بایك لشگرگاه نمیگوید. یا اینکه یکی ازین صد که بینده رهی میگوئی مطرب با لشگری وسپاهی نمیگوید . درصورت‌اول یاء قافیت‌نکره ودرصورت‌ثانی معرفه است
(۷) یعنی اگر گرد درد سرکشیدن من و خودت میگردی همی بگو تامن بشنوم

گرت باید بیك پوشیده پیغام | برآوردن توانی صد چنین کام
عروسی را چومن کردی حصاری | پس از عالم عروسی چشم داری
ببین در اشك مروارید پوشم (۱) | مکن بازی بمروارید گوشم
بآه عنبرینم بین که چونست | که عقد عنبرینه‌ام پرزخونست
«۵» لب‌چون‌ناردانم‌بین‌چه‌خرداست | که نارم را زبستان دزد برداست
مگر برفندق دستم زنی سنك (۲) | که عناب لبم دارد دلی تنك
مبارك رویم اما در عماری (۳) | مبارك بادم این پرهیز کاری
مکن گستاخی از چشمم بپرهیز | که درهرغمزه دارد دشنهٔ تیز
هرآن‌موئی که درزلفم‌نهفته است | براوماری‌سیه‌چون‌قیرخفته‌است
«۱۰» ترا بامن دم خوش درنگیرد | بقندیل یخ آتش در نگیرد
بطمع این رسن درچه نیفتم | بحرص این شکار از ره نیفتم
دلت بسیار گم می‌گردد از راه (٤) | درو زنگی ببایدبستن از آه

(۱) معنی این‌بیت بادوبیت بعداینستکه بدیدن اشك مروارید پوش وآه عنبرین‌که از دل سوخته بر می‌خیزد ولب چون ناردانه خردم قناعت‌کن واز بازی کردن بمروارید گوش و عقد عنبرینه گردن بند ونار پستانم چشم بپوش و مأیوس باش . کنایه از اینکه از وصال بدیدار قناعت‌کن وبرگرد . عنبرینه نوعی از زیورست‌که معنبرکرده وبگردن میآویخته اند . (۲) یعنی شاید بتوانی ازدور برفندق دستم بامید مغزربودن سنك جفا برزنی ولی بعناب لبانم که سخت ازدست‌تو دلتنگست‌بوسه دسترس‌نخواهی داشت (۳) یعنی رخسار من میمون ومبارك است ولی در عماری وهودج با نهفتگی و پرده نشینی واین پرده عصمت مرا مبارکباد .

(٤) یعنی دل تو در راه‌عشق ومحبت فراوان راه را گم میکند و از طرف معشوق خود بسمت دیگرمیرود وازاین‌سبب زنك ودرائی از ناله و آه برای‌پاسبانی براو بایدت بست که هرگاه گمشد اورا بصدای‌زنك پیداکنی‌کنایه ازینکه بیچارگی تو از دو دلی تست . در بعض نسخ است (دلم بسیار گم می‌گردد ازراه) و معنی واضح ولی معنی اول انسب است .

نبینی زنك در هر کاروانی — زبهر پاس می دارد فغانی
سحر تا کاروان نـارد شباهنك — نبندد هیچ مرغی درگلو زنك
غلط رانی که زخمه‌ات مطلق افتاد (١) — بر ادهم می زدی بر ابلق افتاد
بهندستان جنیبت می‌دواندی — غلط شد ره ببابل بـازماندی
«٥» بدریا می‌شدی درشط نشستی — بگل رغبت نسودی لاله بستی
بجان داروی شیرین ساز کردی — ولی روزه بشکر باز کردی
ترا من‌یار وآنـکه جزمنت یار ؟ — ترا این‌کار وآنـکه بامنت کار ؟
مکن‌چندین‌بر اینغمخوار خواری — که کردی پیش‌ازاین‌سیار زاری

برو فرموش کن ده راندهٔ را — رهـا کن در دهی واماندهٔ را
«١٠» چوفرزندی پدر مادر ندیده — یتیمـا نـه بلقمه پـروریده
چوغولی مانده دربیغوله گاهی — که آنجا نـگذرد موری بماهی
زتو کامی ندیده در زمـانه — شده تیر ملامت را نشانه
دراین‌سنـگم رها کن زار وبیزور — دگر سنـگی برو نه تاشود گور
چوباشد زیر وبالا سنك برسنك — بپوشد گر چه باشد ننك برننك
«١٥» همان‌پندارم ایدلدار دلسوز — کـه افتادم ز شبدیز اولین روز

(١) معنی این بیت باسه بیت دیگر اینست که چون تو غلط رو وراه گم‌کننده هستی ازآن روی زخمه تومطلق شده وبهرهدفی تیراندازی میکنی وبسبب همین غلط رانی خواستی زین براسب ادهم بزنی برسمند ابلق زدی وخواستی بدریا بروی در شط افتادی وخواستی گل بچینی لاله دسته بستی وخواستی شیرین‌را یابی شکررا جستی، دربعض نسخ بجای غلطرانی (غلطزانی) دیده‌میشود یعنی‌زخمه‌مطلق باعث غلطروی تست

(الحاقی)

ز بستن بر حصار خویشتن در — غلط گفتم بـکار خویشتن در
ز بیم غرق دریا ماندن این بار — ز کشتی‌واجبست افشاندن این‌بار

جوانمردی کن از من بار بردار گل افشانی بس ازره خار بردار
گل افشاندن غبارانگیختن چند نمکخوردن نمکدان ریختن چند
بس آن کز بهرتو بیچاره گشتم زخان ومان خویش آواره گشتم
مرا آنروز شادی کرد بدرود (۱) که شیرین را رها کردی بشهرود
«۵» من مسکین که وشهر مداین چه شاید کردن (المقدور کاین)
ترا مثل تو باید سر بلندی چه برخیزد زچون من مستمندی
چه آنجا کن کز او آبی برآید رك آنجا زن کزاو خونی گشاید
بنای دوستی بر باد دادی (۲) مگر کاکنون اساس نو نهادی
گلیم نو کز او گرمی نیاید کهن گردد کجا گرمی فزاید
«۱۰» درختی کز جوانی کوژ برخاست چو خشك و پیر گردد کی شود راست
قدم بر داشتی و رنجه بودی (۳) کرم کردی خداوندی نمودی
ولیك امشب شب درساختن نیست امید حجره وا پرداختن نیست
هنوز این زیر با درديك خامست (٤) هنوز اسباب حلوا نا تمامست
تو امشب باز گرد از حکمرانی بمستان کرد نتوان میهمانی
«۱۵» چو وقت آید که گردد پخته اینکار توانم خواندنت مهمان دگر بار
بعالم وقت هر چیزی پدید است در هر گنج را وقتی کلید است
نبینی مرغ چون بی‌وقت خواند بجای پر فشانی سر فشاند

(۱) یعنی آنروز که درشهرود ارمنستان مرا رها کرده وبسمت روم رفتی مرا شادمانی بدرود زد . (۲) معنی این بیت بابیت بعداینست که بنای دوستی را پیش ازین خراب کردی اکنون چه شد که باز اساس نو ریختهٔ . گلیم محبت تو روزنوی گرم نبود اکنون که کهنه شده چگونه کسی را گرم خواهدکرد. (۳) یعنی قدم برداشتن ورنجه شدن تو گرم است ولی چون بیموقع بود باید باز گردی. دربعض نسخ بجای رنجه بودی (رنجه نمودی) تصحیح کاتبست . (٤) زیر با - نوعی ازمطبوخ است که دارای زیره میباشد .

پاسخ خسرو شیرین را

چوخسرو دید کان معشوق طناز — زسر بیرون نخواهد کردن آن ناز
فسونی چند باخواهش برآمود — فسون بردن ببابل کی کند سود
بلابه گفت کای مقصود جانم — چراغ دیده و شمع روانم
سرم را بخت وبختم را جوانی — دلم را جان وجان را زندگانی
«۵» چو گردون بادلم تا کی کنی حرب — (۱) بیستوی تهی میکن سرم چرب
بعشوه عاشقی را شاد می کن — مبارك مردهٔ آزاد می کن
نبینی عیب خود در تند خوئی — بدینسان عیب من تا چند گوئی (۲)
چو کوری کو نبیند کوری خویش — بصد گونه کشد عیب کسان پیش
زلعل این سنگها بیرون میفکن — (۳) بخاك افکندیم در خون میفکن
«۱۰» هلاکم کردی ازتیمارخواری — (٤) عفاك‌الله زهی (ازین) تیمارداری
شب آمد برف میریزد چوسیماب — (٥) زیخ مهری چوآتش روی برتاب
مکن کامشب زبرفم تاب گیرد — (٦) بدا روزا که این برف آب گیرد

(۱) بستو ـ بفتح اول ظرف سفالین کوچك . یعنی تا کی بامن جنك میکنی لختی از درآشتی درآ اگرچه حقیقت نداشته‌باشد ولااقل ازبستوی تهی بی‌روغن سرم را چرب کن ومبارك مردهٔ را آزاد ساز . مبارك مرده آزاد کردن مثل است .
(۲) در بعض‌نسخ است (بدینسان عیب من چندین چه جوئی) (۳) یعنی ازلعل لب خویش این سخنها که چون سنك سر میشکند بیرون میفکن و بخاك افتادهٔ را خون‌آلودمکن
(٤) تیمار اول بمعنی غم و دوم بمعنی پرستاریست یعنی مرا از غمخوردن هلاك ساختی مرحبا براین پرستاری. (٥) یعنی برف چون سیماب از هوا میریزد توسرد مهری را بگذار وچون آتش گرمی کن.
(٦) یعنی کاری مکن که ازسردی برف سخن وکارتو آتش غضب من تاب گرفته ومشتعل شود وبرف سردی ترا آب کند واز روزی‌که برف سردی توآب شود بترس .

یك امشب بردرخویشم بده بـار | كه تاك درت بوسم زمین (فلك) وار
بزانـوی ادب پیشت نشینم | بدوزم دیده وانگه درتوبینم (۱)
ره آنكس راست در كاشانـهٔ تو | كه دوزد چشم خود در خانه تو
مدان آندوست راجز دشمن خویش | (۲) كه یابی چشم او برروزن خویش
«۵» برآنكس دوستی باشد حلالت | كه خواهد بیشی اندرجاه ومالت
رفیقی كو بود برتو حسد ناك | بخا كش ده كه نرزد صحبتش خاك
مكن جانا بخون حلق مرا تر | مدارم بیش ازبن چون حلقه بر در
عذابم می دهی وان ناصوابست | (۳) بهشت است این ودر دوزخ عذابست
بهشتی میـوهٔ داری رسیده | بجز بـاغ بهشتش كس ندیده
«۱۰» بهشت قصرخودرا باز كن در | درخت میوه را ضایع مكن بر
رطب برخوان رطبخواری نه برخوان | سكندر تشنه لب بر آب حیوان
درم بگشای و راه كینه دربند | كمر در خدمت دیرینه دربند
وگر ممكن نباشد در گشادن | غریبی را یك امشب بار (جای) دادن
برافكن برقع ازمحراب جمشید | (٤) كه حاجتمند برقع نیست خورشید
«۱۵» گرآشفته شدم هوشم توبردی | (۵) ببرجوشم كه سر جوشم تو بردی

---

(۱) یعنی چشم بدبینی وهوس را دوخته وانگاه باچشم محبت‌حقیقی درتونگاه‌میكنم
(۲) یعنی دوستی كه درخانه تو از روزن بناموس تو نگاه كند دشمن تست .
(۳) یعنی كوی تو بهشت است ونباید دربهشت چون دوزخ عذاب وجود داشته‌باشد
(٤) محراب جمشید كنایه ازخورشید است . یعنی اگر در برویم نمیگشائی لااقل رخساره ازمن دربرقع مپوش كه آفتاب محتاج برقع نیست . (۵) یعنی اگر دیوانه شده و بجوش و خروش آمده‌ام گناه من نیست عقل و هوشم را تو بردهٔ اكنون طبیبی كن وجوش وخروش مرا بمفرحی باز نشان زیراسرجوش محبت وبوسه‌اولین مراهم تو بردهٔ . سرجوش اول شوربائیست كه از دیك برای چاشنی و نمك چشیدن برمیدارند

مفرح هم تو دانی کرد بر دست (۱) که هم یاقوت وهم عنبرترا هست

لبی چون انگبین داری زمن دور ؟ زبان درمن کشی چون نیش زنبور ؟

مکن با این همه نرمی درشتی — که از قاقم نیاید خار پشتی

چنان کن کز تو دلخوش باز گردم — بدیدار تو عشرت ساز گردم

«۵» قدم گرچه غبار آلود دارم (باشد) (۲) بدیدار تو دل خشنود دارم (باشد)

وگر بر من نخواهد شد دلت راست (۳) بدشواری توانی عذر آن خواست

مکن برفرق خسرو سنگباری — چو فرهادش مکش درسنك ساری

کسی کاندازد او برآسمان سنك — بآزار سر خود دارد آهنك

شکست سرکنی خون برتن افتد (٤) قفای گرد نان برگردن افتد

«۱۰» گذر بر مهر کن چون دلنوازان — بمن بازی مکن چون مهره بازان

نه هر عاشق که یابی مست باشد (٥) نه هرکز دست شد زاندست باشد

گهی با من بصلح وگه بجنگی — خدا توبه دهادت زین دورنگی

---

(۱) یعنی برای رفع دیوانگی من تنها تومیتوانی طبیبانه مفرح بدست آوردزیرا که یاقوت لب وعنبر گیسو برای ساختن مفرح نوداری وبس . (۲) یعنی چون من ازین آمدن جز قدم غبار آلود کردن صرفهٔ نبرده ام چنان کن که ازدیدار تو دلم خشنود گردد وبروم (۳) یعنی اگر دلت بامن ازدرمحبت راست نیاید من بعدهیچ عذری نیتوانی یاوری . (٤) یعنی از شکستن سرتن زحمت خون آلود شدن میبرد و قفا برگردن فرازان زدن برگردن زننده برمیگردد کنایه ازاینکه به بزرگان نمیتوان ستم کرد. گردنان بمعنی گردن کشان و پهلوانانست . (٥) یعنی هر عاشقی مست نیست و هرکس از دست رفت نه از دست مستی از پای افتاده . این بیت جواب شیرین است که گفت درمستی ترا نمیتوانم مهمان پذیر شوم . هر گاه دقت شود دراشعار معلوم خواهد شد که اسناد حکیم سخن وپاسخها را همه بهم مربوط داشته است .

سپیدی کن حقیقت یا سیاهی (۱) که نبود مار ماهی مار وماهی
شدی بدخوندانم کاین چه کین است مگر کایین معشوقان چنین است
مرا تا بیش رنجانی که خاموش چو دریا بیشتر پیدا کنم جوش
ترا تاپیش تر گویم که بشتاب شوی بستر چو شاگردرسن تاب (۲)
«۵» مزن چندین جراحت بر دل تنك دلست این دل نه پولادست و نه سنك
بکام دشمنم کردی نه نیکوست که بدکاریست دشمن کامی ای دوست
بده یکوعده چون گفتار من راست مکن چندین کجی در کار من راست
برغم دشمنان بنواز ما را نهان میسوز ومیساز آشکارا (۳)
بشور انگیختن چندین مکن زور (٤) که شیرین تلخ گردد چون شود شور
«۱۰» بکن چربی که شیرینیت یارست که شیرینی بچربی سازگارست
ترا در ابر می‌جستم چو مهتاب کنونت یافتم چون ابر بی آب
چراغی عالم افروزنده بودی چو دردست آمدی سوزنده بودی
گلی دیدم زدورت سرخ ودلکش چو نزدیك آمدی خودبودی آتش
عتاب ازحد گذشته جنك باشد زمین چون سخت گردد سنك باشد
«۱۵» نه هر تیغی بود بازخم همپشت نه یکسان رویدازدستی ده انگشت
توانم من کز اینجا باز گردم به از تو با کسی دمساز گردم
ولیکن حق خدمت می‌گذارم نظر برصحبت دیرینه دارم

---

(۱) یعنی یا سپید باش یاسیاه ، یا مار باش یا ماهی زیرا مارماهی مار و ماهی باهم نیست بلکه جنس مخصوصی است و یك طبع دارد نه دو طبیعت . (۲) شاگرد رسن تاب آنگاه که رسن میتابد همی عقب و پس‌پس میرود (۳) یعنی مرادرپنهان بسوز ولی آشکارا از سازش کوتاهی مکن (٤) یعنی برشیرینی نمك مزن و شور برمینگیز زیرا اگر بشیرینی نمك بزنند تلخ میشود .

پاسخ دادن شیرین خسرو را

اجازت داد شیرین باز لب را | که درگفت آورد شیرین رطب را
عقیق از تارك لؤلؤ برانگیخت (۱) | گهر می‌بست ومروارید میریخت
نخستین گفت کای شاه جوانبخت | بتو آراسته هم تاج و هم تخت
به نیروی تو بربد خواه پیوست | علم را پای باد و تیغ را دست
«۵» ببالای تو دوات را قبا چیست | ببازوی توگردون را کمان‌سست
زیارت بخت باد از بخت یاری | که پشتیوان بشت روزکاری
پس آنگه تندشدچون کوه آتش | بخسرو گفت کی سالار سرکش
توشاهی روکه شه را عشقبازی | تکلف کردنی باشد مجازی
نباشد عاشقی جز کار آنکس | که معشوقبش باشد درجهان بس
«۱۰»مزن طعنه مرادرعشق فرهاد | به نیکی کن غریبی مرده رایاد
مرا فرهاد باآن مهربانی | برادر خوندهٔ بود آنجهانی
نه یکساعت بمن در تیز دیده | نه ازشیرین جز آوازی شنیده
بدان تلخی که شیرین کردروزش | چوعود تلخ شیرین بود سوزش
از او دیدم هزار آزرم دلسوز | که نشنیدم پیامی از تو یکروز
«۱۵»مراخاری که گل باشدبرآن خار | به از سروی که هرگزنا ورد بار
ز آهن زیر سرکردن ستونم | به از زرین کمر بستن بخونم
مسی کزوی مرا دستینه سازند (۲) | به ازسیمی که در دستم گدازند
چراغی کو شبم را بر فروزد | به از شمعی که رختم را بسوزد
بود عاشق چو دریا سنك در بر | منم چون کوه دایم سنك برسر
«۲۰»بزندان مانده چون آهن درینسنك | دل ازشادی ودست ازدوستان تنك

(۱) یعنی عقیق لب را از نارك لؤلؤ دندان بر گرفت و گهر الفاظ بر شه سخن بسته و مروارید افشاندن از گفتار آغاز کرد . (۲) دستینه دراینجا بمعنی دست برنجن است .

مبادا تنگدل را تنك دستی — که‌بادیوانگی‌صعب‌است‌مستی (۱)
چومستی دارم و دیوانگی‌هست — حریفی ناید از دیوانه مست
قلم درکش بحرف دست سایم (۲) — که دست حرف‌گیران را نشایم
همان انگار کامد تند بادی — زباغت برد برگی بامدادی
«۵» مراسیلاب محنت دربدر کرد — که‌رخت خویشتن برگیروبرگرد
من اینك مانده‌ام در آتش تیز — تودرمن‌بین وعبرت‌گیروبگریز
هوا کافور بیزی می نماید (۳) — هوای ما اگر سرد است شاید
چو ابر ازشور بختی شدنمك بار — دل از شیرین شور انگیز بردار
هوا داری مکن‌شب راچوخفاش (٤) — چو باز جره خور روز روباش
«۱۰» شدآن‌افسانه‌ها کز من‌شنیدی — گذشت آن مهربانیها که دیدی
شعیری زان شعار نو نماند است — وگر تازی ندانی جو نمانداست
نه آن ترکم‌که من تازی ندانم — شکن کاری و طنازی ندانم
فلك را طنز که کوی من آمد — شکن خود کار گیسوی من آمد
دات گرمرغ باشد پرنگیرد — دمت گر صبح باشد درنگیرد
«۱۵» اگرصدخواب‌یوسف‌داری‌ازبر (۵) — همانی و همان عیسی و بس خر

(۱) یعنی اجتماع تنگدلی وتنگدستی مانند اجتماع دیوانگی ومستی صعب و مشکل است (۲) دست برحرف سودن نکته گیری و عیب جوئی کردن است . یعنی چون برمن ازراه دوستی‌فرهادعیب‌جوئی‌میکنی وبرحرف‌من‌دست‌میسائی بهترآنست‌که برحرفم قلم زده بکلی بترك من گوئی. (۳) جواب سخن‌خسرواست‌که گفت (شب‌آمدبرف میریزد چو سیماب الخ) یعنی چون از هوا کافور برف میارد اگر هوای عشق ماسردشد بجاست.کافور بعقیده قدما کشنده باه وهوس است . (٤) بازهم در جواب خسرو که میگفت شب آمد الخ میگوید: چرا چون خفاش شب‌بیرون‌آمدی. توباید مثل باز چرخ که خورشید است روز رو باشی .
(۵) خواب یوسف سجده بردن ستارگان آسمانست‌بدو. یعنی اگرصدخواب‌یوسف ازبر داشته باشی تعبیرنخواهد داشت وستاره آسمان وماه‌وخورشید تراسجده نخواهند کرد وچون عیسی همان یك خرکه شکر اصفهانی باشد سواری ترا کافیست .

کر آنکه میزدی یك حربه چون میغ (۱) چو صبح اکنون دو دستی میزنی تیغ
بدی دیلم کیائی برکزیدی (۲) تبر بفروختی زوبین خریدی
برو کزهیچ روئی در نکنجی اکر موئی که موئی در نکنجی (۳)
بزور وزرق کسب اندوزی خویش نشاید خورد بیش از روزی خویش
«۵» کره بر سینه زن بی رنج مخروش (٤) ادب کن عشوه را یعنی که خاموش
حلالی خور چو بازان شکاری (٥) مکن چون کرکسان مردارخواری
مرا شیرین بدان خوانند پیوست که بازیهای شیرین آرم از دست
یکی را تلخ ترکریانم از جان یکی راعیش خوشتر دارم از نام (٦)
کلابم کر کنم تلخی چه باکست کلاب آن به که او خود تلخناکست
«۱۰» نبیذی قاتلم بکذارم از دست که از بویم بما نی سالها مست
چو نام من بشیرینی بر آید اکر کفتار من تلخ است شاید
دو شیرینی کجا باشد بهم نغز رطب با استخوان به جوز با مغز
درشتی کردنم نزخار پشتی است بسا نرمی که در زیر درشتی است

(۱) یعنی آنگاه که در ارمنستان مهمان بودی با یك حربه در میدان عشق با من جنك میکردی مانند ابر که از برق یك حربه در دست دارد ولی اکنون مانند صبح با دو دست برمن تیغ میزنی . صبح ازچپ وراست نورسپیده میپرا کند از آن روی گویند دو دستی تیغ میزند . حربة بفتح اول آلت جنگی است از نیزه کوچکتر . (۲) یعنی پیش از آنکه پادشاه شوی دیلم وار باتبر بریشه من میزدی وچون پادشاه شدی تیشه را بدل بزوبین کرده وبا زوبین قصدجان من داری . دیلم بکسر اول بمعنی غلام سپیدرنك منسوب بشهر دیلم از توابع گیلانست که حربه‌آنان تبر است . کیائی دراینجا بمعنی پادشاهی است . (۳) یعنی باهرمویه وناله که باشد باندازه یکمو گنجایش در دل من نداری ، (٤) یعنی ناله را درسینه گره بزن وبی رنج عشق خروش دروغین برمیاور و عشوه مفروش . (٥) یعنی باکاوین عروسی حلال بدست آرنه حرام وبیکاوین (٦) یعنی یکی‌را چون جام می ازتلخی میگریانم ویکی را عیش ازنام خودم‌که شیرینست شیرین‌تر میسازم .

گهر درسنك وخرما هست درخار وزاینسان درخرابی گنج بسیار
تحمل را بخود کن رهنمونی نه چندانی که بار آرد زبونی

زبونی کان زحد بیرون توانکرد (١) جهودی شد جهودی چون توانکرد
چوخر گوش افکند در بردباری (٢) کند هرکودکی بروی سواری
«٥» چوشاهین بازماند از پریدن زگنجشکش لگد باید چشیدن
شتر کز هم جدا گردد قطارش زخاموشی کشد موشی مهارش
کسی کاو جنك شیران آزماید چوشیر آن به که دندانی نماید
سگان وقتی که وحشت ساز گردند (٣) زیکدیگر بدندان باز گردند
پس آنکه برزبان آورد سوگند بهوش زیرك وجان خردمند
«١٠» بقدر گنبد پیروزه گلشن بنور چشمه خورشید روشن
بهر نقشی که در فردوس پاکست بهر حرفی که درمنشور خاکست
بدان زنده که او هرگز نمیرد به بیداری که خواب اورا نگیرد
بدارائی که تن هارا خورش داد بمعبودی که جان را پرورش داد
که بی کاوین اگرچه پادشاهی زمن برنایدت کامی که خواهی
«١٥» بدین تندی زخسرو روی برتافت زدست افکند گنجی را که دریافت

(١) در بعض نسخ (زبونی چون زحد بیرون کند مرد) ظاهراً تصحیح کاتبست .
(٢) یعنی چون خر در راه بردباری گوش خود را فرود میفکن تاهمه کس سوارت نشود . خرهنگام غضب گوش خود را تیز کرده وبگاز ولگد میپردازد .
(٣) یعنی سگان آنگاه که برای یکدیگر وحشت سازی کرده وجنك آغاز میکنند بادندان نمائی وحربه نشان دادن از یکدیگر بازمیگردند واگر یك سك دندان نمائی نکند وزبونی نشان دهد او را میدرند .

(الحاقی)

چه نیکو زد مثل صاحب معانی که دانست او رموز آسمانی

باز گشتن خسرو از قصر شیرین

شباهنگام کاهوی ختن گرد (۱) زناف مشك خود خود را رسن کرد

هزار آهو بره لبها پر از شیر (۲) بر این سبزه شدند آرامگه گیر

ملك چون آهوی نافه دریده عتاب یار آهو چشم دیده

زهر سو قطره‌های برف و باران شده بارنده چون ابر بهاران

«۵» زهیبت کوه چون گل می‌گدازید زبرف از زیز بر دل می‌گدازید (۳)

بزیر خسرو از برف درم ریز (٤) نقاب نقره بسته خنك شبدیز

زبانش موی شد وز هیچ روئی (۵) بمشکین موی در نگرفت موئی

بسا نالید تا رحمت کند یار بصد فرصت نشد یك نکته برکار

نفیرش گرچه هردم تیز تر بود جوابش هرزمان خونریز تر بود

«۱۰» چو پاسی از شب دیجور بگذشت از آن درشاه دل رنجور بگذشت

فرس میراند چون بیمار خیزان زدیده برفرس خوناب ریزان (٦)

سراز پس مانده میشد با دل ریش (۷) رهی بی خویشتن بگرفته درپیش

نه پای آنکه راند اسب را تیز نه دست آنکه برد پای شبدیز

---

(۱) مقصود از آهوی ختن گرد خورشید وناف مشك اوشب است که چون نافه در زیرشکم او ازسایه زمین پیدا میشود ورسن وار تا بآسمان نهم میرسد ویکسر رسن گوئی برناف خورشید بسته شده ودیگری بر پایه فلك نهم. (۲) آهو بره لب پراز شیر سفید ـ ستاره است (۳) یعنی سردی برف مانند ارزیز وقلع گداخته که بردل فرو ریزند تاب وتوانائی را میربود. (٤) یعنی درم برف‌ها که برسر وصورت شبدیز نشسته گوئی نقابی بود ازنقره سپید. (۵) زبان موی شدن وزبان موی در آوردن کنایه ازخواهش بسیار یا اندرز بسیار کردنست و در زبان عوام هم هنوز معمولست گرچه درفرهنگها ضبط نشده (٦) در بعض نسخ است (زنرگس برسمن سیماب ریزان) (۷) سرازپس مانده میشد ـ یعنی میرفت وروی حسرت وی به قفا بود.

سرشك و آه را ره توشه بسته (۱) زمرواريد بسرگل خوشه بسته

درين حسرت كه آوخ گر درابن راه (۲) بديدار آمدی يا كوه يا چاه

مگر بودی درنگم را بهانه — بماندی رختم اينجا جاودانه

گهی ميزد ز تندی دست بردست (۳) گهی دستارچه برديده می بست

«۵» چوآمد سوی لشكرگاه نوميد — دلش ميسوخت ازگرمی چو خورشيد

دربد ابرسياه ازسبز(روی) گلشن (٤) برآمد ماهتابی سخت روشن

شهنشه نوبتی بر چرخ بپيوست (۵) كنار نوبتی را شقه بربست

نه از دل درجهان نظاره ميكرد — بجای جامه دل را پاره ميكرد

بآسايش نمودن سر نمی داشت — سر اززانوی حسرت برنمی داشت

«۱۰» نديم وحاجب وجاندار ودستور (٦) همه رفتند خسرو ماند و شاپور

بصنعت هردم آن (زمان) استادنقاش — براو نقش طرب بستی كه خوشباش

زدی برآتش سوزان او آب — برويش در بخنديدی چو مهتاب

دلش دادی كه شيرين مهربانست — بدين تلخی مبين كش درزبانست

اگر شيرين سر بيكار دارد — رطب دانی كه سر باخار دارد

«۱۵» مكن سودا كه شيرين خشم ريزد (۷) ز شيرينی بجز صفرا چه خيزد

مرنج از گرمی شيرين رنجور — كه شيرينی بگرمی هست مشهور

(۱) يعنی ره توشه مراجعت وی اشك وآه بود ومرواريد سرشك خوشه خوشه بر گل رخسارش پديدار در بعض نسخ است (سرشكش راهرا ره توشه بسته) .

(۲) يعنی آررو داشت كه چاه يا كوهی در راهش پيدا شده واو را متوقف سازد .

(۳) دستارچه اينجا بمعنی دستمالست . يعنی سرشك را با دستمال پاك ميكرد .

(٤) يعنی ابر سياه برف بار ازهم گشوده شد ومهتاب برتافت .

(۵) يعنی خرگاه بزرك شاهانهٔ برافراشت وشقه و پرده آنرا بالا زد و در خرگاه را باز گذاشت .

(٦) جاندار پاسبان سلاحدار.

(۷) يعنی ازطبيعت خشم ريز صفرائی شيرين سودائی وآشفته مشو .

ملك چون جای خالی دید از اغیار | شکایت کرد با شاپور بسیار
که دیدی تا چه رفت امروز بامن | چه کرد آن شوخ عالم سوز بامن
چه بیشرمی نمود آن ناخدا ترس | چه زن گفتی کجا شرم و کجا ترس
کله چون نارون پیشش نهادم (١) | باستغفار چون سرو ایستادم
«٥» تبر بر نارون گستاخ میزد | بدهره سروبن را شاخ میزد(٢)
نه زان سرما نوازش گرم گشتش | نه دل زان سخت روئی گرم گشتش
زبانش سربسر تیر و تبر بود | یکایك عذرش ازجرمش بتر بود
بلی تیزی نماید یار با یار | نه تا این حد که باشد خار باخار
زتیزی نیز من دارم نشانی | مرا درکالبد هم هست جانی

«١٠» اگر هاروت بابل شد جمالش (٤) | وگر سر بابلی هندوست خالش
زبس سردی که چون یخ شد سرشتم | فسون هردو را بر یخ نوشتم
غمش را کز شکیبائی فزونست | من غمخواره میدانم که چونست
سرشت طفل بد را دایه داند | بد همسایه را همسایه داند
مرا او دشمنی آمد نهانی | نهفته کین و ظاهر مهربانی

(١) نارون بشکل کلاه مدور است (٢) دهره بمعنی تبر است ، (٣) یعنی از آن برف و سرماکه ما را فرا گرفته بود در او رحمنی پیدا نشد ونوازش گرمی با ما نکرد . (٤) سر بابل ـ بمعنی سرو سرخیل جاودان بابلست یعنی اگر جمالش هاروت بابلی وهندوی خالش سرخیل جادوان بابل باشد ازسردکاری های او که سرشت مرا چون یخ ساخت ، فسون هر دورا بریخ نوشته وفراموش کردم .

(الحاقی)

سبو گر آب دارد دارد آواز | گر آبش کم کنی او کم کند ناز

حه خواهش کان نکردم دوش باأو | نپذرفت و جدا شد هوش باأو
سخنهای خوش ازهر رسم وراهی | بگفتم سالی و نشنید ماهی
شب آمد روشنائی هم نبخشید | شکست و مومیائی هم نبخشید
اگرچه وصل شیرین بی نمك نیست | وزو شیرین تری زیر فلك نیست
«٥» مرا پیوند او خواری نیرزد | (۱) نمك خوردن جگرخواری نیرزد
بزیر پای پیلان در شدن پست | به ازپیش خسیسان داشتن دست
بآب اندر شدن غرقه چو ماهی | از آن به کز وزغ زنهار خواهی
بناخن سنك بر کندن ز کهسار | به از حاجت بنزد نا سزاوار
همه کس در در آب پاك یابد | (۲) کسی کو خاك خوید خاك یابد
«۱۰» چرا درسنگریزه کان کنم کان | (۳) چه بیروغن چراغی جان کنم جان
چه باید ملك جان دادن بشوخی | که ننشیند کلاغش بر کلوخی
مرا چون من کسی باید بناموس | که باشد همسر طاوس طاوس

پاسخ شاپور بخسرو

نخستین خاکرا بوسید شاپور | پس آنگه زد برآتش آب کافور (٤)

(۱) نمك خوردن بمعنی میهمان وهمخوان شدنست و هنوز هم در زبان ما معروف وجگرخواری بمعنی غمخواری • یعنی همخوان ومیهمان شدن برشیرین بغم خوردن برای او وپیوندا وبخواری کشیدن از او نمیارزد. (۲) یعنی در رخشنده را در آب صاف میتوان یافت وهرکه درخاك جستجوکند همان خاك میابد نه در.
(۳) یعنی چرا من درطلب سنك ریزه گان بکنم وچرا درچنین کانی تاریك بی روغن چراغ جان بکنم. کان کن ومقنی بوسیله روغن چراغ روشن کرده وکان وکاریز میکنند.
(٤) آب کافور آتش را خاموش میکند.

(الحاقی)

چو برشاپور محرم راز بگشود | زبس فکرت زمانی تکیه فرمود

کز این تندی نباید تیز بودن (۱) جوانمردیست عذر انگیز بودن

ستیز عاشقان چون برق باشد (۲) میان ناز و وحشت فرق باشد
اگر گرمست شیرین هست معذور که شیرینی بگرمی هست مشهور
نه شیرین خود همه خرما دهانی ندارد لقمهٔ بی استخوانی
«۵» گرت سر گردد از صفرای شیرین (۳) ز سر بیرون مکن سودای شیرین
مگر شیرین از آن صفرا خبر داشت که چندان سر که در فیر شکر داشت
چو شیرینی و ترشی هست درکار از این صفرا و سودا دست مگذار

عجب نآید ز خوبان زود سیری (٤) چنانک از سك سگی و ز شیر شیری
شبه با در بود عادت چنین است کلید گنج زرین آهنین است
«۱۰» بجور از نیکوان نتوان بریدن بباید ناز معشوقان کشیدن

---

(۱) یعنی از تندی کردن شیرین نباید توهم شد و تیز شوی وباید برای تندی او از راه جوانمردی عذری بر انگیخته و بپذیری . (۲) یعنی جنك و ستیز عاشقان با یکدیگر بسرعت برق میآید و میرود و دوام ندارد پس تندی شیرین یکدم بیش نیست .
(۳) یعنی اگر از صفرای شیرین سر تو بگردش ودوران هم بفتد سودای شیرین را از سر مگذار . (٤) یعنی از دلبران وخوبان اظهار بیزاری وزود سیری از یاران کردن عجب نیست چون این کار طبیعی آ نانست مانند سگی درطبع سك وشیری و درندگی درنهاد شیر .

(الحاقی)

ترا شیر یست در طالع نه گرگی گوزنی چون کند بانو بزرگی
بپای شیر برشیران بکن تاز چوسك بینی به پیشش سرمینداز

عجب نا ید زخوبان تند خوئی چنان کز مهر گردون کینه جوئی

همه خوبان چنین باشند بدخوی | عروسی کی بود بیرنك وبی بوی
کدامین گل بود بی زحمت خار | کدامین خط بود بی زخم پرگار
زخوبان توسنی رسم قدیمست | چو مارآبی بود زخمش سلیمست(۱)
رهائی خواهی ازسیلاب اندوه | قدم برجای باید بود چون کوه
«۵» گرازهربادچون کاهی بلرزی | اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
به ار کامت بناکامی برآید (۲) | که بوی عنبر از خامی برآید
برآن مه ترکتازی کرد نتوان | که برمه دست یازی کرد نتوان
زنست آخردراندر بند ومشتاب (۳) | که از روزن فرود آید چومهتاب
مگرماه و زن ازیك فن درآیند | که چون دربندی ازروزن درآیند
«۱۰» چه پنداری که اوزینغصه دورست | نه دورست او ونی دانم صبورست
گر از کوه جفا سنگی در افتد | ترا برسایه او را برسر افتد
وگر خاری زوحشت حاصل آید | ترا بردامن او را بردل آید
یك امشب را صبوری کرد باید | شب آبستن بود تاخود چه زاید
ندارد جاودان طالع یکی خوی | نماند آب دایم دریکی جوی
«۱۵» همه ساله نباشد کامکاری | گهی باشد عزیزی گاه خواری

(۱) معروفست که مارآبی اگربگزد زخم اوکشنده نیست. (۲) یعنی بهتر آنست که کام در پی ناکامی باشد وشادی ازپس غم تا قدر داشته باشد زیرا عنبر تاخام است واز پختگی ناکام بوی خوش دارد وچون سوخته وپخته شد بوی او تمام میشود. (۳) یعنی در زنان این قاعده کلی است که اگر در بروی آنها بندی از روزن وارد میشوند تو ناز وکرشمه شیرین را مبین اوهم زنست نیاز را بهل ودررا بربند تاخودش چون مهتاب از روزن تو بتابد.

بهر نازی که بر دولت کند بخت (۱) نباید دولتی را داشتن سخت
کجا پرگار گردش ساز گردد بگردش گاه اول بساز گردد
هرآن رایض که او توسن کند رام کند آهستگی با کره خام
بصبرش عاقبت جائی رساند که بر روی هر که را خواهد نشاند
«۵» بصبر از بند گردد مرد رسته که صبر آمد کلید کار بسته
گشاید بند چون دشوار گردد (۲) بخندد صبح چون شب تار گردد
میدم هست کاین سختی سر آید مراد شه بدین زودی بر آید
بن وعده ملك را شاد میکرد حرابی را برفق اباد میکرد
ز دولت بررخ شه خال میزد (۳) اختر میگذشت او فال میزد

پشیمان شدن شیرین از رفتن خسرو

«۱۰» همان صاحب سخن پیر کهنسال چنین آگاه کرد از صورت حال
که چون بی شاه شد شیرین دل تنك بدل بر میزد ازسنگیندلی سنك (۴)
زمژگان خون بی اندازه میریخت بهر نوحه رشکی تازه میریخت

چو مرغی نیم کشت افتان وخیزان زنرگس بر سمن سیماب ریزان
مژه بر نرگسان مست میزد زدست دل بسر بردست میزد

(۱) یعنی شیرین بخت است وبخت دولتخواه پس اگر بخت بردولت نازکند صاحبدولت باید نازکش بخت باشد نه سخت گیر . (۲) یعنی پس از سختی آسانی وبعداز شب تار صبح سپید است . (۳) یعنی رخسار پادشاهی را بخال بخت ودولت آرایش میکرد و ازهر اختری که برفلك میگذشت فالی نیك درکار خسرو میزد .
(٤) یعنی ازسنگین دلی که خود باخسرو کرد سنك پشیمانی بردل میزد

(الحاقی)

بناله برك نسرین کرد گلرنك بمشکین جعد مه را کرد او رنك

هوا را تشنه کرد از آه بریان (۱) زمین را آب داد از چشم گریان
نه دست آنکه غم را پای دارد نه جای آنکه دل برجای دارد
چو ازبیطاقتی شوریده دل شد از آن گستاخ‌روئیها خجل شد(۲)
بگلگون بر کشیدآن‌تنگدل تنگ فرس گلگون وآب دیده گلرنگ
«۵» برون آمدبرآن‌رخش خجسته چو آبی بر سر آتش نشسته
رهی باریك چون پرگار ابروش شبی تاریك چون‌ظلمات گیسوش
تکاور بره باریك میراند خدا را در شب تاریك میخواند
جهان پیمایش از گیتی نوردی گرو(سبق) برده‌زچرخ‌لاجوردی
غلامان راه بر داشت (۳) پی شبدیز شاهنشاه برداشت
«۱۰»بهرگامی که گلگونش گذر کرد بگلگون آب دیده خاك تر کرد
همی شد تا بلشکرگاه خسرو جنیبت راند تا خرگاه خسرو
زبان پاسبانان دید بسته حمایل های سرهنگان گسسته
همه افیون خور مهتاب گشته (٤) زپای افتاده مست خواب گشته
بهم بر شد درآن نظاره کردن نمی‌دانست خود را چاره کردن
«۱۵» زدرگاه ملك میدید شاپور که میراند سواری پرتك ازدور
بافسونها در آن تابنده مهتاب ملك‌رابرده بودآن‌لحظه‌درخواب
برون‌آمد سوی شیرین خرامان نکرد آگه کسی را از غلامان

(۱) در بعضی نسخ بجای تشنه (تفته) (بسته) است . (۲) در بعض نسخ بجای (گستاخ روئیها) (گستاخ گوئیها) است . (۳) یعنی لباس غلامان در برکرده وبراه افتاد . (٤) چون افیون خورده مسموم‌را خواب سخت فرومیگیرد بحدی‌که درانحال اگر بخواب رود خواب منتهی بمرك میگرددمهتاب را تشبیه بافیون و خفتگان در مهتاب را بافیون خوار تشبیه‌کرده که بیدار کردن آنان سخت ونامیسر است .

بدو گفت ای پری پیکر چه مردی | پری گرنیستی اینجا چه گردی
که شیر اینجا رسد بیزور گردد | وگر مار آید اینجا مور گردد
چو گلرخ دید درشاپور بشناخت | سبك خود را ز گلون اندر انداخت
عجب درماند شاپور از سپاسش | فرا تر شد که گردد رو شناسش
«۵» نظر چون برجمال نازنین زد | کله برآسمان سر برزمین زد
بپرسیدش که چون افتاد رایت | کـه مـارا توتیا شد خاك پایت
پری پیکر نوازشها نمودش | بلفظ مادگان لختی ستودش
گرفتش دست ویکسو برد ازآن پیش | حکایت کرد با او قصه خویش
از آن شوخی و نا دانی نمودن | خجل گشتن پشیمانی فزودن
«۱۰» وزان افسانه های خام گفتن | سخن چون مرغ بی هنگام گفتن
نمودآنگه که چون شه بارگی راند | دلم در بار غم یکبارگی ماند
چنان درکار خود بیچاره گشتم | که منزلها ز عقل آواره گشتم
وزان بیچارگی کردم دلیری (۱) | کند وقت ضرورت گور شیری
تو دولت بین که تقدیر خداوند | مرا در دست بد خواهی نیفکند
«۱۵» چواین برخواسته برخواست آمد | بحکم راست آمد راست آمد (۲)
کنون خود را زتو بی بیم کردم | به آمد را بتو تسلیم کردم (۳)
دو حاجت دارم و در بند آنم | بر آور زانکه حاجتمند آنم

(۱) یعنی از شدت بیچارگی در تنها آمدن دلیر شدم (۲) یعنی چون من برتری وبلندی خواسته و فراز قصربالا دست خسرو نشسته اینك وبخواست خود بدین سوی آمدم وآمدنم از راه راستی وحقیقت بود راه راست راگم نکرده وبراه کج نیفتاده وراست بدرگاه خسرو رسیدم در بعض نسخ است (چو این برخاسته برخاست آمد)
(۳) به آمد یعنی پیش آمد روزبهی .

یکی شه چون طرب را گوش گیرد (۱) جهان آواز نوشا نوش گیرد
مرا در گوشهٔ تنها نشانی نگوئی راز من شه را نهانی
بدان تا لهو و نازش را ببینم جمال جان نوازش را ببینم
دوم حاجت که گر یابد بمن راه بکاوین سوی من بیند شهنشاه
«۵» گر این معنی بجای آورد خواهی (۲) بکن ترتیب تا ماند سیاهی
و گرنه تا ره خود پیش گیرم سر خویش وسرای خویش گیرم
چو روشن گشت بر شاپور کارش بصد سوگند شد پذرفتگارش
بر آخر بست گلگون را چو شبدیز در ایوان برد شیرین را چو پرویز
دو خرگه داشتی خسرو مهیا بر آموده بگوهر چون ثریا
«۱۰» یکی ظاهر زبهر باده خوردن یکی پنهان زبهر خواب کردن
پریرخ را پاره نور سوی آن خوا بگاه آورد شاپور
گرفتش دست و بنشاندش بر آندست (۳) برون آمد در خرگه فروبست
ببالین شه آمد دل گشاده بخدمت کردن شه دل نهاده
زمانی طوف میزد گرد گلشن زمانی شمع را میکرد روشن

خواب دیدن خسرو و تعبیر شاپور

«۱۵» زخوابخوش در آمدنا گهانشاه جبین افروخته چون بر فلك ماه
ستایش کرد بر شاپور بسیار که ای من خفته وبختم تو بیدار(٤)
باقبال تو خوابی خوب دیدم کز انشادی بگردون سر کشیدم

(۱) گمش گرفتن بمعنی رام کردن وبچنك آوردنست .
(۲) یعنی اگر این دو خواهش را انجام میدهی تاسیاهی شب برجای مانده بهترتیب کار پرداز و گرنه بگو تا بمکان خود بر گردم .
(۳) دست دوم درمصراع اول بمعنی مسند است . (٤) یعنی ای کسیکه من خفته‌ام و تو که بجای بخت منی بیداری.

چنان دیدم که اندر پهن باغی | بدست آوردمی روشن چراغی

چراغم را بنور شمع و مهتاب (١) بکن تعبیر تاچون باشد اینخواب
بتعبیرش زبان بگشاد شاپور | که چشمت روشنی‌یابد بدان نور
بروز آرد خدای‌این‌تیره شب‌را | بگیری در کنار آن نوش لب را
«٥» بدین مژده بیا تا باده نوشیم | زمین را کیمیای لعل پوشیم
بیارائیم فردا مجلسی نو | بباده سالخورد و نرگسی نو
چو از مشرق برآید چشمه نور (٢) برانگیزد ز دریا گرد کافور
می کافور بو درجام ریزیم | وزاین دریا درآن زورق گریزیم
رخ‌شاه ازطرب چون‌لاله بشکفت | چو نرگس‌درنشاط این‌سخن‌خفت

(١) یعنی چراغی که من درخواب‌دیدم ازدفتر تعبیرخواب خود بهدایت نور این‌شمع که اکنون در پیش و این ماهتاب که از آسمان فروزنده است بتعبیر پرداز .
(٢) یعنی چون چشمه نورخورشید ازمشرق برآید واز دریای گردنده فلك یادریای عالم خاك بوسیله انعکاس اشعه تابناك‌خود گرد کافور سپید برانگیزد ماهم باده کافور بوی درجام‌کرده ازدست‌جوروستم این‌دریای حادثه خیز بزورق جام می‌پناهنده شویم.

(الحاقی)

چه الحق بود باغی عالم افروز | نسیمش باز خواهی باد نوروز
ریاحینش طبق پر میوه نغز | مداوای دل و آسایش مغز
درختانش کشیده سر بعیوق | چو دست‌عاشقان بردست‌معشوق
بهشتی رسته در هر میوه داری | بشکل طوطیی هر شاخساری
بنفشه بسر سر سبزه پدیدار | چو خط نو دمیده بر رخ یار
زشیرین گرچه صد تلخی شنیدم | بخواب خوش درآن باغ‌آرمیدم
چراغی یافتم روشن در آن باغ | چو تابان‌شمع درچنك سیه‌زاغ

مجلس آراستن خسرو در شکار گاه

سحرگه چونروانشدمهدخورشید (۱) جهای پوشید زیور های جمشید
برآمد دزدی ازمشرق سبکدست عروس صبح را زیور بهم بست
بجنبانید مرغان را پر وبال برآوردند خوبان بانك خلخال
درآمد شهریار از خواب نوشین دلش خرم شده زان خواب دوشین
«۵» زنو فرمود بستن بارگاهی که با او بود کوهی کم زکاهی
برآمد نوبتی را سر برافلاك نهانشد چشم بدچون گنج درخاك
کشیده بارگاهی شصت برشصت ستاده خلق بردر دست بردست
بسرهنگان سلطانی حمایل (۲) درو درگه شده زرین شمایل
زهرسو دیلمی گردن بعیوق (۳) فرو هشته کله چون جعدمنجوق
«۱۰» بدهلیز سراپرده سپاهان (٤) حبش را بسته دامن درسپاهان

---

(۱) معنی این بیت بادوبیت بعد اینست که چون سحرگاه مهد خورشید روان شد وجهان ازستارگان زیورهای جمشیدی بخودبست ناگهان دزد چابکدست آفتاب ازمشرق برآمده وزیورهای ستارگان را بهم بسته ودربربود وازچابك دستی ویم وی پروبال مرغان بجنبش آمده وکنیزان خوبروی سرای طبیعت ازترس دزد براه افتاده و بانك خلخال آنان بلند شد .

(۲) یعنی ازسرهنگانی که حمایل خاص پادشاهی داشتند درو درگاه زرین شمایل شد.

(۳) دیلم غلامان سپید رنك و جعد منجوق رشته های ابریشم و منگوله ایست که بمنجوق بیرق و علم میبندند . یعنی از هر طرف غلامان دیلم سپید روی گردن تا عیوق برکشیده وکلاهی مانند جعد وزلف منجوق برسر فرو هشته بودند (٤) یعنی در دهلیز سراپرده غلامان سیاه وهندوهای پاسبان بدان مینمودندکه دامن حبش سیاه را برجامه اسپاهان سپید بسته باشند .

سیاهان حبش ترکان چینی　　چو شب باماه کرد
صبا را بود در پائین اورنك　　زتیغ تنك چشمان رهگذر تنك (۱)
طناب نوبتی یك میل در میل (۲)　　بنوبت بسته بردر بیل درپیل
زگردك های دورا دور بسته (۳)　　مه وخورشید چشم ازنور بسته
«۵» دراین گردك نشسته خسرو چین　　در آن دیگر فتاده شور شیرین
بساطی شاهوار افکنده زربفت　　که گنجی بردهر بادی کزاو رفت
زخاکش باد را گنج روان بود　　مگر خود گنج باد آورد آن بود
منادی جمع کرده همدمان را　　برون کرده زدر نامحرمان را
نمانده در حریم پادشائی　　وشاقی جز غلامان سرائی
«۱۰» ادب پرور ندیمانی خردمند　　نشسته بر سر کرسی تنی چند
نهاده توده توده برکرانها　　زیاقوت وزمرد نقل دانها
بدست هرکسی بر طرفه گنجی (٤)　　مکلل کرده ازعنبر ترنجی
ملك را زر دست افشار درمشت (۵)　　کز افشردن برون میشد ازانگشت
لبالب کرده ساقی جام چون نوش　　پیاپی کرده مطرب نغمه درگوش
«۱۵» نشسته باربد بربط گرفته　　جهان را چون فلك درخط گرفته

(۱) تنك چشمان دراینجا بمعنی ترکان پاسبانست .
(۲) نوبت اینجا بمعنی خرگاهست یعنی طناب خرگاه یك میل دریك میل را فرا گرفته وبردر هرخرگاه پیلها درپیلها بربسته بودند. (۳) گردك بکسر اول خیمه مدور مخصوص شاهان . یعنی ازبس گردك دورا دور شاه بسته بودند چشم ماه و خورشید ازخرگاه شاه بسته شده ونور آنان بدانسو نمی تابید. (٤) یعنی هروشاقی راطرفه گنجی که عبارت ازترنجی از عنبر مکلل بانواع جواهر باشد دردست بود دربعض نسخ بجای طرفه (طرف) است وطرف گنج بمعنی دامان گنج. (۵) زردست افشار گوی زری بوده بنرمی موم که خسرو دردست میگرفته و گویند چون میفشرد ازاطراف انگشتانش بیرون می آمد.

بدستان دوستان را کیسه پرداز — بزخمه زخم دلها را شفا ساز
ز دود دل گره برعود میزد (۱) — که عودش بانك بر داود میزد
همان نغمه دماغش در جرس داشت (۲) — که موسیقار عیسی در نفس داشت
زدلها کرده در مجمر فروزی (۳) — بوقت عود سازی عود سوزی
«۵» چو بر دستان زدی دست شکرریز (٤) — بخواب اندر شدی مرغ شب آویز
بدانسان گوش بر بط را بمالید — کز آن مالش دل بر بط بنالید
چو برزخمه فکند ابریشم ساز — در آورد آفرینش را باواز
نکیسا نام مردی بود چنگی — ندیمی خاص امیری سخت سنگی «۵»
کز او خوشگوتری در لحن آواز (٦) — ندید این چنك پشت ارغنون ساز
«۱۰» زرود آواز موزون او برآورد — غنا را رسم تقطیع او در آورد
نواهائی چنان چالاك میزد — که مرغ از دردبر (سر) برخاك میزد
چنان برساختی الحان موزون — که زهره چرخ میزد گرد گردون

(۱) یعنی چون ازسوز دل و عشق روان عود مینواخت ازین سبب عودس برنغمه داود چیره بود. (۲) یعنی نغمه وی چون دم عیسی جان بخش بود. (۳) یعنی هنگام نواختن عود دلهارا درمجمر عودنوازی خود چون عودبرآتش میسوخت وکباب میکرد (٤) یعنی دست شکر افشان وی چون دستان نوازی آغاز میکرد مرغ شب آویز که هرگز خواب ندارد ازخوشی وخرمی بخواب میرفت.
(۵) یعنی امیری سخت باوزن وبزرك وباوقار. (٦) یعنی آسمان چنك پشت که هرروزی ارغنونی تازه درگیتی ساز میکند خوشگوتری ازو ندیده بود.

(الحاقی)

گشاد از رود خیزان سرودش — دورود ازچشم خسرو هشت رودش
چنین گفتا بمجلس شاه سرمست — که از شیرین در این شیرینیی هست

جز او کافزون شمرد از زهره خود را | ندادی یاریی کس بار بد را
در آنمجلس که عیش آغاز کردند | بیکجا چنك و بربط ساز کردند
نوای هر دو ساز (مرغ) از بربط و چنك | بهم در ساخته چون بوی با رنك
ترنمشان خما ر از گوش میبرد | یکی دل داد و دیگر هوش میبرد
«۵» بناله سینه را سوراخ کردند | غلامان را بشه گستاخ کردند
ملك فرمود تا یکسر غلامان | برون رفتند چون کبك خرامان
مغنی ماند و شاهنشاه و شاپور | شدند آن دیگران از بارگه دور
ستای بسار بد دستان همی زد | بهشیاری ره مستان همی زد
نکیسا چنك را خوش کرده آغاز | فکنده ارغنون را زخمه (نغمه) بر ساز
«۱۰» ملك بر هر دو جان انداز کرده | در گنج و در دل باز کرده
چو زین خرگاه گردان دور شد شاه (۱) | بر آمد چون رخ خرگاهیان ماه
بگرد خرگه آن چشمه نور | طوافی کرد چون پروانه شاپور
ز کنج پرده گفت آن هاتف جان | کز این مطرب یکی را سوی من خوان
بدین درگه نشانش ساز در چنك | که تا بر سوز من بردارد آهنك
«۱۵» بحسب حال من بیش آورد ساز | بگوید آنچه من گویم بدو باز
نکیسا را بر آن در برد شاپور | نشاندش یکد و گام از پیشگه دور

کز این خرگاه محرم دیده بر دوز | سماع خرگهی از وی در آموز

---

(۱) یعنی پادشاه روز که خورشید است از خرگاه گردنده فلك دور شد وماه چون خوبان خرگاهی نمودار گردید .

(الحاقی)

بدو گفت ای برشك آورده زهره | ز تو عاجز شده در پرده زهره

نو ابر طرز این خرگاه میزن — رهی کو گویدت آن راه میزن

از این سو باربد چون بلبل مست — زدیگر سو نکیسا چنك در دست

فروغ شمعهای عنبر آلود (۱) — بهشتی بود از آتش باغی از دود

نوا بازی کنان در پرده تنك (۲) — غزل گیسو کشان در دامن چنك

«۵» بگوش چنك در ابریشم ساز (۳) — فکنده حلقه‌های محرم آواز

ملك دل داده تا مطرب چه سازد — کدامین راه و دستان را نوازد

نگار خرگهی با مطرب خویش — غم دل گفت کاین بر گو میندیش

غزل گفتن نکسیا از زبان شیرین

نکیسا بر طریقی کان صنم خواست — فرو گفت (خواند) این غزل در پرده راست

مخسب ایدیده دولت زمانی — مگر کز خوشدلی یابی نشانی

«۱۰» برای از کوه صبرای صبح امید — دلم را چشم روشن کن بخورشید

بسازی بخت بامن روز کی چند — کلیدی خواه و بکشادی از من این بند

رسر بیرون دن ای (این) طالع گرانی — رها تا توانی نا توانی

بعیاری بر از ای دوس دسی — بر افکن لشکر غم را شکستی

جگر در تاب و دل در موج خونست — گر آری رحمتی وقتش کنونست

«۱۵» نه زین افتاده تر یابی ضعیفی — نه زین بیچاره (جانباز) تر یابی حریفی

---

(۱) فروغ شمع های عنبر آلود که مشتمل بر شراره و دود است از حیث شراره ببهشت آتش وازجهت دود بباغ تشبیه شده و دود های سیاه باریك بالا رونده بساقها وشاخهای درخت همانند گردیده است .

(۲) دروصف ساز هنگام نواختن مطرب همسنك این بیت واین مضمون در تمام شعرای عرب وعجم نیست . (۳) یعنی ابریشم ساز ازآوازهای خوب ودلکش حلقه بندگی محرم آواز بگوش چنك افکنده بود .

اگر برکف ندانم ریخت آبی — توانم کرد بر آتش کبابی
وگر جلاب دادن را نشایم (۱) — فقاعی را بدست آخر کشایم
وگر نقشی ندانم دوخت آخر (۲) — سپند خانه دانم سوخت آخر
وگر چینی ندانم در نشاندن (۳) — توانم گردی از دامن فشاندن
«۵» میندازم چه سایه برسرخاك — که من خود اوفتادم زاروغمناك
چو مه در خانه پروینیت باید (٤) — چو زهره‌درد برچینیت باید
سرایت‌را بهر خدمت‌که خواهی — کنیزی میکنم دعوی نه شاهی
مرا پرسی که چونی زار زویم — چومیدانی‌ومی‌پرسی‌چه‌گویم (٥)
غریبی چون بود غمخوار ما نده — زکار افتاده و درکار مانده
«۱۰» چوگل‌درعاشقی پرده دریده — زعالم رفته و عالم ندیده
چوخاك آماجگاه تیرگشته — چولاله در جوانی پیرگشته (٦)
بامیدی جهان بر باد داده — به پنداری بدین روز اوفتاده
نه هم پشتی‌که پشتم گرم دارد — نه بختی‌کز غریبان شرم دارد

(۱) یعنی اگر شربت دادن را بدست خود سزاوار نیستم ونمیتوانم ساقی باشم ولی میتوانم بکمك ساقی در شیشه فقاع را باز کنم . فقاع گشودن در اینجا بمعنی حقیقی خود است وممکن است کنایه از افتخارکردن هم باشد که معنی مجازیست (۲) یعنی اگر صنعت‌خیاطی‌ونقش‌دوزی برجامه‌را نمیدانم ولی چون‌کنیزان‌سپندسوختن‌از ساخته میشود . (۳) چینی دراینجا بمعنی دیبه وحریر چینی است. یعنی اگرنمیتوانم دیبای چینی بیافم یانقش دیبای چینی را بکار بندم ولی میتوانم از دیبای دامن‌تو گرد بیفشانم . ممکن است ازچین چین هائی که خیاط بلباس می دوزد مقصود باشد یعنی اگر نمی‌توانم در لباس تو چین بدوزم گرد لباس ترا میتوانم افشاند .
(٤) یعنی ماه جمال تو کنیز پروین نامی چون من در خانه لازم دارد و چون من زهره درد برچینی میخواهد . درد چین ودرد برچین کنایه از فدائی وقربانی است.
(٥) یعنی چون میدانم که میدانی ومیپرسی دیگر چه‌گویم . (٦) لاله یکروز عمر بیشتر ندارد از آن درجوانی پیر میشود .

مثل زد غرقه چون می مردبی رخت — که باید مرده را نیز از جهان بخت
زبی کامی دلم تنها نشین است — بسازم گر ترا کام این چنین است
چو برناید مرا کامی که باید — بسازم تا ترا کامی برآید
مگر تلخ آمد آن لب را وجودم (۱) — که وقت ساختن سوزد چو عودم
«۵» مرا اینسوختن سوری عظیمست (۲) — که سوز عاشقان سوزی سلیمست
نخواهم کرد برتو حکمرانی — گرم زین بهترك داری تودانی

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

تکیسا چون زد این افسانه برچنك (۳) — ستای باربد برداشت آهنك
عراقی وار بانك ازچرخ بگذاشت (٤) — بآهنك عراق این بانك برداشت
نسیم دوست می یابد دماغم — خیال گنج می بیند چراغم (۵)

---

(۱) طعم عود تلخ است . یعنی مگر بکام وی وجود من تلخ آمد که چون عود تلخ دروقت سازگاری سوختنم را پیشه ساخت .

(۲) یعنی سوختن چون ازطرف تست برای من سور وشادیست زیرا سوختن عاشق باعث هلاکت وی نیست بلکه منتهی بسلامت میشود .

(۳) ستای ـ نام سازیست که اکنون عوام آنرا (ستار) میگویند و اشتقاق آن از ماده ستایش است و آنگاه از برای ساز مخصوص علم شده .

(٤) یعنی مانند افاضل وبزرگان عراق که بانك شهرت آنان از فلك گذشته باربد بلحن عراقی که یکی از الحان موسیقی است سرودی فلك رس آغاز کرد . در اسکندر نامه فرماید :

عراق دل افروز باد ارجمند — که آوازه فضل ازو شد بلند

(۵) یعنی چراغ خاطرم خیال گنج می بیند.

کدامین آبخوش دارد چنین جوی (۱) کدامین باد(باغ)راباشدچنین بوی
مکروقت شدن طاوس خورشید پر افشان کرد برگلزارجمشید
مکرسروی زطارم سر برآورد که ما را سربلندی برسرآورد
مکرماه آمد ازروزن درافتاد (۲) که شب را روشنی درمنظر افتاد
«۵» مکرباد بهشت اینجا گذرکرد که چندین خرمی در ما اثر کرد
مکر باز سپید آمد فرا دست (۳) که گلزارشب از زاغ سیه رست
مکر با ماست آب زندگانی که ما را زنده دل دارد نهانی
مکر اقبال شمعی نوبرافروخت که چونپروانه غم رابال وپرسوخت
مکر شیرین زلعل افشاند نوشی که از هرگوشهٔ خیزد خروشی

«۱۰» بگو ایدولت آنرشك پری را که باز آور بمانیك اختری را
ترا بسیار خصلت جز نکوئیست (٤) بگوبم راست مردی راستکوئیست

(۱) یعنی آیا جویبار خرگاه ما کدامین آب خوش را دربردارد وآیا این بوی خوش از کدامین باد یا باغست (۲) یعنی مکرماه بجای شعاع ومهتاب ازروزن بمشکوی ما درافتاد که شب ناریك ما بدینگونه روشن منظر شد .

(۳) باز سپید نوعی از باز های شکاریست. (٤) معنی این بیت و بیت بعد آنست که چون راستی شیوه مردانگی است اینك راست میگویم که من درعاشقی نسبت بتو بیوفائی وستم کردم جوکشته و از وجود تو گندم درودم وترا جو داده وگندم باز نمودم .

(الحاقی)

چو در دام آمدم آن آهوی طناز که بر صیاد خود کرد آن همه ناز
بدشواری تواند رستن از دام که بود آنگاه توسن این زمان رام
زریحانی چنان چون درکشم دست که دی مستوربود واین زمان مست

منم جو کشته وگندم دروده | ترا جو داده و گندم نموده
مبین کز توسنی خشمی نمودم | تواضع (عقوبت) بین که چونرام‌توبودم
نبرد دزد هندو را کسی دست | که بادزدی جوانمردیش‌هم‌هست
ندارم نیم دل در پادشاهی | ولیکن درددل چندان‌که خواهی
«۵» اگدکوب‌غمت‌زانگشت‌روحم | که بخت بد لگد زد برفتوحم
دلم‌خون‌گرید ازغم چون نگرید (۱) | کدامین ظالم ازغم خون نگرید
تنم ترسد زهجران چون‌نترسد (۲) | کدامین عاقل از مجنون نترسد
چو بی زلف تو بیدل بود دستم | دل خود را بزلفت باز بستم (۳)
بخلوت با لبت دارم شماری | وز اینم کردنی تر نیست کاری
«۱۰» گرم خواهی بخلوت باردادن | بجای گل چه باید خار دادن
از آن حقه که جز مرهم نیاید (٤) | بده زانکو بدادن کم نیاید

(۱) یعنی دلم اگر خون گریه کند سزاوار است زیرا درحق توستم کردم وعاقبت مکافات ستمکار غم وپشیمانی وکیفر است . در ادبیات پیشین هم اقرار بستمکاری خود کرده است (۲) یعنی تنم از فراق جانان میترسد وجای‌دارد آیا کدام عاقل است‌که از دیوانه خطرناك نترسد . هجرانرا بدیوانه تشبیه کرده ووجه شبه همان خطرناکی و ترسندگی است که درهردو موجود است .

(۳) یعنی چون بی زلف تو اختیار دل در دست نبود و از دل تهیدست بودم دل را بزلف تو باز بستم که براه دیگر نرود . (٤) یعنی از حقه آنوجود که جز مرهم در آن چیزی نیست مرا مرهمی ده . از آنگونه مرهم که بدادن کم نمی‌آید .

(الحاقی)

چه فرمائی کمر بندم درین کار | گرت کار است بامن بندم این‌بار

چه باشد کز چنان آب حیاتی بغارت بردهٔ بخشی زکاتی(١)

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

چو برزد باربد زین سان نوائی نکیسا کرد ازآن خوشتر ادائی

شکفته چون گل نوروز و نورنك (٢) بنوروز این غزل درساخت باچنك

زهی چشمم بدیدار تو روشن سرکویت مرا خوشتر ز گلشن

«٥»خیالت پیشوای خواب خوردم غبارت توتیای چشم دردم

بتو خوشدل دماغ مشك بیزم ز تو روشن چراغ صبح خیزم

مرا چشمی و چشمم را چراغی (٣) چراغ چشم و چشم افروز باغی

فروغ از چهر تو مهر فلك را نمك ازکان لعل تو نمك را

جمالت اختران را نور داده بخوبی عالمت منشور داده

«١٠»چه‌می‌خوردیکه‌رویت‌چونبهارست(٤) از آن‌میخورکه‌آنت سازگارست

جمالت چون جوانی جان نوازد (٥) کسی جان با جوانی درنبازد ؟

تونیز ارآینه بردست‌داری(یابی) زعشق‌خوددلخودمست‌داری(یابی)

(١) غارت برده بمعنی غارت زده است . (٢) یعنی غزلی چون گل نوروز شکفته و نورنك بآواز نوروز در چنك زد . شکفتگی بمناسبت این است که دراین غزل بی پرده وشکافته شیرین سخن میگوید . در بعض نسخ بجای (نورنك) (خوشرنك) است . (٣) در بعض نسخ است (چراغ چشم را رخشنده باغی) (٤) یعنی از آن می‌که روی تراچون بهار برافروخته وخرم‌ساخته‌است دایم‌میخورکه ترا سازگار است . (٥) معنی این بیت بابیت بعد آنستکه جمال توچون جوانی جان‌نواز وسرمایه حیات جاودانیست پس‌چگونه ممکن است که کسی جانرا باینگونه جوانی درنبندد و دل بدو ندهد وحال آنکه زیرا تو خود هم اگر آینه برداشته و رخسار خودرا به بینی جان ودل در راه خودخواهی باخت .

مبین در اینهٔ چین ای بت چین (۱) که باشد خو

کسی آن آینه برکف چه گیرد — که هردم نقش دیگرکس پذیرد

ترا آیینه چشم چون منی بس — که ننماید بجزتو صورت کس

بدان داورکه اودارای دهرست — که بیتو عمرشیرینم چو زهرست

«۵» توباتریاك ومن بازهرجان‌سوز — ترا آن روز وانکه من بدین روز

بترك بیدلی گفتن دلت داد؟ (۲) زهی رحمت که رحمت بردلت باد

گمان بودم که چون سستی پذیرم — درآن سختی (سستی) توباشی دستگیرم

کنون کافتادم از سستی و مستی — دست لیکن پای بستی

بس است این یارخود رازار کشتن — جوانمردی نباشد یار کشتن

«۱۰» زنی هرساعتم برسینه خاری — مزن چون میزنی بنواز باری

حدیث بیزبانی برزبان آر (۳) میان در بستهٔ را درمیان آر

زبی رختی کشیدم بردرت رخت (۴) که سختی روی مردم را کند سخت

وگرنه من کیم کرحصن فولاد — چراغی را برون آرم بدین باد

ترا دست بالا میپرسم (۵) بحکم زیر دستی زیر دستم

«۱۵» مشو درخون چون من زیردستی — چه نقصان کعبه را ازبت پرستی

(۱) معنی این بیت با دو بیت بعد اینست که در آینه چینی از را ودیدنی رخسار خودرا مبین زیرا آن آینه بدست هرکس افتاد نقش اورا میپذیرد ، آینه رخسار تو چشم چون منی باید که جز صورت تو هیچ صورتی را وا نمی‌نماید ـ دراینجاتعرض بشکر اصفهانیست که اوهرجائی بوده و من نیستم . (۲) یعنی آیا ترك کردن معشوق بیدلی چون مرا دلت راه و رضا داد . دلت داد ـ بدین معنی اکنون هم در زبانها هست .

(۳) یعنی حدیث بیزبان خاموشی چون مرا بزبان آر وچون من میان خدمت‌بستهٔ را درمیان بزم راه بده . (٤) یعنی تنگدستی و احتیاج مرا بر در توکشانید و سختی مرا سخت رو و بیشرم ساخت (۵) یعنی اگرچه ترا در قصر خود از بالا دست پرستش میکردم ولی درحقیقت زیر دست توام .

چه داریم ازجمال‌خویش مهجور رها کن تا ترا می بینم ازدور
جوانی را بیادت میگذارم بربن امید روزی میشمارم
خوشا وقتی که آیی در برم تنك می نابم دهی برناله چنگ
بناز نیم شب زلفت بگیرم (۱) چوشمع صبحدم پیشت بمیرم
«۵» شبی کز لعل میگونت شوم مست بخسبم تاقیامت بر یکی دست (۲)
من وزین پس زمین بوس وثاقت ندارم بیش ازاین برك فراقت
بتو دادم عنان کار سازی تودانی گر کشی ور می نوازی
به پیشت کشته وافکنده باشم از آن بهتر که بی‌تو زنده باشم

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نکیساچون زداین‌طیاره برچنك (۳) ستای باربد برداشت آهنگ
«۱۰» بآوازحزین چون عذرخواهان روان کرداینغزل‌رادرسپاهان (٤)
سحرگاهان که ازمی‌مست گشتم بمستی بر در باغی گذشتم
بهاری مشکبو دیدم درآن باغ (۵) بچنك‌زاغ‌ودرخون‌چنك‌آن زاغ

(۱) دربعضی نسخ است (بیازی نیم شب زلفت بگیرم) (۲) در بعض نسخ‌است (بخفتم تا قیامت بریکی دست) .
(۳) طیاره درعربی مؤنث طیار بمعنی پروازکننده ونیز تیزرو است و درفارسی هر تیز روی را طیار گویند دربعض ازفرهنگها بتاء منقوط هم ضبط شده ولی اصل آن عربیست . دراینجا بعقیده نگارنده بمعنی فال نیك است چنانچه طایرهم بهمین معنی در عربی آمده‌است و میتوانیم هم بمعنی سرود و غزل بگیریم که درمیدان جنك نکیسا تیزرو و پرواز کننده بود . (٤) آواز حزین وسپاهان هریك لحنی از الحان موسیقی است و آوازحزین در چهارمقاله عروضی عنوان دارد .
(۵) بهار دراینجا بمعنی شکوفه است . یعنی لعبتی شکوفه رخسار دیدم ولی در چنك زاغ هجران ودوری وچنگال آن‌زاغ بخون عاشقان رنگین بود. ممکن‌است اززاغ‌کیسوی‌سیاه مقصود باشد یعنی‌شکوفه رخسار وی درچنك زاغ زلف سیاه بود .

(الحاقی)

بپای تو بمالم روی خود را نکو گردانم آخر روز بد را

گلی صد برگ باهر برگ خاری — بزندان کرده گنجی در حصاری
حصاری لعبتی در بسته برمن — حصاری قفل او نشکسته دشمن
بهشتی پیکری ازجان سرشتش — زهرمیوه درختی در بهشتش (۱)
زچندان میوه های تازه و تر — ندیدم جزخماری خشك درسر
«۵» پری روئی که‌دردل خانه‌کرده (۲) — دلم را چون پری دیوانه کرده
ببیداری دماغم هست رنجور — کزاندیشه‌ام نمی‌گردد پری‌دور
وگرخسبم بمغزم بردهد تاب — پری وارم‌کند دیوانه درخواب
پری را هم دل دیوانه جوید — در آبادی نه در ویرانه جوید
همانا کان پری روی فسون سنج (۳) — درآن ویرانه‌زان‌پیچید‌چون‌گنج
«۱۰» گرآن‌گنج‌آیدازویرانه‌بیرون — بتاجش بردهم چون درمکنون
بخواب نرگس جادوش سوگند — که غمزه‌اش کرد جادورا زبان‌بند
بدود افکندن آن زلف سرکش — که‌چون‌دودافکنان‌درمن‌زدآتش (۴)
ببانگ زیورش کزشور خلخال — در آرد مرده صد ساله را حال
بمروارید دیبا های مهدش — بمروارید شیرین کار شهدش (۵)
«۱۵» بعنبرسودنش برگوشه تاج (۶) — بعقد آمودنش بر تخته عاج

---

(۱) یعنی بهشتی لعبتی که ازهر گونه میوه نغز در بهشت پیکر او درختی وجود دارد
(۲) در بعض نسخ است ـ پری روئی (درین دل) (بدین دل) خانه کرده .
(۳) یعنی چون پریرا دل دیوانه در ویرانه میجوید از این سبب آن پریروی در ویرانه آن قصر سنگین خودچون گنج درپیچیده و جای گرفته است .
(۴) دود افکن . عبارتست ازکسانیکه در جنك باآلت مخصوص نفت وآتش میافکنند .
(۵) یعنی‌قسم بمروارید شیرین‌کار شهدلبش‌که دندانست . (۶) یعنی قسم بعنبرسائی زلف وی برگوشه تاج و قسم بکمره وچین‌آمودن گیسوی وی برتخته عاج سرین

بنازش کز جبایت بی نیاز است (۱) بعذرش کان بسی خوشتر زناز است
بطاق آن دو ابروی خمیده (۲) مثالی زان دو طغرا برکشیده
بدان مژگان که چون بر همزندنیش کند زخمش دل هاروت را ریش
بچشمش کز عتابم کرد رنجور بچشمك کردنش کزدر مشو دور
«۵» بدان عارض کزو چشم آب گیرد زتری نکته برمهتاب گیرد
بدان گیسو که قلعه‌اش را کمنداست چو سرو قامتش بالا بلند است
بمار افسائی آن طره ودوش بچنبر بازی آن حلقه و گوش

بدان نرگس که ازنرگس گرو برد بدان سنبل که سنبل پیش اومرد
بدان سی و دو دانه لؤلؤ تر که دارد قفلی ازیاقوت بر در (وشکر)
«۱۰» بسحر آن دو بادام کمر بند (۳) بلطف آن دو عناب شکر خند
بچاه آن زنخ برچشمه ماه که دل را آب ازان چشمه‌ست وانچاه
بطوق غبغبش گوئی که آبی معلق گشته است از آفتابی
بدان سیمین دونار نرگس افروز (٤) که گردی بستد از نارنج نو روز
بفندقهای سیمینش ده انگشت که قاقم را زرشك خویشتن کشت

(۱) جبایت ـ باج ـ یعنی قسم بپادشاه ناز وی که از باج گرفتن هم بی نیاز است
(۲) یعنی قسم بطاق دوابروی وی که مانند مثالی‌است که ازآن دوطغرا برکشیده‌اند
مثال فرمان . وطغرا خط مخصوصی است که برصدر فرمان ملوك برمیکشند .
(۳) بادام کمربند ـ کنایه از دوچشم اواست که ازدایره اطراف مردمك کمربخون
عاشقان بربسته . (٤) یعنی قسم بدوپستان چون‌نارسیمن وی که گردی و مدوری
ازنارنج نوروز واستده است . سرپستان هم نرگس فروزان نار سیمین است .

(الحاقی)

بمشکین دانه آن خال جوسنك که بر چین زد بترکی لشگر زنك

بدان ساعد که از بس رونق وآب (۱) چوسیمین تخته شد بر تخت سیماب
بدان نازك میان شوشه اندام (۲) ولیکن شوشهٔ از نقره خام
بسیمین ساق اوگفتن نیارم که گر گویم بشب خفتن نیارم
بخاك پای اوکنز دیده بیش است بدوسوگندمن برجای خویش است
«۵» که گردستم دهد کارم بدستش میان جان کنم جای نشستش
ز دستم نگذرد تا زنده باشم جهان را شاه و او را بنده باشم

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

چورود باربد این پرده پرداخت نکیسازود چنك خوش نواخت
درآن پرده که خوانندش حصاری چنین بکری بر آورد ازعماری
دلم خاك توگشت ایسرو چالاك برافکن سایهٔ چون سرو برخاك
«۱۰» ازاین مشکین رسن گردن چه تابی رسن درگردنی چون من نیابی (۳)
اگر گردن کشی کردم چومیران رسن درگردن آیم چون اسیران
نگنجد آسمان درخانه من (٤) دو عالم دریکی ویرانه من
نتابد پای پیلان خانه مور نباشد پشه با سیمرغ همزور
سپهری کی فرود آید بچاهی کجا گنجد بهشتی درگیاهی
«۱۵» سری کو نزل دربانرا نشاید (۵) نثار تخت سلطان را نشاید

(۱) یعنی قسم بیازوی وی که از بس آب لطافت دارد مانند تخته سیمینی است که بر تخت سیمابگون پیکر وی جای گرفته . (۲) شوشه ـ شمش طلا و نقره .
(۳) یعنی ازرسن مشکین گیسوی من گردن متاب زیرا چون من بنده واسیررسن در گردنی برای خود نخواهی یافت . (٤) یعنی اگرمن ترا در قصر راه ندادم سبب این بود که خانه مور تاب و توانائی پای پیل نداشت .
(۵) نزل ـ بضم آنچه برای میهمان تهیه می‌شود .

بجا ن آوردن دوشینه منگر (۱) بجان بین کاوردم دیده برسر
دران حضر تکه خواهشر اقدم نیست شفیعی بایدم وان جز کرم نیست
بعذر کردن . چندین گناهم (۲) اگر عذری بدست آرم بخواهم
زنم(دهم)چندان زمینرا بوس دربوس که بخشایش برآرد کوس در کوس
«۵» بچهره خاك را چندان خراشم کزان خاك آ بروئی برتراشم
بساطت را برخ چندان کنم نرم که اقبالت (لم)دهد منشور آزرم
چنین خواندم ز طالع نامه شاه (۳) که صاحب طالع پیکان بود ماه
من آن پیکم که طالع ماه دارم چو پیکان پای از آن در راه دارم
زجوش این دل جوشیده با تو (٤) پیامی داشتم پوشیده با تو
«۱۰» بریدم تا پیامت را گذارم (٥) هم از گنج تو وامت را گذارم
دهانم گر زخردی کرد یك ناز (٦) بخرده درمیان آوردمش باز

(۱) یعنی بدان مبین که ترا دوش ازغمزه و ناز بجان آوردم و جانت را بلب رسانیدم اینك ببین که بعذر خواهی جان خودم را برای قربانی تو پیشکش آورده و دیده و چشم را هم بر سرجان علاوه کرده ام . برسر بمعنی بعلاوه است .
(۲) معنی این بیت و بیت بعد آنست که برای عذرخواهی اینهمه گناه که درقصر از من سرزد هرگاه عذر و بهانه و دست آویزی یافتم آنقدر بوسه بر زمین در تو خواهم زد که توهم در بخشاش و عفو من کوس بزنی .
(۳) یعنی از دفتر رصد نامه و طالع نامه نجومی که حکیمان بنام شاه تدوین کرده اند چنین خواندم که طالع پیك و برید ماهست ومن هم پیکی هستم بطالع ماه از آن رو پیك وار ازقصر خود بدرگاه شاه که چون ماهست آمده ام که پیام پوشیده دل را بدو برسانم . (٤) جوشیده با تو یعنی عشق ورز با تو ـ جوشش بمعنی عشق و محبت هنوز هم در زبانها معروفست . (٥) یعنی من برید و پیکم برای پیام گذاری تو واز گنج دل که مخصوص تست وام گذار توام . (٥) یعنی اگر دهان من از کوچکی و خردی نازی کرد اینك بدین خرده و گناه بمیانش آورده ام . خرده دوم بمعنی گناهست .

زبان گر برزد از آتش زبانه (۱) نهادم با دو لعلش در میانه
وگر زلفم سر از فرمان بری تافت هم از سرتافتن تادیب آن یافت
وگر چشمم زترکی تنگیی کرد بعذر آمد چو هندوی جوا نمرد
خم ابروم اگر زه بر کمان بست بزن تیرش ترا نیز آن کمان هست
«۵» وگر غمزه ام بمستی تیری انداخت بهشیاری زخاکت تو تیا ساخت
گر از تو جعد خویش آشفته دیدم (۲) بزنجیرش نگر چون درکشیدم
چو مشعل سر درآوردم بدین در نهادم جان خود چون شمع برسر
اگر خطت کمر بندد بخونم تیابی نقطه وار از خط برونم
وگر گیرد وصالت کار من سست بآب دیده گیرم دامنش چست
«۱۰» عقیقت گر خورد خونم ازین بیش (۳) بمروارید دندانش کنم ریش
من آن باغم که میوش کس نچیدست درش پیدا کلیدش ناپدید ست
کسی گر جز تو برنارم کشد دست (٤) بعشوه زاب انگورش کنم مست
جز آن لب کز شکر دارد دهانی (جهانی) زبادامم نیابد کس نشانی
اگر چون فندقم برسر زنی سنك زعنابم نیابد جز تو کس رنك

(۱) معنی این بیت و بیت بعد اینست که اگر زبانم سخن آتشینی گفت اینك با دو لعل لب اورا برای کیفر در میان نهاده ام و اگر زلفم از فرمان تو سربرتافت اینك سر برتافتن تو از من اورا تأدیب کرد .
(۲) یعنی اگر گیسوی من از تو بر آشفت و دیوانه شد اکنون بین که چگونه در زنجیر پیچ و تابش کشیده ام . (۳) یعنی اگر عقیق لبت بیش ازین خون مرا بخورد بکـباز مروارید دندان خود او را ریش خواهم کرد . (٤) یعنی اگر کسی جز تودست طمع بنار پستانم دراز کـند بآب انگور عشوه او را مست وخراب خواهم کرد چنانکه بکـلی از من فراموش کـند .

برآنکس چون‌دهان پسته خندم (۱) که جز تو پسته بگشاید زقندم
کسی کو با ترنجم کار دارد ترنج آسا قدم برخار دارد
رطب چینی که بانخلم ستیزد زمن جزخار هیچش برنخیزد
دهانی کو طمع دارد بسیبم (۲) بموم سرخ چون طفلش فریبم
«۵»اگر زیر آفتاب آید زبر ماه بدین میوه نیابد جزتو کس راه

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

نکیساچون زداین افسانه برساز ستای باربد برداشت آواز
نوا را پرده عشاق آراست درافکنداین‌غزل‌رادرره‌راست(۳)
مرا درکویت ایشمع نکوئی (٤) فلك پای بزافکند است گوئی
که‌گر چون گوسفندم میبری سر بپای‌خود دوم چون سك برآن‌در
«۱۰»دلم رامی بری‌اندیشهٔ نیست (۵) ببرکز بیدلی به پیشهٔ نیست
تنی‌کو بار این دل برنتابد بسر باری غم دلبر نتابد

(۱) یعنی برکسیکه غیر از تو بخواهد ازقند وجود من پسته گشائی کند چون پسته لب خند استهزاء و سخریه میزنم . پسته گشائی کنایه از آیین زناشوئیست .
(۲) یعنی بجای سیب ازموم مدور سرخ که مخصوص فریب کودکانست اوراچون کودك میفریبم (۳) نوا وعشاق وراست هریك لحنی از الحان موسیقی میباشد .
(٤) گویند قصابان دربیابان برای آنکه گوسفندان فربه‌را ازمیان گله‌بدست‌آورند برپاچه بزی‌افسون خوانده وبدست گرفته ازکنار گله عبورکرده پس‌تمام گوسفندان گرد آنان جمع شده و گوسفندان فربه‌را گرفته و میکشنه اند و این افسانه‌مشهور بوده . معنی دوبیت این است که چون در کوی تو برای من پای بز افسون خوانده افکنده اند هرچند که تو قصاب وار سرم را ببری من آن گوسفندم که چون سك بپای‌خود بکوی تو دوان دوان میآیم . (۵) یعنی دلمرا ببر اگر من دل نداشته باشم آسوده ام زیرا آنگاه نه بار دل بر تن دارم و نه غم دلبر را که در دل جای دارد و برتن سرباری میشود .

چو درخدمت نباشد شخص رنجور (۱) نباید دل که ازخدمت بود دور

بسی کوشم که دل بردارم از تو که بس رونق ندا رد کارم از تو

نه بتوان دل زکارت بر گرفتن نه از دل نیز با رت برگرفتن

بدانجان کز چنین صدجانفزونست (۲) که جانم بی‌تو درغرقاب خونست

«۵» بدان چشم سیه کاهوشکاراست کز آهوی توچشمم راغباراست

فرو ماندم زتو خالی و نومید چو ذره کو جدا ماند زخورشید

جدا گشتم ز تو رنجور و تنها چوماهی کو جدا ما ند ز دریا

مدارم بیش ازین چون ماه درمیغ تودانی وسر اینك تا ج یاتیغ

چو درملك جمالت تازه شد رای عنایت را مثالی تازه فرمای

«۱۰» پس ازعمری که کردم دیده جایت کم ازیك شب که بوسم جای پایت

چنان دان گرلبم پرخنده داری که بی‌شك مردهٔ را زنده داری

ببوسی بر فروز افسردهٔ را ببوئی زنده گردان مردهٔ را

مرا فرخ بود روی تو دیدن مبارك با شد آوازت شنیدن

خلاف آن شدکه ازچشمم نهانی چو از چشم بد آب زندگانی

(۱) این یك دلیل دیگر است برای خوبی بیدل بودن . یعنی چون شخص رنجور شایان خدمتگذاری نیست پس دل رنجور من که ازخدمتگذاری دور است مرا بکار نمیآید .

(۲) یعنی قسم بجان تو که از جان چون منی صدبار افزونست و بصدجان چون من ارزش دارد .

(الحاقی)

منم دلخسته و از درد مویان منم بیدل دل و دلدار جویان

فدای دوست کردم خان و مانرا ببویت زنده گردانم روان را

خدائی کافرینش کرده اوست | زتن تا جان پدید آورده اوست
امیدم هست کز روی تودلسوز | بروزآردشبم‌راهم(بر)یکی‌روز(۱)
چوشیرین دست برد باربد دید | زدست عشق خود را کاربد دید
نوائی برکشید از سینه تنك | بچنگی‌دادکاین‌درسازدر(با)چنك
«۵»بزن راهی کـه شه بیراه‌گردد | مگر کاین داوری کوتاه‌گردد

سرود گفتن نکسیا از زبان شیرین

نـکیسا درترنم جادوی ساخت | پس‌آنکه‌اینغزل‌درراهوی‌ساخت(۲)
بساز ای یار با یاران دلسوز | که‌دی رفت‌ونخواهدماند امروز
گره بگشای باما بستگی چند | شتاب عمر بین آهستگی چند
زیاری حکم کن تا شهریاری (۳) | ندارد هیچ بنیـاد استواری
«۱۰»بروزی‌چندبااین‌سست‌رختی (٤) | بدین سختی چه باید کرد سختی
بعمری‌کو بود پنجاه یاشصت | چه باید صدگره برجان‌خودبست
بسا تابه‌که ماند ازطیرگی سرد (۵) | بساسکبا که‌سگبان‌پخت‌وسك‌خورد
خوش آنباشد که‌امشب باده‌نوشیم | امان باشد؟ که فردا باز کوشیم
چو برفردا نماند امیدواری | بباید کردن امشب سازگاری

(۱) یعنی امیدوارم کـه خدا عاقبت یك روز این شب محنت مرا بروز بیاورد . در بعض نسخ است (بروز آرد شب غم را یکی روز) (۲) راهوی ـ لحنی است از موسیقی . (۳) یعنی یاری و شهریاری هردورا بزوال و ناپایداری باید محکوم ساخت . (٤) سست رخت بمعنی بی بنیاد است . یعنی با این روز و روزگار بی‌بنیاد باین درجه نباید سخت گیری کرد و بدین عمر پنجاه ساله نشاید چندین‌چندین گره غم بر دل زد . (۵) طیره بمعنی سبکی و سهل انگاری و سکبا بکسر وضم اول و بای عربی و فارسی آشی است که از سرکه و برنج پزند .

جهان بسیار شب بازی نمودست (۱) جهان نادیدهٔ جانا چه سودست

بهاری داری ازوی برخور امروز | که هرفصلی نخواهد بود نوروز

گلی کو را نبوید آدمی زاد | چو هنگام خزان آید برد باد

گل آن بهتر کزو گلاب خیزد (۲) گلابی گر گذارد گل بریزد

«۵» در آنحضرت که نام زرسفالست | چو من مس درحساب آید محالست

لب دریا و آنکه قطره آب | رخ خورشید و آنکه کرم شبتاب

چوبازار توهست از نیکوی تیز | کسادی راچو من رونق برانگیز

بخر کالای کاسد تا توانی (۳) بکارآید یکی روزت چه (چو) دانی؟

درستی گرچه دارد کار وباری | شکسته بسته نیز آید بکاری

«۱۰» اگرچه زر بمهر افزون عیارست (۴) قراضه ریزها هم درشمارست

نهادستی زعشقم حلقه در گوش | بدین عیبم خریدی باز مفروش

تمنای من از عمر و جوانی | وصال تست وانکه زندگانی

به پیغامی زتو راضی است گوشم (۵) برآیم زین اگر زین بیش کوشم

منم دریای عشقت رفته از دست | بخلوت خورده می تنها شده مست

«۱۵» منم آن سایه کز بالاو از زیر | زپایت سرنگردانم بشمشیر (۶)

نگردم ازتو تا بی سرنگردم | زتو تا در نگردم بر نگردم (۷)

سخن تاچند گویم باخیالت | برون رانم جنیبت باجمالت

---

(۱) شب بازی ـ شعبده .

(۲) یعنی اگر گلابگیر گل را نچیند گل خود از شاخ فرو خواهد ریخت .

(۳) یعنی متاع کساد و بی رونق را تا میتوانی بخر چه میدانی که یکروز از کسادی خارج نشود وسود فراوان نبخشد . (٤) یعنی اگرچه زر سر بمهر ونسوده عیار قیمت بسیار دارد اما قراضه ها را هم دور نمیریزند . (٥) یعنی اگر پیش از پیغام طمع و کوششی داشته باشم از پیغام هم برایم و محروم مانم . (٦) یعنی اگر از زیر و بالا شمشیر برسرم آید چون سایه سر از پایت برنمیدارم (۷) در گردیدن بمعنی در غلتیدنست یعنی تا بخون در نگردم و در تلطم از تو بر نخواهم گشت .

بهرسختی که تا اکنون نمودم | چو لحن مطربان در پرده بودم
کنون درپرده خون‌خواهم افتاد (۱) | چوبرق ازپرده‌بیرون‌خواهم افتاد
چراغ ازدیده‌چندان‌روی پوشد (۲) | که دیگ روغنش ز آتش نجوشد
بخسبانم ترا من می‌خورم ناب | که‌من‌سرمست‌خوشباشم‌تودرخواب
«۵» بجای تو تیا گردت ستانم | گهی بوسه گهی دردت ستانم
سر زلفت به‌گیسو باز بندم | گهی گریم زعشقت گاه خندم
چنان بندم بدل نقش نگینت (۳) | که بر دستت نداند آستینت
در آغوش آنچنان گیرم تنت را | که نبود آگهی پیراهنت را
چولعبت بازشب پنهان‌کند راز (٤) | من‌اندر پرده چون لعبت شوم‌باز
«۱۰» گراز دستم‌چنین کاری‌برآید | زهر خاریم گلزاری بر آید
خدا یا ره به پیروزیم گردان | چنین‌پیروزیی(به‌روزیی)روزیم گردان
چوخسرو گوشکرداین‌بیت(قول)چالاك | زحالت کرد حالی جامه را چاك
بصد فریاد گفت ای یار بدهان | قوی کن جان من درکالبد هان

(۱) معنی این بیت با دوبیت قبل آنست‌که سخن گفتن با خیالت بسست از این‌پس با جمالت روبرو خواهم شد و اگر پیش ازین چون لحن مطرب در پرده بودم بعد ازین ازپرده بیرون آمده و بی پروا چون‌برق که تا از پرده بیرون میآید هلاك و کشته میشود درپرده خون خود خواهم غلتید و از کشته شدن پروا نخواهم کرد.
(۲) یعنی چراغ تا روغنش بجوش نیامده درپرده تاریکی پنهانست ولی‌چون‌روغنش از آتش جوش برداشت روشن و بی پرده میشود.
(۳) یعنی چنان از نگین انگشتری تو بردل نقشبندی میکنم که آستین دست تو با اینکه نزدیك انگشت است خبردار نشود. دربعض نسخ است (چنان برنقش‌دل‌بندم نگینت). (٤) یعنی چون لعبت‌بازوشعبده گرشب لعبتان اسرار خودکه ستار گانند پنهان سازد و روز پدید آید من هم ازمشکوی تو بیرون شده و درپرده خودچون لعبت‌بازمیکردم. لعبت عروسکی است که لعبت‌بازان از پرده شب بازی بیرون آورده و شکرف‌کاری‌های خود را بوسیله او نمایش میدهند.

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

تکیسا چون زشاه آتش برانگیخت ستای باربد آبی براو ریخت
باستادی نوائی کرد برکار کزاو چنك نکیسا شد نگونسار
زترکیب ملك برد آن خلل را (۱) بزیر افکن فروگفت این غزلرا
ببخشای ای صنم برعذر خواهی که صد عذر آورد درهر گناهی
«۵» گر ازحکم تو روزی سرکشیدم بسی زهر پشیمانی چشیدم
گرفتم هرچه من کردم گناهست نه آخر آب چشمم عذر خواهست
پشیمانم زهر بادی که خوردم (۲) گرفتارم بهر عذری که کردم
قلم در حرف کش بی آبیم را (۳) شفیع آرم بتو بی خوابیم را
ازین پس سر ز پایت بر ندارم سر از خاك سرایت برندارم
«۱۰» کنم درخانه یك چشم جایت بدیگر چشم بوسم خاك پایت
سگم وزسك بتر پنهان نگویم (٤) گرت جان ازمیان جان نگویم
نصیب من زتو درجمله هستی سلامی بود وآن درنیز بستی (٥)
اگر محروم شد گوش ازسلامت زبانرا تازه میدارم بنامت
در این تب گرچه برنارم فغانی گرم پرسی ندارد هم زیانی
«۱۵» زتو پرسش مرا امیدخامست (٦) اگر برخاطرت گردم تمامست

---

(۱) یعنی از ترکیب وجود و پیکر خسرو خلل آشفتگی و جامه چاك کردن را دور کرده و بلحن زیر افکن که یکی از نواهای موسیقی است این غزلرابرخواند. (۲) باد مخفف باده وشراب است و غدر بمعنی مکر . یعنی از هرباده عشقی که جز ازجام تو خورده‌ام پشیمانم و هرمکری که با تو کردم اکنون بهمان مکر گرفتارم. ممکن است باد خوردن را بمعنی افسون شدن و دم وفریب دادن گرفت ولی معنای اول بهتر است (۳) بی آبی - بی‌آبروئی وبیشرمی . (٤) یعنی اگر اززبان جان وصمیم قلب ترا جان خود نگویم سگم و ازسك بدتر. (٥) یعنی درسلام را هم که بروی من بازبود بستی . (٦) یعنی امیداینکه توازحال من درتب فراق پرسش کنی آرزوی خام است وهمین قدر که مرابخاطر بیاوری کافیست . تمام بمعنی کفایت است .

نداری دل که آیی بر کنارم — وگر داری من آن طالع ندارم
نمائی کز غمت غمناکم ای جان (۱) — نگوئی من کدامین خاکم ای جان
اگر تو راضیی کاین دل خرابست — رضای دوستان جستن صوابست
تو برمن تا توانی ناز میساز — که تا جانم برآید میکشم ناز
«۵» منم عاشق مرا غم سازگاراست — تو معشوقی ترا باغم چکار است
تو گرسازی وگر نه من براتم — که سوزم در غمت تا میتوانم
مرا گر نیست دیدار تو روزی — تو باقی باش در عالم فروزی
اگر من جان دهم در مهربانی — ترا باید که باشد زندگانی
اگر من برنخوردم از نکوئی (۲) — تو برخوردار باش از خوبروئی
«۱۰» تو دایم مان که صحبت جاودان نیست — من ارمانم وگرنه باك از آن نیست
زتو بی روزیم خوانند وگویم — مرا آن به که من بهروز اویم (۳)
مرا گر روز وروزی رفت برباد — ترا هر روز روز از روز به باد
چو برزد باربد برخشك رودی — بدین تری که برگفتم سرودی
دل شیرین بدان گرمی برافروخت (٤) — که چون روغن چراغ عقل را سوخت
«۱۵» چنان فریاد کرد آن سرو آزاد — کزان فریاد شاه آمد بفریاد
شهنشه چون شنید آواز شیرین (۵) — رسیلی کرد وشد دمساز شیرین

(۱) معنی این بیت وبیت بعد آنستکه خودرا درعشق من غمناك نشان میدهی ولی بمن نظری نیفکنده و نمی پرسی که کدام خاك پست هستم درحقیقت اگر توبخرابی دل من راضی هستی من هم رضای خاطر ترا صواب میدانم و بخرابی دل خود تن میدهم . در بعض نسخ است (اگر راضی شدی کاین دل خرابست) .
(۲) یعنی اگر از نکوئی وزیبائی عهدجوانی خود برخوردار نشدم توازخوب روئی خود برخوردارباش . (۳) یعنی مردم بطعنه مرا از تو بی نصیب وروزی میخوانند و من میگویم مرا همین بس است که باعث به روزی وخوش روزگاری معشوق باشم اگر چه ازو بی نصیب باشم . دربعض نسخ است (ز تو بدروزیم خوانند و گویم مرا آن به که من بدروز اویم (٤) یعنی از آن سرود تر آتشی چنان گرم دردل شیرین افروخته شد که نه روغن عقل تنها بلکه چراغ و روغن دان عقل را هم سوخت (۵) رسیلی کردن بمعنی رسولی کردنست .

در آن پرده که‌شیرین ساختی‌ساز — هم آهنگیش کردی شه بآواز
چوشخصی کو بکوهی راز گوید — بدو کوه آن سخن را باز گوید
ازین سومه ترانه برکشیده — وزان سوشاه پیراهن دریده
چوازسوزدوعاشق آه برخواست — صداع مطربان از راه برخواست
«۵» ملك فرمود تا شاپور حالی — زجز خسرو سرا را کرد خالی
برآن آواز خرگاهی پراز جوش (۱) سوی خرگاه شد بیصبرو بیهوش
درآمد در زمان شاپور هشیار — گرفتش دست وگفتا جانگه‌دار
اگرچه کارخسرو می‌شد ازدست — چوخوددرادستگیری دیدبنشست
پس آنگه‌گفت‌کین آواز دلسوز — چه آواز است‌رازش‌درمن آموز

بیرون آمدن شیرین از خرگاه

«۱»حکایت بر گرفته شاه و شاپور (۲) جهان دیدند یکسر نور در نور
پری پیکر برون آمد زخرگاه — چنان کززیر ابر آید برون ماه
چوعیاران سرمست ازسر مهر — بپای شه در افتاد آن پری چهر
چوشه‌معشوق‌رامولای خود دید (۳) سرخود رابزیر پای خود دید
زشادی ساختش برفرق‌خودجای — که‌شه‌را تاج برسر به که درپای

(۱) یعنی برای آن آوازی که از خرگاه برون آمد دل شاه پرجوش‌شده و بیصبر و هوش بسوی خرگاه روان شد . (۲) معنی این بیت و بیت بعدآنستکه شاه‌وشاپور سرگرم حکایت بودند که ناگهان دیدند جهان منور گردید و پری پیکرازخرگاه چون ماه از ابر برون آمد (۳) یعنی چون شاه معشوق را بنده فرمانبر و کسیکه بمنزله سراو بود در زیر پای خود دید . در بعض نسخ بجای (سرخود) (سرمه) دیده میشود و ظاهراً تصحیح کاتبست .

(الحاقی)

پس آنکه کرد زود آهنك خرگاه — کز آن کبك سرایان گردد آگاه

در آن خدمت که یارش سازمیکرد (۱) مکافاتش یکی ده باز میکرد
چوکار از پای بوسی برتر آمد تقاضای دهن بوسی بر آمد
از آن آتش که برخاطر گذر کرد ترش روئی بشیرین در اثر کرد
ملك حیران شده کان روی گلرنك چرا شد شاد وچون شد بازدلتنك
«۵» نهان در گوش خسرو گفت شاپور که گرمه شد گرفته هست معذور
برای (زبهر) آنکه خودرا تابامروز بنام نیك پرورد آن دل افروز
کنون ترسد که مطلق دستی شاه نهد خال خجالت بررخ ماه
چوشه دانست کان تخم برومند بدو سر در نیارد جز بپیوند
بسی سوگند خورد وعهدها بست که بی کاوین نیارد سوی اودست
«۱۰» بزرگان جهان را جمع سازد بکاوین کردنش گردن فرازد
ولی باید که می در جام ریزد (۲) که از دست این زمان آن بر نخیزد
یك امشب شادمان باهم نشینیم بروی یکدیگر عالم به بینیم
چوعهد شاه را بشنید شیرین بخنده برگشاد از ماه پروین (۳)
لبش با در بغواصی در آمد سر زلفش بر قاصی بر آمد
«۱۵» خروش زیور زر تاب داده (٤) دماغ مطربان را خواب داده
لبش ازمی قدح بردست کرده (۵) بجرعه ساقیان را مست کرده
زشادی چون تواند ماند باقی که مه مطرب بود خورشید ساقی

(۱) یعنی بحکم من جاء بالحسنة فله عشر امثالها یك بوسه را ده بوسه مکافات میکرد . در بعض نسخ بجای (میکرد) (میداد) است

(۲) یعنی چون اکنون بکاوین کردن وی دسترس نیست بایستی ساقی بزم افروز باشد

(۳) یعنی بسبب خنده ازماه رخسار عقد پروین دندان برگشاد و نمودار ساخت .

(٤) یعنی خروش زیورهای زرپیچ یا زیورهائی که از زرتافته ساخته شده بود .

(۵) یعنی لبش از باده سرخی که درقدح دست داشت ساقیانرا بیك جرعه مست کرده بود . دربعض نسخ است (لبش چون می قدح بردست کرده)

دل ازمستی چنان مخمور مانده ‏ ‏ کز اسباب غرضها دور مانده
دماغ از چاشنیهای دگر نوش ‏ (۱) ‏ زلذت کرده شهوت را فراموش
بخور عطر و آنکه روی زیبا ‏ ‏ دل از شادی کجا باشد شکیبا
فرو مانده ز بازیهای دلکش ‏ (۲) ‏ در آب و آتش اندر آب و آتش
«۵» کششهائی بدان رغبت که باید ‏ ‏ چو مقناطیس کاهن را رباید
ولیکن بود صحبت زینهاری ‏ ‏ نکردند از وفا زنهار خواری
چوآمد درکف خسرودل دوست ‏ ‏ برون‌آمدزشادی‌چون‌گل‌ازپوست
دل‌خود راچوشمع ازدیده پالود ‏ (۳) ‏ پرند ماه را پروین بر آمود
بمژگان‌دیده رادرماه میدوخت ‏ (٤) ‏ مگر برمجمرمه عود میسوخت
«۱۰» گهی میسود نرگس برپرندش ‏ (۵) ‏ گهی می بست سنبل برکمندش

(۱) یعنی دماغ هریك از چاشنی بوسه و دیدار که نوشی دیگرند بسکه لذت برده شهوت را فراموش کرده بود . (۲) مراد از آب شیرین و از آتش خسرو است چنانچه جای دیگر شیرین بخسرو گوید .

من آبم نام آب زندگانی ‏ ‏ تو آتش نام آن آتش جوانی
نخواهم آب وآتش درهم افتد ‏ ‏ کز ایشان فتنه ها در عالم افتد

معنی این بیت بطریق‌لف ونشر مشوش بادوبیت بعد اینست‌که ازفرط بازیهای‌دلکش آب درآتش وآتش در آب افتاده ودر یکدیگر فرومانده بودند وبرغبت یکدیگر را چون مقناطیس جذب میکردند ولی صحبت زنهاری بود وزنهار خواری وعهد شکنی درکار نبود . (۳) یعنی چنانکه شمع دل خود را با اشك از دیده میپالاید خسروهم‌خون‌دل ازدیده میریخت‌وجامه پرندشیرین‌ماهروی‌را ازسرشك‌خودپروین‌نشان میکرد . (٤) یعنی چشم خودرا برخسار شیرین‌ماهروی‌نهاده‌وباسوزن مژگان چشم را برروی ماه میدوخت واز زلف‌خسروکه بررخسارشیرین پریشان میشد گوئی عود برآتش میسوزد . (۵) یعنی گاهی‌نرگس چشم خود را برپرند رخسار وی یاپرند جامه وی می‌سود وگاهی سنبل زلف‌خودرا بکمندگیسوی او می‌بست .

گهی بر نار سیمینش زدی دست ❊ گهی لرزید چون سیماب پیوست
گهی مرغول جعدش باز کردی ❊ زشب بر ماه مشك انداز کردی
که ازفرق سرش معجر گشادی ❊ غلا ما نه کلاهش بر نها دی
که از گیسوش بستی برمیان بند ❊ (۱) که از لعلش نها دی دردهان قند
«۵» گهی سودی عقیقش را بانگشت ❊ گه آوری زنخ چون سیب درمشت
گهی دستبنه از دستش ربودی ❊ (۲) ببا زو بند یش با زو نمودی
گهی خلخالهاش از بای کندی ❊ بجای طوق در گردن فکندی
که آوردی فروزان شمع درپیش ❊ درو دیدی ودر حال دل خویش
گهی گفتی تنم را جان توئی تو ❊ گهی گفت این منم من آن توئی تو؟
«۱۰» دلش دربند آن پا کیزه دلبند ❊ بشاهد بازی آنشب گشت خرسند
نشاط هر دو در شهوت پرستی ❊ بتیر ت ماند ازشیر مستی(۳)
صدف میداشت درج خویشرا پاس ❊ که تا بردر نیفتد نوك الماس
زبانك بوسهای خوشتر از نوش ❊ زمانه ارغنو ن کرده فراموش
دهل زن چون دهل راساز میکرد ❊ هنوز این لابه و آن ناز میکرد
«۱۵» بدینسان هفتهٔ دمساز بودند ❊ گهی باعذ ر وگه با ناز بودند
بروز آهنك عشرت داشتندی ❊ دمی بیخوشدلی نگذا شتندی

(۱) یعنی گاهی از گیسوی اوبرکـ اخت و گاهی ازلعل لبش دردهان خود قند می‌نهاد . (۲) یعنی گاهی دست برنجن ازدست شیرین میربودودرعوض از بازوی خود بازوبند بیازویش می‌بست و دو بازورا بهم حمایل میکرد .

(۳) شیرمست اول بمعنی شیریست که درفصل مخصوص وقت جفت شدن باشیر ماده مست میشود مثل گربه وبعضی حیوانات دیگر . وشیرمست دوم بمعنی بره شیرمست است که تمام شیرمادررا بخوردوکسی ندوشد. یعنی نشاط هردو درشهوت پرسی بسبب شیرمست شدن آنان ازشیرشهوت بشیرمست شباهت داشت که جزبشهوت بهیچ چیز بوجه ندارد.

نرد قناعت باختندی — به بوسه کعبتین انداختندی(۱)

ب هفتم کـه کار از دست میشد — غرض دیوانه شهوت

ملك فرمود تاهم درشب آنماه — به برج خوبشتن روشن کند راه

سپاهی چون کواکب در رکابش — کـه از پری خداداند حسابش

«۵» نشیند تا بصد تمکینش آرند — چومه درمحمل زرینش آرند

چنان کاید ببرج خویشتن ماه — بقصر خویشتن آمد زخرگاه

چورفت آن نقد سیمین بازدرسنك (۲) زنقد سیم شد دست جهان تنك

فلك برکرد زرین باد بانی — نماند ازسیم کشتیها نشانی

شهنشه کوچ کرد ازمنزل خویش — گرفته راه دارالملك درپیش

«۱۰» بشهر آمد طرب را کارفرمود — بر آسود وز میخوردن نیاسود

بفیض ابروی سیما درخشی (۳) جهان را تازه کرد ازتاج بخشی

در آمد مرد را بخشنده دارد — زمین تا در نیارد برنیارد(٤)

نه ریزد ابر بی توفیر دریا (٥) نه بی باران شود دریا مهیا

(۱) آواز بوسه را بصوت کعبین که بربالای نحته‌رد بینداز ند تشبیه کرده . (۲) معنی این بیت بادوبیت بعد اینست که چون آن نقد سیمین درقصر سنگین خودرفت وجهان از نقد سیم تهی دست گردید فلك نیز بادبان زرین خورشیدرا برکشید وکشتی‌های سیم کواکب درآب غرق شدند پس‌روز برآمدوشاهنشاه ازمنزل شکارگـاه کوچ کرده راه دارالملك وپای تخت را پیش گرفت .

(۳) یعنی ازفیض اشارت ابروی که برسیمای بازو درخشنده وی‌هنگـام بخشش‌جای داشت جهانرا بگنج بخشی تازه کرد . در بعض نسخ (بفیض ابر سیمابی درخشی) تصحیح غلط کاتب -

(٤) یعنی زمین نادرآمد نیارد ومایه نگیرد برنمیآورد و سبزه نمیروید . در آوردن بمعنی نفع بردن هنوز هم درافواه عموم معمولست . (٥) یعنی ابر بدون آنکه دریا باو آب وافر ببخشد باران نمیبارد .

نه برمرد تهی رو هست باجی (۱) نه ازویرانه کس خواهد خراجی
شبی فرمود تااختر شناسان (۲) کنند اندیشه دشوار وآسان
بجویند از شب تاریك تارك (۳) بروشن خاطری روزی مبارك
که شاید مهد آن ماه دلفروز ببرج آفتاب آوردن آنروز
«۵» رصد بندان براومشکل گشادند طرب را طالعی میمون نهادند

آوردن خسرو شیرین را ازقصر بمدائن

به‌پیروزی‌چو برپیروزه‌گون‌تخت عروس صبح را پیروز شد بخت
جهان رست ازمرقع پاره‌کردن (٤) عروس عالم از زر یاره کردن
شه ازبهر عروس آرایشی ساخت که خورازشرم‌آن آرایش‌انداخت
هزار اشترسیه‌چشم‌وجوان سال سراسرسرخ موی وزردخلخال
«۱۰» هزار اسب مرصع‌گوش تا دم همه زرین ستام و آهنین سم
هزار استر ستاره چشم وشبرنك که دوران بود با رفتارشان لنك
هزاران لعبتان نار پستان برخ هریك چراغ بت پرستان
هزاران ماهرویان قصب پوش همه در درکلاه وحلقه درگوش
زصندوق و خزینه چند خروار همه آکنده ازلؤلؤی‌شهوار (۵)

---

(۱) یعنی برمرد پیاده رو وتهی ازبار درهیچ دروازهٔ باجی نیست .
(۲) در بعض نسخ است (کنند اندیشه در دشوار وآسان)
(۳) یعنی اخترشناسان‌درشب تاریك‌تارك‌وسیاه‌چهررجوع بخاطرروشن‌کرده‌وبرای‌عروس روزی مبارك برگزینند . (٤) بامداد که‌هنوزخورشیدبرنیامده‌جهان‌بامقراض‌سپیده‌دم مرقع سیاه‌شب‌که بوسیله ستارگان پارچه‌پارچه وشکل مرقع است مشغول پاره کردن میشود و دست عروس صبح نیز از شعاع خورشید پیش ازآنکه از افق برآید یاره زرمیبندد ولی چون آفتاب برآمد و تمام جهان منور وزرین گردید جهان از زحمت مرقع‌دریدن‌وعروس‌صبح‌ازززیاره‌کردن‌آزادمیشوندومعنی‌معلوم‌است. (۵) یعنی صندوقها ومخزنهای‌بسیارکه‌همه‌پرازلؤلؤشاهواربودند دربعض نسخ‌است(چوسنك‌آکنده‌ازلؤلؤشهوار)

ز مفرشها که پر دیبا وزر بود — زصد بگذرکه با نصد بیشتر بود
همه پر زر و دیبا های چینی — کز آنسان درجهان اکنون نه بینی
چو طاوسان زرین ده عماری (۱) — بهر طاوس در کبکی بهاری
یکی مهدی بزرترکیب کرده — زبهر خاص او(مه) ترتیب کرده
«۵» زحد بیستون تا طاق گرا (۲) — جنیبتها روان با طوق وهرا
زمین را عرض نیزه تنك داده (۳) — هوارا موج(برق) بیرق رنك داده
همه ره موکب خوبان چون شهد — عماری در عماری مهد در مهد
شکر ریزان عروسان بر سر راه (٤) — قصبهای شکر گون بسته برماه
پر بچهره بتان شوخ دلبند — زخال ولب سرشته مشك با قند
«۱۰» بگرد فرق هر سرو بلندی — عراقی وار بسته فرق بندی
بپشت زین براسبان روانه — زگیسو کرده مشکین تازیانه
بگیسو در نهاده لؤلؤ زر (۵) — زده بر لؤلؤ زر لؤلؤ تر
بدین رونق بدین آیین بدین نور — چنین آرایشی زو چشم بد دور

(۱) یعنی ده عماری چون طاووس زدین که درهر طاووس ماهروئی چون کبك خدمتگذار بود برای ده دختر که همراه شیرین بودند تهیه ساخت
(۲) طاق گرا نام مکانیست درحوالی بیستون و گرا بمعنی دلاك وبنده هردومیآیدو شاید دلاکی در آنجا طاقی ساخته وآن محل بدین نام مشهورشده . دریکی ازنسخ هم که ما را در دست است شاعرالحاقی افسانهٔ نسبت بگرا زیادکرده وچون درکتب دیگر از خطی وچاپی نبود درپایان صفحات نقل نکردیم . هرا ـ عبارتست ازگلولههای طلا ونقره که در زین ویراق بکار میبرند . یعنی ازبیستون تاطاق گرا اسب های یدك و جنیبت باطوق زرین وهرا روان بودند . (۳) یعنی عرضه داشتن نیزه بسیار برزمین زمین را تنك وموج بیرق هوا را رنگین ساخته بود
(٤) شکر ریزی ـ رسم نثار عروسی است . (۵) لؤلؤ زرـ گویا مهره های زرینی است بشکل لؤلؤ ولؤلؤ ترهمان لؤلؤ ابدار است که درمهرههای زرین تعبیه وترصیع وبرای زینت درگیسومی آویخته اند .

یکا یك در نشاط و ناز رفتند | باستقبال شیرین باز رفتند
بجای فندق افشان بود برسر | در افشان هر دری چون فندق تر
بجای پره گل نافه مشك (۱) | مرصع لؤلؤ تر با زر خشك
همه ره گنج ریز وگوهر انداز | بیاوردند شیرین را بصد ناز
«۵» چو آمد مهد شیرین درمداین | غنی شد دامن خاك از خزائن
بهر گامی که شد چون نو بهاری | شهنشه ریخت در پایش نثاری
چنان کز بس درم ریزان شاهی (۲) | درم روید هنوز از پشت ماهی
فرود آمد بدولت گاه جمشید | چودر برج حمل تابنده خورشید
ملك فرمود خواندن موبدان را | همان کار آگهان و بخردان را
«۱۰» زشیرین قصهٔ بر انجمن راند | که هر کس جان شیرین بروی افشاند
که شیرین شد مرا هم جفت وهم یار | بهر مهرش که بنوازم سزاوار
زمن پا کست با این مهربانی (۳) | که داند کرد از ینسان زندگانی
گر اورا جفت سازم جای آن هست | بدو گردن فرازم رای آن هست
می آن بهتر که با گل جام گیرد (٤) | که هر مرغی بجفت آرام گیرد

---

(۱) معنی دوبیت اینست که بجای پرهای گل نافه مشك و زر مرصع بلؤلؤ و بجای فندق دانه های در بر سر عروس نثارکرده ومی افشاندند .

(۲) پشت ماهی دارای فلس ودرم است یعنی ازبس شاه برای نثارشیرین درم افشانی کرد هنوز ازپشت آن ماهی که زمین برپشت اوست یاازپشت تمام ماهیان درم میروید .

(۳) یعنی باهمه مهربانی وعشق که بامن دارد تا کنون از آلایش و صل بی کا بین پاك است (٤) جام گرفتن می با گل کنایه ازکمال تنا سب است یعنی گل ومل با ید با یکدیگر باشد .

چو بر گردن نباشد گاو را جفت (۱) بگاو آهن که داند خاکرا سفت
همه گرد از جبینها بر گرفتند بر آن شغل آفرینها بر گرفتند
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین برخود خواند موبد را که بنشین
سخن را نقش بر آیین او بست برسم موبدان کاوین اوبست
«۵» چومهدش رابمجلس خاصکی داد (۲) درون پرده خاصش فرستاد

زفاف خسرو وشیرین

سعادت چون گلی پرورد خواهد (۳) بیار آید پس آنگه مرد خواهد
نخست اقبال بر دوزد کلاهی پس آنگاهی نهد بر فرق شاهی
ز دریا در بر آرد مرد غواص بسکم مدت شود برتاجها خاص
چوشیرین گشت شیرین تر زجلاب صلا در داد خسرو را که دریاب
«۱۰» بخورکاین جام شیرین نوش بادت بجز شیرین همه فرموش بادت
بخلوت بر زبان نیکنامی فرستادش بهشیاری(چوهشیاران)بیامی
که جام باده در باقی کن امشب (٤) مراهم باده هم ساقی کن امشب
مشوشیرین پرست ارمی پرستی که نتوان کردبایکدل(نقلی)دومستی
چومستی مرد را بر سر زنددود (۵) کبابش خواه تر خواهی نمکسود

(۱) یعنی اگر بوسیله یوغ گردن گاوی راجعت گردن گاودیگر نکنندودو گردن گاو باهم نباشدنمیتوان زمین را شیارکرد. (۲) یعنی چون خسرومهد وجودشیرین را درمجلس بسبب کاوین مخصوص خود ساخت اورا بحرم خاص خویش فرستاد.
(۳) یعنی سعادت چون معشوق گل رخساریرا خواست پرورش دهد آن گل را بیار آورده وآنگاه مرد گل پرست میطلبد . دربعض نسخ جای(بیارآید)(بیاراید)است بمعنی آراسته کند دراینصورت ضمیر بسعادت برمیگردد (٤) درباقی بمعنی ترك کردن وفرو گذاشتن است وفراوان بدین معنی آمده یکی از شاعران پیشیه گوید(ایدل می ومعشوق مکن درباقی) (۵) کباب تر از گوشت تازه و نمکسود قدید وکهنه است والبته کباب تر رجحان دارد یعنی مست فرقی بین کباب تر وتازه وقدید نمکسود نمیگذارد

دگر چون برمرادش دست باشد (۱) بـگوید مست بودم مست باشد
اگربالای‌صدبکری‌برد(بود)مست (۲) بهشیـاری بهشیا ران کشد دست
بسا مستا که قفل خویش بکشاد بهشیاری زدزدان کرد فریاد
خوش آمد اینسخن شاه عجم را بگفتا هست فرمان آن صنم را
«۵»ولیکن بود روز باده خوردن جگرخواری‌نمی‌شایست‌کردن(۳)
نـوای بـاربد لحن نکیسا جبین زهره را کرده زمین سا
گهی گفتی بساقی نغمه رود بده‌جامی‌که بادا بن‌عیش‌بدرود(۴)
گهی با باربد گفتی می ازجام (۵) بزن کامسال نیکت باد فرجام
ملك بر یاد شیرین تلخ بـاده لبالب کرده و بر لب نهـاده
«۱۰»بشادی هرزمان‌میخوردکاسی بدینسان تا زشب بگذشت پاسی
چو آمد وقت آن کاسوده وشاد شود سوی عروس خویش داماد
چنان بدمست کش بیهوش بردند بجای(بسان)غاشیش‌بردوش‌بردند
چوشیرین درشبستان آگهی یافت که‌مستی‌شاه‌رااز‌خودتهی‌یافت(۶)
بشیرینی جمـال ازشاه بنهفت نهادش جفتهٔ‌شیرین‌ترازجفت(۷)
«۱۵»ظریفی‌کردوبیرون‌ازظریفی (۸) نشاید کرد بامستان حریفی

---

(۱) یعنی یکی دیگر ازوزشیهای مستی علاوه براینکه کباب تررا ازمکسود فرق نیگذارد اینستکه اگربمراد بکارت برسد وبگوید مست بودم ونمیدانم بمرادرسیده‌ام یانه راست گفته زیرا مست درفهمیدن وبیخبری معذور است (۲) یعنی اگر بالا و اندام صد بکارت را مست بغارت برد باز درهشیاری دست تعرض بهشیا ران کشیده ومیگویند هشیاران این مماع بکارت را غارت‌کرده‌اند ؛ یاء بکری یاء نسبت است .
(۳) جگرخواری ـ اینجا بمعنی غم خواربست (۴) بدرود ـ اینجا بمعنی بقاوسلامت وخوش‌آمد است زیرا بدرودمانند سلام درعربی هم‌هنگام‌خوش‌آمد وهم دروقت وداع گفته میشود . (۵) یعنی باده ازمیان جام بیارید میگفت سازخودت‌را بزن‌که‌فرجامت نیك باد ؛ (٦) یعنی مستی شاهرا تهی ازشیرین ودر غیبت او دریافته است .
(۷) جفه‌باجیم عربی مفتوح وهم‌جیم فارسی‌مفتوح اینجا بمعنی قرین است یعنی‌قرینی شیرین‌تر ازجفت خسروکه‌خود شیرین‌باشد پیش اوفرستاد (۸) یعنی‌ظریفی وشوخی کرد زیرا خارج ازشوخی وظرافت نمیتوان حریف مستان شد .

عجوزی بود مادر خوانده او را | زنسل مادران وا مانده او را
چگویم راست چون گرگی بتقدیر | نه چون گرگ جوان چون روبه پیر
دوپستان چون دوخیك آب رفته | ز زانو زور و از تن تاب رفته
تنی چون خرکمان از کوژ پشتی | بروپشتی چو کیمخت ازدرشتی
«۵» دورخ چون جوزهندی ریشه ریشه | چوحنظل هریکی زهری بشیشه
دهان ولفجنش ازشاخ شاخی (۱) | بگوری تنك می ماند از فراخی
شکنج ابرویش برلب فتاده | دهانش را شکنجه برنهاده
نه بینی ! خرگهی برروی بسته | نه دندان ! یك دو زرنیخ شکسته
مژه ریزیده چشم اشفته مانده | زخوردن دست و دندان سفته مانده
«۱۰» بعمدا زیوری برستش آن ماه | عروسانه فرستادش بر شاه
بدان تامستیش را آزماید | که مه را زابر فرقی می نماید ؟
زطرف پرده آمد بیر بیرون | چوماری کایدازنخچیر بیرون(۲)
گران جانی که گفتی جان نبودش | بدندانی که یك دندان نبودش(۳)
شه ازمستی درآن ساعت چنان بود | که درچشم آسمانش ریسمان بود
«۱۵» ولیك آن مایه بودش هوشیاری | که خوشترزین رود(بود) کبك بهاری
کمان ابروان را زه بر افکند (٤) | بدان دل کاهوی فربه درافکند
چوصیدافکنده شدگاهی نیرزید | وزان صدگرك روباهی نیرزید

---

(۱) لفجن ـ بروزن بهمن لب کلفت و پر گوشت . وگورتنك بودن دهان فراخ کنایه از وحشت آوری است (۲) نخچیر ـ باجیم فارسی بمعنی پیچید گیست یعنی مانند ماری که از پیچید گی وحلقه چنبرخودبیرون آیدوبراه افتد.(۳) بدندان ـ دندان داراست درمقابل بیدندان مانندمرغ. یعنی حیوانی ازجنس دندانداد که یك دندان دردهان نداشت. (٤) یعنی بدان دل وامیدکه آهوی فربه را بشکار درافکند کمان ابرو را زه افکند ولی چون صید افتاده شد دید بکاهی نمی ارزد و صد گرك از آن قبیل یك روباه قیمت ندارد.

کلاغی دید برجای همائی — شده در مهد ماهی اژدهائی
بدل گفت این چه اژدرها پرستیست — خیال خواب یاسودای مستیست
نه بس شیرین شد این تلخ دوتا پشت — چه شیرین کز ترش روئی مرا کشت (۱)
ولی چون غول مستی رهزنش بود — گمان افتادکان مادر زنش بود (۲)
«۵» در آورد ازسر مستی بدو دست — فتاد آنجام و شیشه هر دو بشکست (۳)
بصد جهد و بلا برداشت آواز — که مردم جان مادر چارهٔ ساز
چو شیرین بانك مادرخوانده بشنید — بفریادش رسیدن مصلحت دید
برون آمد زطرف هفت پرده — بنامیزد رخی هر هفت کرده (٤)
«۱۰» چگویم چون شکر شکر کدامست — طبر زد نه که او نیزش غلام است
چو سروی گر بود در دامنش نوش — چو ماهی گر بود ماهی قصب پوش
مهی خورشید باخویش درویش — گلی ازصد بهارش مملکت بیش
بتی کامد پرستیدن حلالش — بهشتی نقد بازار جمالش
بهشتی شربتی ازجان سرشته — ولی نام طمع بریخ نوشته (٥)
«۱۵» جهان افروزدلبندی چه دلبند — بخر منها گل و خروارها قند
بهاری تازه چون گل بر درختان — سزاوار کنار نیك بختان
خجل روئی زرویش مشتری را — چنان کز رفتنش کبك دری را
عقیق میم شکلش سنك درمشت — که تا برحرف او کس ننهد انگشت (٦)
نسیمش دربهاهم سنك جان بود — ترازو داری زلفش بدان بود

(۱) یعنی این پیر تلخ دوتا پشت بسی شیرین نیست وآیا این چه شیرینی است که مرا ازجبین پرچین ترش کشت (۲) یعنی چون غول مستی راه عقل او را زده بود گمان کرد آن مادر پسر فرتوت زن اوست (۳) یعنی آن پیرزن چون جام ازدست او بزمین افتاد و شیشه آرزوی شاه و زن پیر هردو شکسته شد چون پیرزن هم وصال شاه را آرزومند بود. دربعض نسخ است (بکر داری که پهلوهاش بشکست) ولی تصحیح کاتبست . (٤) هر هفت ـ هفت آرایش زنان که عبارت ازحنا ووسمه وسرخاب وسپیداب وسرمه وزرك باشد وهفتم را بعضی غالیه وبعضی خال شمرده اند. (٥) بریخ نوشتن ـ کنایه از اینست که بشربت وی احدی را دسترس نبود مناسبت شربت ویخ هم معلوم است (٦) عقیق میم شکل دهان وسنك مشت وی دندانست

زخالش چشم بد درخواب رفته | چو دیده نقش او از تاب رفته
زکرسی داری آن مشك جوسنك | (۱) ترازوکاه جومیزد گهی سنك
لب و دندانی از عشق آفریده | (۲) لبش دندان و دندان لب ندیده
رخ ارباع سبك روحی نسیمی | (۳) دهـان از نقطه موهوم میمی
«۵» کشیده گردمه مشگین کمندی | چراغی بسته بردود سپندی
بنازی قلب ترکستان دریده | (٤) ببوسی دخل خوزستان خریده
رخی چون تازه گلهای دلاویز | گلاب ازشرم آن گلها عرق ریز
سپید ونرم چون قاقم بروپشت | کشیده چون دم قاقم‌ده انگشت
تنی چون شیر باشکر سرشته | طبا شیرش برابر شیر هشته
«۱۰» زتری خواست اندامش چکیدن | زبازی زلفش از دستش پریدن
گشاده طاق ابرو تا بنا گوش | کشیده طوق غبغب تاسر دوش
کرشمه کردنی بر دل عنان زن | خمار آلوده چشمی کاروان زن
ز خاطرها چو باده گرد می برد | زدلها چون مفرح درد می برد
گل وشکر کدامین گل چه شکر | (۵) باو او ماند و بس الله اکبر

(۱) از مشك جوسنك خال مقصود است وجوسنك سنك ترازوئی است که باندازه جو باشد و از ترازو دو زلف وی و از کرسی تخته های کرسی مانندی که زیر ترازو میگذارند و پیشخوان میگویند و اینجا کنایه از رخسار او است . یعنی‌از کرسی داری آن خال مشکین که باندازه جوسنگی بیش نبود ترازوی زلفش گاهی جو میزد یعنی یکسر آن کمی پائین می‌آمدوگاهی سنك میزد یعنی بسیار پائین‌میآمد وسردیگر زیاد بالا میرفت . هنوزهم در زبان عام معروفست که : ترازوجورامیزند یعنی یك جو زیر و بالارا نشان میدهد

(۲) یعنی لبش دندان کسی و دندان کسی لبش را ندیده بود .

(۳) لفظ (نقطه موهوم) دومیم دارد. یعنی دهان وی باندازه یك میم ازدومیم نقطه موهوم بود . در بعض نسخ بجای میم نیم است و اول اصح بنظر میآید .

(٤) درقدیم دخل و خراج خوزستان معروف و ضرب‌المثل بوده از این‌سبب دخل خوزستان را خاص مطبخ و سفره خلیفه ساخته بودند . (۵) یعنی او را بهیچ چیز جز بخودش نمیتوان تشبیه کرد گل وشکر درپیش او کدامند ؟ .

ملك چون جلوه دلخواه نو دید (۱) تو گفتی دیو دیده ماه نو دید
چو دیوانه زماه نو برآشفت درآن مستی وآن آشفتگی خفت
سحرگه چون بعادت گشت بیدار فتادش چشم بر خرمای بی خار
عروسی دید زیبا جان درو بست تنوری گرم حالی نان درو بست
«۵» نبیذ تلخ گشته سازگارش شکسته بوسه شیرین خمارش
نهاده بر دهانش ساغر مل شکفته درکنارش خرمن گل
دومشکین طوق درحلقش فتاده دو سیمین نار برسیبش نهاده(۲)
بنفشه با شقایق در مناجات (۳) شکر می گفت فی‌التاخیر آفات
چوابر ازپیش روی‌ماه برخاست (۴) شکیب شاه نیز از راه برخاست
«۱۰» خردبارویِ‌خوبان‌ناشکیبست شراب چینیان مانی‌فریب‌است
بخوزستان‌درآمدخواجه‌سرمست (۵) طبرزد می ربود و قند میخست
نه‌خوشترزانصبوحی‌دیده(بود)دیده (۶) نه صبحی زان مبارك تر دمیده
سر اول بگلچیدن درآمد (۷) چوگل زانرخ بخندیدن درآمد
پس آنگه عشق را آوازه در داد صلای میوهای تا زه در داد
«۱۵» که‌ازسیب‌وسمن‌بدنقل‌سازیش (۸) گهی بانار و نرگس رفت بازیش

(۱) دیو دیده ـ جن زده وصرعی‌است وقدما گویند ازدیدن ماه‌نو آشفته‌ترمیشود .
(۲) دوسیمین نار دو پستان شیرین وسیب پستان خسرو است .
(۳) از بنفشه زلف وازشقایق بنا گوش ورخسار واز شکر دهان شیرین‌مقصود است. ممکن‌است‌ازبنفشه‌جای‌بوسه‌وازشقایق‌رخسارونیزممکن‌است‌مقدمه سرانجام‌وصال‌منظور باشد (۴) یعنی چون ابر نقاب ازرخساز ماه بعقب رفت شاه ناشکیب شد.
(۵) یعنی ازخوزسان‌دهان اوببوسه طبرزدمیربود وبدندان قندمیخست.(۶) صبوحی‌ـ باده‌ایست که صبحگاه می‌پیمایند. (۷) سر اول ـ بمعنی دفعه‌اول وهنوزهم این‌لغت بدین‌معنی‌درزبانهامعروفست دربعض‌نسخ (شه‌ازاول)جای‌سراول‌غلط‌است.(۸) ازسیب ذقن واز سمن رخسار واز نار پستان واز نرگس چشم مقصود است .

گهی بازسپید ازدست شه جست (۱) تـذرو بـاغ را برسینه بنشست
گهی ازبس نشاط انگیز پرواز کبوتر چیره شد برسینه بـاز
گوزن ماده می‌کوشید با شیر بروهم شیر نر شد عاقبت چیر
شگرفی کرد وتا خازن خبرداشت بیاقوت از عقیقش مهر برداشت
«۵» برون‌برد ازدل پرددداو درد بر آورد از گل بی‌گرد او گرد
حصاری یافت سیمین قفل بردر چو آب زندگانی مهر برسر
نه‌بانك‌پای(نای) مظلومان‌شنیده نه دست ظالمان بروی رسیده
خدنك غنچه باپیکان شده جفت (۲) به پیکان لعل پیکانی همی سفت
مگرشه خضر بود و شب سیاهی که در آب حیات افکند ماهی
«۱۰»چوتخت‌پیل‌شه شدتخته عاج حساب‌عشق رست‌ازتخت‌وازتاج
بضرب دوستی بر دست می زد (۳) دبیرانه یکی در شصت می زد
نگویـم بـر نشانه تیر می‌شد رطب بی‌استخوان در شیر می‌شد
شده چنبر میانی بـر میانی رسیده زان میان جانی بجانی
چکیده آب گل درسیمگون جام شکر بگداخته در مغز بادام
«۱۵» صدف‌برشاخ‌مرجان‌مهدبسته بیکجا آب وآتش عهد بسته

---

(۱) باز سپیدشاه وتذرو وکبوتر شیرین‌است. (۲) خدنك چوبیست که پیکان آهنین را برسرآن میگذارند وبمجاز تیررا خدنك میگویند. یعنی خدنك غنچه در حالتیکه با پیکان جفت وتوام گشته بود بسفتن لعل پیکانی مشغول گردید. لعل پیکانی نوعی ازلعل است. (۳) ضرب یکی‌ازچهار عمل‌اصلی علم حسابست. یعنی دست درعمل ضرب دوستی زده ومشغول گردید و دبیرانه یکی را در شصت ضرب میکرد یکی دبیرانه شکل الف وشصت دبیرانه‌بصورت سرعین وتناسب معلوم‌است. ممکن‌است نیز که ازشصت شکلی‌که بقاعده عقود انامل برای‌عددشصت حاصل‌میگرددمقصودباشد وآن چنانست‌که انگشت ابهام‌رابجانب‌کف‌ملتوی‌ساخته‌وسبابه را برزیروی چنان بچسبانند که اندکی فرجه داشته باشد.

ز رنگ آمیزی آن آتش و آب (۱) شبستان گشته پرشنگرف وسیماب
شبان روزی بترك خواب گفتند بمروارید ها یاقوت سفتند
شبان روزی دگر خفتند مدهوش بنفشه دربر و نرگس (نسرین) درآغوش
بیکجا هردو چون طاوس خفته که الحق خوش بود طاوس خفته
«۵» زنوشین خواب چون سربر گرفتند خدا را آفرین از سر گرفتند
بآب اندام را تأدیب کردند نیایش خانه ترتیب کردند
زدست خاصگان برده شاه نشد رنك عروسی تا بیك ماه
همیلا و سمن ترك و همایون زحنا دست ها را کرده گلگون
ملك روزی بخلوتگاه بنشست نشاند آن لعبتانرا نیز بردست(۲)
«۱۰» برسم آرایشی درخوردشان کرد زگوهر سرخ واز زر زردشان کرد
همایون را بشاپور گزین داد طبر زد خورد و پاداش انگبین داد
همیلا را نکیسا یار شد راست سمن ترك ازبرای باربد خواست
ختن خاتون زروی حکمت و پند بزرگ امید را فرمود پیوند
پس آنکه داد با تشریف و منشور همه ملك مهین بانو بشاپور
«۱۵» چو آمد دولت شاپور در کار در آن دولت عمارت کرد بسیار
(دزاقنا) که صحنش نور دارد (۳) بنا گویند کز شاپور دارد
از آن پس کار خسرو خرمی بود ز دولت بر مرادش همدمی بود

(۱) مراد از آتش خسرو و از آب شیرین است و این تعبیر چندجا مکررشده.
(۲) یعنی لعبتانرا نیز برمسند نشانید. دست بمعنی مسند است.
(۳) دز اقنا ـ در ارمنستان بوده و چنانچه دوست فاضل مستشرق ما (پروفسور مار روسی) شفاهاً بیان داشت اکنون هم آن دز برقرار است.

(الحاقی)

شده درخواب شیرین با جهاندار ولیکن بخت ایشان بود بیدار

جوانی و مراد و پادشاهی — ازین به گر بهم باشد چه‌خواهی

نبودی روز وشب بی‌باده و رود — جهانرا خورد و باقی کرد بدرود

جهانخوردن گزین کاینخوشگوارست — غم کار جهان خوردن چه‌کارست

بخوش‌طبعی جهان میدادو میخورد — قضای عیش چندین ساله میکرد

«۵» پس ازیك چندچون بیداردل گشت — ازآن گستاخ روئیها خجل گشت

چوموی‌ش دیده‌بان برعارض افکند — (۲) جوانی را ز دیده موی برکند

زهستی تا عدم موئی امید است — مگر کان موی خودموی سپیداست

چو در موی سیاه آمد سپیدی — پدید آمد نشان ناامیدی

بنفشه‌زلف را چندان دهد تاب — (۳) که‌باشد یاسمن‌را دیده درخواب

«۱۰» زشب چندان‌توان‌دیدن‌سیاهی — که بر تابد فروغ صبحگاهی

هوای باغ چندانی بود گرم — (٤) که سبزی را سپیدی دارد آزرم

چو بر سبزه فشاند برف کافور — بباد سرد باشد باغ معذور

سگ تازی که آهو گیر گردد — (۵) بگیرد آهویش چون پیر گردد

کمان ترك چون دورافتد از تیر — دفی باشد کهن با مطربی پیر

---

(۱) دربعض نسخ است (ازآن بیهوده کاریها خجل گشت) .

(۲) یعنی چون برعارض او از موی سپید دیده بان پیدا شد هوسهای جوانی‌را از چشم دورساخت . موی چشم بودن چنانچه هنوز هم در افواهست نصب‌العین بودن و موی ازچشم برکندن از چشم دور افکندنست . (۳) هنگامی که یاسمن در باغ بشکفد عمر بنفشه بسر است زیرا بنفشه پیش از همه گلها بباغ می‌آید یعنی بنفشه زلف سیاه جوانی چندان بتابست که یاسمن موی سفید پیدا نشده باشد .

(٤) یعنی‌هوا وعشق‌مردم بباغ یاهوای‌باغ تا آنوقت‌است که برف سپیدآزرم سبزه را نگاهداشته و براو فرود بیاید . (۵) آهو درمصراع دوم بمعنی عیب و نقص است .

(الحاقی)

چو باشد تندرستی و جوانی — حلاوت چون ندارد زندگانی

چو بیماری و پیری عهد گیرد — چه سنگین دل چراغی کو نمیرد

چو گندم را سپیدی داد رنگش (۱) شود تلخ ار بود سالی درنگش
چو کازر شوی گردد جامه خام (۲) خورد مقراضه مقراض ناکام
بخار دیك چون کف برسر آرد همه مطبخ بخاکستر برآرد
سیاه مطبخی را گو میندیش (۳) که داری آسیائی نیز درپیش
«۵» اگر در مطبخت نامست عنبر شوی در آسیا کافور پیکر
برآنکس کاسیا گردی نشاند نماند گرد چون خود را فشاند
کسی کافتد براو زین آسیا گرد بصد دریا نشاید غسل او کرد
جوانی چیست سودائی است درسر وزان سودا تمنائی میسر
چو پیری بر ولایت گشت والی برونکرد ازسر آنسودا بسالی (بحالی)

«۱۰» جوانی گفت پیری را چه تدبیر که یار از من گریزد چون شوم پیر
جوابش داد پیر نغز گفتار که در پیری توخود بگریزی از یار
برآن سر کاسمان سیماب ریزد چو سیماب از تو سیمین گریزد

(۱) گندم چون آرد شود دیگر نمیتوان نگاهداشت و اگر بماند تلخ میشود بخلاف گندم که ممکن است چند سال نگاهدارند . یعنی چون گندم آرد شد و رنك سپید یافت اگر یکسال بماند تلخ میشود. (۲) کازر شوی شدن سپیدشدن از فرط شستن است. یعنی چون جامه خام را کازران شسته و سپیدکردند بدست خیاط می افتد و مقراضه مقراض میخورد کنایه از آنکه پس از پیری و سپیدی موی مرگست . (۳) یعنی بموی سیاه شده درمطبخ جوانی بگوکه اندیشه ازسیاهی مدار زیرا آسیائی نیز در پیش داری که از آن گرد سپید پیری برتو خواهد نشست .

(الحاقی)

جوان را دولتی باشد جهانگیر چو مردم پیر شد دولت شودپیر

بود در نیمه عمری مرد نامی که ماه از نیمهٔ یابد تمامی

سیه موئی جوان را غم زداید — که در چشم سیاهان غم نیاید
غم از زنگی بگرداند علم را — نداند هیچ زنگی نام غم را
سیاهی توتیای چشم از آست — که فراش ره هندوستانست
مخسب ای سر که پیری در سر آمد — سپاه صبحگاه از در در آمد
«۵» زپنبه شد بنا گوشت کفن پوش — هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش
چو خسرو دربنفشه یاسمن یافت — زپیری درجوانی یاس من یافت (۱)
اگرچه نك عهدی بیشه می کرد — جهان بدعهد بود اندیشه می کرد
گهی بر تخت زرین نرد می باخت — گهی شبدیز را چون بخت می تاخت
گهی می کرد شهد باربد نوش — گهی می گشت باشرین هم آغوش
«۱۰» چو تخت و باربد شیرین و شبدیز — بشد هر (شد ندا این) چار تز هتگاه پرویز

ازان خواب گذشته یادش آمد — خرابی در دل آبادش آمد (۲)
چو میدانست کز خوا کی و آبی — هرآنچ آباد شد گیرد خرابی
مه نو تا ببدری نور گیرد — چو در بدری رسد نقصان پذیرد
درخت میوه تا خامست خیزد — چوگردد پخته حالی بر بریزد

اندرز شیرین خسرو را در داد و دانش

«۱۵» بنزهت بود روزی یادل افروز — سخن در داد ودانش میشد آنروز

---

(۱) یعنی چون درموی سیاه خسرو سپیدی پدید آمد یاس ونومیدی براو مستولی گردید مانند من که درجوانی پیر ومأیوس شده‌ام .

(۲) یعنی پس از آنکه تخت طاقدیس وباربد و شیرین و شبدیز هر چهار بدست خسرو افتاد ازخواب نیای خویش انوشیروان که این چهار را بدو وعده داده بود یادش آمد .

(الحاقی)

چو هرکامی که بایستش برآورد — زمانه کام او را هم سر آورد

زمین بوسید شیرین کای خداوند | زرامش سوی دانش کوش یکچند
بسی کوشیدهٔ در کامرانی | بسی دیگر بکام دل برانی
جهان را کردهٔ از نعمت آباد | خرابش چون توان کردن ببیداد
چو آن گاوی که ازوی شیر خیزد | لگد در شیر گیرد تا بریزد
«۵» حذر کن زانکه ناگه در کمینی | دعای بد کند خلوت نشینی
زنی پیر از نفسهای جوانه | زند تیری سحرگه بر نشانه
ندارد سودت آنکه بانك و فریاد | که نفرین داده باشد ملك برباد
بسا آیینه کاندر دست شاهان | سیه گشت از نفیر دادخواهان
چو دولت روی برگرداند از راه | همه کاری نه بر موقع کند شاه
«۱۰» چو برك باغ گیرد ناتوانی | خبر پیشین برد باد خزانی
چو دور از حاضران میرد چراغی (۱) | کشندش پیش ازان در دیده داغی
چو سیلی ریختن خواهد بانبوه | بغرد کوهه ابر از سر کوه
تگرگی کو زند گشنیز برخاك (۲) | رسد خود بوی گشنیزش برافلاك
درختی کاول ازپیوند کژ خاست | نشاید جز بآتش کردنش راست
«۱۵» جهانسوزی بداست وجورسازی | ترا به گر رعیت را نوازی
ازان ترسم که گردد این مثل راست | که آنشه گفت کورا کس نمیخواست
کهن دولت چو باشد دیر پیوند | رعیت را نباشد هیچ دربند
زمثل خود جهان را طاق بیند | جهان خود را باستحقاق بیند

(۱) یعنی دور از جان حاضران اگر چراغی خواست بمیرد و خاموش شود پیش از خاموش شدن میلی بچشمش میکشند . چراغهای روغنی قدیم میلی آهنی در پهلو داشت که وقتی میخواستند خاموش کنند آن میل را برچشم فتیله گذاشته و بروغن فرو میبردند تاخاموش میشد . دراین بیت اشاره بمیل کشیدن چشم هرمز و کشتن او نیز هست . (۲) تگرگ زدن قطع کردن و شکستن محصولست . یعنی تگرگ چون کشنزار گشنیز را بزند وقطع کند بوی گشنیزهای شکسته بآسمان میرود کنایه ازینکه ستمکاری تگرگ یست که بسبب آن آه وفریادو نفرین ستمدیدگان بآسمان میرود.

زمغروری که در سر ناز گیرد — مراعات از رعیت باز گیرد
تو اقبالی برآرد دست ناگاه — کند دست دراز از خلق کوتاه
خلایق را چه نیکو خواه گردد — باجماع خلایق شاه گردد
خردمندی و شاهی هردو داری — سپیدی و سیاهی هردو داری
«۵» نجات آخرت را چاره گر باش — دراین منزل زرفتن باخبر باش
کسی کو سیم و زر ترکیب سازد — قیامت را کجا ترتیب سازد
ببین دور ازتو شاهانی که مردند — زمال وملك وشاهی هیچ بردند ؟
بمانی ، مال بد خواه تو باشد — ببخشی . شحنه راه تو باشد
فرو خوان قصه دارا و جمشید — که باهریك چه بازی کرد خورشید
«۱۰» دراین نه پرده آهنك آنچنانساز — که دانی پرده پوشیده را راز

سؤال وجواب با بزرك امید

چو خسرو دید کان یار گرامی — زدانش خواهد او را نیکنامی
بزرك امیدرا نزدیك خودخواند — بامید بزرگش پیش بنشاند
که ای از تو بزرك امید مردان — مرا از خود بزرك امید گردان

(الحاقی)

پریشان خاطر و شوریده رایم — همی با فکرت خود بر نیایم
مدام اندیشه‌ام در چند چیز است — که آن داش بر دانا عزیز است
وقوفی نیستم در سر آنها — بگشف است آشکارم آن نهانها
مرا گر زان توانی آگهی داد — شوم زان بهتر از شاهنشهی شاد
جوابش داد دانای سخن سنج — که ای از بهر دانش داشته رنج
چو فرمودی بتوفیق الهی — بگویم آنچه میدانم کماهی
جهانداور بدو گفتا کز آغاز — بباید کرد برمن کشف این راز

درچ ... ی دیدار کالبد در ...

دگره گفت اگر جان هست حاصل (۱) نه نقش کال ... ریز ا...
چومی بینم بخواب این نقشها چیست نگهدارند ... ماند کنا بدم
جوابش داد کز چندین شهادت خیال م... نخستین
چوگردد خواب را فکرت خریدار (۲) درآن عا...

در یاد کردن دوره زندگی پس ...

«۵» دگره گفت بعد از زندگانی بیاد آرم ... پیشه بسیار
جوابش داد پیر دانش آموز که ای رو... او کیست
توآن نوری که پیش از صحبت خاک ولایت دا... میانداز
زتو گر باز پرسند آن نشانها نباری هیچ ... چ
چوروزی بگذری زین محنت آباد ازآن ترسم ... روی دارد
«۱۰» کسی کو یاد نارد قصه دوش تواند کردن ... روانیست
... بسته گویند
... بسته دارد

(۱) یعنی بر فرض بقای جان چون پیکر مسلم نابود میشود ... راک
نیست پس این نقشهای پیکر وصور اجسام که درخواب می‌بی... آسمانیست
در کجا محفوظ است .
(۲) یعنی وقتی خواب باقوه‌مفکره توام‌شدند حادات بیداری در ... ندیدیم
محالست

(الحاقی)

دگر باره بگفت ای فرخ استاد تفکر چیست ...) یعنی از
جوابی دلپسندش داد چون در که چون پرس... دیده آنسوی
تفکر در مناجات الهی تضرع شد به ... معبده بازی
نمودش گر نمود آسمانست تفکر ها ... مانندسخن
... نادرست است

مبدء و معاد

دگر ره گفت ما اینجا چرائیم — کجا خواهیم رفتن وز کجائیم

جوابش داد و گفت از پرده این راز — نگردد کشف هم با پرده می‌ساز

که ره دور ست ازین منزل که مائیم — ندیده راه منزل چون نمائیم

چو زین ره بستگان یابی رهائی — بدانی خود که چونی وز کجائی

گذشتن از جهان

«۵» دگر ره گفت کای دریای دربار — چو در صافی و چون دریا عجب کار

عجب دارم ز یارانی که خفتند — که خواب دیده را با کس نگفتند

همه گفتند چون ما در زمین آی — نگوید کس چنین رفتم چنین آی

جوابش داد دانای نهانی — که نقد این جهانست آن جهانی

نگنجد آن ترنم اندرین ساز (۱) — مخالف باشد ار بر داری آواز

«۱۰» نفس در آتش آری دم بگیرد — وگر آتش در آب آری بمیرد

در بقای جان

دگر باره شه بیدار بختش — سؤالی زیرکانه کرد سختش

که گر جانرا جهان چون کالبد خورد — چرا با ما کند در خواب ناورد

وگر جان ماند و از قالب جدا شد — بگو تا جان چندین کس کجا شد

جوابش داد کاین محکم سؤالست — ولی جان بی جسد دیدن محالست

«۱۵» نه از جان بی جسد پرسید شاید — نه بی پرگار جنبش دید شاید

چو از پرگار تن بی کار گردد (۲) — فلک را جنبش پرگار گردد

---

(۱) یعنی ترنم ونغمه آخرت درساز دنیا نمی گنجد وهرآوازی ازساز آخرت برآری مخالف ساز دنیا است . (۲) یعنی چون جان از پرگار تن جدا شد وپرگار پیکر از جنبش افتاد بآسمان رفته وپرگار فلك را بجنبش میاورد .

درچگونگی دیدار کالبد در خواب

دگره گفت اگر جان هست حاصل (۱) نه نقش کالبد ها هست باطل ؟
چومی بینم بخواب این نقشها چیست نگهدارنده این نقشها کیست ؟
جوابش داد کز چندین شهادت خیال مرده را باتست عادت
چوگردد خواب را فکرت خریدار (۲) درآن عادت شود جانها پدیدار

دریاد کردن دوره زندگی پس ازمرك

«۵» دگره گفت بعداززندگانی بیاد آرم حدیث این جهانی
جوابش داد پیر دانش آموز که ای روشن چراغ عالم افروز
توآن نوری که پیش ازصحبت خاك ولایت داشتی بر بام افلاك
زتوگر باز پرسند آن نشانها نیاری هیچ حرفی یاد از آنها
چوروزی بگذری زین محنت آباد ازآن ترسم کزاین هم ناوری یاد
«۱۰» کسی کو یاد نارد قصه دوش تواند کردن امشب را فراموش

(۱) یعنی بر فرض بقای جان چون پیکر مسلم نابود میشود و نقش پیکر بر قرار نیست پس این نقشهای پیکر وصور اجسام که درخواب می بینم چیست و این نقوش در کجا محفوظ است .
(۲) یعنی وقتی خواب باقوه متفکره توام شدند عادات بیداری درعالم خیال پدیدمی آیند.

(الحاقی)

دگر باره بگفت ای فرخ استاد تفکر چیست اندر آدمی زاد
جوابی دلپسندش داد چون در که چون پرسیدی از حال تفکر
تفکر در مناجات الهی تضرع شد بمقصودی که خواهی
نمودش گر نمود آسمانست تفکر ها تضرعهای جانست

چگونگی زمین وهوا

دگره گفت کز دور فلك خیز | زمین را با هوا شرحی برانگیز
جوابش داد به کز پند پرسی | زمینی و هوائی چند پرسی
هوا بادیست کز بادی بلرزد | زمین‌خاکیست کوخاکی‌نیرزد
جهان را اولین بطنی زمی بود (۱) | زمین را آخرین بطن آدمی بود

در پاس تندرستی از راه اعتدال

«۵» دگر باره بگفتش کای خردمند | طبیبانه درآموزم یکی پند
جوابش داد کای باریك بینش | جهان جان و جان و فرینش
طبیبی در یکی نکته نهفته است | خدا آن‌نکته‌را باخلق گفته‌است
بیاشام‌و بخورخوردی که خواهی | کم و بسیار نه کارد تباهی
زبسیار وزکم بگذرکه خام است | (۲) نگهدار اعتدال اینت تمام است
«۱۰» دوزیرك‌خوانده‌ام‌کاندردیاری | رسیدند از قضا برچشمه ساری
یکی کم‌خوردکاین‌جان می‌گزاید | یکی پرخوردکاین جان می‌فزاید
چو برحد عدالت ره نبردند | زمحرومی و سیری هردو مردند

چگونگی رفتن جان از جسم

دگر ره باز پرسیدش که جانها | چگونه بر پرند از آشیانها
جوابش داد کز راه ندیده | نشاید گفتن الا از شنیده
«۱۵» شنیدم چار موبد بود هشیار | مسلسل گشته باهم جان هرچار
دراین مشکل فروماندند یکچند | که ازتن چون‌رودجان‌خردمند

---

(۱) این‌سخن‌برموجب اخباراسلامی است‌که پیش‌ازآدمی طبقات مختلف جن‌وحیوان چندین هزار سال برروی زمین زندگانی میکرده‌اند وآخرین موجود روی‌زمین آدمیست . (۲) یعنی بسیارخوردن وکم خوردن خامکاریست اعتدال را نگاهدار که همین برای حفظ صحت تو تمام است وکافی .

تمثیل موبد اول

یکی گفتا بدان ماند که درخواب ... دراندازد کسی خود را بغرقاب
بسی کوشد که بیرون آورد رخت ... ندارد سودش از کوشیدن سخت
چو ازخواب اندر آید تاب دیده ... هراسی باشد اندر خواب دیده

تمثیل موبد دوم

دوم موبد بقصری کرد مانند ... که بر گردون کشد گیتی خداوند
«٥» ازاو شخصی فرو افتد گرانسنك ... زبیم جان زند در کنکره چنك
زماندن دست وبازو ریش گردد ... وز افتادن مضرت بیش گردد
شکنجه گر پنجه‌اش را کند سست ... کند سر پنجه‌را در کنکره چست
هم آخر کار کو بی‌تاب گردد ... هم او هم کنکره پرتاب گردد

تمثیل موبد سوم

سوم موبد چنان زد داستانی ... که با گرگی کناه راند شبانی
«١٠» رباید گوسفندی گرك خونخوار ... درآویزد شبان با او به پیکار
کشد گرك از یکی سو تاتواند ... زدیگر سو شبان تا وارهاند
چو گرك افزون بود درچاره‌سازی (١) ... شبان را کرد باید خرقه بازی

تمثیل موبد چهارم

چهارم مرد موبد گفت کاین راز ... بشخصی ماند اندر حجله ناز
عروسی درکنارش خوب چونماه ... بدو دریافته دیوانگی راه

(١) خرقه بازی ـ کنایه از چاك کردن وپاره کردن لباس است ازشدت وجد وحال یا اندوه یعنی چون گرك اجل درچاره سازی برای ربودن گوسفند ازشبان افزونست وعاقبت گوسفند را میرباید پس شبان باید بخرقه بازی وجامه دریدن درغم گوسفندان مشغول شود دربعض نسخ است (چو گرك افزون شود درچاره سازی).

نه‌بتوان خاطر از خویش برداخت | نه ازدیوانگی باوی توان ساخت
هم آخر چون شود دیوانگی چیر | گریزد مرد ازاو چون آهو ازشیر

دراین اندیشه لختی قصه راندند | ورق نادیده حرفی چند خواندند
چو می مردند می گفتند هیهات (۱) | کزین بازیچه دور افتاد شهمات
«۵» زمرده (مردن) هر کسی افسانه‌راند | نمرده راز مرده کس نداند
مگر پیغمبران کانجا (کایشان) امینند | بنامحرم نگویند آنچه بینند

در نبوت پیغمبر اکرم

سخن چون شد بمعصومان حوالت | ملك پرسیدش از تاج رسالت
که‌شخصی درعرب دعوی کند کیست؟ | بنسبت دین او بادین ماچیست ؟
جوابش داد کان حرف الهی | برونست از سپیدی و سیاهی
«۱۰» بگنبد درکنند این قوم ناورد | برون از گنبد است آواز آنمرد
نه زانجم گوید ونز چرخ اعلاش | که نقشند این‌دواو شاگرد نقاش
کند بالای این نه برده برواز | نیم زانپرده چونگویم از (من) اینراز
مکن بازی شها بادین تازی | که‌دین حق است‌وباحق نیست‌بازی
بجوشید از نهیب اندام پرویز | چو اندام کباب از آتش تیز
«۱۵» ولی چونبخت‌پیروزی نبودش | صلای احمدی روزی نبودش
چوشیرین دید کان‌دیربنه استاد | در گنج سخن برشاه بگشاد
ثنا گفتش که ای پیر یگانه | ندیده چون توئی چشم زمانه
چو برخسرو گشادی گنج کانی | نصیبی ده مرا نیز ار توانی

(۱) یعنی شهمات شدن آدمی درشطرنج‌عالم هستی ومردن او ازاین سخنان بازیچه و امثال آن بیرون است ·

کلیدی کن نه زنجبری دراین بند (١) فرو خوان از کلیله نکتهٔ چند

گفتن چهل قصه از کلیله و دمنه با چهل نکته

بزرك امید چون گلبرك بشکفت چهل قصه بچل نکته فرو گفت

١ـ گاو شتربه و شیر

نخستین گفت کز خود برحذر باش (٢) چو گاو شتربه زان شیر جماش

٢ـ نجاری بوزینه

هوا بشکن کزو پاری نیاید (٣) که از بوزینه نجاری نیاید

٣ـ روباه و طبل

«٥» بتلبیس آن توانی خورد از بنراه کزان طبل دریده خورد روباه

٤ـ زاهد ممسك خرقه بدزد باخته

مکن تا در غمت ناید درازی (٤) چو زاهد ممسکی در خرقه بازی

٥ـ زاغ و مار

مخور در خانه کس هیچ زنهار (٥) که باتو آن کند کان زاغ با مار

٦ـ مرغ ماهی خوار و خرچنك

همان پاداش بینی وقت نیرنك که ماهی خوار دید از چنك خرچنك

٧ـ خرگوش و شیر

رباخواری مکن این پند بنیوش (٦) که باشیر رباخور کرد خرگوش

٨ ـ سه ماهی ورستن یکی ازشست

«١٠» بخود کشتن توان زینجا کدان رست چنانك آن پیر ماهی زافت شست

---

(١) یعنی دردادن پند و گشادن گنج اندرز کلید گشایش بندشو نه زنجیر بستن .

(٢) یعنی از وسوسه نفس خود برحذر باش .

(٣) در بعض نسخ است (که از کپی کدین کاری نیاید) ولی با قصه اصلی کلیله ودمنه ساز گار نیست ومسلم غلطست .

(٤) یعنی چون آن زاهدکه خرقه‌اش‌را دزد برد ممسك وحریص‌مباش تارشه غمهای جهان برتو دراز نشود . (٥) زنهار خواری عهد شکستن است .

(٦) یعنی از آنچه خرگوش باشیر رباخوار کرد پند بگیر .

٩- سازش شغال و گرك وزاغ برگشتن شتر

شغال و گرك وزاغ این ساز کردند (۱) که ازشخص شتر سر باز کردند

۱۰- طیطوی باموج دریا

بچاره کسین توان جستن ز اعدا (۲) چنان کان طیطوی ازموج دریا

۱۱- بط و سنك پشت

بساسر کز زبان زیر زمین رفت کشف را بابطان فصلی چنین رفت

۱۲- مرغ و کپی و کرم شب تاب

زنا اهلان همان بینی درابن بند (۳) که دید آن ساده مرغ از کپیی چند

۱۳- بازرگان دانا و بازرگان نادان

«ه» بحیلت مال مردم خوردنتوان چو بازرگان دانا مال نادان

۱٤ - غوك و مار و راسو

چو بر دانا گشادی حیله را در (٤) چوغوك مار کش درسر کنی سر

۱۵ - موش آهن خوار و باز کودك بر

حیل بگذار ومشنو ازحیل ساز که موش آهن خورد کودك بردباز

۱٦- زن و نقاش چادر سوز

چو نقش حیله بر چادر نشانی بدان نقاش چادر سوز مانی

۱۷- طبیب نادان که دارو را با زهر آمیخت

ز دانا تن سلامت بهر گردد علاج از دست نادان زهر گردد

---

(۱) یعنی شغال و گرك وزاغ هم کشتن خودرا چون آن ماهی پیرساز کرده وشتر را بکشتن دادند . (۲) طیطوی نام مرغ خردی است و درسخه عربی کلیله و دمنه بهمین املا ضبط است ولی درنسخ فارسی طیطو ضبط شده . دربعضی ازنسخ بجای (طیطوی) (مرغ خرد) تصحیح کانبست (۳) کپی بفتح اول وبای فارسی بوزینه است وبعضی گفته اند بوزینه سیاه. (٤) یعنی چون غوك برسر حیله بازی سرخودرا ببادخواهی داد .

۱۸- کبوتر مطوقه ورهانیدن کبوتران از دام

بدانائی توان رستن ز ایام چوآن‌مرغ نگارین‌رست‌ازآن‌دام

۱۹ - هم عهدی زاغ وموش وآهو وسنك پشت

مکن شوخی وفاداری درآموز (۱) زموش دام در زاغ دهن دوز

۲۰- موش و زاهد و یافتن زر

مبر یك جوز کشت کس ببیداد که موش اززاهدارجوبرد زرداد

۲۱- گرگی که ازخوردن زه‌کمان جانداد

مشومغرورچون‌گرك کمان گیر کسه بردل‌چرخ ناگه میزند تیر

۲۲ - زاغ و بوم

«ه»رها کن‌حرص‌کاین‌حمال‌محروم نسازد باخرد چون زاغ با بوم

۲۳ - راندن خرگوش پیلان را از چشمه آب

مبین ازخرد بینی خصم را خرد زپیلان بین‌که‌خرگوش‌آب‌چونبرد(۲)

۲٤- گربه روزه دار بادراج و خرگوش

زحرص‌وزرق باید روی برتافت زروزه‌گربه‌روزی‌بین‌که‌چونیافت

۲۵ - ربودن دزدگوسفند زاهد را بنام سك

کسی کاین‌گربه باشد نقش بندش نهد داغ سگی برگوسپندش(۳)

۲٦ - شوهر و زن دزد

زفتنه در و فاکن روی در روی چنان‌کزبیم‌دزد آن زن‌درآن‌شوی

(۱) یعنی ازموشی‌که درنده دام هم‌عهدان خودشد واززاغی‌که دم موش را بردهن گرفته ودهن را برهم دوخت تا موش نیفتد و اورا ازمکانی بمکانی دیگر باکمال وفاداری باز رسانید رسم وفاداری بیاموز . (۲) آب - اینجا بمعنی آبروست
(۳) یعنی هرکس راکه‌گر به‌حیلت نقش‌بند وحیلت‌ساز شد داغ‌سگی برگوسفندش نهاده گوسفند را درنظرش سك مینماید تاچون‌زاهدگوسفندرا بدزدان واگذارد .

۲۷- دیو و دزد و زاهد

رهی چون باشد از خصمانت ناورد (۱) چنان کز دیو و دزد آن پارسا مرد

۲۸- زن و نجار و پدر زن

چه باید چشم دل را تخته بر دوخت (۲) چو نجاری که لوح از زن در آموخت

۲۹- بر گزیدن دختر موش نژاد موش را

اگر بد نیستی با بد مشو یار چنان کان موش نسل آدمی خوار

۳۰- بوزینه و سنگ پشت

بوا گشتن توانی زین طرف رست (۳) که کپی هم بدین فن زان کشف رست

۳۱- فریفتن روباه خر را و بشیر سپردن

«ه» چو خر غافل نبا بدشد در این راه کز این غفلت دل خر خورد روباه

۳۲- زاهد نسیه اندیش و کوزه شهد و روغن

حساب نسیه های کژ مینده یش چو زان حلوای نقد آن مرد درویش

۳۳- کشتن زاهد را سوی امین را

به اربر عذر آن زاهد کنی پشت (٤) که راسوی امین را بیگنه کشت

۳٤- کشتن کبوتر نر کبوتر ماده را

مزن بی بیش بینی بر کس انگشت چنان کان نر کبوتر ماده را کشت

۳٥- بریدن موش دام گربه را

بهشیاری رهان خود را از این غار چو موش آن گربه را از دام تیمار

۳٦- قبره باشاه وشاهزاده

«۱۰» برون پر تا نفرسائی درین بند چو مرغ قبره زین قبهٔ چند

۳۷- شغال زاهد وسعایت جانوران پیش شیر

بصدق ایمن توانی شد ز شمشیر چو آن زاهد شغال از خشم آن شیر

(۱) یعنی چون میان دشمنان تو جنك افتاد تو از آنان میرهی و آزاد میشوی (۲) یعنی مانند آن نجار که از لوح فریب زن چشم دلش تخته بند شد نابینا نباید بود. (۳) یعنی تدبیر رهائی از چنك دنیا باز گشتن از طرف اوست بطرف دیگر مانند بوزینه که از طرف کشف بطرف ساحل بر گشت (٤) غدر بمعنی مکر و مأخوذ از عبارت عربی کلیله و دمنه است که زاهد گوید (ولم انل هذا العذر والکفر).

٣٨ - سیاح وزرگر و مار

تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار   به نیکی بردجان سیاح از آن مار

٣٩ - چهار بچه بازرگان و برزگر وشاهزاده وتوانگر

بقدر مرد شد روزی نهاده   ز بازرگان بچه تا شاهزاده

٤٠ - رفتن شیر بشکار وشکارشدن بچه‌های او

بخونخواری مکن چنگال را تیز (١)   کز این بی‌بچه گشت آن شیر خونریز

چو بر گفت این سخن پیر سخن سنج   دل خسرو حصاری شد بر این گنج

«٥» پشیمان شد زبد عتهای بیداد   سرای عدل را نو کرد بنیاد

حکمت واندرز سرائی حکیم نظامی

دلا از روشنی شمعی برافروز (٢)   زشمع آتش پرستیدن بیاموز

بیارا خاطر از آتش پرستی   از آتش خانه خاطر نشستی

من خاکی کز ین محراب هیچم   چنو صد را بحکمت گوش پیچم

بسی دارم سخن کان دل پذیرد   چگویم چون کسم دامن نگیرد

«١٠» منم دانسته در پرگار عالم (٣)   بتصریف و بنحو اسرار عالم

همه زیج فلك جدول بجدول   باصطرلاب حکمت (فکرت) کرده‌ام حل

که پرسید ازمن اسرار فلك را   که معلومش نکردم یك بیك را

زسر تاپای این دیرینه گلشن   کنم گر گوش داری برتو روشن

(١) این چهل قصه بترتیب وبدون تقدیم وتأخیر ازاول تاآخر کلیله و دمنه گرفته شده وهرقصهٔ را بانتیجه آن طبع معجزه انگیز بزرگترین استادباستان دریك بت بیان کرده است.

(٢) معنی این بیت بادو بیت بعد اینست که ایدل آتش پرستی‌را ازشمع بیاموز و شمع روشن خاطررا فروزان کن وپس از آنکه ازشمع آتش پرستیدن آموخته وروشن دل شدی ازمو بدی چون من که نظامی هستم ودرآتشخانه خاطر نشیمنگاه دارم خاطر یارای وحکمت یادگیر زیرا من خاکی وافتاده که درمحراب زمان خود هیچم صدچون بزرك امیدرا ازحکمت گوش پیچ هستم در این ابیات کاتبان تصرفات غلط بسیار کرده بجای (ازروشنی) (ازنوردین) وبجای بیاموز (میاموز) وبجای چنو (چوتو) وچیزهای دیگر آورده‌اند.

(٣) تصریف ونحو در اینجا بمعنی لغوی خود یعنی صرف گردش وتغییر ونحو چگونگی است.

از آن نقطه که خطش مختلف بود / نخستین جنبشی کامد الف بود (۱)

بدانخط چوندگر خط بست پرگار / بسیطی زان دوی آمد پدیدار (۲)

سه خط چونکرد بر مرکز محیطی / بجسم آماده شد شکل بسیطی

خط است آنکه بسیط آنگاه اجسام / که ابعاد ثلثش کرده اندام (۳)

«۵» توان دانست عالم را بغایت / بدین ترتیب از اول تا نهایت

چو برعقل این نمونه گشت ظاهر / بیك تك میدود ز اول باخر

خدایست آنکه حد ظاهر ندارد / وجودش اول و آخر ندارد

خدا بین شو که پیش اهل بینش (۴) / تنك باشد حجاب آفرینش

بدان خود را که از راه معانی / خدارا دانی ار خود را بدانی

«۱۰» بدین نزدیکیت آیینه درپیش (۵) / فلك چبود بدان دوری میندیش

تو آنوریکه چرخ طشت شمعست (۶) / نمودار دوعالم در تو جمعست

نظامی بیش از این راز نهانی / مگو تا از حکایت وا نمانی

صفت شیرویه وانجام کار خسرو

چو خسرو تخته حکمت درآموخت (۷) / بآزادی جهان را تخته بردوخت

---

(۱) معنی این بیت باسه بیت بعداز آن اینست که از نقطه مرکزی وجود که خطوط مختلفه بسمت دایره محیط ایجاد داشت بسبب جنبش نخستین شکل الف که طول یا درازنا باشد پدیدآمد و از پیدایش خط دیگر بسیطیت وعرض که سطح یا پهنا نامند ایجاد شد و از احاطه سه خط جسم بسیط پیدا آمد که اندام آن از ابعاد ثلث ساخته شده. (۲) در بعض نسخ است (بدان پرگار سطح آمد پدیدار) وظاهراً تصحیح کاتبست که نمی‌دانسته بسیطیت و پهنا همان سطح است. (۳) در بعض نسخ (که ابعاد ثلثش کردهٔ نام) غلطست (۴) یعنی پرده آفرینش در پیش چشم اهل بینش نازك وتنك است ومیتوانند از پشت پرده حقیقت را به‌بینند (۵) یعنی چون آینه هیکل و وجود خودت بدین نزدیکی برای شناختن خدا در پیش است دیگر چه حاجت است که بآینه فلك دور متوسل شوی .

(۶) اشارتست باین بیت **اتزعم انك جرم صغیر و فیك انطوی العالم الاکبر**

(۷) یعنی پس از آموختن حکمت باختیار و آزادی دکان جهانرا تخته دوز کرده و بترك دنیا گفت .

زمریم بود یك فرزند خامش (١) چوشیران ابخرو شیرویه نامش
شنیدم من که آن فرزند قتال درآن طفلی که بودش قرب نه سال
چوشیرین راعروسی بود میگفت که شیرین کاشکی بودی مراجفت
زمهرش باز گویم یا ز کینش زدانش یا زدولت یا ز دینش
«٥» سرای شاه ازو پردود می بود بدو(پدر)پیوسته ناخشنود می بود
بزرك امیدرا گفت ای خردمند دلم بگرفت ازاین وارونه فرزند(٢)
ازاین نافرخ اختر می هراسم فساد طالعش را می شناسم
زبد فعلی که دارد درسر خویش چوگرك ایمن نشد برمادرخویش
ازبن ناخوش نیاید خصلتی خوش (٣) که خاکستر بود فرزند آتش
«١٠» نگوید آنچه کس رادلکش آید همه آن گوید اوکورا خوش آید
نه بافرش همی بینم نه با سنگ زفرو سنگ بگریزد بفرسنك
چودود از آتش من گشت خیزان زمن زاده ولی از من گریزان
سرم تاج ازسرافرازان ربودست خلف بس ناخلف دارم چه سوداست
نه برشیربن نه برمن مهربانست نه باهمشیرگان شیرین زبانست
«١٥» بچشمی بیند این دبو آن بری را (٤) که خر در بیشه‌ها پالا نگری را

(١) ابخر ـ گندیده دهان واین خصلت همشه در وجود شیر موجود است یعنی از صفات شیر فقط گنددهان داشت. (٢) فرزند وارونه ـ مرده بی فر ـ میشود. (٣) یعنی ازاین ناخوش روی صفت خوش نمی آید وازآتش جزخاکستر هرگز نخواهد زاد. (٤) خردرمیان صنایع وپیشه‌ها ازپالانگری ناخشنود است زیرا بوسیله پالان اورا زیربار میکشند.

(الحاقی)

خری خر مغزمغزی پر زخرچنك وزان دلتنك رو آفاق دلتنك
نسخته روی وازرق چشم واشقر سزاوار خم گل نه خم زر
ازو نفرت گرفته هر گروهی نه در طالع نه دردولت شکوهی
نرفتی جز بغفلت روزگارش جز خیره گفتن هیچ کارش
جهانرا از وجودش ننك بودی جهانی هم از او دلتنك بودی

زمن بگذر که‌من‌خود گرزه مارم (١) بلی مارم که چون اومهره دارم
نه هرزن زن بود هرزاده فرزند نه‌هرگل میوه آرد هرنیی قند
بسازاده که کشت آنرا کزو زاد بس آهن کو کند برسنگ بیداد
بسا بیگانه کز صاحب و فائی زخویشا ن بیش دارد آشنائی
«٥» بزرك‌امید گفت‌ای‌پیش‌بین شاه دل پاکت زهر نیك و بد آگاه
گرفتم کا ین پسر درد سرتست نه‌آخر پارهٔ ازگوهر تست
نشاید خصمی فرزند کردن دل از پیوند بی پیوندکردن
کسی بر نار بن نارد لگد را (٢) که تاج سرکند فرزند خودرا
درخت توداز آن آمد لگدخوار که دارد بچه خود را نکو نساز
«١٠» تو نیکی بد نباشد نیز فرزند بود تره به تخم خویش مانند(٣)
قبای‌زر چو در پیرایش افتد (٤) ازو هم زر بود کارایش افتد
اگرتوسن شد این فرزند جماش زمانه‌خودکند رامش‌توخوش‌باش
جوانی‌داردش‌زینسان پرازجوش به پیری توسنی گردد فراموش

نشستن خسرو به آتش خانه

چنان‌افتاد ازآن پس رای‌خسرو که آتش خانه باشد جای خسرو
«١٥» نسازد باهمالان هم نشستی کند چون موبدان آتش پرستی
چوخسرورا باآتش‌خانه شدرخت چوشیرمست شد شیرویه‌برتخت
بنوشانوش می در کاس می داشت ز دورا دور شه‌را پاس می‌داشت

(١) یعنی ازمن بگذر وسخن‌مگوکه من درنظر وی مارگرزه‌ام بلی اگرمار نبودم چنین مهره ونژادی نداشتم . (٢) یعنی درخت انارچون‌میوه وفرزند خودرابرسر خودمیگذاردکسی باولگد نمیزند ولی درخت‌تود چون‌ثمروزاده خودرانکونسازمیسازد از آنروی لگدخوار است . (٣) نره بتخم خود میماند ـ مثل سایر و معروفست .
(٤) یعنی‌قبان زربفت وقتی بمعرض پیرایش وبرش درآمد آنچه ازدم مقراض‌ریخته میشود آنهم زراست ودر آرایش بکار می آید .

بدان نگذاشت آخر بند کردش — بکنجی ازجهان خرسند کردش
در آن تلخی چنان برداشت با او — که جز شیرین کسی نگذاشت با او
دل خسرو بشیرین آنچنان شاد — که باصد بند گفتا هستم آزاد
نشاندی ماه را گفتی میندیش — که روزی هست هرکس را چنین پیش
«٥» زبادی کوکلاه از سر کند دور — گیاه آسوده باشد سرو رنجور
هر آنچ اوفحل‌تر باشد زنخجیر — شکار افکن بدو خوشتر زند تیر
چو کوه از زلزله گردد بدونیم — ز افتادن بلندان را بود بیم
هر آن پخته که دندانش بزرگست (۱) بدنبالش بسی دندان گرگست
بهرجا کاتشی گردد زر اندود (۲) بسوی نیکوان خوشتر رود دود
«۱۰» تودردستی اگر دولت شد ازدست — چوتو هستی همه دولت مراهست
شکر لب نیز از او فارغ نبودی — دلش دادی و خدمت می نمودی
که در دولت چنین بسیار باشد — گهی شادی گهی تیمار باشد
شکنج کار چون درهم نشیند (۳) بمیرد هرکه درماتم نشیند
گشاده روی باید بود یکچند (٤) که پای وسر نباید هردو دربند
«۱٥» نشاید کرد بر آزار خود زور — که بس بیمار وا گشت ازلب گور

(۱) یعنی بره پخته آنگاه که دندان بزرك علف خوار پیدا کرده وبکوه وبیابان میرود بسی دندان گرك از دنبال اوست ولی تادندان علفخواری ندارد وشیرخوار است در خانه از گرك ایمن است . اطلاق پخته بر گوسفند درجای دیگرهم هست و گوید :

بره در شیر مستی خورد باید — که چون پخته شود گرگش رباید

(۲) یعنی هرجا که آتش شعله زر اندود برکشد دود آن بیشتردرچشم نیکوان میرود.
(۳) یعنی وقتی گره درکار بسیارشد نباید درماتم نشست وغمگین بود زیراغم خوردن زیاد مرك میآورد . (٤) یعنی اگرچه پای تودر بنداست ازچین وشکن بند برسر وصورت مگذار وگشاده روی باش زیرا پا وسرهردورا نباید دربند کرد .

نه هر کش صحت او را تب نگیرد نه هر کس را که تب گیرد بمیرد
بسا قفلا که بندش ناپدید است چو وابینی نه قفل است آن کلید است
بدانائی ز دل پرداز غم را که غم‌غم را کشد چون ریك نم را
اگر جای تورا بگرفت بدخواه (۱) مقنع نیز داند ساختن ماه
ولی چونچاه نخشب آب گیرد جهان از آهنی کی تاب گیرد
در این کشور که هست از تیره رائی سیه کافور و اعمی روشنائی
بباید ساخت باهر ناپسندی (۲) که ارزد ریش گاوی ریشخندی
ستیز روزگار از شرم دور است ازو دوری طلب کازرم دور است (۳)
دو کس را روزگار آزرم داداست یکی کو مرد ودیگر کو نزاد است
نماند کس درین دیر سپنجی (٤) تو نیز ارهم نمانی تا نرنجی
اگر بودی جهان را پایداری بهر کس چون رسیدی شهریاری
فلك گر مملکت پاینده دادی ز کیخسرو بخسرو کی فتادی
کسی کو دل براین گلزار بندد (٥) چو گل زان بیشتر گرید که خندد
اگر دنیا نماند با تو مخروش (٦) چنان پندار کافتد بارت ازدوش
ز تو یا مال ماند یا تو مانی پس آن به کو نماند تا تو مانی
چو بربط هر که اوشادی پذیر زدرد گوشمالش نا گزیر است

(۱) یعنی بدخواه تومانند مقنع حکیم است که از آهن ماه نخشب ساخت وازچاه همه شب آنماه برمیتافت ولی ماه مقنع باماه آسمان همسر نیست واگر چاه پرآب شد ماه آهن ازتابش می‌افتد. (۲) ریش گاو احمق است یعنی گاهی از ابله و احمق باید تملق گفت وریشخند کرد. (۳) یعنی ازروزگار دوری کن که اودور آزآرزم و بیحیاست (٤) یعنی دراین جهان جای زیست نیست واگرمیخواهی ازرنج آن آسوده شوی قبل ازمرك بایدمرد. (٥) یعنی خنده گل یك دوروزاست و گریه‌وی که گلاب باشد روزهای بسیار. (٦) دربعض نسخ است (چنان دان کاوفتادت باری ازدوش.)

بزن چون آفتاب آتش درین‌دیر | که بی‌عیسی نیابی درخران خیر
چه‌مارست‌اینکه‌چونضحاك‌خونخوار (١) هم ازپشت تو انگیزد ترا مار
بشهوت ربزهٔ کز پشت راندی | عقوبت بین که‌چون‌بی‌پشت ماندی
در ین پشته منه برپشت باری | شکم واری طلب نه پشت واری
«٥» بعنین وسترون بین که رستند | که بر پشت و شکم چیزی نبستند
گرت عقلی است بی پیوند می‌باش | بدانچت‌هست‌ازاوخرسندمی‌باش
نه ایمن‌تر زخرسندی جهانیست (٢) نه به زآسودگی نزهت ستانیست
چونانی هست وآبی پای درکش | که‌هست‌آزادطبعی کشوری‌خوش
بخرسندی بسر آور سرکه رستی (٣) بلائی محکم آمد سرپرستی
«١٠» همان‌زاهد که شد دردامن‌غار (٤) بخرسندی مسلم گشت از اغیار
همان کهبد که ناپیداست درکوه | بپرواز قناعت رست ازانبوه
جهان‌چون‌مارافعی پیچ پیچ‌است | ترا آن به کزو دردست هیچ‌است
چو از دست تو ناید هیچ کاری (٥) بدست دیگران می‌گیر ماری
چو دربندی بدان میباش خرسند | که تو گنجی بود گنجینه دربند
«١٥» وگر درچاه یابی‌پایه خویش (٦) سعادت نامه یوسف بنه پیش
چو زیر ازقدر تو جای تو باشد (٧) علم دان هرکه بالای تو باشد

(١) در بعض‌نسخ است (چه ملك است اینکه چونضحاك‌خونخوار)
(٢) خرسندی اینجابمعنی‌دوری اززن وفرزند ومجردزیستن‌است (٣) یعنی‌اززن و فرزند آزادباش ورستگارکه‌سرپرستی‌زن وفرزندبلائی سخت است (٤) معنی دو بیت اینست که زاهد وکهبد بجهت آزادی اززن درخوبی مسلم شده اند (٥) یعنی چون ازدستت هیچ‌کاری ازکارهای دنیا برنمی آید خرسند باش وفرض گیرکه مار دنیا بردست دیگران است وتو از آن ایمنی. (٦) سعادت نامه یوسف رسیدن او بپادشاهی مصر است بعد ازچاه (٧) یعنی هرکس بالا دست نشست علم خود بدان و علم گرچه بالاست برشاه مقدم‌نیست

(الحاقی)

در این دریا که ره بر زهر دارد | در آنکس راست کزین بهردارد
چو بالا ثیت باید زیر شو زیر | که به با شد دم شیر از سرشیر

تو پنداری که تو کم قدر داری | توئی تو کز دوعالم صدر داری
دل عالم توئی درخود مبین خرد | بدین همت توان گوی ازجهان برد
چناندان کایزد از خلقت گزیداست | جهان خاص ازبی تو آفریداست
بدین اندیشه چوی دلشاد گردی | زبند تـاج و تخت آزاد گردی
«۵» وگرباشی بتخت وتاج محتاج | زمین را تخت کن خورشیدرا تاج
بدین تسکین زخسرو سوزمیبرد | بدین افسانه خوش خوش روزمیبرد
شب آمد همچنان آن سرو آزاد | سخن میگفت وشه را دل همیداد

کشتن شیرویه خسرو را

شبی تاریك نور از مـاه بـرده | فلك را غول وار از راه برده
زمـانه با هزاران دست بی زور | فلك با صد هزاران دیده شبکور
«۱۰» شهنشه پای را با بند زرین | نهاده بردوسیمین ساق شیرین
بت زنجیرموی ازسیمگون دست | بزنجیر زرش بر مهره می بست
ز شفقت ساقهای بند سایش | همی مالید و می بوسید پایش
حکایت های مهر انگیز می گفت | که بربانك حکایت خوش توان خفت
بهرلفظی دهن پرنوش میداشت (۱) | برآواز شهنشه گوش میداشت
«۱۵» چوخسرو خفت وکمترشدجوابش | بشیرین در سرایت کرد خوابش
دویار نازنین در خواب رفته (۲) | فلك بیدار و از چشم آب رفته
جهان میگفت کامد فتنه سرمست (۳) | سیاهی برلبش مسمار می بست
فرود آمد ز روزن دیـو چهری | نبوده در سرشتش هیچ مهری

---

(۱) یعنی هرسخنی که میگفت برپاسخ آن ازشهنشاه گوش فرا میداد تاوقتیکه شاهرا خواب میربود آنوقت شیرین هم بخواب میرفت . (۲) یعنی چشم فلك بیدار و آب حیا ازچشمش رفته بود . (۳) یعنی آمدن حادثه و کشته شدن شاهراجهان میخواست خبر دهد ولی سیاهی شب با مسمار دهنش را بهم میدوخت .

چوقصاب از غضب (درون) خونی نشانی | چو نفاط از بروت آتش فشانی
چو دزد خانه برکالا همی جست | سریر شاه را بالا همی جست
ببالین شه آمد تیغ درمشت | جگرگاهش درید وشمع را کشت
چنان زد برجگرگاهش سر تیغ | که خون برجست ازو چون آتش از میغ
«۵» چو ازماهی جدا کرد آفتابی (۱) | برون زد سر ز روزن چون عقابی
ملك درخواب خوش پهلو دریده | گشاده چشم و خود را کشته دیده
زخونش خوابگه طوفان گرفته (۲) | دلش از تشنگی از جان گرفته
بدل گفتا که شیرین را ازخوشخواب | کنم بیدار و خواهم شربتی آب
دگر ره گفت با خاطر نهفته | که هست این مهربان شبها نخفته
«۱۰» چو بیند برمن این بیداد و خواری | نخسبد دیگر از فریاد و زاری
همان به کین سخن نا گفته باشد | شوم من مرده و او خفته باشد
بتلخی جان چنان داد آن وفادار | که شیرین را نکرد از خواب بیدار

تمثیل

شکفته گلبنی بینی چو خورشید | بسر سبزی جهان را داده امید
برآید نا که ابری تند و سرمست | بخون ریز ریاحین تیغ در دست
«۱۵» بدان سختی فروبارد تگرگی | کزان گلبن نماند شاخ و برگی
چو گردد باغبان خفته بیدار | بباغ اندر نه گل بیند نه گلزار
چه گوئی کز غم گل خون نریزد (۳) | چو گل ریزد گلابی چون نریزد

(۱) یعنی چون از ماه وجود شاه آفتاب جان را جدا کرد یا آنکه آفتاب وجود خسرو را از ماه جمال شیرین جدا ساخت . (۲) یعنی دلش از تشنگی ازجان بتنك آمده بود .

(۳) یعنی چگونه میگوئی که باغبان از غم گل خون از چشم نریزد چون گل فروریخت چرا گلاب اشك نباید ریخت .

بیدار شدن شیرین

زبس خونکز تن شه رفت چون آب
درآمد نرگس شیرین زخوشخواب

دگرشبها که بختش یارگشتی (بودی)
ببانك نای ونی بیدار گشتی (بودی)

فلك بنگر چه سردی کرد اینبار
که خون گرم شاهش کرد بیدار

پریشان شد چومرغ تاب دیده
که بود آنسهم را درخواب دیده

«۵» پرند ازخوابگاه شاه برداشت
یکی دریای خون دید آه برداشت

ز شب می جست نور آفتابی
دریغا چشمش آمد درخرابی

سریری دید سر بی‌تاج کرده
چراغی روغنش تاراج کرده

خزینه درگشاده گنج برده
سپه رفته سپهسالار مرده

بگریه ساعتی شب را سیه کرد
بسی بگریست وانگه عزم ره کرد

«۱۰» گلاب و مشك باعنبر برآمیخت
برآن اندام خون آلود میریخت

فرو شستن بگلاب و بکافور
چنان کز روشنی می‌تافت چون نور

چنان بزمی که شاهان را طرازند
بسازیدش کزان بهتر نسازند

چوشه را کرده بود آرایشی چست
بکافور و گلاب اندام او شست

همان آرایش خود نیز نو کرد
بدین اندیشه صددل را گرو کرد

خواستگاری شیرویه شیرین را

«۱۵» دل شیرویه شیرین را ببایست
ولیکن با کسی گفتن نشایست

نهانی کس فرستادش که خوش باش
یکی هفته درین غم بارکش باش

چو هفته بگذرد ماه دو هفته
شود درباغ من چون گل شکفته

خداوندی دهم برهر گروهش
ز خسرو بیشتر دارم شکوهش

چو گنجش زیر زر پوشیده دارم
کلید گنجها او را سپارم

«۲۰» چو شیرین اینسخنها را نیوشید
چوسر که تندشد چون می بجوشید

فریبش داد تا باشد شکیبش | نهاد آن کشتنی دل برفریبش (۱)

پس آنکه هرچه بود اسباب خسرو | زمنسوج کهن تا کسوت نو

(۱) یعنی شیرویه که بسبب کشتن پدر کشتنی وواجب القتل بود بفریب شیرین دل برنهاد .

(الحاقی)

بشیرینش پیغامی فرستاد | که گر خواهی که از و صلم شوی شاد

بجای آور هر آنچیزی که گویم | که من خود بی گمان مهر تو جویم

بسی گاهست و چندین روزگاراست | که مهرت دردل من پایدار ست

چو اندر دوستی آگاهم از تو | بجا آر آنچه من درخواهم از تو

که گرچه روی دارد درگرانی | در آن سری بسود ما را نهانی

چو آید با تو ما را وقت پیوند | زهریك برتو خوانم نکتهٔ چند

بگو تا از نخست آن سقف ایوان | بپستی آورند از اوج کیوان

پس آنگاهی زصحن این سرایش | کنند آواره طوق وتخت وجایش

کنند از ملك ودولت دور رخش | بسوزانند شادروان و تختش

جواهر برکنند از جام جمشید | که تابانست | خورشید

چو بی پرویز باشد جای پرویز | بفرمانی بریدن پای شبدیز

چو کوتاهی دهند این داوریرا | پس آنگه برکنند کوراوریرا

مفرح سازی از یاقوت وشطرنج | که دل را غم زداید دیده را رنج

پس آن پیروزه خوانرا پاره سازند | نگین وتاج و طوق وپاره سازند

مکن یاری بمهر آن باربد را | بران ازخدمت خود بار بد را

چو زین اندیشه داری بی نیازم | بخدمت کردنت گردن فرازم

ز جان همواره خشنودیت جویم | پس آنگه سر این با تو بگویم

چو بر شیرویه شد پیغام شیرین | بداد از پادشاهی کام شیرین

هر آن چیزی که او فرمود واو گفت | بکرد از بهر آن تا گردش جفت

چو فارغ گشت شیرین را خبرداد | دل شیرین از آن غم شاد شد شاد

بمحتاجان ومحرومـان ندا کرد　　زبهر جان شاهنشه فـدا کرد

جان دادن شیرین در دخمه خسرو

چو صبح ازخواب نوشین سربرآورد　　هلاك جان شیرین برسر آورد

سیاهی از حبش کافور میبرد (۱)　　شد اندر نیمه ره کافوردان خرد

ز قلعه زنگیی در ماه می‌دید　　چومه درقلعه شد زنگی بخندید

«٥» بفرمودش برسم شهریاری　　کیـانی مهدی ازعود قماری

گرفته مهد را در تخته زر　　برآمـوده بمروارید و گوهر

بآئین ملـوك یـارسی عهد　　بخوابانید خسرو را در آن مهد

نهاد آن مهد را بردوش شاهان　　بمشهد برد وقت صبح گاهان

جهانداران شده یکسر پیاده　　بگردا گرد آن مهد ایستاده

«١٠» قلم زانـگشت رفته باربد را　　بریده چون قلم انگشت خودرا

بزرك امید خرد امید گشته　　بلرزانی چو برك بید گشته

بآواز ضعیف افغان بر آورد　　که مارامرك شاه ازجان برآورد

بناه و پشت شاهان عجم کـو　　سپهسالار و شمشیر وعلم کو

کجا کان خسرو دنییش خوانند　　گهی پرویز وگـه کسریش خوانند

---

(۱) این بیت وبیت بعد درکیفیت طلوع صبح است . ازسیاه‌جشی وزنگی ظلمت‌شب واز خرد شدن کافوردان وخندیدن زنگی سپیده صبح مقصود است . یعنی سیاهی حبشی ازحبش کافور میبرد درنیمه راه کافوردان وی شکست پس کافور سپیده صبح آشکار گردید . و نیززنگی‌ظلمت ازقلعه افق آسمان در ماه تماشا میکردچون ماه‌درقلعه افق هنگام‌صبح بمناسبت ایام‌البیض‌بودن غروب‌کردو پنهان‌شد زنگی‌خندیدوازدندان‌سپید وی سپیده صبح آشکار شد . حکیم آذری طوسی درکتـاب جواهـر الا سرار سه بیت نظـامی را که ازجملـه این دو بیت است ترجمه کـرده وسیاه حبشی‌کـافور بررا کـنایه از مـاه و خرد شدن را کـاسنن ماه دانسته ولی بنظـرصحیح نمی‌آید و ترجمهٔ کـه مـا کرده ایم مناسب تر وبهتر است . در بعض نسخ بجـای (قلعه) (حلقه) غلطست .

چو در راه رحیل آمـد روا رو

گشاده سر کنیزان و غلامان | چو سروی در میان شیرین خرامان
نهاده گوهر آگین حلقه در گوش | فکنده حلقه های زلف بر دوش
کشیده سرمه ها در نرگس مست | عروسانه نگار افکنده بر دست
«٥» پرندی زرد چون خورشید بر سر | حریری سرخ چون ناهید در بر
پس مهد ملك سر مست میشد | کسی کان فتنه دید از دست میشد
گشاده پای در میدان عهدش (١) | گرفته رقص در پـایان مهدش
گمان افتاد هر کس را که شیرین | ز بهر مرك خسرو نیست غمگین
همان شیرویه را نیز این گمان بود | که شیرین را بر او دل مهربان بود
«١٠» همه ره پای کوبان میشد آن ماه | بدینسان تا بگنبد خـانه شاه
پس او در غـلامان و کنیزان | ز نرگس برسمن سیماب ریزان

چه مهد شاه در گنبد نهـادند | بزرگان روی در روی ایستادند

---

(٢) یعنی در میدان عهد و وفاداری خسرو پای رفتن گشوده و با او تا دخمه مرك برای همراهی میرفت.

(الحاقی)

چو شیرین دیدشان زار وخروشان | بسوك شه فغان داران و جوشان
سبك پرده ز روی راز برداشت | میان انجمن آواز برداشت
که ای فرزانه شاهان و دلیران | جهان آرای ورزم آرای شیران
سراسر آگهید از حال زارم | همه دانیـد راز روزگـارم
مرا تا بوده ام در پرده شاه | نایده است بر رویم خور وماه
بمن پرویز روشن روی بوده است | بگیتی در همه مارا ستوده است
کنون چون اسپری شد روزگـارش | روانش باد شاد از کردگـارش
چو بگذشت از جهان ده چیز بگذاشت | کزان ده بر همه شاهان سر افراشت

(بقیه در صفحه بعد)

میان دربست شیرین پیش موبد | بفراشی درون آمد بگنبد
در گنبد بروی خلق در بست | سوی مهدملك شد دشنه در دست
جگرگاه ملك را مهر برداشت (١) | ببوسیدآن دهن کاو برجگر داشت
بدان‌آیین که دید آنزخم را ریش (٢) | همانجا دشنهٔ زد بـرتن خویش
«٥» بخون‌گرم شست آنخوابگه را | جراحت تازه کرد اندام شه را
پس آورد آنـگهی شه‌را در آغوش | لبش بر لب نهاد ودوش بر دوش
به نیروی بلند آواز بـرداشت (٣) | چنان‌کان‌قوم ازآوازش‌خبرداشت

(١) یعنی دهانی‌که اززخم دشنه‌برجگرگـاه خسرو پیدا شده بود بوسه داد .
(٢) یعنی بهمان آیین ونوع که خسرو زخم برداشته بود ودر همانجا که زخم بدو رسیده بود شیرین‌هم بادشنه برتن خود زخم زد .
(٣) یعنی بانیروی تمام آواز برداشت چنانکه آنقوم را همه خبردارکرد که‌جان من با جان شاه و تنم بابن وی بهم در پیوست وتنم از فرقت ودوری و جانم از فریاد و داوری آزاد گردید .

بقیه الحاقی از صفحه قبل

از آن ده نه‌تبه کردم براین شوم | که ویران‌شد ز بیدادش برو بوم
من ارچه‌هم ازآن ده گـانه بودم | بخوبی در جهـان افسانه بودم
در ایام پدر این نـاجوانمرد | ز نا پاکی به پیوندم طمع کرد
کنون چون‌کرد کوته روز خسرو | دگر ره‌شد کـهن طبعش بمن نو
گر از دل کرد برخسرو تباهی | تبه کـردم بـراو اسباب شاهـی
پس‌آنکه برقع ازرخسار برداشت | که گر خسرو بروی‌من‌نظرداشت
نشاید کرد عشقش را ملامت | بعشقی برچنین رخ بر سلامت
دل خسرو بمن مشغول ازآن بود | که بر خسرو دل من مهربان بود
بجان بودم کنیز جان پاکش | دلم خوش‌بود ازوخوشباد خاکش
چو خسرورا بداسان بدسرانجام | پس‌از وی کس‌مبیناداز‌من‌این‌کام
ازآن پس‌شوم پی‌شیرویه بدبخت | شود همچون‌پدر بی‌تاج وبی‌تخت
بملك اندر چو خر در گل بماند | ز من کام دلش در دل بمانـد
چو گفت اینها میان خلق شیرین | بشد جوش دلش یکباره تسکین

که جان باجان وتن باتن به‌پیوست — تن ازدوری وجان ازداوری رست

ببزم خسرو آن شمع جهانتاب — مبارك باد شیرین را شکرخواب

بآمرزش رساند آن آشنائی — که چون اینجارسد گوید دعائی

کالهی تازه دار این خاکدان را — بیامرز این دویار مهربان را

«٥» زهی شیرین وشیرین مردن او — زهی جان دادن وجان بردن او

چنین واجب کند درعشق مردن — بجانان جان چنین باید سپردن

نه هرکو زن بود نامرد باشد — زن آنمرد است کو بیدرد باشد

بسا رعنا زنا کو شیر مرد است — (۱) بسا دیبا که شیرین درنورد است

غباری بردمید از راه بی داد — شبیخون کرد برنسرین وشمشاد

«۱۰» برآمد ابری ازدریای اندوه — فرو بارید سیلی کوه تا کوه

زروی دشت بادی تند برخاست — هوارا کردباخاك زمین راست(۲)

بزرگان چونشدندآگه ازین راز — برآوردند حالی یکسر آواز

که احسنت ای‌زمان وای‌زمین زه — عروسان را بدامادان چنین ده

چوباشد مطرب زنگی و روسی — (۲) نشاید کرد ازین بهتر عروسی

«۱۵» دوصاحبتاج‌را هم‌تخت کردند — در گنبد بر ایشان سخت کردند

وزآنجا باز پس گشتند غمناك — نوشتند این مثل براوح آن‌خاك

که جز شیرین که درخاك‌درشتست — کسی‌ازبهرکس‌خودرا نکشت‌است

(نکوهش جهان)

منه دل برجهان‌کین سرد ناکس — وفاداری نخواهد کرد باکس

(۱) یعنی بسیار دیبا های در نور دیده که در نورد آنها نقش شیر نهانست .

(۲) یعنی هوا را از تیرگی با خاك زمین برابر کرد . راست اینجا بمعنی برابر و مساویست . (۳) مطرب زنگی کنایه از شب ومطرب روسی کنایه ازروزاست یعنی با این دومطرب سیاه‌وسپید ناساز گاروطی‌کنندهٔ‌عمر عاقبت هر عروسی‌همین‌است

چه بخشد مرد را این سفله ایام که یکیك باز نستاند سر انجام

بصد نوبت دهد جانی به آغاز بیك نوبت ستاند عاقبت باز

چو بر پائی طلسمی پیچ پیچی چو افتادی شکستی هیچ هیچی

درین چ ، که محکم شهربند نشان ده گردنی کو بی کمندیست

«٥» نه با(در) چنبر توان پرواز کردن نه بتوان بند چنبر باز کردن

درین چنبر گشایش چون نمائیم چو نگشادست کس ما چون گشائیم

همان به کاندرین خاك خطر ناك ز جور خاك بنشینیم بر خاك

بگرییم از برای خویش یکبار که بر ما کم کسی گرید چو ما زار

شنیدستم که افلاطون شب وروز بگریه داشتی چشم جهانسوز

«١٠» بپرسیدند ازو کاین گریه از چیست بگفتا چشم کس بیهوده نگریست

از آن گریم که جسم وجان دمساز بهم خو کرده اند از دیرگه باز

جدا خواهند گشت از آشنائی همی گریم بدان روز جدائی

رهی خواهی شدن کان ره درازست (١) به بی برگی مشو بی برك و سازست

بپای جان توانی شد بر افلاك رها کن شهر بند خاك بر خاك

«١٥» مگو بربام گردون چون توان رفت توان رفت ار ز خود بیرون توان رفت

بپرس از عقل دور اندیش گستاخ که چون شاید شدن بربام این کاخ

چنان کز عقل فتوی میستانی علم برکش براین کاخ کیانی (٢)

---

(١) یعنی در راه دور ودراز سفر آخرت بی برك و ساز مرو زیرا برك وسازی در این راه نیست ولوازم سفر را باید خود همراه برداری . دربعض نسخ است :

رهی خواهی شدن کز دیده راز است به بی برگی مرو کاین ره دراز است

(٢) کیان بکسر وضم اول در فارسی خیمه مدور یك ستون و در عربی بکسر اول جمع کون بمعنی کائن است مانند ثوب و ثیاب و هر دو معنی فارسی و عربی اینجا مناسبت دارد .

خرد شیخ الشیوخ رای تو بس — ازو پرس آنچه میپرسی نه از کس
سخن کز قول آن پیر کهن نیست (۱) — بر پیران وبال است آن سخن نیز
خرد پای و طبیعت بند پا — نفس بکیك چه سوهان بندسایست
بدین زرین حصار آن شد برومند — که ازخود برگرفت این آهنین بند
«۵» چو این خصمان که از یارت برارند — بر آن کارند کز کارت برآرند
ازین خرمن مخور یکدانه گاورس — برو میلرز و بر خود نیز میترس (۲)
چو عیسی خر برون بر زین تنی چند — بمان در پای گاوان خرمنی چند
ازین (درین) نه گاو پشت آدمیخوار (۳) — بنه بر پشت گاو افکن زمین وار
اگر زهره شوی چون باز کاوی (٤) — درین خرپشته هم بر پشت گاوی
«۱۰» بسا تشنه که بر پندار به بود (۵) — فریب شورهٔ گردش نمکسود
بسا حاجی که خود را از اشتر انداخت (٦) — که تلخك را زترشك باز نشناخت
حصار چرخ چون زندانسرائیست (۷) — کمر در بسته گردش اژدهائیست
چگونه تلخ نبود عیش آن مرد — که دم با اژدهائی بایدش کرد
چو بهمن زین شبستان رخت بربند — حریفی کردنت با اژدها چند
«۱۵» گرت خود نیست سودی زین جدائی — نه آخر زاژدها یابی رهائی

(۱) مراد از پیر کهن خرد است .
(۲) یعنی براین خرمن لرزنده وبیمناك وبرجان خود ترسنده باش .
(۳) یعنی ازین نه فلك که ازبرج ثور گاو بر پشت دارند بنه هستی خودرا مانند زمین که بر پشت گاو جای دارد برگاو بسته وبیرون برو . مسافران قدیم بار وبنه بر پشت گاو میبسته‌اند و هنوزهم درکوه نشینان معمولست (٤) برج ثور خانه زهره است واز خر پشته که معنی بشه بزرگست آسمان مقصود است زیرا خر بمعنی بزرك . و بر پشت گاو بودن کنایه از مسافرت وفنا شدنست .
(۵) یعنی بسا تشنه که ازدیدار سراب ونمکزاردربیابان بنداشت آب میآید وروزبهی می بیند ولی فریب شوره زار اورا کشت و گوشش را نمکسود کرد .
(٦) یعنی بسا حاجی ور هرومکه که ازاشتر مسافرت بزیر افتاده وبسبب فرارسیدن مرك قوه ممیزه ازو مسلوب شد چنانکه گیاه تلخك را از ترشك باز نشناخت.
(۷) اژدهای گرد چرخ ـ کهکشان است .

چه‌داری دوست آنکش وقت مردن | بدشمن ترکسی باید سپردن
بحرمت شو کزین دیر مسیلی (١) | شود عیسی بحرمت خر بسیلی
سلامت بایدت کس را میازار | که بدرا درعوض تیز است بازار
از آن جنبش که درنشو نبات است | درختانرا و مرغانرا حیات است
«٥» درخت افکن بود کم زندگانی | بدرویشی کشد نخجیر بانی
علم بفکن که عالم تنگنایست | عنان درکش که مرکب لنك‌پایست
نفس بردار ازبن نای گلو تنك | گره بگشای ازین پای کهن لنك
بملکی درچه باید ساختن جای (٢) | که غل برگردنست و بند بر پای
ازین هستی که باید نیستی زود | بباید شد بهست و نیست خشنود
«١٠» زمال و ملك و فرزند و زن و زور | همه هستند همراه تو تا گور
روند این همرهان غمناك با تو | نیاید هیچ کس در خاك با تو
رفیقانت همه بدساز گردند | زتو هر یك براهی باز گردند
بمرك وزندگی درخواب ومستی | توئی باخویشتن هرجا که هستی
ازین مشتی خیال کاروان زن (٣) | عنان بستان علم بر آسمان زن
«١٥» خلاف آنشد که درهر کارگاهی | مخالف دید خواهی بارگاهی
نفس کو بر سپهر آهنك دارد (٤) | زلب تا ناف میدان تنك دارد
بده گر عاقلی پرواز خود را | که کشتند ازتو به صد بار صد را

---

(١) مسیل بمعنی رهر و سیل است ـ یعنی ازخانه این جهان‌که رهر و سیل است مانند عیسی با احترام بیرون برونه مانند خرباچوب وسیلی. (٢) یعنی ملکی که آن‌ملك غل پای وبند گردن باشد نباید درآن منزل کرد.

(٣) مشتی خیال کاروان زن زخارف دنیوست. **کلما فی الکون وهم او خیال.**

(٤) یعنی نفس ازآن سبب بیالا آهنك دارد که میدان او تنك است واز ناف تالب بیشتر نیست پس تو اگر عاقلی خودرا ازدام تنك جهان پرواز بده زیرا دراین دام صد بار صدها بهتر از ترا کشته اند (موتوا قبل ان تموتوا) .

زمین کز خون ما باکی ندارد　　ببادش ده که جز خاکی ندارد

در موعظه

دلا منشین که یاران بر نشستند　　بنه بر بند کایشان رخت بستند
درین کشتی چو نتوان دیر ماندن (۱)　　بباید رخت بر دریا فشاندن
درین دریا سر از غم بر میاور　　فرو خور غوطه و دم بر میاور
«۵» بدین خوبی جمالی کادمی راست　　اگر بر آسمان باشد زمی راست
بفرساید زمین و بشکند سنك　　نماند کس درین بیغوله تنك
پی غولان درین بیغوله بگذار　　فرشته شو قدم زین فرش بردار
جوانمردان که دل درجنك بستند (۲)　　بجان و دل زجان آهنك رستند
زجان کندن کسی جان برد خواهد　　که پیش از دادن جان مرد خواهد
«۱۰» نمانی گر بماندن خو بگیری　　بمیران خویشتن را تا نمیری
بسا پیکر که گفتی آهنین است　　بصدزاری کنون زیر زمین است
گر اندام زمین را باز جوئی　　همه خاك زمین بودند گوئی
کجا جمشید و افریدون وضحاك　　همه درخاك رفتند ایخوشا خاك
جگرها بین که درخوناب خاك است　　ندانم کاین چه دریای هلاك است
«۱۵» که دیدی کامد اینجا کوس پیلش (۳)　　که بر نامد ز پی بانك رحیلش
اگر درخاك شد خاکی ستم نیست　　سر انجام وجود الا عدم نیست

(۱) یعنی چون کشتی زندگانی سنگین است و دیری نمیگذرد که باب فرو میرود برای سبك ساختن بنه تن را بدریا بریز و جان را برهان (۲) یعنی جوانمردانی که بجان ودل دل درجنك بسته و بمیدان خطرناك خودرا بکشتن میدهند از شر جان آهنك و حالت احتضار و مرك سخت بستری آزاد میشوند. جان آهنك ـ حالت احتضار. است و به ازین لغتی نمی توان یافت. (۳) در بعض نسخ است :

که دید آنجا که آمد گوش پیلش　　که نامد ناگهان کوس رحیلش

جهان بین تاچه آسان می کند مست (١) فلك بین تاچه خرم می زند دست
نظامی بس کن این گفتار خاموش چه گوئی باجهانی پنبه درگوش
شکایتهای عالم چند گوئی بپوش این گریه را درخنده روئی
چه پیش آرد زمان کان درنگردد چه افرازد زمین کان برنگردد
«٥» درختی را که بینی تازه بیخش کند روزی زخشکی چارمیخش
بهاری را کند (که شد) گیتی فروزی (٢) ببادش بر دهد ناگاه روزی
دهد بستاند و عاری ندارد بجز داد و ستد کاری ندارد
جنایتهای این نه شیشه تنك همه درشیشه کن برشیشه زن سنك
مگر در پای دور گرم کینه (٣) شکسته گردد این سبز آبگینه
«١٠» بده دنیی مکن کز بهر هیچت دهد این چرخ بیچا پیچ پیچت
زخود بگذر که بااین چار پیوند (٤) نشاید رست ازین هفت آهنین بند
گل وسنك است این ویرانه منزل درو مارا دوdست و پای درگل
درین سنك ودرینگل مرد فرهنك نه گل برگل نهد نه سنك برسنك

نتیجه افسانه خسرو وشیرین

توکز عبرت بدین افسانه مانی (٥) چه پنداری مگر افسانه خوانی

(١) یعنی جهانرا بنگر که چه آسان آدمی را مست غرور میکند وفلك را ببین که برای هلاك چه خرم دست اندازی بدومیکند . دربعض نسخ بجای (مست) (پست) است (٢) بهاراین جا بمعنی گل وشکوفه است یعنی زمانه شکوفه را اول گیتی فروزکرده و آخر ببادش میدهد (٣) یعنی برشیشه تنك آسمان سنك بزن وبشکن شاید شیشه های خرد بپای دوران گرم کینه فرورفته ازرفتار بازماند. (٤) یعنی بترك تن گوی زیرا باپیوند این چارعنصر نمیتوان ازهفت بند آهنین هفت فلك رست. (٥) یعنی توکه ازشدت عبرت گرفتن ازین افسانه مانند خودافسانه سرتاپای عبرت شدهٔ مپندار که افسانه میخوانی بلکه تاریخ حقیقت را میخوانی ودرواقع سراپای این افسانه حکایت حال کنیزك قبچاقی آفاق نامی است که دارای دربند برای من فرستاد وبهم بستری خودش برگزید ـ دارای دربند شاید بهرامشاه سلجوقی باشد .

، خوشتر آن باشد که ذکر دلبران گفته آید در حدیث دیگران

درین افسانه شرطست اشك راندن — گلابی تلخ بسر شیرین فشاندن
بحکم آنکه آن کم زندگانی — چو گل بسرباد شد روز جوانی
سبك رو چون بت قبچاق من بود — گمان افتادخود(کو) کافاق من بود
همایون پیکری نغز وخردمند — فرستاده بمن دارای در بند
«۵» پرندش درع وازدرع آهنین تر — (۱) قباش از پیرهن تنك آستین تر
سران را گوش برمالش نهاده — مرا در همسری بالش نهاده
چوترکان گشته سوی کوچ محتاج — به ترکی داده رختم را بتاراج
اگر شد ترکم از خرگه نهانی — خدایا ترك زادم را تو دانی

درنصیحت فرزند خود محمد گوید

ببین ای هفت ساله قرة العین — مقام خویشتن در قاب قوسین
«۱۰» منت پروردم وروزی خداداد — نه برتو نام من نام خدا باد
درین دور هلالی شاد میخند — (۲) که خندیدیم ماهم روزکی چند
چو بدر انجمن گردد هلالت — بر افروزند انجم را جمالت
قلم درکش بحرفی کان هوائیست — علم برکش بعلمی کان خدائیست
بناموسی که گوید عقل نامی — زهی فرزانه فرزند نظامی

درخواب دیدن خسرو پیغمبر اکرم را

«۱۵» چنین گفت آنسخن پرداز شبخیز — کزان آمد خلل درکار(ملك) پرویز

(۱) این بیت دربیان عفت وعصمت همسروی(آفاق) است . یعنی لباس حریر وپرند اوچون درع آهنین پاسبان اوبود وآستین قبایش چون پیراهنش تنك . تنك بودن آستین کنایه ازعصمت وبخشش نکردنست وفراخ آستین بودن سخاوت وبخشش است .
(۲) دور هلالی اشاره بدوره کودکیست و دربیت بعدهم تأیید اینمعنی موجود است که میگوید وقتی هلال وجود تو بدر شد وبحدکمال وبلوغ رسیدی وجمال تو نوربخش انجم گردید درتحصیل علم بکوش .

که ازشبها شبی روشن چومهتاب | جمال مصطفی را دید در خواب
خرامان گشته بر تازی سمندی | مسلسل کرده گیسو چون کمندی
بچربی گفت با او کای جوانمرد | ره اسلام گیر از کفر برگرد .
جوابش داد تا بی‌سر نگردم | ازین آیین که دارم برنگردم
«٥» سواز تند از آنجا شد روانه | بتندی زد بر او یك تازیانه
زخواب خوش چوخسرو اندرآمد | چو آتش دودی از مغزش برآمد
سه ماه از ترسنا کی بود بیمار | نخفتی هیچ شب زاندوه وتیمار
یکی روز از خمار تلخ شد تیز | بخلوت گفت شیرین‌را که برخیز
بیا تا در جواهرخانه و گنج | ببینیم آنچه از خاطر برد رنج
«١٠» زعطر وجوهر و ابریشمینه | بسنجیم آنچه باشد از (در) خزینه
وزان بیمایگان را مایه بخشیم | روانرا زین روش پیرایه بخشیم
سوی گنجینه رفتند آندو همرای (١) | ندیدند از جواهر بر زمین جای
خربطه برخریطه بسته زنجیر (٢) | زخسرو تا بکیخسرو همی گیر
چهل خانه که اورا گنج دان بود (٣) | یکی زان آشکارا ده نهان بود
«١٥» بهر گنجینهٔ یك یك رسیدند | متاعی را که ظاهر بود دیدند
دیگر ها را بنسخت راز جستند | ز گنجوران کلیدش بازجستند
کلید ونسخه پیش آورد گنجور | زمین از بار گوهر گشت رنجور
چوشه گنجی که پنهان بود دیدش | همان با قفل هر گنجی کلیدش

(١) یعنی ازبس جواهر فراوان بود زمین پیدا نبود .

(٢) خریطه کیسه وصندوقهای چرمی دربسته محکم است. یعنی خریطه‌ها که ازخسرو تا بکیخسرو یادگار وذخیره بود همه در زنجیر بسته شده بود.

(٣) یعنی ازچهل خانه‌که گنجدان‌خسرو بود یك گنج پیدا وده گنخ پنهان‌بود وبایستی زروی نسخه ودفتر آن گنجهای پنهانی زیر زمین را یابند .

کلیدی در میان دیداز زرناب | چوشمعی روشن ازبس رونق وتاب
زمردم باز جست آن گنج را در (١) | که قفل آن کلیدش نیست در بر
نشان دادندوچون آگاه شدشاه | زمین را داد کندن برنشا نگاه
چوخاریدند خاك ازسنك خارا | پدید آمد یکی طاق آشکارا
«٥» درو دربسته صندوقی زمرمر | برآن صندوق سنگین قفلی اززر
بفرمان شه آن در بر گشادند | درون قفل را بیرون نهادند
طلسمی یافتند ازسیم ساده | برو یکپاره لوح از زر نهاده
برآن لوح زر ازسیم سرشته (٢) | زر اندر سیم ترکیبی نوشته
طلب کردند پیری کان فروخواند | شهنشه زان فروخواندن فروماند
«١٠» چوآن ترکیب را کردندخارش (٣) | گزارنده چنین کردش گذارش
که شاهی کاردشیر بابکان بود | بچستی پیشوای چابکان بود
ز راز انجم وگردون خبرداشت | دراحکام فلك نیکو نظر داشت
زهفت اختر چنین آورد بیرون | که درچندین قران ازدورگردون
بدین پیکر پدید آید نشانی (٤) | در اقلیم عرب صاحب قرانی
«١٥» سخن گوی ودلیر وخوب کردار | امین وراست عهدو راست گفتار
بمعجز گوش مالد اختران را | بدین خاتم بود پیغمبران را
ز ملتها بر آرد پاد شائی (٥) | بشرع (بدین) اورسد ملتخدائی
کسی را پادشاهی خویش باشد | کەحکم شرع او در پیش باشد

(١) یعنی ازمردم گنجور پرسید که در این گنج که کلید قفل آن مانند سایر گنجها در برقفلش نیست کجاست (٢) یعنی با سیم وزر صورتی وترکیبی برآن لوح با خطوطی چند نقش شده بود . (٣) خارش بمعنی تحقیق وجستجو است .
(٤) یعنی بدین شکل و شمایلی که نقش شده . (٥) یعنی فقط شریعت و دین او خدائی بر ملت ها دارد. ملتخدائی بمعنی پادشاهی بر دین است .

بدو باید که دانا بگرود زود | که جنك اوزیان شد صلح اوسود
چو شاهنشه در آنصورت نظر کرد | سیاست دردل و جانش اثر کرد
بعینه گفت کاین شکل جهانتاب (۱) | سواری بود کان شب دیددرخواب
چنان در کالبد جوشید جانش | که بیرون ریخت مغز از استخوانش
«۵» بپرسید از بریدان جهانگرد | که در گیتی که دیدست اینچنین مرد
همه گفتند کاین تمثال منظور | که دل را دیده بخشد دیده را نور
نماند جز بدان پیغمبر پاك | کزو درکعبه عنبر بوی شد خاك
محمد کایزد ازخلقش گزیداست | زبانش قفل عالم را کلید است
برونشد شاه از آن گنجینه دلتنك (۲) | از آن گوهر فتاده برسرش سنك
«۱۰» چوشیرین دیدشه را جوش درمغز | پریشان پیکرش زان پیکر نغز
بشه گفت ای بدانائی و رادی | طراز تاج و تخت کیقبادی
دراین پیکر که پیش ازما نهفتند (۳) | سخن دانی که بیهوده نگفتند
بچندین سال پیش ازمابدین کار | رصد بستند و کردند این نمودار
چنین پیغمبری صاحب ولایت | کزو پیشینه کردند این روایت
«۱۵» بخاصه حجتی دارد الهی | دهد بردین او حجت گواهی
ره و رسمی چنین بازی نباشد | برو جای سر افرازی نباشد
اگر بردین او رغبت کند شاه | نماند خار و خاکش درین راه
زبادافراه ایزد(اینره) رسته گردد | باقبال ابد پیوسته گردد
برو نام نکو خواهی بماند | همان درنسل او شاهی بماند

---

(۱) یعنی خسرو گفت این شکل که اردشیر نقش کرده بعینه همان شکلیست که من درخواب دیدم . (۲) یعنی از گوهر وجود پیغمبر سنك بر سرش خورد .
(۳) یعنی در این پیکر و تمثال که پیش از ما دراین گنجینه پنهان کرده اند سخن بیهوده نگفته و ننوشته اند .

بشیرین گفت خسرو راست گوئی — بدین حجت اثر پیداست گوئی
ولی ز آنجا که یزدان آفرید است — نیاکان مرا ملت پدیداست
ره ورسم نیاکان چون گذارم — زشاهان گذشته شرم دارم
دلم خواهد ولی بختم نسازد — نو آیین آنکه بخت اورا نوازد

«٥» درآن‌دوران که‌دولت رام اوبود — زمشرق تابمغرب نام او بود
رسول ما بحجت های قاهر — نبوت درجهان می‌کرد ظاهر
گهی می‌کرد مه را خرقه سازی (١) — گهی‌مه کردبامه(بروی)خرقه‌بازی
گهی باسنك خارا راز می‌گفت — گهی سنگش‌حکایت باز میگفت
شکوهش کوهرا بنیاد می‌کند — بروت خاك را چون باد می‌کند
«١٠» عطایش گنجرا ناچیز میکرد — نسیمش گنج بخشی نیز میکرد
خلایق را زدعوت جام می‌داد — بهرکشور صلای عام می‌داد
بفرمود از عطا عطری سرشتش — بنام هرکسی حرزی نوشتن
حبش را تازه کرد ازخط جمالی — عجم را برکشید از نقطه خالی
چو از نقش نجاشی باز پرداخت — بمهر نام خسرو نامهٔ ساخت

نامه نبشتن پیغمبر بخسرو

«١٥» خداوندیکه‌خلاق‌الوجوداست — وجودش تاابد فیاض جود است
قدیمی کاولش مطلع ندارد — حکیمی کاخرش مقطع ندارد
تصرف با صفاتش لب بدوزد — خرد گر دم زند حالی بسوزد
اگر هر زاهدی کاندر جهانست — بدوزخ درکشد حکمش روانست

(١) خرقه سازی ماه‌کنایه ازشق‌القمر وخرقه بازی اشارتست بمعجز پیغمبرکه ماهرا از آسمان فرود آورده ودرخرقه خود پنهان ساخت .

(الحاقی)

ازان ماند سخن در دل قبولش — که درسر بوده بسیاری فضولش
غرور پاد شاهی بردش از راه — بر او آن پادشاهی گشت کوتاه
چنین گفت‌آن نکورای نکورو — کزان آمد خلل درکار خسرو

وگر هرعاصیی کو هست غمناك | فرستد در بهشت از کیستش باك
خداوندیش را علت سبب نیست (١) | ده وگیر ازخداوندان عجب نیست
بیك پشه کشد پیل افسری را (٢) | بموری بسر دهد پیغمبری را
ز سیمرغی برد قلاب کاری (٣) | دهد پروانهٔ را قلب داری
«٥» سپاس اورا کن ارصاحب سپاسی | شناسائی بس آن کـو را شناسی
زهـر یادی که بی او لب بگردان | زهرچ آن نیست او مذهب بگردان
بهر دعوی که بنمائی اله اوست | بهر معنی که خواهی پادشاه اوست
زقدرت درگذر قدرت قضاراست (٤) | تو فرمانرانی وفرمان خداراست
خدائی ناید از مشتی پرستار | خدائی را خدا آمد سزاوار
«١٠» تو ای عاجز که خسرو نام داری | وگر کیخسروی صد جام داری
چو مخلوقی نه آخر مردخواهی؟ | زدست مرك جان چون بردخواهی
که میداندکه مشتی خاك محبوس | چه درسر دارد ازنیرنك وناموس
اگر بی مرك بودی پادشائی | بسا دعوی که رفتی در خدائی
مبین درخودکه خودبین رابصر نیست | خدابین شو که خوددیدن هنر نیست
«١٥» زخودبگذرکه درقانون مقدار (٥) | حساب آفرینش هست بسیار

(١) یعنی خداوندی اومثل پادشاهی پادشاهان معلول علت نیست بدین سبب گرفتن و دادن اوهم بی‌علتست (٢) پیل افسرکنایه از بزرك وبلند افسر وکشتن پیل افسر باپشه اشاره بقصه نمرود ودادن پیغمبر بمور اشاره با بتلای ایوب است . (٣) قلاب کاری بفتح قاف یعنی وارونه‌کردن‌کارها وتسلط برهرکارست . یعنی سیمرغ قوی را ازقلاب‌کاری وغلبه دور وپروانه ضعیف‌را قلب دارلشگر میسازد . چون شاه درقلب لشگرجای دارد . (٤) یعنی ازقدرت داشتن خود بگذر زیرا قدرت‌دردست قضاست (٥) یعنی‌خود پرستی را بگذارکه حساب‌آفرینش را اگر بسنجی و بقانون درآوری بسیار است وتودر جنب آن هیچی - وآنگاه در سه چهار بیت بعد مقدار آفرینش را شرح میدهد ؛

زمین از آفرینش هست گردی | وزاواین ربع مسکون آبخوردی
عراق از ربع مسکون است بهری | وزان بهره مداین هست شهری
در آن شهر آدمی باشد بهر باب | توئی زان آدمی یکشخص درخواب
قیاسی باز گیر از راه بینش | حد ومقدار خود از آفرینش
«٥» ببین تا بیش تعظیم الهی | چه دارد آفرینش جز تباهی
بترکیبی کزاین سان پایمال است | خداوندی طلب کردن محال است
گواهی ده که عالم را خدائیست | نه برجاو ونه حاجتمند جائیست
خدائی کادمی را سروری داد | مرا بر آدمی پیغمبری داد
زطبع آتش پرستیدن جدا کن | بهشت شرع بین دوزخ رها کن
«١٠» چوطاووسان تماشا کن درین باغ (١) | چو پروانه رها کن آتشین داغ
مجوسی را مجس پردود باشد (٢) | کسی کاتش کند نمرود باشد
در آتش ماندهٔ وین هست ناخوش | مسلمان شو مسلم گرد از آتش

چو نامه ختم شد صاحب نوردش | بعنوان محمد ختم کردش
بدست قاصدی جلد و سبك خیز | فرستاد آن وثیقت سوی پرویز
«١٥» چوقاصد عرضه کرد آن نامه نو | بجوشید از سیاست خون خسرو
بهرحرفی کز آن منشور برخواند | چوافیون خورده مخمور درماند
زتیزی گشت هر مویش سنانی | زگرمی هر رگش آتش فشانی
چوعنوانگاه عالم تاب را دید (٣) | توگفتی سگ گزیده آب رادید

(١) یعنی چون طاوسان بتماشای گل اسلام مشغول شو و پروانه‌وار داغ عشق آتش مجوس بردل منه (٢) مجس ـ مکان مجسس است و از این سبب شریان را مجس میگویند ودراینجا مقصود آتشگاهست زیرا آتشخانه جای جستجو کردن خداست.

(٣) عنوانگاه . یعنی عنوان آن نامه که این بود (من محمد الی خسرو) .

(الحاقی)

بدار از دیوطبعی دست ورسی | رها کن کافری و آتش پرستی

خطی دیدْ ازسواد هیبت انگیز (۱) نوشته (از محمد سوی پرویز)
غرور پادشاهی بردش از راه که گستاخی که یارد باچومن شاه
کرا زهره که با این احترامم نویسد نام خود بالای نامم
رخ ازسرخی چوآتشگاه خودکرد زخشم اندیشه بد کرد و بد کرد
«۵» درید آن نامه گردن شکن را نه نامه بلکه نام خویشتن را
فرستاده چو دید آن خشمناکی برجعت پای خودرا کرد خاکی
از آن آتش که آن دود تهی داد چراغ آگهان را آگهی داد
ز گرمی آن چراغ گردن افراز دعا را داد چون پروانه پرواز
عجم را زان دعا کسری براقتاد کلاه از تارك کسری در افتاد
«۱۰» زمعجزهای شرع مصطفائی براو آشفته گشت آن پادشائی
سربرش را سپهر ازز بر برداشت بسر درکشتنش شمشیر برداشت
برآمد ناگه از گردون طراقی زایوانش فرو افتاد طاقی
پلی بردجله زآهن بود بسته درآمد سیل وآن پل شد گسسته
بدید آمد سمومی آتش انگیز نه گلگون ماندبرآخور نه شبدیز
«۱۵» تبه شد لشگرش درحرب ذیقار (۲) عقابش را کبوتر زد بمنقار
درآمد مردی ازدرچوب دردست (۳) بخشم آنچوبرا بگرفت و بشکست
بدو گفتا من آن پولاد دستم که دینت را بدین خواری شکستم
درآندولت زمعجز های مختار بسی عبرت چنین آمد پدیدار

(۱) یعنی سواد خط هیبت انگیزی دید که درعنوان نوشته شده. ازمحمد سوی پرویز و نام محمدرا بر پرویز مقدم داشته (۲) جنك ذیقار. اولین جنگیست که عرب بر لشکر عجم چیره شد
(۳) یعنی مردی چوب در دست از در وی درآمد پس چوب خودرا شکست و گفت دین ترا مثل این چوب درهم شکستم واز نظر غایب شد و اینهم یکی ازمعجزات بود .

توآن سنگین دلانرا بین که دیدند | بتأیید الهی نگرو یدند
اگرچه شمع دین دودی ندارد | چوچشم اعمی بود سودی ندارد
هدایت چون بدینسان راند آیت (۱) | بدان ماندند محروم از عنایت
زهی پیغمبری کز بیم و امید | قلم راند بر افریدون و جمشید
«۵» زهی گردنکشی کز بیم تاجش | کشد هر گردنی طوق خراجش
زهی ترکی که میرهفت خیل است | زماهی تا بماه او را طفیل است
زهی بدری که اودرخاك خفته است | زمین تا آسمان نورش گرفته است
زهی سلطان سواری کافرینش (۲) | زخاك اوكشد طغرای بینش
زهی سرخیل سرهنگان اسرار (۳) | سخن را تا قیامت نوبتی دار
«۱۰» سحرگه پنج نوبت کوفت درخاك (٤) | شبانگه چاربالش زد برافلاك

معراج پیغمبر

شبی رخ تافته زین دیر فانی | بخلوت در سرای ام هانی
رسیده جبرئیل از بیت معمور | براقی برق سیر آورده از نور
نگارین پیکری چون صورت باغ | سرش بکر ازلگام ورانش ازداغ
نه ابر از ابر نیسان درفشان تر | نه باد از باد بستان خوش عنان تر
«۱۵» چودریائی زگوهر کرده زینش | نگشته وهم کس زورق نشینش
قوی پشت وگران نعل وسبك خیز | بدبدن تیز بین و در شدن تیز
وشاق تنك چشم هفت خرگاه (۵) | بدآن ختلی شده پیش شهنشاه

(۱) یعنی هدایت الهی بدینگونه آیت ومعجزه برای آنها آورد ولی بدان وزشت طینتان از عنایت محروم ماندند دربعض نسخ است (هدایت چون نبدشان دربدایت) (۲) سلطان سوار بمعنی شهسوار است (۳) نوبتی دار بودن برای سخن بمناسبت قرآن است که درفصاحت بر هرگونه کلام مقدم است. (٤) پنج نوبت شعار پادشاهی وچاربالش مسند پادشاهان وصدور است (۵) وشاق تنك چشم هفت خرگاه کنایه از جبرئیل است که باختنك ختلی براق پیش پیغمبر آمد.

چو مرغی از مدینه بر پریده | بـا قصی الغایت اقصی رسیده
نموده انبیا را قبله خویش | (۱) بتفضیل امانت رفته در پیش
چو کرده پیشوائی انبیا را | گرفته پیش راه کبریا را
برون رفته چو وهم تیز هوشان | ز خرگاه کبود سبز پـوشان
«۵» ازین گردابه چون باد بهشتی | بساحل گاه قطب آورده کشتی
فلك را قلب در عقرب دریده | (۲) اسد را دست برجبهت کشیده
مجره که کشان بیش براقش | (۳) درخت خوشه جو جو زاشتیاقش
کمان را استخوان بر گنج کرده | (٤) ترازو را سعادت سنج کرده
رحم بر مـادران دهر بسته | (٥) زحیض دختران نعش رسته
«۱۰» زرفعت تاج داده مشتری را | (٦) ربوده زآفتاب انگشتری را
بدفع نزلیان آسمان گیر | (۷) زجعبه داده جوزا را یکی تیر

(۱) یعنی خواست که انبیاز امام وقبله قرار دهد و درمسجداقصی بآنان اقتدا کنند ولی بسبب تفضیل امانت مطابق خبرانبیا اورا پیش برده وقبله ساخته بدواقتدا کردند .
(۲) برج عقرب هفتمین برج از دوازده و در قلب و نیمه آسمان واقع است . یعنی سر او بقلب آسمان که محل برج عقربست رسید وشکافته و بالارفت .
(۳) یعنی مجره پیش براق وی کاهکش بود ودرخت خوشه جوزا از اشتیاقش جو جو شده بود . جوجوشدن ـ خردشدن وشکستن است. (٤) یعنی ازبس سعادت نصیب آسمان ساخت برج کمان ازتیر حادثه انداختن فراموش کرده و استخوان گنج سعادت گردید «استخوان اینجا بمعنی اصل وحقیقت وقوام است» . (٥) مادران دهر چهار عنصرند . این بیت اشارت بدانست که از چهارعنصر درگذشت و ازبنات النعش هم بسی بالارفت (٦) یعنی مشتری را برسعادت افروده وتاج رفعت داده وازروشنی جمال خود آفتاب را تاريك وخجل گردانیده و حلقه انگشتری نوراوراربود ـ چون آفتاب مدوراست بحلقه انگشتری شبیه شده وحلقه ربودن کنایه ازتیره شدن روی اوست دربرابر جمال پیغمبر . (۷) یعنی برای راندن ودور ساختن نزلیان و طفیلیان شیاطین که بهمراه وی راه آسمان را میخواستند برگیرند بجوزا که برای خدمت کمربسته بود تیری داد که آنانرا براند . وجعلناها رجوما للشیاطین .

چو یوسف شربتی در دلو خورده — چو یوسف وقفهٔ در حوت کرده
ثریا در رکابش مانده مدهوش — بسرهنگی حمایل بسته بردوش
بزیرش نسر طایر پر فشانده — وزو چون نسر واقع باز مانده
زرنك آمیزی ریحان آن باغ (۱) — نهاده چشم خود را مهر(مازاغ)
«۵» چو بیرون رفت از آنمیدان خضرا — رکاب افشاند از صحرا بصحرا
بدان پرندگی طاوس اخضر — فکند ازسرعتش هم بال وهم پر
چوجبریل از رکابش بازپس گشت — عنان برزد زمیکائیل بگذشت
سرافیل آمد و بربر نشاندش — بهودج خانه رفرف رساندش
زرفرف بررف طوبی علم زد — وز آنجا بر سر سدره قدم زد
«۱۰» جریده برجریده نقش میخواند — بیابان در بیابان رخش میراند
چو بنوشت آسمانرا فرش برفرش — باستقبالش آمد تارك عرش
فرس بیرون جهاند از کل کونین — علم زد بر سریر قاب قوسین
قدم برقع زروی خویش برداشت (۲) — حجاب کاینات از پیش برداشت
جهت را جعد برجبهت شکستند (۳) — مکان را نیز برقع باز بستند
«۱۵» محمد در مکان بی‌مکانی — پدید آمد نشان بی نشانی
کلام سرمدی بی‌نقل بشنید — خداوند جهان را بی جهت دید
بهرعضوی تنش رقصی درآورد — زهرموئی دلش چشمی بر آورد
وزاندیدنکه حیرت(اجرت)حاصلش بود — دلش درچشم وچشمش دردلش بود

(۱) یعنی برچشم مهر مازاغ‌البصر نهاده و برباحین و گلهای رنگین باغ آسمان ابداً نگاه نمیکرد زیرا سرتاپای مست جلوه دیدار حق بود . (مازاغ‌البصروماطغی)
(۲) یعنی ازجهان حدوث بعالم‌قدم قدم گذاشت‌وقدم‌پیش‌ازحجاب‌ازرخسار برداشت .
(۳) یعنی زلف جهات سته‌را درهم شکسته و مکانرا رخساره درپوشیدند . کنایه از اینکه از جهت و مکان بلا مکان ولاجهت جای گرفت .

خطاب آمد که ای مقصود درگاه　　هر آنحاجت که مقصود است درخواه
سرای فضل بود از بخل خالی　　برات (کلید) گنج رحمت خواست حالی
گنهکاران امت را دعا کرد　　خدایش جمله حاجتها روا کرد
چو پوشید از کرامت خلعت خاص　　بیامد باز پس با گنج اخلاص
«۵» گلی شد سرو قدری بود کامد　　هلالی رفت و بدری بود کامد
خلایق را برات شادی آورد　　ز دوزخ نامه آزادی آورد
ز ما بر جان چون او نازنینی　　پیاپی باد هر دم آفرینی

اندرز - وختم کتاب

نظامی هان و هان تازنده باشی　　چنان خواهم چنان کافکنده باشی
نه بینی در که دریا پرور آمد　　از افتادن چگونه برسر آمد
«۱۰» چو دانه در بیفتی بر سر آبی　　چو خوشه سرمکش کز پا درایی
مدارا کن که خوی چرخ تند است　　بهمت رو که پای عمر کند است (۱)
هوا مسموم شد با گرد می ساز　　دوا معدوم شد با درد می ساز
طبیب روزگار افسون فروش است (۲)　　چو زراقان از آن ده رنگ پوش است
گهی نیشی زند کاین نوش اعضاست　　گه آرد ترشیی کاین دفع صفراست
«۱۵» علاج الراس او انجیدن گوش (۳)　　دم الاخوین او خون سیاوش

---

(۱) یعنی راه مقصد را باهمت تندرو (موتوا قبل ان تموتوا) طی کن نه بپای کندرو عمر
(۲) یعنی طبیب روزکار بجای معالجه افسون فروشی میکند وبهمین سبب مانند مکاران ده رنگ پوش وهر ساعتی برنگی دیگر است . دربعض نسخ بجای (افسون) (افیون) تصحیح کاتبان افیونست ! (۳) یعنی طبیب افسون فروش روزگار گاه علاج درد سر گوش را سوراخ میکند ودم الاخرین که بهترین دوای اوست خون سیاوش است . درطب قدیم برای دفع دردسر گوش را نیغ میزده‌اند . دم الاخوین گیاهی است که بپارسی خون سیاوشان میگویند و لطافت کلام واضحست .

بدین مرهم جراحت بست نتوان　　بدین دارو ز علت رست نتوان

چو طفل انگشت خود میمز در این مهد　　ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد

بگیر آیین خرسندی ز انجیر　(۱)　که هم طفلست و هم پستان و هم شیر

بر این رقعه که شطرنج زیانست　(۲)　کمینه بازیش (بازیی) بین الرخانست

«۵» دریغ آنشد که در نقش (لعب) خطرناك　　مقابل میشود رخ با رخ خاك

درین خیمه چه گردی بند برپای　　گلو را زین طنابی چند بگشای

برون کش پای ازین پاچیله تنك　(۳)　که کفش تنك دارد پای را لنك

قدم درنه که چون رفتی رسیدی　　همان پندار کاین ده را ندیدی

اگر عیشی است صد تیمار با اوست　.　وگر برگ گلی صد خار با اوست

«۱۰» بتلخی و بترشی شد جوانی　　بصفرا و بسودا زندگانی

بوقت زندگی رنجور حالیم　　که با گرگان وحشی در جوالیم

بوقت مرك با صد داغ حرمان　(٤)　ز گرگان رفت باید سوی کرمان

ز گرگان تا بکرمان راه کم نیست　(٥)　ز ما تا مرك موئی نیز هم نیست

سری داریم و آنسر هم شکسته　(٦)　بحسرت (بحیرت) بر سر زانو نشسته

«۱۵» سری کو هیبت جلاد بیند　　صواب آنشد که بر زانو نشیند

(۱) یعنی آیین قناعت را از انجیر بیاموز که هم طفل است چون از درخت شیر میخورد وهم پستانست چون شکل پستان دارد وهم شیراست زیرا از خودش گاه چیدن شیر میتراود . (۲) معنی این بیت و بیت بعد آنست که بر رقعه گیتی که شطرنج زیان و کمتر بازی او درمات کردن بین الرخان قرار دادنست دریغ و افسوس از آنست که در بازی خطرناك وی رخ تو با رخ خاك مقابل میشود و بمرك میرسی . (۳) پاچیله نوعی از کفش است که درپای کرده وبدان برف را میکوبند تا راه عبور پیدا شود و راه رفتن بآن سخت است خاصه اگر تنك باشد . (٤) یعنی از پیش گرگان وحشی باید پیش کرمهائی رفت که دربدن مرده ما تولید میشوند .

(٥) گرگان و کرمان اینجا بمعنی دو شهر معروف ایرانست یعنی راه گرگان تا کرمان بسیار است ولی میان تو بامرك سرموئی هم نیست. (٦) سرشکسته اینجا بمعنی خجلت زده است .

ولایت بین که ما را کوچکا هست ولایت نیست این زندان و چاهست
ز گرمائی چو آتش تاب گیریم (۱) جگر در تری برفاب گیریم
چو موئی برف ریزد پر بریزیم همه در موی دام و دد گریزیم
بدین پا تا کجا شاید رسیدن بدین پر تا کجا شاید پریدن
«۵» ستم کاری کنیم آنکه بهرکار زهی مشتی ضعیفان ستمکار
کسی کو بر پر موری ستم کرد هم از ماری قفای آن ستم خورد
بچشم خویش دیدم در گذرگاه که زد برجان موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت که مرغی دیگر آمد کاراو ساخت
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات که واجب شد طبیعت را مکافات
«۱۰» سپهر آیینه عدلست و شاید که هرچ آن ازتو بیند وا نماید
منادی شد جهانرا هرکه بد کرد نه باجان کسی با جان خود کرد
مگر نشنیدی از فراش این راه که هرکوچاه کند افتاد در چاه
سرای آفرینش سر سری نیست زمین و آسمان بی داوری نیست
هرانسنگی که دریائی وکانیست در او دری و یا قوتی نهانیست
«۱۵» چو عیسی هرکه دارد توتیائی (۲) زهر بیخی کند دارو گیائی
چو مارا چشم عبرت بین تباهست کجا دانیم کاین گل یا گیا
گرفتم خود که عطار وجودی تونیز آخر بسوزی گرچه عودی
وگر خود علم جالینوس دانی چو مرگ آمد بجا لینوس مانی
چو عاجز وار باید عاقبت مرد چه افلاطون یونانی چه آن کرد
«۲۰» همان به کاین نصیحت یاد گیریم که پیش از مرگ یك نوبت بمیریم

(۱) معنی این بیت وبیت بعد آنست که در گرما بآب برف پناهنده میشویم و در سرما بموی و پشم جانوران پناه برده لباس موئین میپوشیم .
(۲) یعنی درهر سنگ کانی و دریائی درویاقوتی ازفایده وخاصیت نهفته است ولی هرکس که عیسی وار توتیای عقل درچشم دارد باطن ها را دیده ازهر گیاهی داروی دردی میسازد

زمحنت رست هرکوچشم دربست (۱) بدین تدبیر طوطی ازقفس رست
اگر بااین کهن گرك خشن پوست (۲) بصد سوگند چو نیوسف شوی دوس
لبادت را چنـان برکاو بندد که چشمی گر ید و چشمیت خندد
چه پنداری کزاینسان هفتخوانی (۳) بود موقوف خونی و استخوانی
«٥» بدین قاروره تاچند آبریزی (٤) بدین غربال تا کی خاك بیزی
نخواهد مانـد آخر جاو دانه در این نه مطبخ این بك چارخانه
چووقت آید که وقت آید باخر (٥) نهانیها کننند از پرده ظاهر
نه بینی گردا زین دوران که بینی جز آن قالب که درقلبش نشینی
ازین جاتوشه برکانجا علف نیست (٦) دراینجاجو که آنجاجز صدف نیست

(۱) یعنی بتدبیر مردن پش از مرك (موتوا قبل ان تموتوا) طوطی از قفس آزاد گردید توهم همین تدبیررا بکاربند این قصه باختصارچنانست که طوطی بتعلیم همجنسان خود را مرده وانمود کرد تا اورا ازقفس بیرون انداختند پس پرواز کرد و رفت .
(۲) یعنی اگر باگرك کهن سال دهر باهزار قسم چون یوسف دوست شوی آخر لبادهاترا چنان برکاو مبندد که ازیك چشم گریه کنی وازیك چشم بروزگار بخندی لباده لباس پشمین است ورخت برکاو بستن یا برخربستن کنایه از کوچ کردن ورحیل ومردنست (۳) یعنی چگونه میپنداری که باچنین هفتخوان وحشتناك سپهر مشتی خون واستخوان تودرخانه خاکی وپیکرعنصری باقی بماند.دربعض نسخها بوده موقوف خانی اسنخوانی) غلطست (٤) یعنی با قاروره این پیکر تاچند آب میریزی و باغربال این جسم تا کی خاك میبیزی ترك قاروره وغربال کن وبرو زیرا درنه مطبخ سپهر این یك هیکل چارخانه وچار عنصری نوجاودان نمیماند . آب ریزی وخاك بیزی پیکر کنایه از دفع فضولانست (٥) یعنی چون وقت مردن وظاهر کردن آنچه پنهان است فرارسد ازین دوران که دراوهستی گردی نخواهی دیدمگر گرداین قالب وپیکر که درقلب و وسط آن جای داری. (٦) معنی این بیت وبیت بعدآنست که ازاین جهان وشه بردار که درجهان آخرت علف نیست ودراینجا بجوی که آنجا جزصدف و قرارگاه درچیزی نیست . دراینجهان هم درسعادت برای توشه راه آخرت منحصراست به مشکین صدفهای خطوط این دفتر خسرو وشیرین که هرگونه حکمت واندرز درآن ودیعه گذاشته شده .

درین مشکین صدفهای نهـانی — بسا در ها که بینی از معانی

نو آیین پردهٔ بینی دلاویز (۱) — نوای او نوازشهای نو خیز

کـهن‌کاران سخن‌پاکیزه گفتند — سخن بگـذار مروارید سفتند

سخنهای کـهن زالی مطر است (۲) — وگر زال‌زراست انـکار عنقاست

«۵» درنك روزگار و گونه گرد — کند رخسار مروارید را زرد

نـگویم زر پیشین نو نیرزد (۳) — چو دقیانوس گفتی جو نیرزد

گـذشت از پانصدوهفتادشش‌سال — نزد برخط‌خوبان‌کس چنین‌خال

چو دانستم که دارد هر دیاری — ز مهر من عروسی در کناری

طلسم خویش را از هم گسستم (٤) — بهر بیتی نشانی بـاز بستم

«۱۰» بدان‌تاهر که‌داردد یدنم‌دوست — ببیند مغز جانم را دراین‌پوست

اگر من جان محجوبم‌تن‌اینست — وگر یوسف شدم پیراهن اینست

عروسی‌را که فرش گل نپوشد — اگر پوشد زچشم از دل نپوشد

همه پوشیدهٔ با ماست ظاهر — چو گفتی‌خضرخضرآنجاست‌حاضر

نظامی نیزکاین منظومه‌خوانی — حضورش در سخن یابی عیانی

«۱۵» نهان‌کی‌باشداز‌تو‌جلوه‌سازی — که در هربیت گوید با تو رازی

پس‌ازصدسال اگر گوئی کجا او — زهر بیتی ندا خیزد که ها او

چو کرم قز شدم‌از کرده خویش — بریشم بخشم از برگی کنم‌ریش

حرامم باد اگر آبی خورم خام — خلالی برنیـارم پخته از کام

---

(۱) یعنی برساز این دفتر پرده نوآیین دلاویزی خواهی‌دید که جان نواز ونوخیز وبکراست (۲) یعنی سخنهای‌کهن پیشین چون پیرزال مطرا وبظاهرزینت شده‌است واگر زال زرجوانی درمیان‌آنها پیدا شوداـنکارکن که عنقا است یعنی وجود عنقائی دارد وبسیارکم یا معدوم‌است. زال مطرا یعنی پیره‌زنی‌که ظاهر صورت خودرامصفا و زینت‌کرده است (۳) یعنی نمیگویم زرکهن پیشین باندازه زر تازه ارزش ندارد بلکه میگویم زرکهن دقیانوسی یکجوهم نیارزد (٤) یعنی طلسم وجود خودرا ازهم گسستم بسبب شدت زحمت و رنج و هرقطعهٔ را یك بیت از ابیات خویش بازبستم تا هرکه بدیدار من مایل‌است مغزجانم‌را درپوست این‌ابیات ببیند .

نخسبم شب که گنجی برنسنجم — دری بی قفل دارد کان کنجم
زمین اصلیم در بردن رنج — که ازیك جو پدید آرم بسی گنج
زدانه گر خورم مشتی باغ ز — دهم وقت درودن خرمنی باز
«٥» بران خاکی هزاران آفرین بیش — که مشتی جو خورد گنجی کند پیش

نکوهش حسودان

کسی کو برنظامی میبرد رشك — نفس بی آه بیند دیده بی اشك
بیا کو شب ببین کان کندنم را — نه کان کندن ببین جان کندم را
بهردر کز دهن خواهم برآورد — زنم پهلو بپهلو چند ناودر
بصد گرمی بسوزانم دماغی — بدست آرم بشب ها شب چراغی
«١٠» فرستم تا ترازو دار شاهان — جوی چندم فرستد عذرخواهان
خدایا حرف گیران در کمینند — حصاری ده که حرفم را نه بینند
سخن بی حرف نیك و بد نباشد (١) — همه کس نیك خواهد خود نباشد
ولی آن کز معانی بانصیبست — بداند کاین سخن طرزی غریبست
اگر شیری غریبان را میفکن — غریبان را سگان باشند دشمن
«١٥» بسا منکر که باشد تیغ در مشت — مرازد تیغ وشمع خویش را کشت
بسا گویا که با من گشت خاموش — درازیش اززبان آمد سوی گوش
چو عیسی برد وزانو پیش بنشست (٢) — خری با چارپا آمد فرا دست

(١) معنی این بیت با دو بیت بعد آنست که هیچ سخنی ازحرف خوب و بدخالی نیست وهمه کس میخواهد که هرچه میگوید نیك باشد اما چنین چیزی میسر نمیشود ولی با اینهمه خوب وبد سخن من بطرزی غریب است و اگر توشیر مردی چون سك غریب افکن مباش وخرده گیری بی سبب مکن . گوئی حکیم نظامی بوالفضولان ابله زمان مارا هم در عالم مکاشفه میدیده که چون سگان بسخن غریب وی حمله میکنند .
(٢) یعنی با دعوی نفس عیسوی آمد و در دست من چون خربگل فروماند .

(الحاقی)

به بی وزنان بی وزنی دهم گنج — زمین بر گاو گردون نالد از رنج
بلی خر مرده جز در ده نباشد — وز او جز دام و دد فربه نباشد
مراهم گوشهٔ بی توشه سازد — خراش چنك ناخن را بسرازد

چه باك از طعنه خاکی و آبی | چو دارم درع زرین آفتابی
گرازمن کوکبی شمعی برافروخت | (۱) کس از من آفتابی در نیاموخت
که گـر درراه خودیکذره دیدم | بصد دستش علم بالا کـشیدم
وگر سنگی دهن درکاس من زد | دری‌شه چونکه درالماس منزد

«۵» تحمل بین که بینم هندوی خویش | (۲) چو ترکانش جنیبت میکشم پیش
که آن بی‌برده‌را موزون کنم ساز | که این گنجشك‌را گویم زهی باز
زهر زاغی بجز چشمی نجوبـم | (۳) بهر زینی جـز احسنتی نگویم
بگوشی جـام تلخیها کنم نوش | (٤) بدیگر گوش دارم حلقه درگوش
نـگهدارم بچندین اوستادی | (۵) چراغی را درین طـوفان بادی
«۱۰» زهر کشور که برخیزد چراغی | (٦) دهندش روغنی ازهر اياغی (دماغی)

(۱) یعنی چون آفتاب دزه پروری کردن کس ازمن درنیاموخت که هرذره‌را بصددست علم بالا کشیدم و اورا ترویج کردم (۲) یعنی صبروتحمل مرا ببین که هندوی سیاه و بنده خودرا شاه‌خوانده وچون ترکـان جنیبت‌کش اومیشوم ! گـاهی سازآن بی‌پرده را موزون و گاهی این گـجنشك را میگویم زهی باز شکاری !
(۳) یعنی اززاغ زشت فقط چشم زیبای اورا میبینم و درمقام عیبجوئی وخرده گیری با کسی نیستم . زلف ـ بمعنی مردود است (٤) یعنی بایك گوش جام سخنان تلخ گویند گان‌معنی دزدرا نیوشیده واز گوش دیگر حلقه احسنت‌وزه‌قبول برگوش میکنم.
(۵) یعنی چراغ وجود خودرا از طوفان بادی این زمان و بادهای سخن خنك که طوفان کرده است پاس میدارم . بطوفان بادی که منجمان پیش بینی کرده بودند نیز اشارت شده است . که مقصود منجمان از طوفان بادی همین بادهای سخن خنك و بی مغز است ! (٦) اياغ پیاله وظرف واصل آن ترکیست یعنی درهر کشوری که چراغی از طرف طبیعت روشن شود هرصاحب اياغی روغنی بدو میرساند تا نور او خاموش نشود ولی‌دراین کشورشمع‌عنبرین‌را ازدم سرد خودکافورمیدهند ـ بادسرد کـافوری خاموش کننده چراغ است. چنانچه‌کافورهما گردرروغن ریخته شود چراغ را خاموش‌میکند .

چو ابر ازبحرمن پیرایه‌پوشند | ز پس دزدند و در پیشم فروشند
چو کوه آن آبها کـز من‌ستانند | خورم هم من اگـر بر من‌فشانند

ور اینجا عنبرین شمعی دهد نور　　زباد سردش افشانند کافور
بشکر زهر می باید چشیدن　　پس هر نکته دشنامی شنیدن
من ازدامن چو دریا ریخته در　　گریبانم زسنك طعنه ها پر
کلوخ انداخته چون خشت درآب (۱)　　کلوخ اندازیی نا کرده دریاب
«۵» دهان خلق شیرین از زبانم　　چو زهر قاتل از تلخی دهانم
چوگاوی درخراس افکنده پویان　　همه ره دانه ریز و دانه جویان
چو برقی کو نماید خنده خوش　　غریق آب وی سوزد در آتش
نه گنجی ایدل ازماران چه نالی (۲)　　که از ماران نباشد گنج خالی
چو طاوس بهشت آید پدیدار (۳)　　بجای حلقه دربانی کند مار
«۱۰» بدین طاوس ماران مهره باشند　　که طاوسان وماران خواجه تاشند
نگاری اکدشست این نقش دمساز (٤)　　پدر هندو و مادر ترك طناز
مسی پوشیده زیر کیمیائی　　غلط گفتم که گنجی و اژدهائی
دری درژرف دریائی نهاده (۵)　　چراغی بر چلیپائی نهاده

---

(۱) یعنی کسانیکه سنك طعنه بردریای درخیز وجود من میزنند درحقیقت کلوخ وخشتی در آب دریا انداخته‌اند در صورتیکه کلوخ بدریا نزده از آن دریاب شده‌اند .
(۲) یعنی مگر نه ایدل توگنج گوهری و همیشه مار بر سرگنج خفته‌است پس از ماران منال . (۳) یعنی چون طاوس بهشتی ازبهشت آشکارا بیرون آمد مار حلقه‌وار دربان بهشت میشود واین سنك طعنه‌زنان مارانی هستند که مهره خودرا از راه‌دوستی نثار طاوس وجود من میکنند زیرا مار و طاوس خواجه تاش ونوکر یك خواجه و بنده یك خدا هستند پس از این ماران مهره افکن نباید نالید . (٤) اکدش ـ فرزند دورگهٔ که مادرش ازصنفی و پدر ازصنفی دیگر باشد چون استر .
(۵) معلوم میشود از طعن و تعرض‌هائی که برحکیم نظامی میشده یکی این بوده که تاریخ آتش پرستان را برخلاف اسلام زنده کرده است . ازین سبب جواب میدهد که من چراغی بر فراز چلیپا گذاشته ام تو چراغ را برگیر وچلیپا را بگذار .
در بعض نسخ بجای چلیپا (کلیسا) است .

تو در بردار و دریا را رها کن | چراغ از قباله (کلبه) ترسا جدا کن
مبین کاتشگهی را رهنمونست (۱) | عبارت بین که طلق اندود خونست
عروسی بکر بین با تخت و با تاج | سروبن بسته در توحید ومعراج

طلب کردن طغرل شاه حکیم نظامی را(۲)

چـو داد انـدیشه جادو دماغم (۳) | زچشم افسای این لعبت فراغم
«ه» ز هر عقلی مبارکبادم آمد (٤) | طریق العقل واحد یادم آمد
چنین مهدی که ماهش درنقابست (ه) | زمه بگذر سخن در آفتابست
خربدندش بچندان دلپسندی | رساندندش بچرخ از سر بلندی

(۱) یعنی اگر دفتر من رهنمون آتشگاهست بدان مبین و بدان نگر که ازخون دل عبارات را طلق اندود کرده ام که آتش درآن نگیرد . آتش درطاق نمیگیرد ، در پارهٔ از نسخ بجای (طلق) (طاق) و بجای (خونست) (چونست) دیده میشود و طاق حتماً غلطست . (۲) کاتبان از اینکه اسم قزلشاه در وسط ابیات برده شده تصور کرده اند طغرل کشته شده و گوینده

برادر کو شهنشاه جهان بود | جهانرا هم ملك هم پهلوان بود

قزل‌شاهست وچون از کلمه جهان پهلوان ومرثیت وی و نام فرزندی وی ابوبکر محمد غفلت کرده‌اند در بسیاری از نسخ بجای طغرل شاه قزل شاه نوشته اند .
(۳) یعنی چون فکر سحرانگیز و جادو دماغ از چشم افسائی من در نمودار ساختن لعبت این دفتر مرا فـراغت داد . چشم افسائی چشم بندیست کنایه از این کـه در زمان اشتغال بنظم این دفتر چشم از همه چیز بسته بودم . و نیز هنگام تفکر زیاد چشم را برهم میگذارند .
(٤) یعنی چون از طرف تمام صاحبان عقل مرا زبان واحد مبارکباد در رسید قاعده (**طریق العقل واحد**) یادم آمد .
(ه) یعنی مهد وکجاوه این دفترکه ماه درپشت‌نقاب پرده‌دارد بلکه آفتاب دارد .

(الحاقی)

شکایت گونهٔ میکردم از بخت | که در بازو کمانی داشتم سخت
بسی تیر از کمـان افکـنده بـودم | نشد بر هیچ کـاغذ کـازمودم
شکایت چون بر انگیز فروشی | نمـاند بی بها گوهر فروشی

پذیرفتند چندان ملك و مالم | که باور کردنش آمد محالم
بسی چینی نورد نا بریده (١) | بجز مشك از هوا گردی ندیده
همان ختلی خرام خسروانی | سر افسار زر و طوق کیانی
بتشریفم حدیث از گنج میرفت | غلام از ده کنیز از پنج میرفت
«٥» پذیرشهانگر درکارچون ماند | ستورم چون سقط شدبارچون ماند
پذیرنده چگونه رخت برداشت (٢) | زمین کشته را ندروده بگذاشت
بدین افسوس میخوردم دریغی (٣) | زدم برخویشتن چون شمع تیغی
که ناگه پیکی آمد نامه در دست | بتعجیلم درودی داد و بنشست
که سی روزه سفر کن کاینك از راه (٤) | بسی فرسنگی آمد موکب شاه
«١٠» تراخواهدکه بیندروزکی چند (٥) | کلید خویش را مگذار دربند
مثالم دادکاین توقیع شاهست | همت شحنه همت تعویذ راهست
مثال شاهرا برسر نهادم | سه جا بوسیدم و سر برگشادم
فرو خواندم مرآنفرمان بفرهنك (٦) | کلیدم زآهن آمد آهن ازسنك
بعزم خدمت شه جستم ازجای | در آوردم بپشت بارگی پای
«١٥» برون راندم سوی صحرا اشتابان | گرفته رقص درکوه و بیابان
ز گوران تك ربودم در دویدن | گرو بردم زمرغان درپریدن
زرقص ره نمی‌شد طبع سیرم | زمن رقاص تر مرکب بزیرم
همه ره سجده میبردم قلم وار | بتارك راه میرفتم چو پرگار
بهر منزل کزان ره میبریدم | دعای دولت شه می‌شنیدم

(١) یعنی بساد یباها که درچین نوردیده بودندو هنوز بریده نشده و جز بمشك آلوده نبود. (٢) یعنی پدیرنده و خریدار عروس این دفتر بدین بها و قیمت که جهانپهلوان باشد از جهان رخت بر بست و از کشتزار این سخن خرمنی ندرود. (٣) یعنی ازدم دریغ و افسوس چون شمع تیغ بر سر داشتم. دم و باد کشنده شمع است. (٤) پایتخت طغرل گاهی تبریز و گاهی همدان بوده و برعراق و آذربایجان فرمانروائی داشته و در اینوقت ناسی فرسنگی گنجه دریکی از شهرهای آذربایجان برای سرکشی بمملکت مسافرتی کرده است . (٥) یعنی کلید گشایش کار تو دیدار شاهست این کلیدرا دربند مگذار. (٦) دربعض نسخ است (فرو خواندم بفرمان و بفرهنك)

بهرچشمه که آبی تازه خوردم بشکر شه دعائی تازه کردم
نسیم دولت از هر کوه ورودی ز لطف شاه میدادم درودی
ز مشکین بوی آنحضرت بهر گام زمین در زیر من چون عنبرخام
چو برخود رنج ره کوتاه کردم زمین بوس بساط شاه کردم
«٥» درون شدقاصدوشه‌را خبر کرد که چشمه برلب دریا گذر کرد

برون آمد زدرگه حاجب خاص (١) زدریا داد گوهر ها بغواص
مرا در بزمگاه شاه بردند عطارد را ببرج ماه بردند
نشسته شاه چون تابنده خورشید بتاج کیقباد و تخت جمشید
زمین بوسش فلك را تشنه کرده مه‌ازسرهنك پاسش‌دشنه خورده
«١٠» شکوه تاجش از فرجهانگیر فکنده قیروان را جامه درقیر
طرف داران زسقسین تاسمرقند (٢) بنوبتگاه درگاهش کمر بند
درش برحمل کشور ها گشاده (٣) همه در حمل بر حمل ایستاده
بدریا ماند موج نیل رنگش که دردل بود هم درهم نهنگش
سرتاج قزلشاه از سر تخت (٤) نهاده تاج دولت برسر بخت
«١٥» بهشتی بزمش ازبزم بهشتی ز حوضکهای می پرکرده کشتی

(١) یعنی حاجب خاص بگفته شاه بیرون آمد و از دریای وجود پادشاه گوهرهای خوش آمد و تهنیت قدوم بمن که غواص این دریا بودم داد .
(٢) طرفدار بمعنی سرحددار است یعنی سرحد داران مملکت پهناوری که‌حدی سقسین وحدی‌سمرقنداست. (٣) یعنی درخزانه او بر محمولات خراج وباج‌وپیشکشی که از هرکشور میآوردند گشاده وحمل برحمل اشتران بر در ایستاده بودند .
(٤) قزلشاه برادر جهان پهلوان و برادر مادری پدر طغرل شاهست دراول‌کتاب هم مدحی از او گفته شده اینجا هم درمجلس شاه حاضر بوده .

(الحاقی)

شه ازطرف جواهرخانه خویش چوشمع افروخت ازپروانه خویش
بشمس الدین محمد گفت برخیز بیار آن زاهد رو تازه را تیز

کف رادش بهر کس داده بهری — گهی شهری وگاهی حمل شهری
ز تیغ تنگ چشمان حصاری — قدر خانرا در آن در تنگباری (۱)
خروش ارغنون و ناله چنگ — رسانیده بچرخ (بزیر) زهره آهنگ
بریشم زن نواها بر کشیده — بریشم پوش پیراهن دریده (۲)
«۵» نواها مختلف در پرده سازی — نوازش متفق در جان نوازی
غزلهای نظامی را غزالان — زده بر زخمهای چنگ نالان (۳)
گرفته ساقیان می بر کف دست — شهنشه خورده می بدخواه شه مست
چو دادندش خبر کامد نظامی — فزودش شادیی بر شادکامی
شکوه زهد من بر من نگهداشت — نه زان پشمی که زاهد در کله داشت (٤)
«۱۰» بفرمود از میان می بر گرفتن — مدارای مرا پی بر گرفتن
بخدمت ساقیانرا داشت دربند — بسجده مطربانرا کرد خرسند
اشارت کرد کاین یکروز تا شام — نظامی را شویم از رود وازجام
نوای نظم او خوشتر زرود است — سراسر قولهای او سرود است
چو خضر آمد ز باده سر بتابیم — که آب زندگی با خضر یابیم
«۱۵» پس آنکه حاجب خاص آمد و گفت — درای ای طاق با هر دانشی جفت
درون رفتم تنی لرزنده چون بید — چو ذره کو گراید سوی خورشید
سر خود همچنان بر گردن خویش — سر افکنده فکنده هردو در پیش (۵)

(۱) تنکبار دراینجا بمعنی تنگی اجازه و رخصت است. (۲) ابریشم زن چنگ زن و بریشم پوش و شاقان و ساقیان. (۳) یعنی غزلهای نظامی را مرهم زخم چنگ نالیده ساخته بودند.
(٤) پشم در کلاه داشتن کنایه ازهیبت وشکوه داشتن است . یعنی شکوه نگاهداشتن شاه اززهد من نه ازقبیل شکوه نگاهداری اززاهدان مجازی بود بلکه ازراه حقیقت بود.
(۵) معنی این بیت بابیت بعد آنست که درحالت سر افکندگی و خجلت سر خودرا که بر گردن خود آورده بودم با گردن در پایش خواستم نثار کنم بدان سبب که چون زمین پای او را ببوسم ولی دیدم او آسمان وار ازجای برخاسته تواضع نمود در بعض نسخ بجای (فکنده) (فکندم) دیده میشود

(الحاقی)

همی گفتی مغنی هم سرودی — بر آهنك دیگر بر بسته رودی

بدان تابوسم اورا چون زمین پای | چو دیدم آسمان برخاست ازجای
گرفتم در کنار از دل نوازی | بموری چون سلیمان کرد بازی
من از تمکین او جـوشی گرفتم | دو عالم را در آغوشی گرفتم
قیام خدمتش را نقش بستم | چو گفت اقبال او بنشین نشستم

«۵» سخن گفتم چو دولت وقت میدید | سخن هائی که دولت می پسندید
از آن بذاله که رضوانش پسندد (۱) | زبانی گـر بگوش آرد بخندد
نصیحت ها که شاهان را بشاید | وصیت ها کز او درها گشاید
بسی پالـوده هـای زعفرانی (۲) | بشکر خندشان دادم نهانی
گهی چون ابرشان گریه گشادم | گهی چون گل نشاط خنده دادم
«۱۰» چنان گفتم که شاه احسنت میگفت | خرد بیدار میشد جهل میخفت
سماعم ساقیان را کرده مدهوش | مغنی را شده دستان فراموش
درآمد راوی وبرخواند چون در (۳) | ثنائی کان بساط از گنج شد پر
حدیثم را چو خسرو گوش میکرد | ز شیرینی دهن پرنوش میکرد
حکایت چون بشیرینی درآمد | حدیث خسرو و شیرین برآمد
«۱۵» شهنشه دست بر دوشم نهاده | زتحسین حلقه در گـوشم نهاده
شکر ریزان همی کـرد از عنایت | حدیث خسرو و شیرین حکایت

(۱) یعنی از آنگونه سخن‌ها گفتم که رضوان خازن بهشت می‌پسندد وزبانی دوزخ با آنکه ازقهر وغضب خلقت شده و مالك دوزخ است اگر بشنود بسرور و خنده میآید (۲) پالوده زعفرانی بمناسبت آن میگویدکه زعفران خنده آور است.
(۳) شعرای بزرك همیشه راوی شعر وخواننده خوش آواز داشته‌اند راوی نظامی هم همراه اوبوده ودر بزم شاه بخواندن شعر شروع کرده است .

(الحاقی)

چو بر پای ایستادم گفت بنشین | بسو گندم نشاند این منزلت بین
بدان فتوی کنون هرجا که هستم | نشینم آنچنا ن کا نجا نشستم
در درج شکستم را گشا دنـد | درستی چندم از تو فیق دادند

که گوهر بند بنیادی نهادی — درآن صنعت سخن را داد دادی
گزارشهای بی اندازه کردی — بدان (بدو) تاریخ مارا تازه کردی
عروسی را بدان شیرین سواری — که بودش برقع شیرین عماری
چو بردندان ما کردی حلالش (۱) — چه دندان مزد شد بازلف وخالش
«۵» ترا هم بر من وهم بر برادر — معاشی فرض شد چون شیر مادر
برادر کو شهنشاه جهان بود (۲) — جهانرا هم ملك هم پهلوان بود
بدان نامه که بردی سالها رنج — چه دادت دست مزداز گوهر و گنج
شنیدم قرعهٔ زد برخلاصت — دوپاره ده نوشت از ملك خاصت
چه گوئی آن دهت دادند یا نه — مثال ده فرستادند یا نه
«۱۰» چودانستم که خواهدفیض دریا (۳) — که گردد کار بازرگان مهیا
همان خاك خراب آباد گردد — ببند افتادهٔ آزاد گردد
دعای تازهٔ خواندم چو بختش — بگوهر برگرفتم پای تختش
چو برخواندم دعای دولت شاه — زبازیهای چرخش کردم آگاه
که من یاقوت این تاج مکلل — نه از بهر بها بربستم اول
«۱۵» مرا مقصود ازین شیرین فسانه — دعای خسروان آمد بهانه

(۱) دندان مزد را درفرهنگها بمعنی زروسیمی که بعد از مهمانی بفقرا میدهند معنی کرده‌اند ولی دراینجا بدان معنی نیست ومعنی اینست که برای آنچه دندان ماخورده چه مزدی وقیمتی باید بدهیم. (۲) مقصود شمس الدین محمد اتابیك اعظم جهان پهلوان مقتولست چون طغرل شاه همیشه باو برادر خطاب میکرده اینجاهم اورابرادرنام میبرد.
(۳) یعنی چون دانستم دریای کرم شاه میخواهداز درو گوهر بخشی کار بازرگان دریارا مهیا کنند

(الحاقی)

نه گل دارد بدین ری هوائی — نه بلبل زین نو آئین تر نوائی
گشاده خواندن او بیت بر بیت — رك منلوج را چون روغن زیت
زطلق اندودگی کا مد حریرش — هم آتش دایه شد هم زمهریرش
چه حلوا کردهٔ درجوش این جیش — که هرکو میخورد میگوید العیش
در آن پالوده پالوده چون شیر — ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر
دری دیدم بکیوان برکشیده — به بی مثلی جهان مثلش ندیده
برو نقشی نوشنم نا بماند — دهد برمن درودی آنکه خواند

چو شکر خسرو آمد برزبانم | فسون شکر و شیرین چه خوانم
بلی شاه سعید از خواص خویشم | پذیرفت آنچه فرمودی ز پیشم
چوبحرعمراو کشتی روان کرد | مرا نه جمله عالم را زیان کرد
ولی چونهست شاهی چونتو برجای | همان شهزادگان کشورآرای
«٥» از آن پذرفتهای رغبت انگیز | دگر باره شود بازار من تیز
پذیرفت آن دعا و حمد را شاه | باخلاصی که بود از دل بدو راه
چوخو باحمد وبااخلاص من کرد | ده حمد ونیان را خاص من کرد (۱)
بمملوکی خطی دادم مسلسل | بتوقیع قزلشاهی مسجل (۲)
که شد بخشیده این ده برتمامی | زما برزاد برزاد نظامی
«۱۰» بملك طلق دادم بی‌غرامت | بطلقی ملك او شد تا قیامت
کسی کاین راستی را نیست باور | منش خصم و خدایش باد داور
اگر طعنی زند بروی خسیسی | بجز وحشت مباد او را انیسی
بلعنت باد تا باشد زمانه | تبارش تیر لعنت را نشانه (۳)
چوکار افتادهٔ را کار شد راست | در گنجینه بگشاد و براراست

(۱) حمدونیان اسم دهی بوده است ودر بعض نسخ (حمدانیان) دیده میشود.
(۲) یعنی پادشاه‌که طغرل ارسلان باشد سرخط مملوکی آن ملك را بمن داد وقزلشاه برادر مادری پدر اوکه پس‌ازجهان پهلوان امور مملکت بدو مفوض بود نیز حاشیه آن فرمان را بتوقیع خود مسجل کرد.
(۳) لعنت باد ـ لعن‌نامه نوشتن است برکسی‌که مخالف نوشتهٔ رفتارکند وهنوز هم در زبانهامعروف . عوام لعنت بود میگویند وبیشتردروقف نامچه‌هالعنت‌بادبکارمیرفته‌است.

(الحاقی)

حدیث من حدیث خشت و بناست | که از بی‌نانی آن ترشی همیخواست
بجای خشت چون دادند نانش | زدست افزار ترشی رست‌جانش
یکی ده زان دوشه را داد باید | خود از شهزادگان دیگر گشاید
چوشاه گنج بخش این نکته بشنبد | چوصبح‌ازتازه روئی‌خوش بخندید

درونم را بتأیید الهی — برونم را بخلعت های شاهی
چوازتشریف خود منشوریم داد — بطاعت گاه خود دستوریم داد
شدم نزدیك شه با بخت مسعود (١) — وزو باز آمدم باتخت محمود
چنان رفتم که سوی کعبه حجاج — چنان باز آمدم کاحمد ز معراج
«٥»شنیدم حاسدی زانها که دانی — که دزد کیسه بر باشد نهانی
بیوسف صورتی گرگی همی زاد (٢) — بلوزبنه درون الماس میداد
که ای گیتی نگشته حق شناست — زبهر چیست چندینی سپاست
عروسی کاسمان بوسید پایش — دهی ویرانه باشد رو نمایش ؟
دهی وآنکه چه ده چون کورهٔ تنك — که باشدطول وعرضش نیم فرسنك
«١٠»نداردد خل وخرجش کیسه پرداز(٣) — سوادش نیم کار ملك ابخاز

چنین دادم جواب حاسد خویش — که نعمت خواره را کفران میندیش
چرا می باید ای سالوك نقاب (٤) — درآن ویرانه افتادن چو مهتاب
بحمد من نگر حمدونیان چیست — که یکحمدا ینچنین بهٔ کانچنان بیست
اگر بینی درآن ده کار(گاو)وکشتی — مرا در هر سخن بینی بهشتی

---

(١) یعنی بابخت مسعود رفتم وباتخت محمود غزنوی با ز آمدم .
(٢) یعنی با اینکه یوسف صورت بود سخن‌های چون گرگ درنده ونیش زننده ازو زائیده میشد و تراوش میکرد ودراوزینه سوده‌الماس کشنده مبداد لوزینه نوعی‌ازخورش مغزبادام‌است (٣) یعنی‌این‌ده دخل ندارد وخرجش کیسه ترانهی‌خواهدکرد زیرا سواد زمین اورا برزگران ابخازی بطریق نیمه‌کاری زراعت میکنند بابك‌نیمه اززراعت را ابجازیان بغارت میبرند چون ابحازیان دردزدی وسنمکاری ضرب المثانند .
(٤) سالوك ـ بمعنی‌دزد وخونی‌وراهزن‌ونقاب بمعنی قب‌زنست ـ یعنی ای‌دزدنقب زن

(الحاقی)

زبی حرزی در آن خاك خرابه — مسلمان پخته کافر خورده تا به

گر او دارد ز دانه خوشه پر | من آرم خوشه خوشه دانه در
گر اورا زابر فیض آب فراتست | مرا درفیض لب آب حیاتست
گر او را بیشهٔ با استواریست (۱) | مرا صد بیشه از عود قماریست

سپاس من نه از وجه منالست (۲) | بداتوجهست کاین وجهی حلالست
«۵» وگر دارد خرابی سوی او راه | خراب آباد کن بس (شد) دولت شاه
ز خرواری صدف یکدانه در به | زلال اندك از طوفان پر به
نه این ده شاه عالم رای آن داشت (۳) | که ده بخشد چو خدمت جای آن داشت
ولی چون ملك خرسندیم را دید | ولایت درخور خواهنده بخشید

(۱) یعنی اگرده حمدونیان باستواری دارای بیشه وجنگلی است طبع پهناورمن هم صد بیشه ازعود قماری داردکه بوی آن درهمه آفاق میرود .

(۲) یعنی با آنکه ده حمدونیان درخور ولایق من نیست حمد وسپاس من نه ازانست که مال ومالی بدست آورده ام بلکه برای آستکه این ده برای من وجهی ورزقی حلال است نه حرام .

(۳) یعنی شاه عالم نه تنها این یك ده را بلکه میخواست ده عدد ده بمن بدهد ولی چون قناعت مرا دیدکه بیش ازاین نمیخواهم همین یك ده را بخشید .

(الحاقی)

چو من کشور بها گنجی خطرناك | به ارزانی که ارزانم بدان خاك
و لیکن بر چنان مینو اساسی | کنم هر ساعت ایزد را سپاسی

مرا زان ده بس این دولت شب و روز | که بر عزم جهادم با بد آموز
یزك دار دعام آنجا دو یده | همه شب تیغ همت برکشیده
زنم هر شب بدان شمشیر بازی | زکافر گردنی چون مرد غازی

تو نقد بوالفضولی خرج کن زود

تأسف بر مرك شمس الدين محمد جهان پهلوان

چه میگفتم سخن محمل کجا راند | کجا میرفتم ورختم (رخشم) کجا ماند
بسلطانی چوشه نوبت فرو کوفت | غبار فتنه از گیتی فرو روفت
شکوهش پنج نوبت بر فلك برد (١) | نفاذش کرد هفت اقلیم را خرد
«٥» خروش طبل وی گفتی دو میل است | که میدانست کان طبل رحیل است
نفیر کوس گفتی تا دو ماهست | که را دردل که شه در کوچگاهست
بران اورنگش آرام اندکی بود | چوبرقش زادن و مردن یکی بود
بری ناخورده از باغ جوانی | چو ذوالقرنین از آب زندگانی
شهادت یافت از زخم بداندیش (٢) | که باداش آنجهان پاداش ازین بیش
«١٠» سه پایه بر فلك زد زین خرابی (٣) | گذشت از پایه (مایه) خاکی وآبی
گر آن دریا شد این درها بجایند | که بر ما بیش از آن درها گشایند
گر اورا سوی گوهر کرم شد پای (٤) | نسب داران گوهر باد برجای
گر اورا فیض رحمت گشت ساقی | جهان بر وارثانش باد باقی
گر اورا خاك داد ازتخته بندی | مباد این تخت گیران را گزندی
«١٥» گراو بی تاج شد تاجش رضا باد (٥) | سر این تاج داران را بقا باد
خصوص آن وارث اعمار شاهان | نظرگاه دعای نیك خواهان
مؤید نصرة الدین کافرینش | زنام او پذیرد نور بینش

(١) یعنی خروش طبل وی نادومیل راه ونفیر کوسش تادوماه مسافت میرفت وهیچکس باورنمیکردکه این طبل طبل رحیل ونفیر نفیر کوچ بسوی مرك باشد . (٢) یعنی بداندیش درجهان آخرت پاداش این زخم را ازین زخم بیش ببیند . (٣) سه پایه ـ آلتی است برای پادشاهان که گناهکاران رابدان بسته وتازیانه میزنند یعنی سه پایه سیاست پادشاهی راازز زمین بآسمان برد . (٤) یعنی اگراو بگوهرخانه اصلی وعالم جان شتافت منسوبان گوهر ذات اورا دوام وبقا باد . (٥) یعنی رضا وخشنودی خدا تاج سراو باد .

پناه خسروان اعظم اتابك — فریدون وار برعالم مبارك
ابوبکر محمد کز سر داد (۱) — ابوبکر و محمدرا کند شاد
بشاهی تاج بخش تاج داران — بدولت یادگار شهریاران
بدانائیش هفت اختر شکرخند — بمولائیش نه گردون کمربند
«۵» ستاره پایه تخت بلندش — فلك را بوسه‌گه سم سمندش
سریرش باد در کشور گشائی — وثیقت نامه کشور خدائی
جهان را تا ابد شاه جهان باد — برآنچ امید دارد کامران باد
سعادت یار او در کامرانی — مساعد با سعادت زندگانی
سخن را برسعادت ختم کردم — ورق کاینجا رساندم در نوردم
«۱۰» خدایاهرچه‌رفت‌ازسهوکاری — بیامرز از کرم کامرزگاری
روانش باد جفت شادکامی — که‌گوید باد رحمت برنظامی

(رحمت برروان نظامی باد)

(۱) نصرة الدین ابوبکر فرزند شمس‌الدین محمد اتابیك جهان پهلوانست

خاتمه

(چند تذکار ـ فهرست)

(۱)

نامه خسرو وشیرین را حکیم نظامی چهارسال بعداز مخزن الاسرار درسنه ۵۷۶ هجری بانجام رسانیده است .

این نامه بنام طغرل بن ارسلان سلجوقی واتابیك اعظم شمس الدین محمد جهان پهلوان و قزل ارسلان آغاز وبنام طغرل وقزل ارسلان انجام یافته . جهان پهلوان وقزل ارسلان برادران مادری پدرطغرل میباشند وتاجهان پهلوان زنده بوده کارهای سلطنت طغرل بدست اوبوده وطغرل اورا برادرخطاب می کرده است . چون جهان پهلوان در نیمه راه انجام این کتاب کشته شد طغرل نظامی را خواسته وبدو میگوید برادر ما که جهان پهلوانست دو پاره ده بنام تونوشته بود آیا دادند یانه . کاتبان از کلمه برادر تصورکرده اندکه طغرل کشته شده وقزلشاه نظامی را خواسته ازاین سبب چند بیت هم در وسط الحاق کرده وبی موقع اسمی ازشمس الدین محمد که نظامی مرثت اورا انشاد میکند برده اند . شرح حال این شهریاران درمقدمه خواهد آمد .

(۲)

تصحیح خسرو وشیرین مانند مخزن الاسرار برطبق مقابله باسی نسخه کهن سال مورخ هفتصد تا هزار وصد هجریست وهیچ حرفی یا کلمهٔ مطابق ذوق وسلیقه کسی تغییر و تبدیل نیافته است .

(۳)

هرخواننده مطلعی تصدیق خواهدکردکه تنهانسخه صحیح خسرو وشیرین پس ازرحلت حکیم نظامی تاکنون همین نسخه مصحح ماست وپس از انشار این نسخه تمام نسخ چاپی وخطی منسوخ و بیفایده و نسخ خطی فقط از راه کهن سالی و نقاشی وخط قیمت خواهد داشت .

(٤)

بزرگترین جنایت وخیانت بادیوان نظامی الحاق شعرهای مهمل بی مایه وپایه فراوانست که بدست شقاوت چندکاتب وزان نادان درحدود هفتصد وپنجاه تانهصد بتدریج بدین دیوان ملحق وپس ازهزار هجری درتمام نسخه های خطی وارد شده است .

علاوه برآنکه الحاقی بودن این ابیات را ازراه سستی لفظ ومعنی واینکه دروخزف فرزند یك صدف نیستند میتوان شناخت بی تناسبی محل وخارج بودن سخن ازموضوع نیزالحاقی بودن را بابانك بلند بذوق سلیم اعلام میدارد .نسخی که درحدود هفتصد تاهفتصدو پنجاه نوشته شده ازاشعار الحاقی مبرا ومنزه وبحکم تطبیق با اینگونه نسخ ما اشعارالحاقی خسرووشیرین را ازمتن جدا ودرذیل صفحات نگاشتیم . اشعار الحاقی درتمام پنج دفتر

نظامی وجود دارد ولی درخسرو وشیرین‌مخصوصاً قسمت‌فرهاد وشیرین بیش ازهمه جای دیگرشعر الحاق شده است ، حق مقام ترك این ابیات مهمل بود ولی چون در تمام نسخ چاپی وخطی‌وارداست ناگزیردرذیل‌صفحات باعلامت مخصوص وخط نازك برنگاشتیم تاهم براهل خرد وذوق قضیه روشن شود وهم زبان بدگویان بسته‌باشد. ولی‌هنوزهم متاسفانه بحکم ذوق سلیم دراین نسخه بسبب‌ناقص بودن نسخ کهن‌سال در حدود صد بیت الحاقی وجود دارد .

(٥)

شگفت‌اینست‌که درطی‌اینهمه مدت درقلمرو زبان پارسی‌هیچکس بقضیه الحاق‌پی‌نبرده یا اگر پی برده ساکت مانده و دیگرانرا آگاه نکرده است.

تنها مهین مستشرق شعرشناس نظامی‌پرست (**پروفسور ریپکا**) (١) درکتاب هفت‌پیکر نظامی‌که خود دراین‌اواخر بطبع رسانیده و (**پرفسور هـ . و. دودا**) آلمانی درنسخه شیرین و فرهاد نظامی که پس از ترجمه بآلمانی بطبع رسانیده دیده میشودکه یکقسمت مهم اشعارالحاقی‌را ازمتن‌جدا ودرذیل قرار داده یا علامت الحاق ومشکوکیت برای آنها گذاشته اند .

(٦)

شرح و حواشی و تصحیح نامه خسرو وشیرین کاری بسیار خطیر وسخت بود زیرا علاوه براغلاط وسقط و تحریفهای بی اندازه اشعار الحاقی هم مصیبت بزرگی فراهم کرده واگر عشق مفرط درکار نبود بهیچ وسیله و محرك ومشوقی انجام اینکار برای ما میسر نمیگشت ومسلم حکیم نظامی در ساختن و نظم این نامه نامی باندازه این بنده در تصحیح ومقابله وشرح وحاشیه رنج نبرده است .

گویند جامی شرحی برخمسه نظامی نوشته ودرآخر شرح نگاشته که «سیصدوپنجاه بیت لاینحل باقیست که در قیامت دامن نظامی را گرفته و از خودش شرح آنها را

---

(١) مستشرق دانشمند (**پروفسور ریپکا**) که بحکم ذوق سلیم نظامی‌پرست وبدین پرستش درتمام دنیا معروفست ازطرف دولت‌چك‌واسلاوکی بسمت نمایندگی‌در جشن فردوسی بایران آمده واکنون هم درطهران اقامت دارد .

نامه هفت‌پیکر نظامی یابهرامنامه‌را وی‌پس‌ازمقابله بانسخ گرانبهای کهن‌سال کتب‌خانه های اسلامبول بازحمت وکوشش‌بی‌اندازه که‌ما میدانیم چقدررنج برده درکمال خوبی بطبع رسانیده و نسخهٔ از آن کتاب نفیس خود را با یك نسخه شیرین و فرهاد (**پروفسور دودا**)ی آلمانی باداره ارمغان عنایت فرموده و بی‌نهایت امتنان داریم که درطبع‌هفت‌پیکر تقریباً تمام‌نسخ‌خطی کهن‌سال اسلامبول‌را بدسترس‌ما گذاشته‌است.

خواهم خواست، ولی ما امیدواریم که درنتیجه سعی وزحمت فراوان و تصحیح کامل درتمام پنج دفتر بیش از پنجاه شصت بیت مشکوك باقی نگذاریم .

(۷)

آدمی ازسهو ونسیان ولغزش برکنار نیست ، خامه هرگاه مانند بنده دوچار مشاغل گوناگون وابتلا های رنگارنگ باشد . بنابراین ما ازتمام فضلا وادبا واهل ذوق از دور ونزدیك امیدواریم که هرگاه درتصحیح وشروح این دفاتر لغزش وخطائی بنگرند یا تصحیحی بهتر ازآنچه شده بحکم نسخه کهن‌سالی بدست آورند باداره ارمغان ارسال فرمایند تا بنام خودشان در پایان نامه های نظامی ثبت گردد و اگر بعد از ختم نامه ها باشد درمجله ارمغان منتشر شود .

(۸)

دراین بیت ـ ۱۱ ازصفحه ٥٦

درآن محراب کو رکن عراقست کمر بند ستون انحراقست

مستشرق دانشمندشوروی [پروفسورمار] که درجشن فردوسی یکی ازنمایندگان عالیمقام دولت شوروی بود چنین میگفت ؛

انحراق غلط وانشراق صحیح است وکوه انشراق درارمنستان هنوز بهمین نام خوانده میشود ودر نسخه کهن‌سال کتابخانه لنینگراد هم انشراق نوشته شده ،عراق هم بکقه از ارمنستانست که (اراك) هم میگویند .

بنا براین تحقیق معنی بیت اینست که درمحراب جرم کوه که رکن صفا ولطافت قسمت عراق ارمنستانست وبرکمرگاه قله انشراق چون کمربند پیچیده شده دیرکهن سالیست .

(۹)

در این بیت ۵ از صفحه ٥۷

ز دشت رم گله درهر قرانی بکشن آید تکاور مادیانی

در ذیل صفحه (رم گله) را نام دشت مخصوصی نوشته ایم ولی درطی تصحیح لیلی ومجنون معلوم گردید که رم گله مخفف رمه و گله است و نام دشت مخصوصی ممکن است نباشد ، چنانچه فرماید ؛

پذ رفت هزار گنج شاهی وز رم گله بیش ازآنکه خواهی

(١٠)

دراین بیت ١٧ از صفحه ٧٤

که سیاره چه شب‌بازی نمودش تك طیاره چون اندر ربودش

طیاره در ذیل صفحه بفال بد غلط ترجمه‌شده وبمعنی اسب رونده است چون شیرین چنین وانمود کرده بود که اسب اورا بی‌اختیار برده است .

(١١)

دراین بیت ٤١٢ ازصفحه ٩

ازین ناخوش‌نباید خصلتی‌خوش که خاکستر بود فرزند آتش

ترجمه بهتر ازذیل صفحه‌اینست‌که هرچندشیرویه‌فرزندمن‌است ومن‌چون آتش دارای صفات وهنرهای خوب بسیارهستم ولی فرزند آتش‌غالباً خاکستر است که هیچگونه خوبی وهنری ندارد . **یخرج المیت من الحی**

(١٢)

فاضل محترم آقای میرزا محمد علیخان ناصح که در تصحیح و مقابله همواره ما را یار ومددکار بوده وهستند پس‌از انجام طبع ومطالعه عمیق درچند موقع‌نظروفکرمتینی داشته اند که اینك نگاشته میشود .

صفحه ٧ بیت ٨ ـ گمان میرود این بیت موافق نسخهٔ که ذیل صفحه اشارت رفته صحیح‌تر باشد چو (شبه) در فارسی بروزن رمه باهای غیر ملفوظ است و قافیت آن باهای ملفوظ‌مشکلست ، انوری‌فرماید (خدنگهای‌شهاب اندران شب‌شبه‌گون) (١)

صفحه ١٧ بیت ١ ـ یعنی فی‌المثل ستی ومهستی را شبی صدگنج میبخشی نه‌ستی ومهستی معین ومعلوم (٢)

صفحه ١٨ بیت ١٥ ـ قرین سوز اینجا بمعنی شیطان سوز است (**القرین . . الشیطان المقرون بالانسان لایفارقه**) . (٣)

صفحه ٥١ بیت ٩ ـ معنی‌مصراع اوّل اینست‌که چون ازلعل وی‌پرسش‌وتقاضای بوسه‌کنند پاسخ نمیدهد و این مسئول را اجابت نمیکند زیرا چون دهان میگشاید (درموقع گفتار) جواهر میریزد و نثار میکند و خواهنده بدین مناسبت از تقاضای

---

(١) هاء غیر ملفوظ با ملفوظ درجای دیگرهم قافیت شده نظامی فرماید :

در منکر صنعتم بهی نیست کالا شب چارشنبهی نیست

(٢) این بیت وبیت بعدازآن (گراور اخرمنی‌ازما گشاید الخ) ازابیات الحاقی‌مسلم و درنسخ کهن‌سال وجود ندارند سبك سخن هم خارج ازسبك نظامی‌است چون‌مادر اوایل کتاب نمیدانستیم‌که اینهمه شعرالحاقی وجود دارد در بارهٔ این دو بیت بتحقیق نپرداختیم تا ازمتن‌خارج گردند . (٣) قرین‌را پادشاه دیگر بگیریم بهتراست چون دو پادشاه درکشوری نگنجند تا بیقعهٔ چه رسد .

بوسه بی نیاز خواهد شد . مصراع اول در بیان عفت شیرین و مصراع ثانی وصف شیرین سخنی اوست

صفحه ٨٦ـ بیت ١٢ـ (که ازباغ ارم بگذشت وبگذاشت) ممکن‌است فاعل‌طبع باشد وحذف ضرورت نیفتد قول بحذف ضمیرهم خوبست .

صفحه ١٥٣ ـ بیت ١٢ ـ (بود جانرا عروسی لیك درخواب) عروسی را اگر در خواب بینند تعبیر آن عزا وماتم است دراینصورت جان عروسی را بخواب خواهد دید . (١)

صفحه ٢٢٧ـ بیت ٣ ـ یعنی آنماه را پیوندی با وی و محبتی نسبت بحال دل او نیست بلکه فرهاد تنها بآواز شیرین خرسند است .

صفحه ٢٨٣ـ بیت ١١ـ نزدیکان دراینجا بمعنی مواقعه کنندکانست .

صفحه ٢٩٢ـ بیت ١٧ یعنی توخود بنگرکه مرا تاچه اندازه غمگین‌واندوهناك ساختهٔ سپس گوید که من‌بیدین وازشریعت‌وآیین بدور باشم اگر تودارای‌دین‌هستی.

صفحه ٣٥٤ـ بیت ٢ ـ ممکن‌است معنی این‌باشد که آن چراغ را که در خواب دیده‌ام درهمین شب تاشمع برافروخته ومهتاب فروزانست‌وهنوزصبح‌برنیامده.تعبیرکن.

صفحه ٣٦٢ـ بیت ١ ـ در شعر تقدیم و تأخیری نابجاست یعنی (کدامین جوی چنین آب خوش دارد) وبیت مشتمل برتعقید لفظی .

صفحه ٣٦٥ ـ بیت ١٤ ـ گویا این بیت مربوط بمحاوره شیرین باخسرو باشد درقصر واینجا بیمورد افتاده است.

صفحه ٤١٥ـ بیت ١٠ ـ مراد اینستکه (**البلیة اذا عمت طابت**) و چون هیچکس در دنیا نخواهد ماند تو نیز اگرنخواهی مرد رنج که جای رنجش نیست .

(١) این ترجمه از ذهن دور است .

فهرست خسرو وشیرین